۰٥٤۰۱ ۱٢٤۰٥٤۱٥
۱۰٢٥ ٩٤٥۱۰۰۰۱
٩٤٥٤
٩٥٤٩ ۱٥٢٨٥ ۸٩۱
٥٢٢٢

دقی کردن با نمك وسکنجبین منقی معده و با مسهلات جهت قطع اخلاط
و باصعتر جهت دفع عفنات و اخراج باد و با اسفل و مضمضه و جهت قطع

مصطفی میرزا خان ملا ... قاضی ... لاهیجی ...
شرح ... فصول ... جواهر ...

٥٤٠١ ١٩٤٠٥٤١٥
١٥٢٥ ٩٤٥١٠٠٠١
٩٤٠٤ ٧٨١١١٥٩٤
٢٥٤٩ ٧٧٨٧٨٥١
١٥٢٨٥ ٨٩١
٥٩٩٩

وقی کردن باغلك دسکنجبین منقی معده و با مسهلات جهت قطع اخلاط
و با صعتر جهت رفع عفنات و اخراج با ارغ و ما اسفل و مضمضه و جهت قطع

مصطفی میرزا شرح لمعه و فصول کشف اللثام و حقائق الاصول
حاجی ملا احمد و اربعین رقمی و
شرح باقر تبریزی سلطانی اباقه اصول کافی
ملا محمد علی
شیخ اکبر کرمانی رسائل شیخ و شرح کبیر ملکی
قاضی سادق شرح جلالی جواهر
لاهیجی اردکانی معراج السعادة
مولود کلاردار شرح کبیر

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لکل موجود المنور ظلمات العدم بانوار الوجود ای محمود هر ستایشی و ای معبود هر نیایشی ای مذکور هر لسانی
و ای معروف هر جانی ای نسیم عنایت مزین گلشن دلهای اولیا بازهار اسرار عرفان و ای نفحات لطف بی غایت شکفته ریاحین اسرار عرفان
بلطایف ایقان ای خورشید ذات نور بخش ظلمات ممکنات را بانوار تجلی وجودی چون ماه منیر منور کرده و ای رحمت عامت
ساکنان عرصه امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رسانیده شعر سر وحدت در نیابد هیچ کس ٭ حیرت آمد حاصل دانا و بس
کرمت توحید تو بیخویشیم ما ٭ هم تو دانایی که نادانیم ما ٭ ای منزه ذاتت از فهم عقول ٭ وز صفاتت در عجب اهل الفضول
ای رحمتی همه کل انبیا و هداة اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده و جان ایشان را بعروج معارج مرادات فنا شربت شیرین بقا چشانیده
و وجود شریف این گروه با شکوه را سبب هدایت خلایق ساخته و رایات معارف و کمال این اقطاب و اوتاد را بآفاق عالم افراخته و در بدایات
و نهایات متمم این کمالات آیات محکمات خواتیم کاینات و سرور موجودات بحکم وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین پرداخته شعر اوست ایجاد جهان را واسطه ٭ در میان خلق و خالق رابطه
رحمة للعالمین در شان او ٭ عارف اطوار سر جزو و کل ٭ شاهباز لامکانی جان او
نیست غیر از ذات او صاحبقران ٭ منتهی اول ز روح اعظم عقل کل ٭ علة غائی ز امر کن فکان
رهنمای خلق و هادی سبل ٭ مقتدای انبیا ختم رسل
النجباء اصفیا ٭ علیه من الصلوات ازکیها و من
التحیات اصفیها بعد حمد الله تعالی علی نعمائه و الصلوة علی افضل انبیائه چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء و الاولیاء و العرفاء
المقتبس انوار الولایة من مشکوة خاتم الاولیاء محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهیجی النوربخشی وفقه الله لما یحبه و یرضاه
که مدتی بود که جماعت سالکان طریق مودت و ساکنان مقام محبت استدعا می نمودند و مبالغه بسیار می نمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز
نسخه نکات حقیقت من تصانیف افتخار العرفاء و المحققین مختار الاولیاء و الواصلین اکمل المدققین و الموحدین الشیخ الکامل نجم الملة و الدین
محمود التبریزی الشبستری قدس الله روحه ذکر من عنده نوشته شود و این فقیر از جهت قلت بضاعت خود در آن اقدام نمی نمود
و چون الحاح برادران دینی زیاده شد استخاره و استجازه از حضرت ملهم الصواب نموده آمد اشاره بالبشارة بانعقاد ملتمس
ایشان بوقوع رسید که بی تکلف از آن مبتدا روز الاثنین نوزدهم ذی الحجه سنه سبع و سبعین و ثمانمایه ابتدا و تسوید بیانی بالهام
غیبی نموده مشروط آنکه از تکلف در عبارة و تصلف در استعارة مصون باشد و در اثنای هر بحث گلشن آنچه زبان وقت املا نماید بیانه
نوشته شود و غرض اصلی فقیر در آن نه آن بوده که قائلان هر یک را در مسئله باستعداد خود از حالات و مکاشفات این طایفه

محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا چنانست که مطالعه این نوع معارف را سبب آن گرداند که جماعتی را که بصفای فطرت
ممتاز باشند موجب تشویق سلوک طریق مستقیم گردد و بواسطه تصفیه باطن پیرو آن خاطر گردند و آنچه شنیده باشند بعین البصیرة مشاهده
نمایند و بعد از شهود تمام کما ینبغی این معانی بر ایشان روشن گردد چه وجدانیات را بتعلیم و تعلم دریافتن ممکن نیست مصرع
کس لذت این باده چه داند که نخورده است ٭ و ها انا اشرع فی المقصود و مستعینا بالملک المعبود و مستوثقا به انه ولی التوفیق و بیده ازمة
التحقیق هر فیض که از فیاض مطلق فایض میشود چون بتوسط اسماء الهیه است ابتدای کتاب بنام علیم حکیم جهة تیمن و اقتدای حدیث نبی کریم
نموده میفرماید بنام آنکه جان را فکرت آموخت ٭ چراغ دل بنور جان برافروخت چون مطلب اعلی و مقصد اقصی باتفاق
ارباب مذاهب و ملل و اصحاب مشارب و نحل معرفة الله است و حصول آن نزد اهل النظر باستدلال است و نزد اهل الکشف که عبارت
از انفصال و اتصال است و باصطلاح هر دو فریق این دو طریق معتبر بفکرت است چه فکر بتحقیق سیر معنوی است از ظاهر بباطن و از صورت
بمعنی و جان عبارة از روح انسانی است که مدرک این معانی است و ملهم فهم و معلم علوم حضرت خداوندی است که علوم ملأ اعلی و انبیا
و اولیا قطره از بحر علم بی پایان اوست و از جهت عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرت است فرمود که بنام آنکه و تصریح باسماء حسنی
الهی که دال بر عظم کنهیدی مثل حق و غیره نفرموده چه معلوم خواص و عوام است که نعمت معرفت جز از منعم نباید که ذرات موجودات همگی
در خور استعداد خود از خوان کرمش بهره گرفته اند و چون صفات کمال و انعام و افضال مستلزم تحمید بود ذکر اجل نعم حقیقت
حمد و ثنا باتم وجه است فلهذا اظهار لفظ تحمید نفرموده دیگر آنکه عدم اظهار حمد شعر بعجز و قصور را مدت از سعادت بحقوق محامد غایت
کثرت حسن و احسان محسن و این غایت حمد و شکر است و چون نسبت انسان بدل است چه دل محل تفصیل علم و کمالات روح است و مظهر
تقلب ظهورات شئونات ذاتیه الهی است از این جهة بقلب مسمی شده فرمود که چراغ دل بنور جان برافروخت و چون دل بواسطه استعداد روح
و نفس و کمالات هر دو بحسب برزخیت در ظهور یافته و از روح مستفیض و بنفس مفیض است گفته که چراغ دل بنور جان اشاره بآنکه قلب مستفیض
از روح است و دل را بچراغ از آن جهة نسبت کرده که چنانچه در ظلمت شب اشیا بواسطه نور چراغ می توان نمود رؤیت جمال وحدت حقیقی در نار تجلی
جز بصفای دل میسر نمیتواند بود شعر جام جهان نماست دل انسان کامل است ٭ مرآت حق نما بحقیقت همان دل است ٭ دل مخزن خزاین اسرار الهی است
مقصود هر دو کون ز دل جو که حاصل است ٭ و نور را بجان از آن نسبت داد که بصفای تجرد و تجلی است و از کدورات تعلق مبراست و عقل و روح که جانست
در حقیقی و نفس ناطقه و قلب یک حقیقت اند که بحسب ظهور در مراتب بواسطه اختلاف صفات این اسامی مختلف پیدا کرده بر اسامی متباینه
مسمی خاص گشته لا یخفی علی المتأمل چون نشأه انسانی اهل الفکر اعز العمل است ذکر منعم اول نعمتی فرمود که مخصوص انسانست و ثنا بذکر نعمتی نمود
که شامل عالم و آدم است تا حضرت آدم تقدم ذاتی او بر عالم معلوم شود و گفت ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ٭ ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
تجلی ظهوری بر دو نوع واقع است یکی عام و دوم خاص عام را تجلی رحمانی میگویند که افاضه وجود و توابع وجود من الکمالات بر تمامت موجودات می نماید
و در این تجلی همه موجودات مساوی اند ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و رحمتی وسعت کل شیئ و این رحمت را رحمت امتنانی میخوانند یعنی
منت و عنایت بی سابقه عمل بر همه اشیا و افاضه این جهت فرموده ز فضلش عبارة از این تجلی است و هر دو عالم را که عبارت از غیب و شهادت
و دنیا و عقبی است بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخته شعر این وجود و ذوات اشامل ٭ ناقص از وی برابر کامل
کافر و کفر و مؤمن و ایمان ٭ همه را نور و سادی دان ٭ و تجلی دوم که خاص است تجلی رحیمی میگویند که فیضان کمالات معنویه
بر مؤمنان و صدیقان و ارباب القلوب مثل معرفت و توحید و رضا و تسلیم و توکل و متابعت اوامر و اجتناب از نواهی از این تجلی تعبیر

بفیض نموده و درین تجلی کافر از مؤمن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته است و این فیض خاص است که طبیعت انسان الکش گردانیده و صد هزار
گل رنگارنگ خوشبوی معارف و تحقیقات در آن گلشن شکفانیده است **شعر** گوری جا سد درون دوستان • حق برو بانیده باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود • آن گل از اسرار کل گو یا بود • بوی ایشان رغم انف منکران • گرد عالم میرود پرده دران • و در بعضی نسخه
بجای رفضش نوزش واقع است و آن نیز بهمین معنی دارد که اشاره بدان کرده شد به نور اسمی است از اسماء الهیه و عبارة از تجلی حق است
باسم الظاهر که مراد وجود عالم ظاهر است در لباس جمیع صور اکوانیه از جسمانیات و روحانیات **شعر** مظهر حسن بالکمال تو بود
هر چه دیدیم نهان و پیدا است • و چون اظهار کمال ذاتی و اسمائی بقدرت و ارادت قدیر مرید کامل الاراده واقع است فرمود که **بیت**
توانائی که در یک طرفة العین • ز کاف و نون آورد کونین
واظهار را از کاف و نون که صورة اراده کلیه است پدید آورد کونین یعنی اعیان ثابته جمیع موجودات غیب و شهادت که آن اعیان را صور علمیه
حق خوانند به تجلی دوم که تجلی واحدیه و الوهیت است تفصیل یافته از یکدیگر ممتاز شده و این مرتبه تنزل است از مرتبه احدیت ذات بمرتبه اسما
و صفات و خلاصه این سخن آن است که ذات احدیه چون اقتضای تعین اول کرد که برزخ جامع است میان وجوب و امکان تا هویه باعتبار شئون
اسمائی و اصریه دلاحقیه شد و آن تعین اول را عقل کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقت محمدی خوانند و گفتند این اسما
باعتبار اختلاف صفات و اعیان جمیع اشیا از غیب و شهادت که کونین گفته اند بصورت این تعین اول السبیل امتیاز در علم حق
ثبوت یافتند و بدین تجلی نفس رحمانی ظهور یافت و نفس رحمانی عبارة از ظهور حق است بصورة ممکنات و این تجلی است که افاضه وجود بر جمیع
موجودات فرموده و اول مرتبه قبول این فیض نموده تعین اول است بنابرین فرموده که **بیت** چو قاف قدرتش دم بر قلم زد • هزاران نقش بر لوح عدم زد
یعنی اراده الهی و قدرت نامتناهی بنفس رحمانی چون ایجاد تعین اول کرد که قلم عبارة از اوست هزاران نقش یعنی نقوش اعیان کثرات موجودات
غیر متناهیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و این عدم مراد عدم اضافیست چه اعیان ثابته اگرچه با وجود خارجی معدوم خارجی اند و لیکن
سعی که نقوش کثرات منتقش بر لوح عدم اند خاص آن است که عدم ظرف اعیان باشد هالکه مراد آن است که اعیان ثابته در حالتی که در علم
حق متصف بعدم خارجی اند فکانه که ثابت در علم اند و قاف قدرت که اول حرف قدرت است تنبیه کرد بر آن که اول صادر از قدرت متعلق
یاد شده تعین اول است که قلم خوانند و چون اشاره کرد که قدرة سبحانی بنفس رحمانی اظهار اعیان اشیا در علم فرمود و هر آینه تجلی
صور علمیه بوجود خارجی خواهد بود و وجود خارجی هم از مقتضای آن دم است که نفس رحمانی است فرمود که **بیت**
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم • وز آن دم شد هویدا جان آدم
یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی بصور رحمانی که اعیان ثابته اند می نماید از علم بعیان و از غیب بشهادت
می آرد هر دو عالم که ذکر کرده شد که غیب و شهادت مراد است تجلی نموده حق ظهور یافته اند الحق ظهور حق را در صور مظاهر که به نفس رحمانی گویند
تشبیه بنفس انسانی کرده که چنانچه نفس انسانی در نفس هوای ساده است و چون بمخارج حروف می رسد متلبس بلباس صور حروف می گردد
ذات احدیت که منزه از کثرت است چون در مراتب مظاهر امکانیه تجلی می نماید بجهة اظهار اسماء و صفات بلباس کثرات متلبس می شود **شعر**
ای از دی در کشیده بیا زار آمده • حلقی در این طلسم گرفتار آمده • یک عاشق مجرد که جز او ذره نبود • چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
وز آن دم شد هویدا جان آدم • چون آدم را جامع جمیع مراتب ظهور صفتی است با وجود آنکه از جمله عالم است بتخصیص ذکر نموده می فرماید
هم از آن تجلی ظهوری که عبارة از نفس رحمانی است جان و حقیقت آدم که جامع جمیع کمالات وجوبی مثل اسما و صفات و امکانی مثل نباتات و جماد
و غیر هما کمالات وجوبی و امکانی است کم بود از ظاهر است **شعر**
تو در انسی نبودی غایب و حاضر • لیکن نبود هیچ موجودی چو این نبود

از دست نیستی همه عالم خلاص یافت • تا یار بر جهان در گنج نهان گشود • بالکه شد مخفی همه عالم ز گنج او • یک جو از او نکات در این جا جوی فرود
چون آدم مجلی ذات و آئینه جمیع اسماء و صفات الهی بود هر آینه عقل و تمیزی که سلم معرفه تامه باشد در اثنای ظهور آمده و از آنجهه فرمود که **بیت**
در آدم شد پدید این عقل و تمییز • که تا دانست از آن اصل همه چیز
چون مقصود از ایجاد موجودات کاینات معرفت و شناخت حضرت
موجد است تعالی و تقدس چنانچه در حدیث قدسی آمده که داود پیغمبر علیه السلام از حضرت عزت سؤال نمود یا رب لما ذا خلقت الخلق
فاوحی الله تعالی الی داود کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف **شعر**
می بود عیان ان اعرف مرا • دیده کو اهلیت الکشف مرا • در کتاب کریم جلت عظمته میفرماید که وما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون سلطان المفسرین ابن عباس تفسیر لیعبدون به لیعرفون فرموده موافق حدیث قدسی که گذشت باید دانست که بعید
کفایتی و اراده لیعرفون کردن بنابر نکته خواهد بود و آن نکته در این محل آنست که عرفان بدو طریق میسر است یکی طریق استدلال از اثر
بمؤثر و از فعل بصفت و از صفات بذات و این مخصوص علماست و دوم طریق تصفیه باطن و تخلیه سر از غیر و تجلیه روح و این طریق معرفت
خاصه انبیا و اولیا و عرفاست و این نوع معرفت کشفی و شهودی جز از محض موهبت الهی نیست مگر بسبب طاعت و عبادت
حاصل می شود • نه معرفت استدلالی **شعر** پای استدلالیان چوبین بود • پای چوبین سخت بی تمکین بود • صد هزاران اهل تقلید و نشان
افکندشان نیم وهمی در گمان • با عصا کوران اگر ره دیده اند • در پناه خلق روشن دیده اند • و مقتضای حکمت بالغه الهی که به
اظهار اسما و صفات نامتناهی آن بود که مراتب کلیه و جزئیه الهیه گردد و احکام و سلطنة آن اسم که رب و مدبر آن مرتبه است در آن
مظهر بتمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسما کلیه و جزئیه نفس رحمانی از قرب بکون بروح بروز مروح گردانند هیچ نوع انسان لبس نفس
فادن و جمیع کمالاتی که در مرتبه جمع مجمل است در مقام کثرت و فرق مفصل گردد و مقرر است که هر کرا هلی نصیبی از علمی و صفتی باشد نداند که دیگری
که دیگری آن صفت دارد یا نه **مصرع** انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه • پس از هر شخصی که شخصی فی الجمله از آن مکون نباشد آن صفت
نسبت بادی مخفی باشد و موجودات با سرها که مظاهر اسماء الهیه اند هر یکی مظهر بعضی اسما اند چنانچه ملائکه فرمودند و نحن نسبح بحمدک
و نقدس لک و شیطان می گوید فبعزتک لاغوینهم اجمعین و مظهر تمامت اسما و صفات غیر از انسان نیست فلهذا
عبادت و معرفت تامه جز از انسان کامل نیاید و باقی موجودات هر یک ببعضی اسما و صفات عارف شده اند که مظهر آنند و عبادت آن
اسم می کنند که ایشان را از آن اسم نصیبی است و انسان که جامعیت عارف بجمیع اسما است علم اسما فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تمیز
یعنی چون آدم که عبارة از انسان کامل است مظهر جمیع اسما و صفات الهی بود و این عقل و تمیز که لازم جامعیت است در آدم بظهور پیوست که
تا دانست از آن عقل و تمیز تام که لازم جامعیت است اصل همه چیز را که حق است خود که الله است چون عارف شده بحقیقت عارف بتمامت اسما
گشته است به مجموع اسما آن دیگر در تحت اسم کلی الله که ذات مستجمع جمیع اسمات مندرج است همچو اندراج جزویات در تحت کلی
و مراد بکلی در این محل کلی منطقی است بلکه مراد امر شامل محیط است نسبت بما دون مثال آنکه می گویند که فلک کلی مشتری یا دو فلک است و فلک
کلی عطارد پس و معنی هو الذی بنی می فرماید که عادیات متفرقون خیر ام الله الواحد القهار **شعر** تو تی که مظهر ذات و صفات سبحانی
ملک بصورت و معنی تو عرش رحمانی • کتاب جامع آیات کاینات توئی • از آنکه نسخه لاریب علم و وحیانی • نزارت بامه اشیا از آنکه تو همه
از آن سبب تو مسمی باسم انسانی • اگر بکنه کمال حقیقت برسی • ز خویشتن بشنوی الصدای سبحانی • چو انسان منتخب جمیع عالم است
کلیات و جزئیات حقایق در صورت شخصی او مجتمع گشته و جهه افضلیت عروجی است که بسر الاسرار فرمود که **بیت** ببین خود را دمی یک شخص معین

شعر تفکر کرد تا خود جستم من

بدانکه هر عینی از اعیان موجوده فی الخارج را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقه و آن معنی عبارت است از
ظهور حق در صور مظاهر ممکنات و این را تجلی شهودی می‌خوانند فخلقت الخلق اشارة بهمین معنی است و اعتبار دوم من حیث التعین والتشخص
از این اعتبار است که اشیا را ممکن و خلق می‌نامند و جمیع نقایص موجودات ممکنه از این وجه منسوب می‌دارند شعر از آن صورت نام غیر دوست
چون نظر کردی همه معنی همه اوست ❊ زان یکی ما عندکم ینفد شنو ❊ جزوی ما عنده باق مرو ❊ کو ز هجران تک سکونی سعال
چون عیالش خاک شد شکر نوال ❊ ما عندکم اشارة باعتبار دوم است و ما عند الله باق اشاره باعتبار اول و نهان اشیاکه در حقیقه امر اعتبار است
چون نظر بعیان العیان کنی پرده جمال آن جمیل است که در مرایای مظاهر موجودات جلوه گری نموده و هر جا جنس نگر ظاهر گشته است شعر
در صورت هر چه گشت موجود ❊ بنمود جمال دوست جبار ❊ از فرط ظهور گشت مخفی ❊ در عین خفا نمود اظهار
تا نقش دگر ظهور نیابد ❊ پیوسته نماید او باطوار ❊ و پیش از این گذشت که میان دو چیز که مناسبت اصلی نباشد بینهما نوعی
مقصور نیست پس میان عارف و معروف مناسبتی البته می‌باید که باشد و چون معروف که حق است واحد الذات کثیر الصفات است مقتضای حکمت
الهی آن بود که بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته انسان نیز که عارف حقیقی است واحد الشخص و کثیر الصفات و الافعال و القوی باشد
تا بحکم جامعیت معرفة کامله که علة غائی ایجاد ممکنات است در این نشأه بحصول موصول گردد و آنکه در عبارة عرفا آمده است که الکثرة بین الواحدین
اشاره بوحدة حقیقی حق و وحدة شخصی انسان است شعر وما علی الله بمستنکر ❊ ان یجمع العالم فی واحد شعر
وجه آدم آینه اسما کند ❊ عکس خود در صورتش پیدا کند ❊ نقش آدم را قلم نوعی زند ❊ که دو عالم را در او پنهان کند
و اول چیزی که مدرک انسان می‌شود تعین شخصی خود است که نهایت تنزلات نصف تنزلی دایره وجود است و بدایة نصف عروجی دایره
انسان را مطلع الفجر می‌گویند از این سبب که انسان نهایت ظلمت کثرة و بدایة نور روز وحدة واقع است شعر هست انسان برزخ نور و ظلم
مطلع الفجرش از این گفتند هم ❊ و چنانچه از ابتدای مراتب موجودات تا مرتبه انسانی که نهایة کثرات است سیر نزولی بجانب قطره از مرتبه
انسانی تا مقام احدیت سیر قطره است بسوی دریا و چون سیر و این سیر رجوعی و عروجی مرتبه انسانی است ازاله
معقولست از کثرة بوحدت و از صورت بمعنی این سیر سیر نسبت فرموده ❊ جو خود را دید یک شخص معین ❊ تفکر کرد حرکت
کمالات گویند و آلهیه بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در آن تعین مندرج است ❊ بتعین خاص کز نمت حقانی
بامکان وسیله معرفة شناخت و حب گردانید از جهة مشاهده من حیث الجامعیة اولا آن الاشیا انما تتبین باضدادها و آنکه تفکر ❊ تفکر کرد تا خود چیستم من ❊ یعنی تعین خود را که منسوبست
در رفاقت و سیر و سلوک که سالکان عارف تو صرف می‌گویند سیر کشفی عیانی می‌خوانند است بر طلاقی البته با معرفت کشفی کالمهمل است و لیکن الحکم
کالمعاینه شعر من کان یشهد حالا باطنه ❊ یعنی در فرق بالآیات والحق شعر عصا بر کف بر این راه بر کوران ❊ حق ظاهر چه محتاجی بآیات
تنزل احدیة را در مراتب کثرات امکانیه از جهة اظهار احکام اسما و صفات سیر مطلق در تعین و سیر کلی در جزوی می‌گویند و این سیر ظهوری
وانبساطی است و اما سیر عروجی که عکس سیر تنزلی است و نشأه انسانی مبدأ سیر عروجی است و نهایت این سیر وصول الی نقطه
اول که احدیت است این را سیر تعین بجانب مطلق و سیر جزوی بسوی کلی می‌نامند و این سیر شعوری و انقباضی و کشفی است این سیر است که
مستلزم معرفة کشفی و شهودی است از این جهت فرموده بیت ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد ❊ وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
چون وجود واحد مطلق در مراتب تنزلات تجلی فرموده و متعاین به تعین شد مقید گشت و آن مقید را جزوی و مطلق را کلی نام نهاده‌اند
و مطلق شامل مقید است و کلی شامل جز مباینست و مقید جزوی از جهة تعینی که دارد محجوب از کلی است و نسبة اشیاء موجود متعینه با وجود

مطلق

مطلق که حق عبارت از دست نسبت جزء مباینست با کلی و این سفر که سیر و سلوک مقیدست بجانب مطلق و سیر الی الله است جز از آدم که انسان
کامل است متصور نیست و کیفیت این سیر و سفر بحکم اکثریه چنانست که طالب صادق بارشاد شیخ کامل بطریق تصفیه مشتغل گردد و پیوسته بذکر
توجه بمبدا و نفی خواطر مشغول باشد و قلب و سر خود را از یاد غیر حق بری و مبرا سازد چون دل سالک بصیقل ذکر و توجه صقل و صفا گشت انوار
الهی در باطن او به ظهور ظاهر گردد و بقوت آن نور و صفا از صفاتی که موجب تقیید سالک بود عبور نماید اول از صفات بشری حیوانی و
نباتی و عنصری درگذرد و از هر مرتبه که عبور می‌نماید سالک را مکاشفه و حالاتی حاصل می‌شود که علامات آن حال حسب حال می‌شناسد
و شرح آن طولی دارد و در این حال سالک می‌بیند که در صحراها و دریاها و در هوا بجبروت طیران و سیران می‌نماید باز از صفات فلکی
و ملکی عبور می‌نماید و در هر مقام سالک را عجایب و غرایب بسیار مشاهده می‌افتد و علم مکاشفه لایق آن مقام حاصل می‌شود و در هر فلک که
سالک را که اتصال بروحانیت آن فلک حاصل می‌شود معلومات غریبه از معقولات و حرکت آن فلک مکشوف می‌شوند که کماینبغی از آن تعبیر
نمی‌توان کرد و چه در مایافت این نوع مکاشفات جز بوجدان میسر نگردد و باز از عرش و کرسی بروح و جسد ملک ثانی عبور نماید و از اجسام
جسمانیات مبرا گردد و علم بخود شود شعر آنچه بینند قدم بیگدم حال ❊ نتوان نیست قلم به پنجه سال ❊ عارفان دیده را قدم کردند
پس زبان را لال از آن قلم کردند ❊ و حضرت غوث عرش آشیانی کشف جهة بر سالک تجلی فرماید و سالک در تاب انوار تجلی ذاتی احدی فانی
و مضمحل گردد و بعدم اصلی خود مبتلا شود و فنا فی الله که کمل اولیا را حاصل است عبارة از این حال است شعر هر کس را نگردد او دست
نیست ره در بارگاه کبریا ❊ سالکان داشتند در سیران درد ❊ نا خدای عشق با نشانی چه کرد ❊ و بعد از فنا سالک را هستی
موهوم خود باقی بالله گردد که وجه مستغنی حقانی در سه دهی علی رتبه و در این مقام کمالات حقیقت انسانی ظهور یافته مظهر جمیع اسماء و صفات الکلی
گردد شعر محیط الکل ای خود زورقی ❊ حامی باطل بمانده حامی الحق ❊ و رفت الی اما القدر آمرزده ❊ بدان که عصای گفت و شنود
هر که برحق دلیل می‌گوید ❊ بچراغ آفتاب می‌جوید ❊ و معرفت کشفی و عیانی در خیال کماینبغی محصل گردد و غایت شکوک و شبهات
از پیش چشم سالک حق بین برخیزد و بحر ابد با بحر ازل آمیزد و اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب
بشر مشاهده افتد شعر زین دام تن که گلیم شهباز برآیم ❊ یابی بهم زنم ز نموات بگذرم ❊ چندین هزار دره علمی در آگهی
طیران کنم که خبر برخ دوست ننگرم ❊ در هر تجلی ز جمالش شوم فنا ❊ گلی حجاب هستی خود را ز هم درم ❊ از ظلمت هستی مبرا با نور ساحت
الکه لباس هستی خود کر در برم ❊ دیوم که هر چه هست منم شیخ غیر ❊ هر ذره گشته پرده براوکمی ❊ شعر یمحی الصحو بعد المحو لک بغیر با
و ذاتی بر آنی اذ تکلت تجلت ❊ فوضع اذلم بزع بانیان دمعها ❊ و هبتها اذا تحبد نحن بستی ❊ وکیف باسم الحق ظل تحققی
تکون اراجیف الفضول مخففتی ❊ بعد از اطلاع بر مقدمات مذکوره بدانکه ❊ ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد ❊ آن میخواهد که از جزوی که
تعین آدم است که خلاصه تعینات و کثرات است سوی کلی که واحد مطلق است یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است بسیر عروجی و رجوعی
بطریقی که بیانش گذشت بمقام احدیت وصول یافت و سیر الی الله بکام رسید بعد از فنا و اتصال بمقام احدیت اطلاقی از آنجا بجهة
تکمیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه جزئیه و تعینیست گذر کرد یعنی سیر بالله رجوع نمود و در این سیر بالله بر سالک واصل کامل
ظاهر شد که یک حقیقت بوده که بصور کثرات اشیا تجلی و ظهور نموده و در هر تعینی از تعینات بصفتی خاص ظاهر گشته است و موجد کثرات از
مقتضیات کثرة صفاتست و از تکثر صفات تکثری در ذات واحد لازم نمی‌آید شعر ذات دوی کز اختلاف صفات ❊ متکثر شود ز هی طامات
و از این سبب فرموده است که ❊ جهان را دید امر اعتباری ❊ که واحد گشته در اعداد ساری ❊ عارف در سیر بالله جمیع کثرات را

قائم بوجود واحد دید معکوس شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرات بحیثیت کلیة وجزئیة واطلاق وتقید همه اعتبارات
آن حقیقت اند وغیریت اشیا بمجرد اعتباری بیش نیست و سریان وجود واحد مطلق در کثرات کونیه همچو سریان واحدست در اعداد و هر کثرت
مراتب اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد نیست و نسبت وجود واحد بامراتب کثرات در شئونات ظهور بعینه همچو نسبت واحد است بامراتب
عددی شعر من ندانم که اندرین چه شکست ٭ که دو در اصل خود دو بار یکیست
واحد اند شعر نشود رسم عداوت انگیزد ٭ جا بود در مایه هم آمیزد ٭ و جا بجز مراتب اعداد غیر منشا هیه شرط ظهور خواص
مراتب موجودات امکانیه نیز که عالمش بمجوانی شرایط ظهور احکام الهیه اند چه اگر مخلوق نباشد خالقیة خالق را ظهور نباشد و اگر جرم
و مجرم نباشد احکام غفور و رؤف و راحم و صفات رحیم و منتقم را ظهور نباشد لهذا حضرت رسالت علیه السلام میفرماید حکایة عن الله تعالی
لو لا انکم تذنبون لذهب الله بکم وجاء بقوم یذنبون فیستغفرون فیغفر لهم شعر ظهور تو از من است و وجود من از تو
ولست تظهر لولای لم اکن لولاک ٭ چون آدم که انسان کاملست بسیر رجوعی بمقام احدیت که مبدء است وصول یافت و سیر نزولی و ظهوری باز
از مبدء احدیت بعالم تنزل نموده کثرات موجودات را قائم بحق یافت در شهودش غیر نماند و هر چه دید همه را حق دید و غیریت در میانه نماند بغیر یار که
جهان جمله اسم از یک نفس شد ٭ که چون آدم که آمد باز نفس شد
خلق عالمیست که موجود بماده و مده شده باشد مثل افلاک و عناصر و موالید
و این را عالم خلق و ملک و شهادت می‌نامند و امر عالمیست که بامر موجود بی ماده و مدة موجود شده باشد همچو عقول و نفوس و این را عالم امر
و ملکوت و غیب میخوانند و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارة از تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور یافته است که هم آن دم که آن را نفس
رحمانی که افاضه وجود و عام بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرموده تا بنهایت مراتب تنزلات که مرتبه انسانیت است رسید باز همان نفس از مرتبه انسان
بسیر رجوعی که عکس سیر اول است باز پس شد یعنی قیود کثرات را گذاشته نقطه آخر باول رسیده مطلق گشت شعر عشق چون جمال خویش را
در نقاب و در لباس دید ٭ غیرة آن حسن را که دید که زد ٭ جامه اغیار برکن از بدن ٭ حسن خود را از لباس آرد برون
با نور ذات خودش سازد وطن ٭ کثرة کونین را در خود گشاد ٭ بحر وحدت چونکه گردد موج ان ٭ جا برنقر بیرات مذکوره الحیه مراتب
تجلیات ظهوری و شهودی آنحضرت آن عبور الصورة دایره گشته و از مقام احدیت تا مرتبه انسانی بحصول نزولی و از مرتبه انسانی تا مقام احدیت ذات
بوصول عروجی منحصر شده است فاما چون سالک بمقام کشف و شهود در سید می‌بیند که غیر از یک حقیقت نیست که هر لحظه بطوری و شأنی ظهور می‌نماید و جا بجا
مراتب کثرات امور اعتباری آمد و شد بر چنین اعتباری بیش نیست و تعین بابین علمی نموده غیر باید
شده اند چون شئون ظهوری بی نهایت ٭ ولی اینجا یکی آمد شده است
کثرات مراتب امور اعتباریه آمد شد آن حقیقت نیز از مراتب که سالک را از لب مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم و تأخر بعضی با بعضی چنان
بیکرده دی الواقع آمد شد نیست بلکه از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات الوانی بمنودی دارند شعر گر بجنبش دائما در جلوه است
این نمود و بود عالم از کجاست ٭ از تجلی جمال و حدتست ٭ در حقیقت این که کثرة را لقاست ٭ هستی عالم همه هستی اوست
بی‌بقای حق جهان عالی فناست ٭ و اگر آمد شد حقیقی بودی بایستی که در سیر نزولی از هر مرتبه بمرتبه دیگر که تنزل کردی مرتبه اول بحال منعدم گشتی
و در سیر عروجی که از مرتبه انسانی است تا مقام اطلاق تمامت موجودات منعدم گشتی چنانچه وجود کثرات متواتر است و حال آنکه اشیا همان نمود هستی
که داشته اند همچنان دارند از اینجا معلوم می‌شود که آمد شد عبارت از تجدد تجلیات رحمانیست حقیقة این سخن آنست که چون حق را که ظهور ذات لذاته
فی ذاته واستجلاء که ظهور ذاتست لذاته فی تعیناته لازم ذات احدی است فلهذا فیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات متعاقب است و اشیا آناً فآناً

از مقتضای امکانیه ذاتی منعدم می‌شوند و فیض تجلی حق نیست میکردند و سرعت تجدد فیض رحمانی بنوعی که ادراک زمان و آمدن آن نمی‌توان کرد ملکا امکانش
عیان نقش است و نقشش عیان آمدن و فی الحقیقه آمد شد اعتباری بیش نیست شاعر محقق الوقوع مثنوی صورة از بیصورتی آمد برون
باز شد کانا الیه راجعون ٭ پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ٭ مصطفی فرمود دنیا ساعتیست ٭ هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
بیخبر از نو شدن اندر بقا ٭ آن ز تیزی مستمر شکل آمده است ٭ چون شرر کش تیز جنبانی بدست ٭ شاخ آتش را که جنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز ٭ و در شهود عرفانی یک شهود بیش نیست که کل در صور مظاهر ظهور می‌نماید و خود را در صورة تفصیلی ظاهر
میکند و گاه از غیرت پرده غیریت موهوم برمی‌دارد و نمودی بود عالم را منکر ادراک و انانیت جز خود جمل خویش را جمع گشته اشیا
همه یک نور شد پنهان و پیدا ٭ اشیا عبارت از کثرات عالم است که بحقیقت معدوم است و اصل همه اشیا حق است چه اصل هر شی
فی الحقیقه هستی اوست و عالم که نیستی است بحق که هستی است بر گشته و رجوع همه بر وست بلکه در حقیقت خود همه اوست و غیر او هیچ
موجودی نیست ٭ همه یک نور دان شد پنهان و پیدا ٭ پنهان عبارت از عالم غیب و امر است و پیدا عبارت از عالم خلق و شهادت و این هر دو
عالم که نمود و هستی داشته اند یک نور شد یعنی غیریت که می‌نمود در تجلی احدیت که موجب رفع اثنینیت و همی است محو و متلاشی گشت و وحدة
صرف ظاهر شد و محقق گشت که همه یک نور بوده و غیری در میان نبوده شعر چندین هزار قطره ز دریای بیکران ٭ افشانده ابر فیض بر اطراف کن فکان
تا که درین میانه یکی موج زد محیط ٭ هم قطره گشت غرقه هم کون هم مکان ٭ در ساحت قدم نبود کون را اثر ٭ در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
چه که یکی بود نبود از دوئی اثر ٭ توحید را مشارکت اینجا نبود عیان ٭ چون بروز و ظهور کون از مقتضیات کمال ذاتی است و ظهور و وحدت نقش کثرت
و باز گشت کثرت بوحدة هم از آثار نفس رحمانیست فرموده که بیت تعالی الله قدیمی کو بیک دم ٭ کند آغاز و انجام دو عالم
یعنی رفیع و عظیم است خداوندی که هم منزه از تغییر و کثرت و حدوث بیکدم که عبارت از نفس رحمانی است کند آغاز یعنی بتجلی رحمانی ممکنات عالم را
از کتم عدم بصحرای وجودی آرد و جهان دم که بحکم اولیه ایجاد و جهان فرمود بمقتضای آخریة انجام که متلاشی کثرت بنور وحدتست از آن هر دو عالم
که مذکور گشت میفرماید شعر اول آخر وجود و حیات ٭ هست کل و نیست کل کاینات ٭ با وجود خیر دانش که دو عالم کم است
اول ما و آخر ما یکدم است ٭ در صفت کنگ فرو مانده ایم ٭ من عرف الله فرو خوانده ایم ٭ و چون در نظر شهود ارباب کشف و یقین
وجود واحدست که در مراتب تجلیات و ظهورات بصور کثرات که موسوم بعالم است ظاهر گشته و فی الحقیقه بغیر از یک حقیقه نیست و کثرت اعتبار است از
اعتبارات وحده فرموده که بیت جهان خلق و امر اینجا یکی شد ٭ یکی بسیار و بسیار اندکی شد ٭ کثرات عالم غیب و شهادت در مقام
وحدة وجود مطلق یکی است یعنی غیر وجود علم است و در تجلی ظهوری آن یکی که وجود واحد است بسیار نموده چه بصورة جمیع اشیا اوست که ظاهر گشته و آن
کثیر غایت و در تجلی شهودی که سیر عروجی است بسیار که نمود کثرت عالم مراد است اندکی شد یعنی بوحدت حقیقی که مبدء و معاد کثراتست باز
گشت و تعینات موهوم منعدم شعر هست از وهم توان پندار غیر ٭ ورنه او عین همه با و شماست ٭ اوست هستی غیر او جز نیست نیست
ما و تو خود غیب هستی ماست ٭ چیست این نیست هست و هست نیست ٭ این نمود از وهم هرگز برنخواست ٭ چون مقرر است که عالم غیب و شهادت
وجود واحد است که بحسب مراتب تجلیات بصورت کثرات نموده و در هر مظهری بظهوری خاص ظاهر گشته است شخصی که بمرتبه کشف و شهود نرسیده
و محجوب وهم و خیال باشد و تصدیق کاملان نداشته باشد گوید که می‌بینیم که تعدد اشیا حقیقی است نه اعتباری و انکار مشاهده مکاشفه اکمل محققان
الیها نسبت رد و انکار آن منکر نموده میفرماید که بیت همه از وهم تست این صورة غیر ٭ که نقطه دایره است از سرعت سیر
یعنی نمود غیریت کثرات از وهم و خیال است و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدتست از سرعة انقضا و تجدد تعینات متباینه بحسب انتقالات

مانند خط مستدیر می‌نماید و از تجدد تعینات حسی چنانکه صورتش دایره و کثرت تعینات متراکمه زمان در وهم آمده و کثرات موهومه غیر متناهیه نموده
گرفته و فی الواقع چون نظر کنی غیر از یک نقطه نیست شعر این نقطه ز سرعت تحرک ۞ صد دایره هر زمان نماید ۞ رو نقطه آتشی بگردان
تا دایره روان نماید ۞ این دایره غیر نقطه نیست ۞ لیکن بنظر چنان نماید ۞ و وهم قوتیست که ادراک معانی جزئیه می‌کند مثل دوستی زید
در دشمنی عمرو و چون دریافت حقیقت حال جز بطریق کشف و شهود میسر نیست چون مغالطه حواس ظاهره و باطنه بسیار است فرموده که ۞ همه از وهم تست
این صورت غیر ۞ یعنی نمود غیریت اشیا از مقتضای قوه واهمه است که مدرک جزویات است و بکلیات و حقایق امور اطلاع ندارد و الا
یک حقیقت بیش نیست که بصور مختلفه کثرات عالم بمشاهده تجلی نموده و در حواس چون غلط بسیار واقع است اعتماد بر مدرکات حواس
نتوان کرد چنانچه احول یکی را دو می‌بیند و سراب را که معدوم است موجود می‌داند و قطره نازله را خط مستقیم می‌انگارد و نقطه جواله را
دایره می‌پندارد و شخصی که در کشتی نشسته است کشتی را که متحرک است ساکن می‌بیند و شط را که ساکن است متحرک می‌داند و علی هذا القیاس
که نقطه دایره است از سرعت سیر چنانچه معقول محسوس کرده متغیر نماید که نقطه آتش را که بسرعت حرکت دوری دهند بصورت
دایره می‌نماید و فی الحقیقه بغیر از یک نقطه آنجا چیزی دیگر نیست همچنین نقطه وحدت بجهت سرعت تجدد تجلیات غیر متناهیه بصورت
دایره موجودات ممکنه ظاهر گشته است شعر این نقطه ز گردشی که دارد ۞ بر صورت دایره برآید ۞ بگذر ز خیال و وهم و بنگر ۞
تا دایره نقطه می‌نماید ۞ چون مراتب موجودات ممکنه خط مستدیر وهمی است که از سرعت تجدد تعینات نقطه وحدت باز دید گشته است
یکی خط است ز اول تا به آخر ۞ بر او خلق جهان گشته مسافر
از اول مراتب موجودات که عقل اول است تا آخر تنزلات که
از تجدد تعینات نقطه وحدت نموده می‌شود ۞ بر او خلق جهان گشته مسافر و بر این خط مذکور رفتن عالم مسافرند که از بطون بظهور می‌آیند
و از ظهور به بطون میروند کما بدأکم تعودون و مبدأ و معاد و تقدم و تأخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب نقطه و کثرت نسبت
با نقطه وحدت نموده می‌شود مثنوی سوی هستی از عدم در هر زمان ۞ هست دایم کاروان در کاروان ۞ باز از هستی روان سوی عدم
می‌رود این کاروان تا دم بدم ۞ جزوها را رو بها سوی کلست ۞ بلبلان را عشق با روی گلست ۞ آنچه از دریا بدریا میرود
از همانجا کآمد آنجا میرود ۞ و چون سلوک بالله بحضرت الهیه مقتضی آنست که رفتن و آمدن خلایق در این راه خطرناک موهوم که مذکور شد
بی رهبری که متصف بکمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر نگردد و آن جماعت که متصف باین کمالند اولا بالذات انبیاءاند علیهم السلام
که مظاهر حقیقت نبوت روح اعظم اند و ثانیا بسبب متابعت انبیا اولیاءاند قدس الله اسرارهم فرمود که ۞ در این ره انبیا چون ساربانند ۞
دلیل و رهنمای کاروانند
یعنی در این راه مبدأ و معاد و نزول و عروج انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل
و مراحل و ممرات این راه حقیقت یافته‌اند چون ساربانند یعنی چنانچه ساربان در کاروان ضبط و نگاهبانی اشتران می‌نماید
و کاروان را با احمال و اثقال بوسیله اشتران باربردار بمنزل میرساند انبیا علیهم السلام ضبط و نگاهبانی نفوس خلایق از افراط
و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال می‌نمایند و بصراط المستقیم عدالت هدایت فرموده بمنزل کمال که وصول بمبدأ است میرسانند
و در تشبیه انبیا بساربان اشارتیست بحقی که نفس انسانی را که مستعد ... و مخالفت هوی نموده باشد در اصطلاح صوفیه بقره
می‌نامند و بعد از استکمال سلوک جز بنیر مجاهده مانند شتر مست که از راه حق در ...
علیهم السلام جهة هدایت خلق آمده هدایت حقیقی که رجوع بمبدأ است آن جماعتی را که میسر گشته که بهر نفس را بتیغ مخالفت هوا دم و
انقیاد ... نموده باشند که بعثت انبیاء علیهم السلام بجهت ایصال نفوس این جماعت است بمنزل الوصول هرچند که حکم

نبوت شامل همه است والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم شعر این طایفه اند اهل یقینی ۞
باقی همه خویشتن پرستند ۞ فانی ز خود و بدوست باقی ۞ این طرفه که نیست و هست هستند ۞ و دلیل کاروان راه شرعند که عامه
خلایق‌اند و رهنمای سالکان منهج راه طریقت‌اند که خواص اند چه هر طایفه بقدر استعداد فطری که دارند قبول فیض هدایت هادی می‌توانند نمود شعر
هست با هر ذره درگاهی دگر ۞ پس ز هر ذره بدو راهی دگر ۞ سیر هر کس تا کمال او بود ۞ قرب هر کس حسب حال او بود ۞
لاجرم چون مختلف افتاد سیر ۞ هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر ۞ اگرچه انسان مظهر اسم جامع کلی الله است و فی الحقیقه از جمیع اسماء و صفات
الهی من حیث الجامعیه مخصوص است فاما انسان کامل که انبیا و اولیاءاند از باقی افراد انسانی از آن جهت بکمال ممتاز گشته اند
که بطریق تصفیه رجوع بمبدأ حاصل کرده اند و در پرتو تجلی احدیه از هستی موهوم خویش فانی گشته باقی بالله گشته اند و صفات جزوی ایشان
عین صفات کلی حق گشته است و در این مرتبه فنا و بقا بالله تفاوت مراتب بکل است اما تحقق و اتصاف بصفات الهی بسیار است بعضی متحقق باکثر
صفات الهی شده اند و بعضی باقل و بعضی در این اقل با اکثر تفاوت بسیار است و آن فرد کامل که مستعد آن باشد که بحسب حقیقت و معنی مظهر
ذات و مجموع اسماء و صفات الله باشد و خواص اسم اعظم کلی احدی بجمیع نعوت و کمالات در او ظاهر شود و او متحقق بهمه صفات گردد حضرت
خاتم محمد است علیه السلام و باقی انبیا و تمامت اولیاء اگرچه مظهر این اسم کلی الله اند فاما هر یک مظهر این اسم ببعض صفاته و مظهر تام الاتم
که مجموع صفات در او بالفعل بظهور پیوسته باشد حضرت سید کونین است پس نبوت حقیقی محمدی علیه السلام من حیث الحقیقه والمعنی سابق
بر جمیع انبیا باشد که کنت نبیا و آدم بین الماء والطین و من حیث الصورة متاخر و خاتم اول الفکر و آخر العمل است که نحن الآخرون
السابقون شعر وانی وان کنت ابن آدم صورة ۞ فلی فیه معنی شاهد بابوتی ۞ شعر از آن زمان که عالم و آدم نشان نبود
از مقام لی مع الله نشان من بوده‌ام ۞ مثل آن که سر اعرف بسر ما بود ۞ بر لوح غیب شاهد سلطان نشان من بوده‌ام ۞ گرچه در صورت نبودم در دو عالم کسی علم
چون معنی نگری جای هر دو جهان من بوده‌ام ۞ و از جهت این تقدم ذاتی که پیش از ارسال احوال گفته شد فرمود که بیت ۞ وز ایشان سید ما گشته سالار
وز ایشان یعنی از انبیا سید ما که حضرت رسالت محمدی است علیه السلام گشته سالار یعنی مقدم و بزرگ است
هم او اول هم او آخر در این کار
و مقتدای جماعتیست از انبیا و غیر ایشان و در این محل سالار را مناسبه کاروان فرموده ۞ هم او اول هم او آخر در این کار یعنی کار نبوت چه نبوت یعنی
انبا ساختن یعنی اخبار و معنی آن است که از ذات و صفات و اسماء الهی و احکام مجرده و اخبار حقیقی پیش اهل تحقیق اولا و بالذات از آن
عقل کل است که مبعوث گشته بجهت انبای و واسطه بجانب نفس کل و بواسطه بسوی نفوس جزویه و هر نبی از انبیا از زمان آدم تا زمان خاتم
مظهریست از مظاهر نبوت روح اعظم که عقل اول است پس نبوت عقل کل دائمی ذاتی باشد و نبوت هر یک از مظاهر از اهل رسالت و حقیقه
محمدی عقل اول است که روح اعظم است که اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله نوری و اول ما خلق الله روحی و صورت محمدی
علیه السلام صورتیست که روح اعظم تمامت اسماء و صفات چنانچه گذشت در او ظاهر شده و همچنانچه نبوت ذاتی که اخبار از ذات
و صفات حضرت الهی است اولا بالذات روح اعظم است که حقیقت آن حضرتست و آخر نیز ختم نبوت بر صورت او بمعنی آن
حضرت گشته پس اول بحقیقه و آخر بصورة در این کار نبوة که اخبار و اعلام است آن حضرت بوده و باقی انبیا هر یک مظهر
بعضی از کمالات حقیقه آن حضرت شده شعر و کلهم عن سبق معنای دائر ۞ بدائرتی او وارد من شریعتی
وما منهم الا و قد کان داعیا ۞ به قومه للحق عن تبعیه ۞ و قبل فصالی دون تکلیف ظاهری ۞ ختمت بشرعی الموضح کل شرعة
و چون حقیقت محمدی علیه السلام باصطلاح این طایفه عبارت از ذات احدیت است باعتبار تعین اول که مظهر اسم جامع الله است که واقع

لما قام عبد الله و الله اسم ذاتست باعتبار جمیع اسماء صفات و مجموع اسماء و صفات در تحت اسم الله مندرج است چه هر یکی از اسماء

عبارت از ذات مسمی است باعتبار صفتی کالعلیم باعتبار العلم والقدیر باعتبار القدرة و علی هذا القیاس بخلاف الله که ذات

باعتبار جمیع صفات و اسم اعظم است و الله اکبر بر همین ناطق است پس چنانچه الله بحقیقة در مرتبه مقدم است بر جمیع اسماء

[illegible]

احمد اسم ذاتست باعتبار انتفاء تعدد اسماء و صفات و نسب و تعینات در میم احمد که تعین محمد است علیه السلام

[illegible]

نازل شد که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگو ای محمد که طریق ذاتی که صراط مستقیم است عبارة از راه حقیقی

است که محمد دعوت خلایق را باسم جامع الله که مظهر آن اسم بصیرة میخوانم چه آن حضرت بحسب جامعیت مبدا و معاد جمیع

حقیقی باشد بخلاف سایر انبیا که هر طایفه بلکه هر شخصی از اشخاص عالم در تحت ربوبیة اسمی اند از اسماء الهیه و بنده و مربوب آن

اسم اند که مظهر آنند پس دعوة ایشان از آن اسماء متفرقه باسم الله که جامع جمیع اسماست می نماید که او ارباب متفرقون

خیر ام الله الواحد القهار دعوة بر بصیرة این دعوت که از اسمی باسم اعلی از آن میخوانند و الا سریان هویة احدیة با جمیع

اشیاء و علی السوات

[illegible]

انبیا و اولیا بالطبع و رغبه تابع و مطیع و منقاد گشته در پی آن حضرت روانه مقام اصلی اند و ارواح مقدسه ایشان که جا بهنا عبارة از آن است
دست متابعت و مبایعت در دامن هدایت آن حضرت زده از حجابات کثرات خلاصی یافته بمقام و منزل توحید عیانی وصول می یابند و چون وارث
قربت و کمالات انبیا و اولیا اند و بمقام ولایت اجتبا هر کس رسیده اند فرموده که درین ره اطبا باز از پس خویش ∴ نشانی میدهند از منزل خویش
یعنی درین راه خطا است بر موهوم که از اعتبار مبدا و معاد باز و برگشته و انبیا ساربان کاروان آن طریقت اند که مطایای نفوس طالبان را
بمقصد موعود بمعاد میرسانند و اولیا که واصلان بمقام بی نشانی اند درین راه بمتابعت انبیا باز از پس خویش یعنی چنانچه در مسالک انبیا
تقدم و تاخر بحسب کمال و مرتبه واقع بود که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض اولیا نیز که بر قدم انبیا اند باز از پس خویش یعنی با وجه
تفاوت مراتب که دارند هر یک از کمال و مقامی که بسیر و سلوک ایشان بطریق مکاشفه بدانجا رسیده بزبان اشاره خبری از آن منزل
میدهند و از معراج خویش نشانی میگویند شعر هر کسی از نو نشانی داده باز ∴ خود نشان نسبت ای و تابی باز ∴ حمله جا بها زکنهت تن نشان ∴
اجبا بر خاک راه تا بنقشان ∴ و چون در سیر رجوعی باصل خود رجوع یافتند هر یک تعبیر از راه و رسم و رونده و منزل بنوعی دیگر نموده
گفته خویش چون گشته داشت ∴ سخن گفته در معروف و عارف ∴
یعنی چون از تقید هستی موهوم که می نمود خلاصی یافتند و با اطلاق
پیوسته و بنهایه کمال خود که اتصال بمبدا است وصول یافتند و معرفه حقیقی حاصل کرده سخن در معروف و عارف گفتند عارف عبارت از
سالک است که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده است و معروف حق مطلق است که مبدا و معاد همه است و چون معرفه حقیقی آن است که سالک
در بحر وحدت مستغرق گردد و تعین قطره نماند و قطره و دریا یکی شود ∴ یکی از بحر وحدت گفت انا الحق ∴ یکی از قرب و بعد و سیر زورق ∴
اولیاء الله از اهل عشق بعضی ارباب سکرند و در مستی افشاء اسرار الهی که بر دل ایشان ظهور نموده میفرمایند و از وجودی آنچه بر ایشان غالب گشته
سبیل ارند و از اکمال اهل سکر یکی ∴ یکی از بحر وحدت گفت انا الحق ∴ یعنی چون سالکان راه آله بطریق تصفیه از مهابت ... عروجی در ... شد
وتجلی احدیه در بحر فانی و مستغرق شدند و خود را که قطره بودند از دریای حقیقت عین دریا یافتند آن یکی که صاحب سکر است در مستی انا الحق
اگر گوید که من عین دریایم از بی خودی عجب نیست و این مرتبه حقیقت شعر ز خویش ... ∴ در بحر ... از وجودی ...
... ∴ کان او بود من ... ∴ یکی دیگر که سکرش با وجود همان حال نه در مرتبه اول باشد و حال وی بنابر
توجه ... سکر و صحو واقع بوده ... عند الله بارشاد و غیر باشد میخواهد که ... استغراق خود خبر دهد تا سبب
تشویق طالبان راه حقیقت گردد و از لذات نفسانی و شهوات طبیعی که مانع اطلاع است بر حقایق امور اعراض نموده و روی بمبدا اصلی
آرند بالضرورة بیان مراتب قرب و بعد و سیر و سفینه تعین سالک در بحر توحید عیانی می بایست نمود تا طریق روندگان راه طریقت
معلوم گردد که بچه کیفیت است و طریق عبارة از این روش است و آنکه قرب عبارت است از سیر قطره بجانب دریا بطریقی که سابقا ذکر
رفت و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف بصفات الهی و بعد عبارت است از تقید بقید صفات بشری و لذات نفسانی که موجب بعد است
از مبدا حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقه حال و سیر زورق عبارة از عبور انسانست از منازل امواج کثرت و رسیدن بمقام وحدت
و مراد از زورق کشتی تعین انسانیت و تعین انسان را مخصوص بزورق از آنجهه کردانید ... در دریای توحید عیانی غیر انسان
هیچ مرتبه دیگر ... والا فی الحقیقه هر تعینی از تعینات ... زورقی است ... شعر در آن کون ...
در بحر عشق جمله جهان ... زورق است ∴ دارد فراغت ... ∴ انور محیط هستی او ... ∴ و کاملی که در مقام ارشاد ...
... که منتسب بانبیاء علیهم السلام بوده ... شریعت ... ظاهر و باطن ... از ... صفات و اخلاقی که سبب تقید ایشان

بعالم سفلی

بعالم سفلی باشد منع نماید و دلالت بافعال و اطواری فرماید که موجب وصول ایشان بعالم علوی و تقرب بمبدا او گردد و چون از اقسام اولیا
جماعتی هستند که بمقتضای غلبه اسم الظاهر احکام شرایع و حسن متابعت انبیاء علیهم السلام بر ایشان غالب است و تعین میدانند
که تا تمامت دقایق آن احکام مرعی نمیدارند سالک را وصول بکمالات و مقامات میسر نخواهد شد و البته شریعت که علم باحکام است و طریقت
که عمل بر آنست حقیقت که نتیجه مقدمتین مذکورتین است حاصل نمی گردد و این جماعت نیز بارشاد سالکان و طالبان بنابر حکمت بالغه الهی مأمور بوده
احوال معنوی که بر ایشان ظاهر گشته است مخفی داشته اند و مطلقا اظهار آن روا نداشتند چه این طایفه اسباب تجلی اند و ایشان را ... مراتب
که من عند الله مخصوص گشته اند بی اشاره آنچه پیش از اظهار مستور باشد زیرا که شرح این احوال پیش این طایفه طریق اسلام است که از دعوت و ارشاد دعوی
دور است در بیان حال ایشان میفرماید که ∴ یکی را علم ظاهر بود حاصل ∴ نشانی داد از خشکی ساحل ∴ یکی را علم ظاهر که شریعت است حاصل
بود یعنی با وجود کمال مستوی احکام علم ظاهر بنابر حکمت الهی بر وی غالب بود و بمقتضای علم نه بمقتضای حال نشانی از خشکی ساحل که شریعت باشد داده
سلامت در خشکی ساحل است شعر چون تو در یای ننه نظاره کن ∴ گرد خشکی گرد و کشتی پاره کن ∴ و هر کسی را قابلیت استماع اسرار
طریقت و حقیقت نیست و از اینجهة انبیا علیهم السلام بیان شرایع فرموده اند و تبیین اسرار حقیقت پیش هر کس نفع نموده اند چون فهم اسرار حقیقت در غایت
صعوبت است و بی مخالفت نفس و هوا و تصفیه و تجلیه و سلوک راه بارشاد شیخ کامل راه دان راه یافتن میسر نیست و اکثر آن است که ناگاه اگر عارفی صاحب
مکاشفه و مشاهده افشای بعضی از اسرار و حقایق امور فرماید ظاهر بینان زبان طعن و انکار در باره وی دراز کنند و از این سبب فرموده که
یکی گوهر برآورد و هدف شد ∴ یکی بگذاشت آن و نزد صدف شد ∴ یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت گوهر اسرار معانی از اصداف احکام
ظواهر برآورده اند و در اظهار آن اسرار نموده اند و از این سبب هدف یعنی نشانه تیر طعن و ملامت خلایق گشته اند و از ما دانی که منصور بود آن که علمان انا الحق
بر ... دار کنند و ... شعر چو حرف علم در دست غواری بود ∴ لاجرم منصور بر داری بود ∴ چون سفیهان راست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیاء ∴ و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم ∴ شعر و رب جوهر علم لو ابوح به
لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا ∴ و لاستحل رجال مسلمون دمی ∴ یرون اقبح ما یاتونه حسنا ∴ و جماعتی دیگر از اولیا آن گوهر اسرار
همچنان در اصداف مخفی گذاشته اند و با هیچکس اظهار آن نفرموده اند و هر چه گفته اند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت فرموده اند چه خانه آن
چنانچه در معنی بیت اول اشاره کرده شد ... و در بعضی از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات خود میخواستند که بنوعی اظهار نمایند که هر کس اهل آن
معنی نبرد هر یک اداء آن معنی بعبارتی و اشارتی فرموده اند شعر عباراتنا شتی و حسنک واحد ∴ و کل الی ذاک الجمال یشیر
و چون نیک تأمل نمایند البته در عبارات و اشارات که ایشان فرموده اند مناسبتی و مشابهتی می توان یافت از آنکه چون موجودات ممکنه را
نسبت با وجود مطلق نسبت جزویت با کل می فرماید که ∴ یکی در جزو و کل گفت این سخن باز ∴ یکی کرد از قدیم و محدث آغاز ∴ یعنی
بعد از اطلاع اولیاء الله که مقربان درگاه حضرت آلهند بر حقیقه حال هر یکی از مراتب اطلاق و تقیدات ظهورات و تنزلات الهی بعبارتی
و اشارتی تعبیر فرموده اند و چون هر موجودی از موجودات صورت اسمی است که متعین شده از وجود واحد مطلق است پس هر آینه نسبت موجودات با وجود
واحد همان نسبت اجزاء متعینه باشد با کل مطلق فلهذا جماعتی از اولیاء از کثرات و تعینات تعبیر بجزو و واحد مطلق را تعبیر بکل فرموده اند
چه اشتمال مطلق بر متعینات را درین صورت مثل اشتمال کل است مر اجزاء را و جماعتی دیگر هم از این طایفه موجودات ممکنه را باعتبار تعین
و تشخص محدث خوانده اند و ذات واحد مطلق که اشیاء موجوده مظاهر و مجالی او است بواسطه تقدم نموده اند چه غرض مجموع کاملان اولیاء بیان
مراتب اطلاق و تقید و کیفیت وصول مقید بمطلق و سیر قطره و جزو و محدث بجانب بحر کل و قدیم است و هر یک بحسب اقتضای احکام اسمی که ایشان

و مؤید ایشان است تعبیر از مکاشفات و حالات خود مناسب آن احکام فرموده‌اند و همه بیان واقع است و اگر قصوری در اشارات و تعبیرات

می‌نماید از جهت ضیق عبارت است و مقصود همه یکی است **شعر**

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق * از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه * بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر دارد بوی دین * ور به شک گوید شکش گردد یقین

ای کجی که راست را آراستی * چون کجی بنماید از راستی

چون بعضی از انبیا و اولیا الله اند که من عند الله مؤید بکمالات مکاشفاتی گشته‌اند که باقی خلایق را دست رسی بر آن نیست لاجرم مخفی است که احوال این جماعت از نظر کوته نظران که باین نااهل جهل حقیقی باشند

چه این طایفه امنا الله اند و امانتی که من عند الله پیش ایشان ودیعت است بنابر غیرت الهی روا نمیدارند که غیری بر آن اطلاع یابد و لهذا در صنع

اصطلاحاتی فرموده‌اند که هر که تعبیر از آن حالات و مقامات نماید الا کسی که اهل آن حال باشد فهم آن معانی نماید و هر که از آن حال بی‌بهره

باشد از ادراک آن محروم ماند **شعر**

اصطلاحاتیست مر ابدال را * که نباشد زان خبر اقوال را

لحن مرغان را اگر واصف شوی * بر مراد مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی * تو چه دانی کو چه دارد با گلی

یعنی از آن عارفان واصل آن معانی کشفی و شهودی را باعتبار مناسبات بحسب تفاوت مراتب در کسوت زلف و رخ و خط و خال و شراب و شمع و شاهد و نظایر آن جلوه‌گری داده‌اند و از این معنی فرموده که

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد * شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

هم آنکه کثرات را بزلف و خط و امثال آن و وحدت را بروی و دهن و آنچه تشبیه کرده‌اند و مقصد وحدت را بکمال نسبت داده‌اند تا از دیده کوته نظران که بحجب ظلمانی مستور و از قبول آن مستعد نیستند

نموده‌اند پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را بشراب و پرتو انوار الهی را که در دل سالک اطوار ظهوری نماید بشمع و تجلی جمالی ذات مطلق را

در لباس شاهد عیان فرموده چون وصول بمقصد حقیقی که مقام توحید عیانی است بی آنکه از منزل هستی موهوم خود که موجب تمام حجب

حقیقی است عبور نماید و از پندار غیریت در گذرد میسر نیست فرموده که

یکی از هستی خود گفت و پندار * یکی مستغرق بت گشت و زنار

سالکانی که راه طریقت بقدم سعی پیموده‌اند و بمقام حقیقت رسیده بیقین دانسته‌اند که وصول بمنزل مراد بی وسیله نفی و اثبات میسر نیست

فلهذا ارشاد سالک را اول بتلقین ذکر لا اله الا الله امر نموده‌اند تا بکلمه لا جمیع اغیار را که موجودی دارند نفی نماید و بکلمه الا الله اثبات

وحدت حقیقی فرماید که تا کثرت بکلی مرتفع گردد وحدت بی مشارکت جلوه‌گری نماید و هیچ مانعی سالک را همچو هستی و پندار خود نیست و کامل را

واجب است که جهت ارشاد طالبان بیان موانع راه آنکه بفرماید و از این سبب مشایخ اولیاء اول از حجاب هستی و پندار خودی با سالکان گفتند

و تکثیر فرمود که تا مسترشدان از آن اجتناب نمایند **شعر**

سهل شیری دان که صفها بشکند * شیر آن باشد که خود را بشکند

گر برون آئی ز پندار وجود * برتو گردد دور پرگار وجود

و بعضی دیگر با وجود استغراق توحید که بت اشاره بدانست و زنار بر میان جان بسته و یک لحظه از ریاضت و سلوک نیاسوده و در همه مقامات و کمالاتی که سالکان راه را حاصل شده همه بر کثرت طاعت

و عبادت و سیر و سلوک در ریاضت نفس بوده پس بحقیقه حق شناسی آنکه هر که از آن طریقی که سبب حصول مطلوب ایشان بوده بکار و تنما سیدو چون

تجلی الهی بنابر اختلاف استعداد قوابل مختلف واقع شده لاجرم هر سالکی براه دیگر بوده و هر عارفی نشان منزل دیگر گوید فلهذا اشعار نموده

سخنها چون بوفق منزل افتاد * در افهام خلایق مشکل افتاد

چون هر یکی از اولیا بر خصوصیه حقیقی که ایشان من عند الله مخصوص

باشند تعبیر از وجدان خود بنوعی که موافق موقف و منزل ایشان است فرموده‌اند زیرا که اختلاف احوال هر یک موجب اختلاف اشارات است

لاجرم در این گلشن هر بلبلی بنغمه دیگر سرایده و هر مرغی بزبان دیگر برآمده و تفاوت مراتب و تنوع مشارب چون موجب اشکالات بوده و اشکال

آن بر افهام خلایق بنابر عدم اطلاع بر مقامات و کمالات اولیا مشکل افتاده پس هر طالبی را که داعیه طلبش دامن گیر شود و خواهم

که بر اشارات

که بر اشارات این طایفه مطلع گردد و از اختلاف منازل و عبارات حیرتی داشته باشد دانستن آن اصطلاح از ضروریات است و از این جهت فرموده که

کسی را کاندرین معنی است حیران * ضرورت می‌شود دانستن آن

هر چند علوم و معارف این طایفه از حد احصا بیرون است اما بمجرد تتبع اصطلاح ایشان

موجب اطلاع بر حالات و مقامات این جماعت نمیگردد و اما چون معانی مستفاد از الفاظ میشود لابد باشد که دانستن این عبارات و اشارات سبب

آن شود که قابل را باعث تحصیل آن حالات گردد و از کمالات اولیا بهره‌مند شود و مضمون آن قرینش حاصل کند **شعر**

حرف درویشان بسی آموخته * منبر و محفل بدان افروخته

یا بجز آن حرفشان روزی نبود * یا در آخر رحمت آمد ره نمود

پس عارف واصل کامل که از مقام تقلید عبور نموده باشد و بمنزل اطلاق و تحقیق رسیده و مشرف بمطلع بر نهایت منازل و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که

هر یک از اولیا علی تفاوت مراتبهم از کجا خبر میدهند و بعنایت نبوة و ارشاد و تکمیل باشد طالب قابل را که در این معانی حیرتی داشته باشد

بحکم و اما بنعمة ربک فحدث ارشاد نماید که رفع شبهات وی نماید و آن طالب را در مقام تحیر و ضلال نگذارد فلهذا شروع در بیان نظم این کتاب که

تبیان این معانی می‌کند نموده میفرماید که

گذشته هفت و ده از هفتصد سال * ز هجرت ناگهان در ماه شوال

یعنی از تاریخ هجرت حضرت محمدی علیه السلام

از مدینه هفتصد و هفده سال قمری که هر یک سال عبارت از دوازده دور قمر است گذشته بود که در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان * رسید از خدمت اهل خراسان

چون رسول مناسب مرسل می‌باشد بود هر آینه که صاحب لطف الهی در آن مانند اخلاق کریمه بوده باشد خصوصا که

از اقلیمی باقلیمی جهت استفسار و استعلام خبایا معارف حقایق فرستاده باشند

بزرگی کاندر آنجا بود مشهور * باقسام هنر چون چشمه نور

مقتدائی و پیشوائی که اندر خراسان باقسام فضایل و کمالات نسبی و حسبی آراسته و بعلم و معرفت و ولایت چون چشمه نور یعنی آفتاب عالمتاب بود در ظهور

و شهرت و مشهور آن است که مراد باین بزرگ که سفر نامه قطب فلک سیاده و مرکز دایره ولایه امیر سید حسینی است که مرید و خلیفه شیخ الاسلام

الاعظم شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی بوده که او خلیفه شیخ المشایخ فی العالم شیخ شهاب الدین سهروردی قدس سره است و در رسایل

نظم و نثر در طریقت و معارف صاحب ارشاد و کمل تربیه الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز همه مقبول خواص عالم است

همه اهل خراسان از کهین مه * در این عصر از همه گفتند او به

بیان بزرگی آن بزرگ میفرماید که مجموع اهل خراسان که بهتر است یا آنکه از جمیع عالم بهتر است چه خراسان اقلیم

چهارم است و اعدل اقالیم البته فضل و کمال بیشتر اکثر در مردم آنجاست و ظهور می‌آید چون آن بزرگ در آن اقلیم بهترین باشد هر آینه بهتر همه جا خواهد

بود و در این معنی تمام مبالغه یاده است

نوشته نامه در باب معانی * فرستاده بر ارباب معانی

نامه در باب معارف و معانی عیانی را

آن بزرگ منظوم نوشته و مصحوب آن رسول صاحب لطف و احسان پیش ارباب معنی که اهل وجدان و کمال‌اند فرستاده لیکن نه از روی امتحان که عادت

خودنمایان مغرور است بلکه از آنجهت که موجب باعث این سؤالات عارف کامل چنین جواب بر فایده آن فرماید که هر کس بقدر قابلیت خود از آن

محظوظ شوند و سبب رفع شکوک و شبهات طالبان گردد و میفرماید

در آنجا مشکلی چند از عبارت * ز مشکلهای ارباب اشارت

که آن نامه که آن بزرگ فرستاده بود مشتمل بود بر مشکلی چند از مشکلهای ارباب اشارت اولیاء الله اند که صاحب مشاهدات متنوعه و مراتب و منازل

مختلفه اند چه هر یک هر منزل که رسیده و هر مشاهدت که نموده‌اند از شهود و منازل معلومه خویش بنوعی تعبیر نموده‌اند و از این جهت فرموده‌اند که در آنجا مشکلی

چند از عبارات چه معانی مختلف نمیگردد و هر اختلاف که می‌نماید در عبارة و الفاظ است و صاحب کمال که از خودی خود فانی و ببقاء الهی حقیقی باقی

شده و بر تمامت مقامات ظهور رو اظهار عبور نموده و مطلع بر جمیع مراتب سالکان گشته میداند که هر کسی از کدام منزل و از چه حال نشان میدهند فلهذا

اختلاف از پیش وی برخواسته است و سخن وی سبب هدایت و ارشاد خلق است که جمیع اسرار را از مطلع می‌شوند

بنظم آورده و پرسیده یک یک * جهانی معنی اندر لفظ اندک

چون خوش آینده نظم چنانچه فرموده‌اند طبایع موزونه را عزیز است آن مشکلات را در سلک نظم کشیده و یک یک

از آن مشکلات بر سبیل تفصیل پرسیده جهانی معانی یعنی معانی بسیار در لفظ اندک درآورده و این نیز بیان نهایت فضل و کمال آن بزرگ است
مع خیر الکلام ما قل و دل ، **رسول آن نامه را برخواند ناگاه** **فتاد احوال او حالی در افواه** آن نامه را که آن بزرگ نوشته
فرستاده بود آن رسول مذکور به تبریز رسانید و پیش هر کس خواند و احوال و حکایات و سؤالات که در آن نامه مکتوب بود در دم و زمان در افواه
خلق افتاد و که چنان بزرگی چنین معارف و مشکلات عظیم آورده سؤال فرموده اند **در آن مجلس عزیزان جمله حاضر** **بدین درویش هر یک گشته ناظر**
یعنی در مجلسی که عزیزان و بزرگان شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایت آن رسول و نامه در میان بود همه کابر و اهالی بدین درویش نگاه میکردند چه
معلوم همه بود که حل این مشکلات و جواب این سؤالات ورای علوم است و موقوف بمکاشفات و مشاهدات است بجز از آن عارف واصل کامل عالی آید
یکی کو بود مرد کاردیده **ز ما صد بار این معنی شنیده** در میان آن عزیزان که از جهت جواب آن نامه نگاه بدین درویش
میکردند یکی که مرد کاردیده بود یعنی فهم و ادراک این سخنان بهتر داشت و صد نوبت این معانی از من درویش شنیده بود و تحقیق نموده کما ینبغی
جواب شافی کافی این سؤالات مشکله از این فقیر می آمد از آنچه گفته که ز ما صد بار گرفته خواسته یعنی بسیار بسیار شنیده بود **مرا گفتا جوابی گوی در دم**
کز آنجا نفع گیرند اهل عالم آن مرد کاردیده مرا گفت که جواب آن نامه در دم و زمان بگوی و مسوف و لعل و لعلی منما که دفع التأخیر آفات
تا از آن جواب نامه اهل عالم هر یک بقدر حوصله خود منفعت گیرند و سبب وصول ارشاد و هدایت خلق گردد گفته اند که آن بزرگ کاردیده که امر بجواب
نامه فرمود شیخ المشایخ فی العالم شیخ امین الدین بوده که پیر و مرشد شیخ محمود شبستری که قائل جواب نامه است بوده و این سخن دور نیست
بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل **نوشتم بارها اندر رسائل** بآن کسی که فرمود جواب نامه بنویس گفتم که جواب این مسائل مشکله که در این
نامه است بارها در رسائل نوشته ام و تکرار زیاده فایده ندارد و از جمله آن رسائل که فرموده رساله حق الیقین و رساله شاهد و رسائل دیگر است که تصنیف
این بزرگ است و فی الحقیقه رسایل صنعه تنوی که داد سخنان معارف و تحقیق در آنجا داده شد **بلی گفتا ولی بر وفق مسئول** **ز تو منظوم میداریم مأمول**
چون تمهید معذرت کرده شد که جواب آن سؤالات در رسایل گفته شده است ایشان فرمودند که بلی همچنین است اما امید وار چنانیم که جواب نیز
مطابق سؤال منظوم باشد چون خوانندگان شعر بیشترند و میل طبایع بموزونیات و خوش خوانندگان را داستان البته بیشتر خواهد و لیس الخبر کالمعاینه چنانچه می بینیم
که در تصوف کتب معتبره مشتمل بر معارف و حقایق در غایت خوبی و پاکی بسیار نوشته اند و انتفاع از که طبایع میل بکتاب گلشن راز دارند بهیچ کدام
از آنها ندارند و در حقیقه دریافته این معنی همین است **بیت** **پس از الحاح ایشان کردم آغاز** **جواب نامه در الفاظ ایجاز**
چون در باب نوشتن جواب بطریق نظم الحاح و مبالغه بسیار نمودند و قبول معذرت نفرمودند جواب نامه موافق سؤال در عبارت و الفاظ بطریق ایجاز
ابتدا کرده شد و تعلیم با شارات الهی و تعقیبن فیض فضل نامتناهی **به یک لحظه میان جمع بسیار** **بگفتم این سخن بی فکر و تکرار**
در اندک ساعت در آن مجلس میان کثرت خلایق جواب آن سؤالات عظیم و لیکن برگفته آمد بی تأمل و تکرار چنانکه در مقابل هر سؤال یعنی در جواب گفته شد
چون صفای باطن و لطف طبع و تحقیق معانی حاصل شده و الهام الهی همراه گشته یقین که مکرر و تکرار حاجت نخواهد بود **شعر** فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد **کنون از لطف و احسانی که دارند** **ز ما این خورده گیری درگذارند** اشارت بدان رسول است که نامه
آورده است زیرا که در اول فرموده که رسولی با هزاران لطف و احسان بحکم ~~ثم ضحکنا ما لا عقل~~ و بطریق معذرت میفرماید که از لطف و احسان
دیگر خواهی حیلی که دارند بر ما خورده گیری ننمایند و اگر معنی ناقصی در عبارت و الفاظ و قوافی یابند بچشم رضا نظر بر آن نموده از آن درگذرند **شعر**
و عین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط تبدی المساویا و می تواند بود که اشارت تنها بر رسول نباشد بلکه مطلق باشد که هر کس مطالعه
کرده و بر نقصی از این منظومات چون معانی بر طبق مراد نموده گشته از خورده گیری چو درگذرند **همه دانند کاین کس در همه عمر** **نکرده هیچ قصد گفتن شعر**

یعنی هر کس از خاص و عوام میدانند که من در عمر خود قصد شعر گفتن و معانی را بطریق نظم ادا و موزون نکرده ام فاما چون طبیعت موزون است البته گهگاه
بی قصد شعر گفته شود موزون خواهد بود و لیکن اصطلاحات شاعران که گفته اند که قافیه عبارت از حرف روی و حرکت ماقبل است تتبع نموده ام یعنی
در داستان آن نکرده و اگر با در دواوین شعرا که عمر خود در سر قافیه آورده ام کو آه عاشق صادق در آستین باشد تا آنکه هر که صاحب ذوق سلیم است غایت
لطف طبع ستمیم این صاحب کمال از این بیت که فرموده درمی یابد **بر این طبعم اگرچه بود قادر** **ولی گفتن نبود الا بنادر**
یعنی با وجود آنکه طبع این فقیر بر نظم قادر بود نه آنکه طبیعت ناموزون بود که سبب شعر نگفتن عجز و قصور طبع بوده باشد الی آنجا که فکر اهم بوده
پروای شاعری و شعر نداشت مگر بر سبیل ندرت واقع شده باشد فردی یا رباعی یا غزلی و قطعه فرموده باشند به نظم مثنوی را مرکا نفی فرموده
باقی می تواند بود که بوده باشد و می تواند بود که تخصیص مثنوی نفی از جهت آن باشد که ایشان التماس جواب نامه نظم نموده اند و البته آن بطریق مثنوی
خواهد بود پس تواند بود که بعضی از آنها دیگر هم نیز بگفته باشد **ز نثر ارچه کتب بسیار می ساخت** **بنظم مثنوی هرگز نپرداخت**
می فرماید که کتاب بسیار به نثر می ساختم و بجهت افاده و ارشاد خلایق از همه انواع ترتیب رسایل می نمودم اما هرگز بنظم مثنوی نپرداختم و از آن ساکت بودم
به سبب رعایت اوزان و قوافی ادا و معانی کما ینبغی در غایت صعوبت و موجب تکلف و تکلف است ولی هر دو کامل از هر دو دور است مگر که نفع کلی از جهت
خلق و ترویج علوم اولیاء الله در ضمن آن مندرج باشد و الهام الهی نیز بآن متعلق گردد **عروض و قافیه معنی نسنجد** **بهر ظرفی درون معنی نگنجد**
عروض میزان شعر را می گویند که بآن میزان دانسته می شود که شعر از موزون و ارکان آخر از مصراع اول شعر را نیز عروض می گویند و قافیه عبارت
از حرف روی است و حرکت ما قبلش می فرماید که عروض و قافیه میزان معنی نمی توانند شد و معنی را بآن میزان نمی توان سنجید بلکه آن
میزان الفاظ و حروفند و الفاظ و حروف ظرف معانی اند و بحر معنی در هر ظرفی نمی گنجد مگر در ظرف مشرب صاحب کمالی که از قید هستی خود
مطلق گشته عیان همه شده باشد و فهم این معنی کسی تواند کرد که از حالات اهل کمال بهره مند بوده باشد و الا از عوم محجوبان است که هیچ
نصیبی نمی تواند بود که در ظروف الفاظ نیامده است **شعر** ای کم نمای تو عیان از آن مقام کند او بحرف می رود یکلام
معانی هرگز اندر حرف ناید **که بحر قلزم اندر ظرف ناید** معانی کلیه مثل وحدت ذات و صفات و ظهورات و تطورات
و شوحات و تجلیات از احاطه دلالت الفاظ و حروف بیرون است همچنانکه بحر قلزم در ظرف نمی گنجد آن معانی کلیه نیز احاطه در ظرف حروف
و الفاظ نمی گنجد و قیاس معانی کلیه بر معانی جزئیه که از الفاظ و حروف مستفاد می شود کما ینبغی نمی توان کرد چه قیاس فاسد و مع تفاوت
دور است و قیاس مع الفارق محرم و نوعی شبیه تشبیه است چون وسعت میدان معانی زیاده از آن است که محصور بحصار الفاظ و حروف کرده و الفاظ
و دلالت آن نتواند فرمود دیگر **چو ما از حرف خود در تنگنائیم** **چرا چیزی دگر بر وی فزائیم** یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه
مشهود ما شده است تعبیر از آن بالفاظ و حروف چنانچه می باید نمی توانیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ و عبارة تعبیر آن معانی در ضیق
افتاده ایم چرا چیزی دیگر عروض و قافیه است که شکل ظروف الفاظ و حروف را تنگتر و کوچکتر میکرداند بر آن تنگنای لفظ و حروف افزائیم دیگر
عروض و قافیه بیاییم **شعر** قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
تا که باشی این هر سه را بر هم زنم لفظ و حرف و صوت را بر هم زنم چون اشارة فرمود که جواب نامه در آن مجلس بیک لحظه گفتم یا وجود
آنکه هرگز قصد گفتن شعر نکرده بودم مرتبه نیز از آن اعلی است که در تنگنای الفاظ و حروف در آیم خصوص که مقید بعروض و قافیه نیز باشد جای
آن بود که از این سخنان استشمام انانیة و غرور و مفاخرت نمایند دفع آن توهم نموده فرمود **نه فخر است این سخن کز باب شکر است**
به نزد اهل دل تمهید عذر است یعنی آن سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بنظم

به سبیل معاذرت است که از عجب و انانیت ظاهر می گردد بلکه تذکار این نعمت که مذکور گشت بحکم اما بنعمة ربک فحدث از باب شکر منعم است که اظهار الغنی من الشکر و به نزد اهل دل که ناظم سؤالات مراد باشد باطلاق هر که از ارباب قلوبست این سخن که گفته شد تمهید عذر است تا اگر قصوری در این سخنان بنوعی از انواع بیابند بذیل عفو فرو پوشند زیرا که گفتن جواب چنان سؤالات بطریق نظم بی فکر و تکرار در الفاظ و معانی با وجود عدم اشتغال بنظم مثنوی و تتبع قوافی در غایت صعوبت است و جهت آنکه نا کمان نبرند که عدم التفات بنظم الفاظ و ادا و معانی از آن خواهد بود که موجب نقص کمال اهل فن بوده که

مرا از شاعری خود عار ناید ● که در صد قرن یک عطار ناید

می فرماید که از شعر گفتن و الفاظ و ادای معانی در سلک نظم کشیدن مارا عار نیست و هیچ عار از آن ننگ نمیداریم چه کاملان که پیش از ما بوده اند جهت ترویج راه و روش سالکان طریقت و ترتیب علوم و مکاشفات ارباب حقیقت اشتغال بشعر فرموده اند از آن جمله قطب العرفا والمحققین شیخ فرید الدین عطار قدس سره که در صد قرن همچو ایشان کاملی مکمل شکل که نظم او رآید با وجود آن همه کمالات شعر گفته اند و کتب بسیار نظم والیف بر جهانیکر که از غایت علو معانی و فصاحت الفاظ و ترتیب از شرح و تعریف مستغنی است بر آفتاب شعر

مدح تو ریفست تحری حجاب ● فارغست از مدح و تعریف آفتاب

مادح خورشید مداح خود است ● که دو چشمش روشن و نامرمد است

چون فرموده که کاملان سابق شعر فرموده اند محل آن هست که گمان برند که این نوع اسرار و معارف و حقایق که این بزرگ درین جواب نامه گفته کسی دیگر نگفته است از غایت کمال انصاف جهت دفع آن توهم میفرماید

اگر چه زین نمط صد عالم اسرار ● بود یک شمه از دکان عطار

یعنی اگر چه زین نوع سخنان معارف که در این گلشن راز است صد عالم اسرار یعنی اسرار بی نهایت بوده یک شمه یعنی اندک از دکان عطار است و ذکر دکان بمناسبت لفظ عطار فرموده چه در اسکار حضرت عطار در دلایه و معارف و تحقیقات زیاده از آنست که در حصر در آید شعر

عقل انور شرح تو نتوان بقول ● عذر تو تکذیبست ادراک عقول

مدح تو حیفست با اهل جهان ● لوتم اندر مجمع روحانیان

چون فرموده که آنچه در این کتاب گلشن گفته ام یک شمه از دکان عطار است کسی حکم نکند که این معانی را از سخنان شیخ عطار یا از دیگری اخذ نموده منظوم گردانیده است نه آنکه از مکاشفات وجدان بود است از این جهت فرمود که

ولی این بر سبیل اتفاق است ● نه چون دیو از فرشته استراق است

اشارة بدانست که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده شده مجموع بر سبیل اتفاق و هم قدم شهود و کشف و تحقق در این معانی کاملین وی را حاصل شده نه آنکه بطریق استراق سمع چون دیو از ملک که الا من استرق السمع فاتبعه شهاب مبین اشارة بدانست که بتقلید از دیگران فرا گرفته است و بخود نسبت کرده شعر

تا کمان آمد که ایشان زان دمند ● حرف او ایشان بیاموزد دمادم دون

تا بخواند بر سلیمی او فسون ● مکر ایشان تا دمیده هر دم میدمند

چون اشارة بسبب نظم کتاب کرده تمهید معذرت کما ینبغی نموده شد میفرماید که چون

علی الجمله جواب نامه در دم ● نوشتم یک به یک نه بیش و نه کم

یعنی جواب نامه آن بزرگ در دم و زمان یک بیک در مقابل هر سؤال جوابی گفته شد چنانچه در مقابل یک بیت و در بعضی دیگر مقابل یک بیت که مشتمل بر دو سؤال بوده دو بیت در آن مجلس فرمود اگر چه بعضی سؤالات جواب متعدد بوده اما در آن مجلس هر سؤال را یک جواب گفته شد نه بیش و نه کم جواب زیاده از سؤال نبود بلکه جواب مطابق و موافق سؤال بود و آن جواب که اول در آن مجلس فرموده پیش اهل نظر ظاهر است که کدام ابیات است چون جواب آن نامه در آن مجلس عزیزان تمام شد

رسول آن نامه را بستد باعزاز ● وزان راهی که آمد باز شد باز

یعنی آن رسول بالطف و احسان که از خدمت اهل خراسان با نامه مشکلات ارباب اشارات رسیده بود نامه جواب آن سؤالات که در آن مجلس عزیزان گفته شد باعزاز و احترام

وادب تمام بستد شعر

ازو آب بزرگی گشت این ملک ● وزو آب معصوم پاک آمد ملک ● وزان راهی که آمد باز شد باز

تکرار از جهت تاکید میفرماید که البته هم از آن راه خراسان که آمده بود بهمان راه بازگشت و بطرف دیگر نرفت از این جا معلوم میشود که آن رسول البته بجهت جواب آن سؤالات پیش این بزرگ فرستاده بوده اند نه آنکه اتفاقا بکار رسیده باشد و آن نامه را نموده چون در اول جواب نامه چنانچه معلوم شد چند بیت پیش نبوده باعث اضافه را که بعد از آن شده بیان نموده میفرماید که

دگر باره عزیزی کار فرمای ● مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای

یعنی آن مرد کاردیده که در آن مجلس که عزیزان جمله حاضر بودند که جواب نامه بگو و مکرر گفته شد مسموع نداشت و موجب اشارت فرموده ایشان جواب نامه نه بیش و نه کم گفته آمد و آن رسول باعزاز آن نامه بستد و مراجعت نمود دگر باره همان عزیز کار فرمای فرمود که بر آن جواب که نوشته شده چیزی می باید افزود و آنچه بسبیل اجمال مودی شده بطریق تفصیل بازی باید نمود و اشارة بلواحق و لوازم آن معانی کرده از علم بیان می باید آورد تا اشارات و کنایات هم صریح و الفاظ معانی در غایت تصحیح باشد شعر

بر طولان بی مکرر کرد دست ● پیش من عمر مکرر برده است ● چون جواب نامه در مجلس اول بر مقتضای علم مجمل گفته شده بود فرمود که

همان معنی که گفتی در بیان آر ● ز عین علم با عین عیان آر

یعنی همان معنی که بسبیل اجمال در جواب نامه فرموده در بیان آر و شرح آن معانی به تفصیل بفرما و از عین علم با عین عیان آر چه اول که جهت اختصار جواب نامه بطریق علم فرموده آن عین علم را عین عیان گردان و در عقب جواب هر سؤال مشاهدات ارباب کشف و شهود باز نما و اشارة بحالاتی که مناسب آن مقام باشد در هر جا بفرما تا علم الیقین عین الیقین شود و موجب رفع شبهات گشته مستتبع حق الیقین گردد و از این سخن صاحب ذوق سلیم را معلوم می شود که مباحثی که تتبع اصطلاحات صوفیه نموده باشند و بطریق تصفیه و تحلیه بمقام کشف و شهود نرسیده البته کما ینبغی ادراک معانی که در این کتاب ذکر شده نمی توانند نمود چه علوم و معانی ذوقی را معرفة و اطلاع و اصطلاحات نمیتوان یافت و هر چند شخصی گوید که عسل شیرین است اما آن لذت که ذوق عسل راست گوینده را بی ذوق نخواهد بود و هر کس که همت ادراک این معنی از خود بشنوند گرد و بسطر فی مطالعه کننده این کتاب آنست که در عقب جواب هر سؤال تامل تام نماید تا شاید که بر حق الیقین هر یک از علم الیقین و عین الیقین را بجای خود ببیند و تمیز علم و عیان او را میسر گردد شعر

عیان جمله علمها این است این ● که بدانی علم را از علم الیقین ● چون مستغرق دریای وصال خواهد که خود را بساحل بیان و نشان آورد البته از آن استغراق بازبیان میفرماید که

نمی‌بینم ز اوقات آن مجالی ● که پردازم بدان از ذوق حالی

یعنی در اوقات خود آن مجال نمی دیدم که بجواب آن نامه چیزی دیگر بیفزایم و بترتیب آن مشغول گشته بتالیف رساله منظوم بپردازم و این علوم مجمل که گفته شد بواسطه ذوق و حالیست

چه وصف آن به گفت و گو محال است ● که صاحب ذوق داند کان چه حال است

چه حال در مقال نمی آید و صاحب حال که بمرتبه کشف و شهود معنوی رسیده میداند که آن چه حالت و تعبیر از آن کما ینبغی نمی توان کرد و به قیل و قال اسرار حال دریافته نمی شود شعر

با تو نا شنیده حکایتست مرا ● که در شرحش بیان نمی دانم ● با شارة حدیث خواهم گفت ● که غیر هم زبان نمیدانم

هر چند از مقام حال بمنزل قال تنزل نمودن از کثرت فنا و عدم و ارشاد و افاده خلق بنهایت تمکین است و از این سبب فرمود که

ولی بر وفق قول قائل دین ● نکردم رد سؤال سائل دین

با وجود که عدم مجال که واقع بود و نمی توانستم که بدان بپردازم ولی بواسطه حسن متابعت و موافقت قول قائل دین که حضرت محمد صادق است علیه السلام حیث قال و اما السائل فلا تنهر و از این کلام حضرت رسالت علیه السلام با وجود که کمال حضرت عزت عظمته کلیست از آن جهت فرمود که قرآن مجید که کلام ربانیست از لفظ

در ورای حضرت پیغمبر علیه السلام مسموع شده پس این اسناد بطریق مجاز باشد شعر گر چه قرآن از لب پیغمبر است • هر که گوید حق نگفت او کافر است
اگر چه حل آن سؤالات مشکله بهمان جواب اول در آن مجلس گفته شده بود حاصل بود اما چون غرض تفصیل آن اجمال بود می فرماید که
بیان آن بشد روشن تر اسرار • در آمد طوطی طبعم به گفتار
بواسطه آنکه تا اسراری که در آن نامه از آن سؤال کرده شده
بود روشن تر شود یعنی بجواب اول گفته بودیم روشن گشته بود اما بجهة آنکه تا روشن تر شود طوطی نطق من بگفتن در آمد نطق معنوی بالنطقه است
تشبیه ناطقه خود بطوطی از آن جهة فرموده که چنانچه طوطی در نطق تابع معلم می باشد این کامل نیز بر حضرت علیم الصواب الهام و القا
بوی نموده و این کتاب نوشته شعر در پس آیینه طوطی صفتم داشته اند • آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم • چون فرموده که طوطی نطقم جهة
الهام و القاف سؤال ایشان بگفتن در آمد احتمال آن داشت که بیان آن اسرار بر درازی مدت و ایام بانجام رسانیده باشد با آنکه در اندک
مدت بفضل الهی و حسن اهتمام تمام گشته باشد دفع آن احتمال را می گوید
بعون و فضل و توفیق خداوند • بگفتم جمله را در ساعتی چند
اشاره بدان است که هر چه از هر کس واقع میشود بارادهٔ مشیت ازلی حکم لم یزلی است و بحقیقه بنده را در آن اختیاری نیست که سبحان
من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء شعر جبر را ایشان شناسند ای پسر • که خدا بگشادشان در دل بصر • اختیار و جبر ایشان دیگر است
قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهر است • می فرماید که بیاری بخشش و توفیق حضرت پروردگار نه باختیار و رسمی و کسب خود آنچه در این
کتاب نوشته شده است جمله را در ساعتی چند یعنی در اندک مدتی گفته ام چون سبب نظم کتاب بتفصیل گفته شد شروع در باعث
تسمیه کتاب باین اسم نموده می فرماید
دل از حضرت چو نام نامه درخواست • جواب آمد به دل کاین گلشن ماست
بعد از اتمام جواب نامه دل که
خلاصهٔ جمیع انسانیت و انسانیت انسان بحقیقه عبارت از اوست و لوح محفوظ در عالم صغیر اوست از حضرت فیاض مطلق نام نامه که
در جواب آن نامه گفته شده بود درخواست نمود بالهام و اعلام الهی جواب آن درخواست از حضرت مجیب الدعوات بدل
رسید که آن نامه گلشن ماست چه وجه مناسبت آن است که چنانچه در گلشن گلهای رنگارنگ شکفته می شود در این گلشن نیز گلهای
عجایب و غرایب اسرار الهی بر سبیل اجمال بزرگ جلوه گری کرده و بر منصه ظهور آمده است باید دانست که اگر چه نبوت منقطع گشته
و باب وحی و ارسال جبرئیل مسدود است اما الهام و القاء الهی و آیات ربانی باقیست چه این معانی لازم ولایت است و ولایت مقتضای
اسم الولی است که از اسماء الهی است و احکام اسماء الهی را همیشه ظهور خواهد بود و هرگز منقطع نخواهد شد و حضرت رب الارباب
با دلهای اولیاء و اصفیاء پیوسته مکالمه و محادثه بوده و خواهد بود شعر
از پی روپوش عامه در بیان • وحی دل گویند آن را صوفیان • وحی دل گیرش که منظرگاه اوست • چون خطا باشد که دل آگاه اوست • از آن فرمود که دل چه نام نامه درخواست نمود تا معلوم شود
که چنانچه در این محل درخواست نمود و از اغراض نفسانی مبرا بود جواب نیز که بدل آمد از شایبهٔ نفسانی مبراست چون نسبه
کتاب بی اختیار مصنف از عالم غیب بوده است می فرماید که
چو حضرت کرد نام نامه گلشن • شود زان چشم دلها جمله روشن
چون حضرت منبع الفیض و الکمالات نسبه این نامه نامی بگلشن فرمود یقین که چشم دلها روشن از خواهد شد یعنی هر کرا چشم دلی
باشد چه آنان که دیده بینی ندارند از جمال اسرار این معانی بهره اند و قرة العین همه اهل دلان خواهد بود زیرا که فیض عام غالب
با هر مقید است جمع می شود و سریان و شمول فیض مطلق مقیدات را بطریق عموم است و چشم دل از این جهة فرمود که ادراک
این نوع اسرار و معانی جز بقوه بصیرت که دیده دل عبارت از آنست میسر نمی گردد شعر گر تو میداری جمالش را دوست
دل بود آن کاینهٔ دیدار اوست • دل بدست آور که جمال او بینی • آینه کن که جمال او به بینی • چون از مقدمات کتاب فارغ شد

اکنون

اکنون شروع در سؤال و جواب می نماید سؤال نخست از فکر خویشم در تحیر • چه چیز است آنکه گویندش تفکر مراد از سؤال تحقیق معرفت است که اول
چیزی که بر بنده مکلف واجب است معرفة الله است که اصل جمیع معارف یقینی و عبادات دینی است و وجوب تمامت واجبات شرعیه متفرع
برین اصل است و در طریق معرفة اگر چه از روی حقیقة ظاهر است که الطرق الی الله بعدد انفاس الخلائق فاما از روی کلیه منحصر
بر دو قسم است استدلالی کشفی استدلال طلب دلیل است از مصنوع بصانع و کشف رفع حجاب مصنوع است از جمال صانع و این
هر دو طریق مستتر بفکر است چه فکر سیر است از ظاهر بباطن و از صورة بمعنی و لهذا اول سؤال از تفکر فرموده و گفت که نخست از فکر خویشم در تحیر
یعنی اول از مشکلاتی که دافع است آنست که از اندیشه خود در حیرتم و کما ینبغی ادراک نمی توانم نمود که آنچه در اصطلاح محققان تفکر می گویند
چه چیز است و معرفه تفکر از آن رو که موقوف علیه معرفت الله است واجب است شعر معرفة اصل شناسایی بود •
چشم دل را نور بینایی بود • در طریق معرفت پایی درست • تا تو خود را باز نشناسی نخست • و چون معرفه حقیقی که اتصال بمبدا
اصلی است بسیر عروجی که سیر الی الله است حاصل نمی توانند شد چه غلبهٔ احکام امکانی کثرات مانع مشاهدهٔ جمال وحدة وجوبی است
لاجرم اشاره بسیر خاص کرده موقوف علیه معرفت است فرموده جواب مرا گفتی بگو چه بود تفکر • کزین معنی بماندم در تحیر
می فرماید که ازمن پرسیده که تفکر چیست که از این معنی تفکر در تحیر مانده ام از آن سبب معنی سؤال الفکر را نمود تا سائل بذوق و وجد تمام
متوجه جواب گردد و فرمود که تفکر رفتن از باطل سوی حق • بجزو اندر بدیدن کل مطلق باطل در مقابل حق است چنانچه
حق حقیقی وجود واجب مطلق است در مقابل وجود عدم است پس باطل حقیقی عدم باشد مصرع الا کل شیء ما خلا الله باطل
و حق اضافی آن است که نفع او نسبه بابعضی باشد دون بعضی مثل عسل که نسبت بامزاج بارد و مزاج مرطوب نافع و حق است و نسبة
با مزاج محروری و صفراوی یا بلسن مضر و باطل است و یا است عرزه و دولت بر گنج و کاه کندم نسبت با انسان باطل است چه ماکول انسان
نیست و نسبه با حیوانات حق و نافع است و علی هذا القیاس حق اضافی و باطل اضافی هر دو از اقسام حق حقیقی اند صادر بحث وجود
داخلند نه خارج و باطل و حق که در این محل واقع است حقیقی مراد است معنی بیت آنست که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن بسیر سالک است
بسیر کشفی بطریق تجلی که در اول گذشت از کثرات و تعینات که بحقیقه باطلند یعنی عدمند بسوی حق یعنی بجانب وحدة وجود مطلق که
حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فنا فی الله و محو و متلاشی گشتن ذرات کائنات در اشعه
نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم شعر چندان برو این ره که دویی برخیزد • ور هست دوئی به رهروی برخیزد •
تو او نشوی ولی گر کوشی • جایی برسی کز تو توئی برخیزد • و در مصرع دوم که بجزو اندر بدیدن کل مطلق است اشاره بنهایت
کمال معرفت فرموده که بقا بالله است و منتهی المعرفه جز این مرتبه نیست و تفاوت شهود و واصلان این مقام مختلف واقع است چون
فنای و تشخص مانع مشاهده وحدة حقیقی میکرد و فرمود که طلبان ارباب اشارة تفکر که وسیله معرفة است آن است که سالک راه
حقیقت تعالی نمود و جمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعدم اصلی متحقق به بقا بالله گشته اشیا را
عینا و شهادة بنظر سالک حقیقة بلند و شناسد هر جا بنوعی و طوری که ظهور کرده و در جمیع مظاهر مکنه او را ظاهر بیند شعر
هر دیده که روشنان یزدان نگرد • نشتر چه بد انظر آیات کرد • همراه فرمود با آن تنگ • حیث ولیتم فثم وجهه
از عطش کرد و فرح آگه تو رم • در درون آب حق را ناظرم • در هر یک از افراد تعینات که بحقیقه جزوی از اجزای کلی حقیقی اند
مشاهدهٔ حق باین مشاهدهٔ کل مطلق بیا جبلی مزاحمه غیر بنه چه هر مقید چون نظر جوهره بصیرة نمائی همان مطلق است با قید تعین و تعین

بحقیقه امر اعتبار است که در خارج تحقق ندارد و بجز اینست … هیچ موجود حقیقی نیست و این مرتبه نهایه شهود کاملانست چون بیان
آنقدر با اصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف و شهود فرموده بطریق اصحاب نظر و استدلال نیز اشاره نموده گفت بیت

حکیمان کاندرین کردند تصنیف ... چنین گفتند در هنگام تعریف

حکیم آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه
اشیا بقدر طاقه بشری دانسته باشد و عمل بر مقتضای علم نموده والا باصطلاح محققان بمجرد علم حکیم نمی خوانند یعنی دانایان که در معنی
تفکر تصنیف … نموده اند در هنگام تعریف یعنی در وقت تعریف تفکر گفته‌اند

که چون در دل شود حاصل تصور ... نخستین نام وی باشد تذکر

یعنی هرگاه که در دل که پیش این طایفه عبارت از نفس ناطقه است و محل تفصیل معانی است صورتی از صور حاصل شود یعنی در دل خطور
کند چه تصور که علم مرادست پیش محققان حکما و علما صورة حاصله در ذهن است پس نخستین نام وی باشد تذکر یعنی اول نام تصور تذکرست
چون شخصی خواهد که مجهولی بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب را حاصل باید نمود تا بوسیله آن مبادی معلومه آن
مجهول معلوم شود پس هر وقت که تصور مبادی مطلوب نماید که سابقا مستحضر بوده اعم از آنکه مبادی آن مجهول از آن تصور را
تذکر میخوانند چه از آن غافل بود اکنون جهة استعلام مجهول بیاد آورده بآن معنی که ادراک معلومات و مدرکات بر وجه کلی نفس
ناطقه انسانی را که قلب عبارة از وست ذاتیست و بواسطه غواشی و هوای امکانی و بدنی آن مدرکات را فراموش کرده
بود و بواسطه توجه تام و اعراض از موانع آن معلومات که از وسیله علم بآن مجهول مطلوب می شود که دریافت متذکر شد
چنانچه بعضی از حکما بر آن رفته اند با آنکه در این نشاه علم بآن مبادی اورا حاصل بود بجهة عدم التفات فراموش شده بود اکنون
که جهة استحصال مطلوب توجه فرموده او را بیاد آورده متذکر گشت چون مجرد تذکر آن مبادی در استعلام آن مجهول مطلوب کافی
نیست و محتاج بملاحظه و تامل دیگر است فرمود که بیت

وز وچون بگذری هنگام فکرت ... بود نام وی اندر عرف عبرت

چون از تصور مبادی مطلوب بهنگام و وقت فکرت و اندیشه بجهة استعلام آن مجهول بگذری و تامل و تدبر نمائی که اگر مطلوب
مجهول تصوری است ترتیب اعم و اخص که جنس و فصل و عرض عام و خاصه است بچه کیفیت باید نمود که موذی به انساق
مطلوب گردد و اگر مجهول تصدیقی است ترتیب قضایا در قیاس اقترانی و استثنائی بچه نوع و بچه شرایط میخواهد که نتیجه
دهد بود نام وی اندر عرف عبرت یعنی نام آن تصور که اول موصوف بتذکر بود باین اعتبار که ذکر کرده شد در عرف ایشان
موصوف بعبرتست و عبرت از عبورست و عبور در لغت … را که بر سر رود خانه و جدا اول می کشند معبره می نامند
چه از آنجا مگذرند و درین محل از صورت تصور مبادی در گذشته در ترتیب خاص که موجب افاده مطلوبست ملاحظه نموده از آن
جهة عبرت نامیده اند چون تصور مبادی بطریق مذکور موصل مطلوب می گردد

تصور کان بود بهر تدبر ... بنزد اهل عقل آمد تفکر

یعنی تصور که موصوف بتذکر گشت و ملاحظه ترتیب بر وجه مذکور در او واقع شد آن تصور با آن عنوان نزد اهل عقل که ارباب
استدلالند و اشیاء را از طریق قوانین عقلی می شناسند موسوم بتفکر است اکنون باصطلاح ارباب عقل اشاره بتعریف تفکر نموده فرمود

ز ترتیب تصورهای معلوم ... شود تصدیق نامفهوم مفهوم

چه تعریف فکر ترتیب امور معلومه است که مبادی باشد استعلام مجهول
کرده برآنکه مذهب اصحاب تعالیم آنست که فکر و نظر اکتساب مجهولاتست از معلومات و هیچ شبهه نیست که کسب هر مجهول که باشد از هر معلوم
که اتفاق افتد ممکن نیست بلکه لازم است که کسب مجهول از آن معلومات کنند که مناسبت با آن مجهول داشته باشد و همچنان ثابتست
که تحصیل مجهول خاص از معلومات مناسب به هر وجه که خواهند ممکن نیست بلکه ترتیب معینی در آن امور معلومه میخواهد خواه در امور

تصور

تصوری خواه تصدیقی چنانچه در محل خود مقرر شده و تصورهای معلوم عبارة از آن امور معلومه است که مبادی مطلوبست و از آن ترتیب
خاص مقرر که بیان کرده شده است شود تصدیق نامفهوم مفهوم یعنی تصدیق مطلوب نامفهوم یعنی مجهول مفهوم می شود چنانچه تعریف انسان
مثلا که مجهول تصوری است از تصور حیوان و تصور ناطق و ترتیب خاص که تقدیم صغری بر کبری و ایجاب صغری و کلیه کبری و غیره است
مفهوم یعنی معلوم و مصدق می شود مراد آنکه انچه در طریق نظم معلوم شده است آنست که مجهول تصوری مکتسب از تصورست و مجهول تصدیقی
مقتبس از تصدیقات فاما آنکه تصور از تصدیق و تصدیق از تصور مکتسب نمی تواند شد دلیل بر آن شافی نمی توان گفت … و درین محل
آنچه … نموده که شود تصدیق نامفهوم مفهوم شاید که ایما بر آن باشد که می تواند با آنکه مجهول تصدیقی که نزد محققان حکیم است موقوف
بر تصور موضوع و تصور محمول و تصور نسبت بینهما است و هیچ جانب ذوق فی الحقیقه خود آنست که تصدیق درین محل لغوی مراد است
نه اصطلاحی منطقی چون در هنگام اکتساب مجهول تصدیقی ترتیب تصدیقات معلومه می باید نمود و مراد جهة تنبیه … مطلوب
داد و نتیجه تصدیق مطلوب کرده فرمود بیت

مقدم چون پدر تالی چو مادر ... نتیجه هست فرزند ای برادر

در قضایای حملیه مقدمه صغری
و مقدمه کبری که مقدم و تالی لغوی اند و در قضایای شرطیه متصله که مقدم و تالی اصطلاحی اند بمنزله پدر و مادر واقع شده اند که از
ارتباط و ازدواج می یابند و نتیجه که از ایشان تولد می یابد بمثابه فرزند است چون بیان تفکر بر طبق قوانین حکما نمود مشعر باید

ولی ترتیب مذکور از چه و چون ... بود محتاج استعمال قانون

کیفیة ترتیب مذکور که عبارة از تفکر است بطریق حکیم و طریق استعمال
مطالب ارباب معقولات محتاج استعمال قانون است و قانون امر است کلی که انطباق بر جمیع جزئیات خود داشته باشد تا احکام
آن جزئیات بوی دانسته شود و درین محل مراد بقانون علم منطق است که مسائل وی قوانین کلیه اند … ترتیب امور معلومه را باهی
که برسانند … مجهول تصوری یا تصدیقی چون حصول ایمان حقیقی که سکون قلبست از اضطراب شک غیر طریق شاهده و معاینه
که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است میسر نمی شود فرمود که

دگر باره در آن گر نیست تائید ... هر آنچه آن باشد محض تقلید

یعنی هر آن ترتیب مخصوص که بر طبق قوانین قواعد منطقی مرتفع باشد اگر چنانچه تاییدات الهی که عبارت از استعداد فطری و صفای
باطن است منضم نباشد و دل با نوار تجلیات الهی منور نگردد از ترتیب دلایل و ترکیب حجج و براهین غیر از تقلید محض حاصل نمی باشد شعر

آن مقلد هست چون مرد علیل ... گرچه دارد بحث باریک و دلیل ... آن تمنی … دلیل در تشکیک ... از بصیرت می کند او در دلیل

ره دور و دراز است این را کن

چون کثرت و وحدة متضاد اند هر آینه مجبور در ترتیب مقدمات معرفة الله مشکل که حاصل تواند کرد … فرمود که

[illegible]

چون طریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیاء در غایه صعوبت است و معرفة ذات
و صفات متعالیه الهیه مقتضای فانه کنه ذاته وصفاته محجوب عن نظر العقول از قبیل مستحیلات و هرگاه که ما را
شعور باشی با مر تصوری یا تصدیقی حاصل خود خواهیم که تحصیل آن امر بر وجه اکمل نمائیم البته می باید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات
مخزونه در وی و از معلوم بمعلوم دیگر بتفصیل عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب شود بیابد و آن معلومات که مناسب
مبادی باشد را باز می باید که ذهن حرکت دیگر در آن مبادی نماید تا آن مبادی را مرتب بترتیب خاص گرداند که موذی به انساق
آن مطلوب مجهول گردد و پوشیده نیست که آن ترتیب خاص مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از تخیلات و تعلقات و تجاذب عقل و وهم
معقولاتست و با این همه فرق میان ذاتیات و عرضیات کما ینبغی باید نمود والا خطائی عظیم می‌نماید از این جهة فرموده که ره دور و دراز است
آن را کن رها زیرا که بعد از زحمت بی نهایت اکثر آنست که ادراک حقایق اشیا بعوارض و خواص می توانند نمود و تحصیل …

بصفات تنزیهی و سلبی این نوع علم خالی از شکوک و شبهات خیال و وهم نخواهد بود و از این طریق اطلاع تام بر حقایق امور غیبی است

و تحصیل معرفت حقیقی جز بطریق تصفیه و تجلیه مطلب حاصل نمی‌توان کرد و تصفیه موقوف است بنفی ما سوی الله در چه نقوش اغیار از لوح دل

باب ذکر و فکر شسته نمی‌شود و در رسم توحید حقیقی در آن مرقوم نمیگردد و طریق استدلال که اثبات مدلول بادله و براهین است

بر خلاف طریق تصفیه واقع شده چه نزد مستدل دلیل موضح مدلول است و پیش عارف دلیل حجاب مدلول پس هر چند دلیل بیشتر

گوید مدلول مخفی‌تر گردد و فی الحقیقه ظهور کمال توحید در نفی غیر است که کمال التوحید نفی الصفات عنه و آنچه دلیل عالم است

مدلول عارفست و آنچه دیده محجوبست نزد ارباب شهود آئینه جمال محبوبست **شعر** این است کمال مرد در راه یقین

در هر چه نظر کند خدا را بیند ❊ هر موسی که بر زبان ترک عصا کن ❊ و مراد از عصا درین محل دلیل است و مناسبت بینهما روشن است زیرا

که چنانچه اعمی را در رفتن راه دست آویز عصاست جماعتی که دیده دل ایشان بصفای کشف منور نشده و جمال وحدت حقیقی را بدین شیوه

مشاهده عیانی نمی‌توانند نمود بعصای دلیل راه معرفت می‌روند **شعر** منزل عقل و فکر کاسفت است

نور او خود دلیل قابله بس ❊ در پی حق غلط نکرده کس ❊ امر و علی از خدا توان دانست ❊ کس خدا را باین و آن دانست

یعنی تا موسی علیه السلام دلیل سلوک که رب السموات والارض فرعون بسلم نمیداشت و میگفت ان رسولکم الذی

ارسل الیکم لمجنون و چون عصای استدلال بحکم وان الق عصاک بینداخت نور وحدت از پس حجاب مظاهر ظاهر گشت

و هر چه فرعون وهم و خیال از کثرات موهوم بر انگیخته بود همه را محو و متلاشی گردانید فاذا هی تلقف ما یافکون طالب الهی نیز

می‌باید که ترک طریق استدلال گفته توجه بمبدء حقیقی نماید و بارشاد پیر کامل آئینه دل از غبار اغیار صافی کرداند تا جمال محبوب

حقیقی در آن آئینه روی نماید و آنچه دیگران را عیان بود او را عیان گردد **شعر** چه جمال شد مرا امروز و عیان ❊ نیم موقوف فردای قیامت

و علب یمانی از حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه سوال نمود که آیا رأیت ربک جواب فرمود که افاعبد ما لا اری باز پیغمبر علیه

کرا اینه فعرفته فعبدته لم اعبد ربا لم اره فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک

بعبادة ربه احدا **شعر** من که بینم جمال دوست عیان ❊ حاجتی نبودم بهیچ بیان ❊ دیده کان منعف نور بود

همچو خفاش بهره روز کور بود ❊ چون راهی که راه وحدت برد راه عاشق است که ارباب تصفیه اند و طریق کشف شهود راه توحید آلهی برد و چو خود

درآ در وادی ایمن که ناگاه ❊ درختی گوید انی انا الله ❊ در این محل وادی ایمن عبارة از طریق تصفیه دلست که تجلی آلهی را قابل است

و مشاهده جمال ذو الجلال جز بدان طریق میسر نیست و درخت حقیقه انسان است که مجلای تجلی ذات و صفات ربانی است و اقتباس

معنی این بیت از این آیه فرموده که نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی

انی انا الله رب العالمین یعنی از جانب وادی ایمن که طریق تصفیه قلب و تجلیه روحست که مستلزم فیض و فتوح است و

مخصوص خواص ارباب کشف و شهود است در بقعه مبارکه که نشأه انسان کامل است و هر چه جوفی از او حاصلست و مبارکتر از این

بقعه متزلی در مراتب کثرات واقع نیست از شجره مخصوصه بخصوصیه جامعه که حقیقت انسانیست ندا کرده شد که ای موسی بدرستیکه

منم الله که پروردگار عالمیانم **شعر** تا بی و منی حجاب ره بود ❊ تا بی چه برفت ما نه منیم ❊ شیخ درین بیت میفرماید که

که در طریق تصفیه درآ و مرآة دل را از زنگار غبار پاک و مصفا گردان تا بحکم غلبه تجلی احدی در آنجا مظهر و ظاهر از حقیقه خود بسمع دل

ندای انی انا الله شنوی و بدیده حق بین خود را و خدا را به یقین بشناسی **شعر** هر که بیرون ز خود اندر طلب سیر گرد

ازنهار

اذای آب چه باشی همه عمر طبید ❊ انکه با عقل طلب کرد همه عمر نیافت ❊ انکه بی خویش شد آخر بیکی لحظه رسید ❊ خواب چون جبل از حرم قرب اندر کند

ورنه نزدیک تر از دوست کسی هیچ نبود ❊ چون تو خود را همه دانی همه بینی بیخبر ❊ باقی گنج سعادت که بر آن گنج است نبود ❊ چون بعارف که نهایت بر آنست کشف

محقق را که وحدت در شهود آمد

و شهود در سیده است بی پا ز انجه و هم غبار در همه اشیا جمال وحده واحد مطلق مشاهده نماید فرموده که

نخستین نظره بر نور وجود است ❊ محقق آن کاملی است که حقیقه اشیا کما ینبغی بر وی ظاهر و منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسر است

که بمرتبه کشف آلهی رسیده باشد و بعیان العیان مشاهده نموده که حقیقه همه اشیا حق است و بغیر از وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست

و موجودیت اشیا دیگر مجرد اضافه بیش نیست **شعر** چشم حق بین بگیر از حق شو اندر دیدن ❊ باطل انور انظر مردم باطل بین است

و وحدة یکانگی حق مرادست که در مجالی کثرات جلوه گری نموده و اشیا را بنور هستی منور گردانیده است و شهود رؤیت حق است یعنی

کاملی که از مراتب کثرات موهومه صوری و معنوی عبور نموده باشد و بمقام توحید عیانی رسیده و دیده حق بین بحکم کنت بصره

الذی یبصر به در صور جمیع موجودات بدیده حق مشاهده حق نماید چون تو در او خات موجودات را قائم بحق بیند لاجرم غیرت در

اثنینیت از پیش نظر پیش برخواسته و هر چه می بیند و می داند حق دیده و حق دانسته و در مشاهده جمیع اشیا نظر اول بر نور واحد مطلق است وجه

در صاحب این شهود ذو العین است که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن و خلق نزد وی مرآة حق است و حق ظاهر و خلق در روی پنهان است

چنانچه آئینه در صورت مخفی نماید **شعر** جلت فی تجلیها الوجود لناظری ❊ ففی کل مرئی اراها برؤیة ❊ **شعر** بهر چه بنگرم بصورت تو می بینم

از انکه در نظرم جلوه می کنی تو مدام ❊ و در بعضی نسخه محقق راکه از وحدة شهود است واقع است و معنی چنان باشد که محقق آنست که از وحدة

شهود دارد یعنی معرفة توحید آلهی او را بطریق شهود و کشف حاصل گشته باشد نه از مسلک حجة و برهان چون نزد عارف حق

عبارت از وجود مطلق است اشاره بترادف لفظین نموده میفرماید که **دلی کز معرفت نور و صفا دید ❊ ز هر چیزی که دید اول خدا دید**

اشاره بدانست که در یابنده حقایق امور در نشأه انسانی که خلاصه صور کیانی است دلی است که بنور معرفه منور گشته باشد و مظهر شأن

الهی است و هست محیث انسان باو است **شعر** تو آن گنجی که از چشم دو عالم ❊ شدی مستور در ویرانه دل

و عارف کسی بود که حضرت الهی او را بمرتبه شهود ذات و اسماء و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق حال مکاشفه

بر وظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم و کان العلم له عینا و معرفة حال آنحضرت و آن دل که بدین کمال متصف گشت ز هر

چیزی که مشاهده می نماید اول خدا می بیند و این مرتبه ذو العین است چنانچه ذکر رفت که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن

زیرا که اظهر اشیا هستی حق است که مبدأ وجود مبداست و مبدأ اشیا دیگر بواسطه اوست نمی بینی که فرضا اگر صورتی از زر

هست هر چه شهود اول موجود دیده او مفهوم میگردد ما دام که با شد که از غایت بعد مکان معلوم نگردد که آن صوره انسان است یا فرس

یا غیر آن بلکه در همه حال بحقیقت آنچه مدرک می شود وجود است زیرا که غیر او عدم است ظهور امحق بینیرا بیر کا الحق محسوس و الخلق

معقول **شعر** روی تو ظاهر است بعالم نهان کجاست ❊ گر او نهان بود بجز خود عیان ❊ عالم شده است مظهر حسن جمال تو

ایجان بگو چه مظهر و ظاهر چه جان کجاست ❊ در بیت سابق فرموده که نخستین نظره بر نور وجود است و درین بیت میگوید که ز هر چیزی که دید اول خدا دید

تا معلوم گردد که باصطلاح محققان این طایفه خدا عبارت از وجود واحد است که هر جا بنوعی تجلی نموده و مکاشفات اهل کشوف

بحسب اختلاف مشارب و ازمنه مختلف افتاده ظهور هر کسی در هر زمانی بموجب تصرف اسماء آلهی از مقام دیگر خبر میدهند

نکی میفرماید که ما رأیت شیئا الا ورأیت الله قبله **شعر** نظر بر هر چه افکندیم و الله ❊ نیامد در نظر ما را جز الله

و میان این مرتبه گذشت و دیگری بگو بر که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله بعده چه آن حقیقه بعوارض مشخصه در پرده ها مستتر گشته و اول نظر بر نقاب می افتد و انگاه بر شاهد **شعر**

حسن رخ او هزار پرده * با رسته هزار وای پرده

عالم همه پردهٔ مصور * اشیا همه نقشهای پرده

این پرده مرا ز تو جدا کرد * این است خود اقتضای پرده

نی نی که میان ما جدائی * هرگز نکند غطای پرده

و صاحب این مرتبه را ذو العقل می نامند که خلق را ظاهر می بینند و حق را باطن و حق نزد وی مرات خلق است و مرات مصورتی که ظاهر است در آن مختفی است همچو اختفای مطلق در مقید و این مرتبه عکس مرتبه ذو العین است که گذشت و دیگری فرمود که ما رأیت شیئا الا و رأیت الله قبله چه صور اعیان ممکنات از وی مثال جام و کاس آن معنی حقیقی اند که معبر به باده گشته است **شعر**

اکؤس تلألأت بمدام * ام شموس تهللت بغمام

از صفای می و لطافت جام * بهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جام است و نیست گوئی می * یا مدام است و نیست گوئی جام

دیگری این نغمه می سراید که ما رأیت شیئا و رأیت الله معه زیرا که حکم اتحاد مظهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر ممتاز نیستند اگرچه عقل حکم تمایز بینهما می نماید و هر یکی را بحقیقت غیر دیگری می شمارد **شعر**

که عاشق و معشوق ز هم باز شناسی * چون هر دو یکی گشته ازین شاه و گدا هم نتوان گفت

و صاحب این دو مرتبه اخیر را که مذکور گشت ذو العقل و العین می خوانند که حق را در خلق می بینند و خلق را در حق مشاهده می نمایند و شهود یکی از آن دیگر محتجب نمی گردند بلکه وجود واحد را از وجهی حق می بینند و از وجهی خلق و بر رویت کثرت مظاهر از شهود وجه واحد متجلی در آن محتجب نمی شوند **شعر**

جلوه عالم چه باشد جمله اوست * چیست عالم جلوه گاه حسن دوست

ظاهر اگر از که عالم مظهر است * مظهر و ظاهر چه دانی هم یکیست

در حقیقت نیست غیر از یار کس * این لحظه غیر عیان و هم توست

یار خود آئینهٔ روی خود است * در نمودن آینه که غیر اوست

چون رسیدن مطلوب مطلق بی تفکر نزد ارباب مکاشفه و ارباب استدلال موقوف بر تجرید ذهن است از موانع فرمود که

پس اگه لمعه از برق تا شد * بود این مشکو را ز شرط تجرید

جماعتی که تحصیل مطلوب بطریق استدلال می نمایند نزد ایشان مقرر است که تفکر ترتیب خاص است می باید که البته مستلزم توجه مطلوب بتجرید ذهن از تخیلات باشد تا موجب حصول مطلوب گردد و نزد ارباب طریقت که اصحاب کشف و شهود دند تفکر که عبارت از سیر الی الله و سیر فی الله است موقوف بر تجرید ظاهر و تفرید باطن است یعنی بحسب ظاهر ترک اشغال دنیوی و ملک و مال و جاه و منصب بگوید و در هر چه سالک محبی را از یاد دوست باز میدارد از همه اعراض نماید و از همه مجرد شود **شعر**

هر چه مانع آید ترا از یاد دوست * از علایق آن طاغوت تو است

و بحسب باطن دل را هم خود را از غیر حق معرا و مبرا کرداند و لطافت ظاهر و باطن متوجه حق کرده و یکنفس از یاد آن حضرت غافل نباشد **شعر**

مال اینجا باید انداختن * ملک اینجا باید در باختن

در میان خوشت باید آمدن * وز همه بیرون باید آمدن

چون نمانی هیچ خلوت بر نشین * دل بهایم پاک کرد از هر چه هست

چون دل تو پاک کردد از صفات * تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

هر گاه دل که خلوت شاه * از ما سوی الله بر که توجه تام و ذکر رب الانام نور فیض نامتناهی الهی منور کردد **شعر**

یعنی اندر دل علوم انبیا * بی کتاب و بی معید و اوستا

و تجرید هر دو طایفه که ذکر رفت شرط فکر و یعنی موصل مطلوب تجرید از موانع و فضلات وجود تجرید نیز کافی نیست بلکه لمعه از برق تائیدات عنایة و امداد الهی می باید چه بی تاثیر فاعل کامل بالقوه قابل الظهور نمی‌بودند **شعر**

اگر از جانب معشوق نباشد کششی * کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

چون بی پهراست الهی ره بسر اوقات آنحضرت می توان نوح نمود که

هر کس که پاک از نبود راه نمود * زر استعمال منطق بیچ نشود

معرفة ذات و صفات متعالیه الهیه بترتیب معلومات و وسیله حجج و براهین حاصل نمی توان کرد بی عنایت و امداد الهی کماینبغی بر معارف یقینی مطلع نمی توان شد **شعر**

ابلهاست عادت عشق دیگر گونست * دور مرتبه عشق کی سعادت العقل پچید افلاطون

در تکمیل حروف این سخن افزونست * کر دیده دل باز کشائی نفسی

معلوم شود که این حکایت جنونست

و تنزل ابقا و اتصاف بصفات کمال ربانی است و عقل و عاقل را راه نیست **شعر**

عقل را کوی عشق نا پیداست * عاقلی کار بو علی سیناست

و هر که در طریق معرفة الهی بمجرد عقل بی ارشاد و مصاحبه کامل که واسطه هدایت حق است قدم نهد یقین است که او بحیرت مذموم و ضلال موجب و اضله الله علی علم گرفتار خواهد بود و جمال وحدت حقیقی حق جز بدیده شهود مشاهده نتوان کرد **شعر**

هر که اندر حجاب جاوید است * نور خود ز آفتاب بی خبر است

علت و زانکه دیده ای که بد است * مثل او چه بوم و خورشید است

چون نهایت مدارک عقل عقلا و معرفة ذات و صفات الهی غیر حیرتی که از تصادم شکوک و شبهات و تعارض ادله ایشان نیست ثمر نمی دهد که

حکیم فلسفی چون هست حیران * نمی بیند ز اشیا غیر امکان

جماعتی که من عند الله بهدایت ازلیه مخصوص شده اند و توفیق هدایت ازلی ایشان را از حضیض مقام استدلال از اثر بموثر باوج مراتب شهود و موثر در اثر رسانیده و در تجلی احدیه ذات فانی گشته بعد از بقاء و شعور ربه بدیده حق باین شاهده نموده اند که ذات واحد مطلق است که از عالم غیب هویت بمراتب اسما و صفات و آثار تنزل نموده و هر جا و در هر مظهری بنوعی ظهور ربانیه است و همه اشیا قائم بوجود حق اند و حق قیوم همه است **شعر**

گنج نهان است ز بر طلسم * پیش عارف شد همی عیان تمام

دیدهٔ حق بین اگر بودی ترا * او رخ از هر ذره بنمودی ترا

این گروه عارفان محقق اند که همه اشیا را بنور الهی دریافته اند و در صورت جمیع مظاهر حق را ظاهر دیده و وارث قائل عرفت الاشیاء بالله گشته اند و جماعتی دیگر که از مقام تقلید قدم فراتر نهاده اند و بنا بر علوم استعداد فطری بمرتبه شهود حقیقی که ذکر رفت نرسیده اثبات مبدا واحد که منشا کثرات است باستدلال می نمایند و لازم ایشان غیر از امکان معلوم ایشان نشده است از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب می نمایند بوفق دلیل ایشان بر وجود واجب الوجود ممکن است فرمود که

ز امکان می کند اثبات واجب * از آن حیران شد اندر ذات واجب

واجب الوجود آن است که وجود او از مقتضای ذات وی باشد و ممکن الوجود آن است که وجود او از مقتضای ذات او نباشد بلکه از جهة موجودیة محتاج بغیر که علة و سبب باشد و بیش حکما علة احتیاج ممکن بموثر امکانست فلهذا اثر بود که ز امکان میکند اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات ممکن کرده متساویند و احد طرفین ممکن که وجود باشد یا عدم بر طرف دیگر ترجیح نمی شود الا بواسطه امری مغایر آن ممکن که آن علة وی باشد و نزد متکلم علة احتیاج ممکن بموثر حدوثست زیرا که احتیاج ممکن بموثر از جهة خروج اوست از عدم بوجود و آن حدوثست و بعضی علة الاحتیاج امکان و حدوث را داشته اند و در علة احتیاج حدوث اعتبار کرده می شود شطر او شرطا مقصود آن است که حکیم فلسفی بلکه اصحاب استدلال مطلق از وجود ممکن بوجود واجب استدلال نموده می گویند که ممکن از جهة امکانیه و حدوث محتاج بعلت است و آن علة اگر واجب است ثبت المدعی و اگر ممکن باشد باز آن علة ازروی ممکانیه محتاج خواهد بود بعلتی دیگر اگر آن علة دیگر واجب باشد فهو المراد و اگر باز ممکن باشد همان ممکن است که اول مفروض شد دور لازم آید و اگر غیر آن ممکن مفروض باشد یا منتهی بواجب شود که مقصود است یا منجر ممکنات غیر متناهیه گردد و تسلسل لازم آید و چون اثبات ذات واجب ممکن می نمایند هر آینه در معرفة ذات واجب حیران باشد چه معلول اثر علت است و آثار بذات

وصفات و لایل ذات و صفات موثر نبود لا جرم است که در دلیل از مدلول چیزی باشد فلهذا مقدمات دلایل عقلیه مشتمل بر نتیجه اند چون
ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجب است پس دلیل بر هیچ چیز از مدلول اشتمال نداشته باشد و مادام که چیزی در شیء
نباشد مقرر است که آن چیز را برای دیگری نتواند نمود است و از جهت حیرت زده و سرگردان باشد شعر برتو نزدیک گردد این دوره
گر نشینی پیش گاه حضور ٭ هست علو جلیلت اندر پیش ٭ اندر او می نگر از او می بین پیش ٭ زانکه اندیشه دوری اندازد
دوست با غیر در نمی سازد ٭ و چون طریق استدلال از جهت عدم مناسبت ذاتی میان دلیل و مدلول چنانچه در زعم ایشان است
موقوف تام که موجب علم الیقین باشد البته حاصل نمی تواند شد
گهی اندر دور دارد سیر معکوس ٭ گهی اندر تسلسل گشته محبوس
دور توقف الشیء علی ما یتوقف علیه است و تسلسل استناد ممکن است در وجود خود بعلتی که موثر است در وی و استناد آن علت
بعلتی دیگر در علت اول موثر است و هلم جرا الی غیر النهایه چون امکان نسبت وی با وجود و عدم ممکن است پس البته جهت ترجیح
احد طرفین بر دیگر طرف ممکن محتاج بعلت است اگر چنانچه آن علت واجب باشد ثبت المدعی و اگر ممکن باشد خالی نیست که
همان ممکن معروض است یا ممکن دیگر اگر اول باشد دور است چه ممکن اول موقوف بممکن دوم شد و ممکن دوم موقوف بممکن
اول است و این است سیر معکوس و اگر آن علت ممکن دیگر باشد خالی نیست که سلسله احتیاج منجر بواجب میگردد یا نه اگر منجر بواجب
شد فهو المراد و الا معلول ممکن دیگر باشد و آن ممکن دیگر معلول ممکن دیگر و هکذا احتیاج الی غیر النهایه میرود و این است که جاری
تسلسل بر هر چند فرض علل می کنند بجائی نمی رسد شعر
چون لزوم تسلسل از جهت ترتب امور موجوده غیر متناهیه داخل در وجود ٭ دور باطل تسلسلت محال ٭ اوست پس مبدا و هم مال
چو عقلش کرد در هستی توغل ٭ فرو پیچید پایش در تسلسل
یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است توغل کرد یعنی دور رفت باینکه ممکنی را موقوف بممکنی دیگر داشت و آن
ممکن دیگر را موقوف بممکنی دیگر و باز آن را بممکنی دیگر الی غیر النهایه سلسله تسلسل در پای خاطر فلسفی پیچید و باضطرار حکم وقضی
ربک ان لا تعبدوا الا ایاه قایل گشت که واجب الوجودی هست چه اگر نباشد از این دو باطل که دور و تسلسل است
یکی لازم آید از این استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجودی باید که باشد فاما معرفت حقیقی که علم بحقیقت حالست حاصل نشد
چه آن بنفی غیر میسر است نه باثبات هر چند موجودات بیشتر اثبات می نماید از توحید دورتر می افتد هر که حق را بوسیله اشیا
شناسد بحقیقه جاهل است فاما که اشیا را بحق داند او عارفست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که بما
عرفت الله فرمود که عرفت الاشیاء بالله یعنی حق را بحق دانستم و اشیا و دیگر را نیز بحق دانستم شعر
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی ٭ ترک خود گو تا کند رحمت نزول ٭ زیرکی ضد شکست است و نیاز ٭ زیرکی بگذار با گولی بساز
و چون خبری از چیزی بی مماثلی و ضدی ثابت توان نمود یا بآن معنی در صفات ٭ ظهور جمله اشیا بضد است ٭ ولی حق را نه مانند و نه ند است
یعنی حق را در الوهیت مانعی و مماثلی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و غیر او هیچ موجودی نیست تا بواسطه اضداد و مماثله سبب ظهور حق
گردد بلکه نور وجود واجبی شامل همه ذرات کائنات گشته و اجلی و اظهر جمیع معلومات و ابده بدیهیات وجود مطلق است که از غایت ظهور
دو نوع خفی دستری می نماید شعر ای تو مخفی در ظهور خویشتن ٭ وی رخت پنهان بنور خویشتن ٭ چون بحقیقه غیری نیست که واسطه
و سبب ظهور حق گردد و الاشیاء انما تتبین باضدادها مقرر است چه اگر شب نباشد ندانند نور چیست و اگر ظلم نباشد
معلوم نشود که عدل کدام است و اگر ظلمت نباشد نور را کسی نشناسد و علی هذا القیاس پس علم بذاتی ما آئینه وجود حق است شعر

جام گیتی نمای او ما ایم ٭ که بما هر چه هست پیدا شد ٭ و مجرد اعتبار آنکه قدرت و غنای حق است شعر
هستی اندر نیستی بتوان نمود ٭ مال داران بر فقیر آرند جود ٭ خواجه اشکسته بند آنجا رود ٭ که در آنجا پای اشکسته بود
نقصها آئینه وصف کمال ٭ و آن حقارت آئینه عز و جلال ٭ و گفته اند که صدور شبهه شرکت در صفات و نمود مثل شرکت در ذات
بعضی گفته اند صدور نمود مثل الفاظ مترادفه اند یعنی چون حق را شرکتی در ذات و صفات نیست لکن ذات و صفات جمیع مخلوقات
عکس ذات و صفات آنحضرت است که در مجالی و مرایای کثرات عالم نمودن گرفته ظاهر گشته است شعر و ما هی الا ان بدت بمظاهر
فظنوا سواها و هی فیها تجلت شعر مهر رخسار توی تابد ز ذرات جهان ٭ هر دو عالم پر ز نور و دیده نابینا چه سود
و دلیل هستی حق هم حق تواند بود که هیچ کونی کثرت را هستی او را غیبت و دلیل از هستی گواه است شعر هم بچشم دوست دیدم چون جمالش جلوه گر شد
کافتاب از شرق هر ذره نمایان شد نمود ٭ و چون سالک راه آنکه از جهان منبع طبع و هوا اخلاقی با بود دیده دل و نور وحدانیت بکحل اهتدا منور گرداند سر
الله نور السموات و الارض مشاهده افتد بی شبهه هر آینه دریابد که هر که حق را باشیا خواهد شناسد بحقیقه جاهلست و عارف حقیقی
آن است که اشیا را بحق داند شعر مرد حق باید که تا باشد دلیل ٭ از دلیل او مستغنی است چنانچه خلیل ٭ چون عدم ضد و ند شئی موجب خفا
و عدم ظهور آن شی گشت فرمود که ٭ چه بود ذات حق را ضد و همتا ٭ ندانم تا چگونه داند او را ٭ یعنی ذات حق را شباهت و مماثلی
نیست چه هر چه هست همه اوست و غیر او موجود نیست تا طلب دلیل بر ذات حق میسر گردد طلب دلیل از کسی است بر وجود آب از حضرت شیخ
جنید بغدادی قدس سره پرسیدند ما الدلیل علی وجود الصانع فرمود که اغنی الصباح عن المصباح شعر
روز را منت چاهی به چراغ ٭ روز خود دارد از چراغ فراغ ٭ و هیهات هنوز را در راه در ذات الوان باستدلال قوة لاستعانه
حاجت افی الله شک شعر گرد چشم حق شناس آیی تو را ٭ در دست بر پایی عرصه هر دو سرا ٭ غرق دریائیم اگر چه قطره ایم
ممکلی شمسیم اگر چه ذره ایم ٭ فسبحان من لیس لذاته خفاء الا الظهور و لا لوجهه حجاب الا النور شعر
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال ٭ نهان ز چشم جهانی اگر چه پیدائی ٭ چون دیده بصیرت فلسفی بنور سالکان مشاهده منور نباشد ذات
حق را ضد و همتا نباشد تا موجب ظهور او گردد نداند که فلسفی حق را چگونه خواهد شناخت مگر که محض عنایت و هدایت الهی یار گردد
و او را از سبیل ادراک هستی موهوم نیست گرداند و هستی حقیقی خود متجلی سازد تا همه او بیند و غیری در میان نه بیند شعر
چون ابر بهست در همه عالم توئی ٭ مانند در دو عالم از آنست محجوب ٭ حضرت خواجه عبد الله انصاری قدس سره میفرماید که اللهم
تلطف بأولیائک فعرفوک و لو تلطفت باعدائک لما جحدوک چون ذات واجب را با ممکن نسبتی نیست اشتراک
نیست مسئله معرفت او کردن پس ٭ ذات واجب الوجود مطلق است ٭ ندارد واجب از ممکن نمونه ٭ چگونه دانیش آخر چگونه
و ذات ممکن معدوم است پس چیزی بی آنکه نموده آن چیز در نفس داننده باشد محال است و هستی ممکن مجرد اضافه است پس ذات و صفات
و افعال همه عکوس ذات و صفات و افعال الهی است که در مرایای تعینات جلوه گری نموده هر آینه در هر آینه برنگی دیگر برآمده اند
و چون بجای العیان لا نظر الی البیان یعنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلول است و چیزی را عین دلیل نفس خود گردانیده غیر جهل نیست که دلیل
می باید که اجلی و اظهر از مدلول باشد و عارف بحق کسی تواند بود که وجود اضافی وی در سطوه نور وحدة الهی فانی مطلق شده باشد
و باقی ببقاء حق گشته و حق را بحق دیده و دانسته که لا یری الله الا الله و لا یعرف الله الا الله شعر
عارف آن باشد که از عین العیان ٭ هر چه بیند حق در او بیند عیان ٭ حق چه پیدا و جمله عالم چون نهان است ٭ هیچ خود در کائنات انگشت

فرموده که چون ممکن از واجب ممتاز و علامات و آثار ندارد پس واجب را ممکن بحقیقت نتوان شناخت چه دانستن چیزی بچیزی با آن تواند بود در جمیع ما یشترک نباشد و الا معرفت آن چیز بصفات سلبی تواند بود و یقین که موجب معرفت تمام نخواهد بود و از این سخن معلوم می‌شود که دانش ارباب استدلال دانشی است که بنحو بیان یافت و من هذا قال ابو علی عند وفاته نموت و لیس لنا حاصل سوی علمنا انه علم و فی هذا قال الامام الغزالی نهایة ادراک العقول عقال و غایة سعی العالمین ضلال

چون ظهور جمیع اشیاء بوجود است و نور وجود مطلق حق است میفرماید که
زهی نادان که او خورشید تابان ** بنور شمع جوید در بیابان

چون وجود ممکن پرتوی از نور خورشید عالمتاب ذات واجب الوجود است که بقدر قابلیات و استعدادات فطری مظاهر ممکنه در صورت هر فردی از افراد تعینات جلوه گری کرده و هر جا بنوعی بخصوصیتی نشانی از وی نموده است و جمیع اشیاء بنور آن حضرت ظاهر و هویدا شده‌اند و مثل شخصی که خواهد که وجود واجب را بممکن بشناسد همان است که کسی آفتاب تابان در بیابان یعنی جائی که هیچ حجابی و حایلی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز بحقیقت مقتبس از آن آفتاب باشد شعر
همه عالم برات از این منشور ** همه آفاق را گرفت این نور
گنج در خشت و چشم ما خفاش ** بار در دست شاه و ما مهجور
چون نور تجلی الهی علی الدوام بر مجالی ذرات کاینات تابانست و غایت شدت ظهور آن نور است که سبب خفای وی گشته است اشاره بآن میفرماید که تمثیل
اگر خورشید بر یک حال بودی ** شعاع او بیک منوال بودی
یعنی اگر خورشید جهان را انتقال طلوع و غروب و زوال و تغیر از حالی بحالی نبودی و اشعه و شعاع نور وی علی الدوام بر یک منوال یعنی بیک نوع بودی بر خلاف آنچه حالیا می‌بینیم که واقع است
ندانستی کسی کاین پرتو اوست ** نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
یعنی هیچکس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالم است از پرتو آفتابست و نور عالم مستفاد از غیر است فاما چون تغیر و انتقال و طلوع و غروب واقعست معلوم کرده می‌شود که این از نور آفتابست و هر وقت که این معنی که روشنی از آفتابست ظاهر نبودی هیچ فرق و تمیز از مغز و اصل که آفتابست تا پوست و فرع که عالمست نبودی و پنداشتندی که عالم بنور خود روشن است و بجهة نورانیت محتاج بغیر نیست شعر
هر که راضی شود ز مغز بپوست ** پرده کشف کی شود اسرار
چون ابراد تمثیل از سبب آن بود که دوام ظهور و سطوت نور الهی است که موجب خفای حق گشته است میفرماید که
جهان جمله فروغ نور حق دان ** حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
جهان فروغ و روشنی نور وجود حق است و در هر دو عالم از یک حقیقت موجودی نیست و غیر او اشیاء که می‌نماید مجرد اعتبار و نمود است چه بحقیقت لاشیء محض است و چنانچه میان موجود و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست و وجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است و عدم ذات آفتاب نمی‌تواند کرد همچنان نور خورشید ذات احدیت از غایت ظهور در پرتو خویش مخفی میماند شعر
نور حق را نیست ضدی در وجود ** تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصار ما لا تدرکه ** و هو یدرک بین از موسی و که
چون تغیر را شد که تغیر و انتقال سبب ظهور نور خورشید گشته است
چو نور حق ندارد نقل و تحویل ** نیاید اندر او تغییر و تبدیل
یعنی نور وجود حق علی التواتر بتوالی تجلی شهودی در مرایای ماهیات ممکنه منعکس و تابانست و فیض این تجلی هرگز از ذات کامل الصفات جناب مطلق منقطع نمیگردد و صدور واجب اقتضای این ظهور میکند و مقتضای ذات شیئی از آن شیئی جدا نیست طریق انتقال و تحویل گرد سرادقات و سرا پرده طهور و اظهار آن حضرت راه نمی‌یابد استدلال که تجلی شهودی مراد است از اقتضاءات ذاتیست پس هر آینه از ذات وی منفک نخواهد شد و مانعی

خالی نیست که ذات با کمال او را تعالی شانه از مقتضیات خود بگرداند شعر
نشود نور آفتاب جدا ** نشود نور منقطع ز ضیا
کیست آخر کسی که بتواند ** که ز ذات اقتضا بگرداند
و در نور الهی و تجلی نامتناهی تغیر و تبدیل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن پرتوی از آفتاب وجود واجب است که در مظاهر گونه‌گون ظهور یافته است و وجود ممکنات مجرد و هم و خیال است و بنا بر عدم تغیر او توهم کرده می‌شود که مگر اشیاء را وجودی از خود هست بنابراین میفرماید که
تو پنداری جهان خود هست دایم ** بذات خویشتن پیوسته قایم
منشاء این پندار چنانچه مذکور شد دوام ظهور تجلی الهی است بر هر ذره و اعیان در صور تعینات و چون ارباب عقل ضعیف تاب مشاهده نور آفتاب وحدت حقیقی ندارند گمان برده‌اند که البته اشیاء را وجود علاحده هست و قائل بعدم ذاتی وجود عالم شده‌اند و بتخلف معلول از علت تامه جایز نیست و چون بمرتبه شهود نرسیده‌اند نمیدانند که وجود واجب که بظهور مظاهر امکانیه بر آمده و از غایت شدت ظهور نور وحدت آن حضرت و تشعشع و انعکاس در موجودات متکثره مثل آن بکرده‌اند و اقدام عقول گشته تا هر یک را وجود علیحده تصور کرده‌اند و این حجاب سبب تنوع مذاهب و اختلاف اقوال طوائف گشته است شعر
عقل از سر این سخن چنان دور ** کان ذره ز آفتاب پرنور
هر طایفه بگفت و گوئی ** واقف نشده زنار رونی
چندین که نهان و آشکاره ** این گفت و مگوی با تو داره
چون مطلوب بالحقیقه بما از ما نزدیکتر است و از غایت قرب است که دوری می‌نماید و اطلاع بر این معنی موقوف بصفای حسن حالست پس چنانکه او آله و برهان بیشتر بهم می‌آرد از مقصود خود دورتر میگردد و از آنجا فرموده که
کسی کو عقل دوراندیش دارد ** بسی سرگشتگی در پیش دارد
و در این محل از عقل قوت عاقله فکریه مراد است که ادراک حقایق اشیاء باستدلال می‌نماید و در استعلام مطلوبی میخواهد که مقدمات مناسبه آن مطلوب پیدا سازد و بوسیله آن مبادی مجهول مطلوب معلوم نماید و این قوه را دوراندیش از آنجهت فرمود که چنانچه سابقا گذشت اثبات معرفت موقوف بمقدمات بسیار است و اغراض آن است که وسیله معرفت تام نمیگردد و طلب حاضر کردن بسی مرعوب است و هر که راه معرفت حق بطریق عقل بجرد رود البته بسرگشتگی بسیاری بایدکشید و عاقبت آنچه مقصود حقیقی خواهد بود مجهول خواهد ماند و لیس الخبر کالمعاینة
الخبر المعاینة ... و بیان که کرده شد که طریق معرفت ایشان منحصر بر استدلال است چه اقوال مختلفه و مذاهب متشتته در وجود واجب و ممکن از اشتراک و اختلاف و علیت و غیریت و حلول و اتحاد فرموده‌اند و فی الحقیقه مثل اهل الله که صوفیان صافی دلند آنست که هیچ کدام از این طوائف مطلع بر حقیقت حال گشته‌اند و از نقاب حال آنکه هیچ سرگشته سامان نیافتند شعر
هر کس ز تو از درین کوئی ** داستان تو میزند هر روی
اندیشه تو چه ماند آخر ** با خبر تو نزاکه واند آخر
زنهار مگو که قیاسی ** هرگز نشوی بحق شناسی
چون توهم اثنینیت وجود واجب و وجود ممکن سبب گمراهی عقول فضول گشته است میفرماید که
ز دوراندیشی عقل فضولی ** یکی شد فلسفی دیگر حلولی
مقرر است که طلب کردن مطلوبی که پیش طالب حاضر باشد البته موجب غفلت و بعد آن مطلوب از طالب شعر
خود همی کو بدر این یا نوام ** می بسر زه گرد عالم میدوم
از دوراندیشی عقل فضولی است که وجود اشیاء را غیر وجود حق تصور نموده‌اند و نسبت میان هر دو وجود باسم سبب آرای مختلفه گشته و هر طائفه بنا بر خصوصیه و مناسبت اقوال ستی پاس بیحا می‌شده‌اند حکما عقلی بعلیت وجود واجب و معلولیه وجود ممکن قائل گشته‌اند ایشان را فلسفی می‌نامند و اشتقاق فلسفه از فیلاسوفست و فیلا بلسان یونان محب را میگویند و سوف حکمت است یعنی محب حکمت و گروهی میگویند که حق بذات و صفات حال در شده انسان کامل میشود مثل نصاری در حکایت عیسی علیه السلام و نصیریه در باب مرتضی علی قدس سره العزیز و بعضی از صوفیه نادان ایشان را حلولی می‌نامند و بحقیقت موجب این مذاهب مختلفه توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز بکشف و شهود میسر نیست و نسبت عقل با مکشوفات همچو نسبت حواس است

بامعقولات که چنانچه حواس ادراک معقولات نمی‌توانند نمود عقل نیز ادراک مکشوفات نمی‌تواند کرد شعر ای برتر از آنکه عقل گوید
بالاتر از آنکه روح جوید ٭ ای آنکه ورای این و آنی ٭ کیفیت خویش را تو دانی ٭ کس واقف تو بهیچ رو نیست
آنکس که ترا شناخت او نیست ٭ هر که خواهد که بدلایل خدا دان شود هر چند تمهید مقدمات او به براهین زیاده تر خواهد نمود عزت
کار حق دورتر خواهد شد شعر ٭ ترک این شقشقه کمال گو مگوی ٭ هرگمان نیز بر تو ان مجوی ٭ زانکه حقست اقرب از حبل الورید
تو فکنده تیر فکرت را بعید ٭ علم تیر اندازیست ای محتجب ٭ زانکه مطلوب تو نزدیکست بر جیب ٭ ایکمان و تیرها برساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته ٭ هر که دور انداز تر او دور تر ٭ وز چنین گنجست او مهجور تر ٭ هر که او دورست دور از روی تو
کار ما موقوف با زوی تو ٭ ای بسا علم و ذکاوات و فطن ٭ گشته رهرو را چو غول راه زن ٭ چون عقل از ادراک نور وحدت
حقیقت عاجز است فرمود که بیت [illegible] ٭ یعنی خود که عقل است بحکم و ما عرفناک
الا لمرمقام معلوم تاب و طاقت نور جمال حضرت ذوالجلال ندارد و کسیکه طالب دیدار عالم افروز آن حضرت باشد که بروی و از بهر
مشاهده جمال دوست دیده دیگر طلب که به دیده استدلال اورا نمی‌توان دید و آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دلست که مسمی به
بصیرتست و تا دیده بصیرت بکحل الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح منور نگردد مشاهده جمال دوست مطلق
شهود نمی‌تواند نمود و اینمعنی باتفاق ارباب طریقت جز بارشاد کامل حق بین حق دان حاصل نمیتوان کرد شعر گر تو خواهی که از ره دل [illegible]
دست در فتراک ره بینان بزن ٭ در دل عارف هر آنکه جای کرد ٭ وارهید از رنج و محنت‌ها و درد ٭ شد دل عارف بمعنی چون چراغ
هست نورش از ظلمت فراغ ٭ گر نورت آری چراغی این چنین ٭ از تو یابد نور شمع شرع و دین ٭ از جهت استقرار این معنی که گفته
شد که بطریق تصفیه مشاهده آن حضرت توان نمود واقعه از حالات و مکشوفات خاصه این حقیر که در اثنا سلوک واقع شده تحمیل
آورده می‌شود تا سبب تشویق طالبان صادق گردد و چون عنایت ازلی این حقیر را رهبر شد و ملازمت حضرت امام زمان مقتدای
اهل ایمان قطب فلک سیادت و ولایت محور دوایر ارشاد و هدایت سید شمس الملة والطریقة والحقیقة والدنیا والدین
محمد نوربخش قدس الله سره العزیز راهنمونی کرد و در سنه تسع و اربعین و ثمانمائه هجریه بشرف توبه که طریق اولیاء و انبیاء [illegible]
و تلقین ذکر خفی بشرط طالب شرف شدم و در ملازمت ایشان بسلوک و ریاضت و توجه در احیاء لیالی با بر آن حضرت مشغول
می‌بودم و مواظبت بذکر و فکر می‌نمودم تا ببرکه ترک و تجرید و سلوک و ارشاد کامل آینه دل این حقیر بنور آگهی معانی حاصل کرد
یکشبی بعد از احیاء اوقات این حقیر را غلبه دست داد و دیدم که تمامت روی زمین گلزاریست و مجموع گلها که از تازگی
و بزرگی شرح آن نتوان نمود شکفته و عالم بجنبشی پر نور و روشن است که دیده طاقت دیدن آن شعاع ندارد و این حقیر بخود
و دیوانه ام و در میان چمن های گل میگردم و فریاد و نعره مجنونانه میزنم در اثنای آن حال روی باسمان کردم دیدم که تمامت
آسمان آفتابهای درخشنده است چنانچه از بسیاری آفتاب روی آسمان پوشیده شده و نور ایشان بنوعی در این عالم
تجلی بکرد که وصف آن نمی‌توان کرد چون چنین دیدم دیوانگی من زیاده تر شد و شیدائی و بیخودی غلبه نمود ناگاه دیدم که شخص
نورانی آمد و با این حقیر میگوید که میخواهی که خدا را ببینی گفتم که بلی من چنان کسی ام دیوانه و شیدا ام و بغیر از این مقصودی ندارم میگفت
که بازگرد دیدم که او در پیش شد و تعجیل میرود و این حقیر نیز در عقب ایشان میدویدم ناگاه در اثنا آن رفتن بهمان حالت
این حقیر را بخاطر آمد که این در خواستست [illegible] و بغایت ترسان و لرزان شدم که مباد امید از شوم همیان آن شخص تحمل

میرفت این حقیر در عقب وی میرفتم ناگاه عمارت پیدا شد تمام از جواهر غیبیه و در این عمارات در آمدیم و در میان آن عمارات طاق و ایوان بود
از طلا و جواهر از غایت بزرگی اطراف آن طاق پیدا نبود و آن شخص که دلیل بود روی باز پس کرد و گفت این است نظر کردم دیدم که نور تجلی الهی بطبیعی
هر چه تمامتر ظاهر شد چنانکه بکیفیت وصف آن نمی‌توان کرد چون این حقیر را نظر بر او افتاد همه اعضا و جوارح این حقیر از هم فرو ریخت و فانی مطلق
و بی شعور شدم هم در آن واقعه دیدم که باز با خود آمدم و باز نگاه کردم و جمال با کمالش مشاهده نمودم باز فانی مطلق شدم انگاه از آن حالت با خود آمدم شعر
شرح آن حالت نیاید در صفت ٭ گر بگویم صد هزاران معرفت ٭ آن معانی گو شود مکشوف دل ٭ کی در آید در عبارات و کل
بحر انوار گو درج کی گنجد بکو ٭ حال کامل برترست از گفتگو ٭ در نیاید جز قدم را ز قدم ٭ نیست باد دیده قدم شرح عدم
آنچه می‌بینی شد نمیکردم بکمال ٭ کی تواند خود قلم پنجاه سال ٭ وصف حال خود از آن گفتم که تا ٭ بو که ره یابی بسر اولیا
می‌بینی اما بر عبارات هر حجاب ٭ سر معنی کی بگنجد در کتاب ٭ چون فرع ادراک نور وحدت حقیقی این طایفه را مرضی خاص است که بدیده بصیرت
ایشان طاری شده است و موجب تصور رقم تا عدم [illegible] ایشان گشته اشاره بان نموده دو چشم فلسفی چون بود احول ٭ ز وحدت دیدن حق شد معطل
حول انرا میگویند که یک چیز را دو می‌بیند چون حکیم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب اعتبار کرده و یک حقیقه را دو تصور کرده است و ندانسته است که بود
وجود که بر اعیان ممکنه تافته همان نور وجود واجب است و غیر ذات واجب وجود مطلق موجودی دیگر نیست لاجرم وحدت حقیقی حق را ندیده و از ذوق شهود آن جمیع
محروم گشته است شعر فلسفی خود را از اندیشه بکشت ٭ گو بدو کو را سوی گنجست پشت ٭ گو بدو چندانکه افزون میدود
از مراد دل جداتر می‌شود ٭ هر مطلوب او پیش او حاضر است و او مطلوب مهجور انگاشته و دوست در خانه و گرد او گشته سر در بیابان امکان
ساده کرد عالم میدود [illegible] شعر این طرفه ببین که یار در آغوش چنین ٭ در جستجوی او بجهان گشته ام از آن ٭ نقش دوئی نمود ولی غیر یکی نبود
این اختلاف صورت و معنی جهان ٭ و دو چشم فلسفی را احول گفتن اشاره بدانست که در ظاهر و باطن وحدت حق ندیده بلکه در هر دو جانب شریک
اثبات کرده چه در باطن اثبات مجردات کرده و در وجود و صفات سلبی قائل بغیر شده و شریک شده و در ظاهر مادیات و جسمانیات ظاهر نموده
و در وجود غیر [illegible] شریک داشته است و ادراک نکرده که یک ذات و یک حقیقه است که بحکم تجلی اسم الظاهر در حسب مظاهر ظهور کرده و نقش
همه بر آمده و در دار وجود غیر او دیار نیست شعر با تو است آن یار و ما از تو بکی دوریم دور ٭ گر چه تو مهجوری از روی او تو مهجور نیست ٭ دیده بکشا تا ببینی آفتاب [illegible]
کافتاب روی او از دیده‌ها مستور نیست ٭ لیک ابلیس از نور روی وی [illegible] ٭ گر ببینی [illegible] ٭ چون در ظاهر و باطن غیر آن حضرت
چیزی نیست منظر ما هر بیت زانچنانی آمد ای تشبیه ٭ ز یکی حشمیست او گاه تنزیه [illegible] شبه طایفه اند که قایل بران
شده اند که حق مانند جسمیست و بجهه فوق است و مماس عرش است و بعضی گفته اند محاذی عرش است نه مماس و تنزیه ذاتی حق نموده اند
و مجسمه و ارتشبیه با فشا اند و مشبه را ای جماعت نه چنانی است چه از تنزیه غافلند و میگویند که حق در ذات یا در صفات یا در هر دو مانند
اجسام است و ذات و صفات اشیا غیر ذات و صفات حق است پس اعتقاد در ذات و صفات تشبیهی و تنزیهی توحید حق
نموده اند و تنزیه تقدیس ذات حق است از صفات نقص یا از صفات ممکنات مطلقا منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق
از صفات تنزیه دانسته است فاما از حیثیه ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته است و منزه تنها و مشبه تنها بحقیقة از معرفة الله قاصر است
و آنکه میان تشبیه و تنزیه جمع کنند و گویند که حق از جمیع تعینات بحقیقه واحده که ذاتست از صفات منزه است چه در آن مرتبه غیر
و اغنیه ملاحظه نیست و حق مشبه بجمیع تعینات است از آن روی که اوست که ظاهر بصورت هر شیئی شده و بکلی نقش در شعاع [illegible]
آنکس است عارف بالله و بهر دو چشم بیناست شعر فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا ٭ وان کنت بالتشبیه کنت محددا

وان قلت یا امری کنت مسندگا ٭ وکنت اما لها فی المعانی سیدگا ٭ وچون کل یوم هو فی شان هر لحظه و هر نفس حق باسمی [illegible] ظهوری
دیگر است و تکرار در تجلی الهی واقع نیست پس هر که
تناسخ از آن بیست که باطل ٭ که آن از تنگ چشمی گشت حاصل
حاجتی بر آن افتاده اند که روح انسانی
قایم بنفس خود نیست و زوال و عدم نیز بر او طاری نمی گردد پس لابد است آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که قیام آن روح بآن مظهر باشد و هر وقت
که آن مظهر متلاشی و خراب گردد باید که مظهر عنصری دیگر باشد که بی انقطاع متعلق باو گردد و تناسخ عبارت از انتقال روح است از بدن
بدن عنصری بدیگر باشد خواه اعلی باشد خواه ادنی همچو کتابی که از نسخه انتساخ نموده دیگر نمایند و این که گفته شد مذهب تناسخ است
و این مذهب منشعب بچهار شعبه شده و تفصیل آن انشاء الله بعد از این بیان کرده شود و شیخ میفرماید که تناسخ از آن جهت کفر و باطل گشته که از تنگ
چشمی حاصل شده و وسعت میدان فیض و ظهورات الهی ندیده اند و تنگ چشمی این طایفه انواع است اول آنکه اعتقاد کرده اند که ابدان که مظاهر
ارواح اند منحصر در اجسام مادیه اند و از ابدان مکتسبه مثالیه برزخیه غافلند و مجازات اعمال الطریق که موعود انبیا علیهم السلام است قایل نشده اند دوم
آنکه چون قایل بر آن شده اند که نفوس قدیمه اند و منحصر در اعداد متناهی میگویند که علی الدوام همان نفوس مکرر اند که با بدان مستعده متعلق می شوند
که هر لحظه شیون و ظهورات [illegible] دیگر است و هر نفس تجلی دیگر منتجلی میگردد و تکرار در تجلی الهی واقع نیست که لا تجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین
برانگیزد دیده دل اهل دلان را شعر ز جلوه پیاپی است دائما نه تکرار ٭ تو دانی که در دو جهان جز حق [illegible] ٭ در کارگاه تجلی بجز از دیده نظار
و از عموم فیوض الهی که آناً فآناً بر ذرات موجودات فایض است غافلند سیم آنکه چون از ارباب نفوس قدسیه بتمام ایشان نرسیده و روح ایشان روح عالم
نزاهت دار اطلاق ندیده است نفی استقلال ارواح قدسیه نموده اند و حکم افتقار با جسام عنصری داشته اند و حقیقت حال در نیافته اند که ارواح باقیند
و دیگر احتیاج باجسام مادی ندارند شعر آن تو نی کی بی بدن داری بدن ٭ پس مترس از جسم جان بیرون شدن ٭ چون نهایت کمال معرفت عرفا [illegible]
که هر چیز [illegible] موجودی خواهند [illegible] میفرماید که
مبادا که تو با معتزله باشی [illegible] ٭ کی کور را طریق اعتزال است
معتزله طایفه اند که منسوب باسلام اند و از اصول مذهب این جماعت یکی آن است که لقا را منکر میشوند و میگویند که در دنیا و آخرت دیدن حق ممکن نیست
دیگر میگویند که بنده خالق افعال خود است و دیگر قایل [illegible] افعال شده میگویند که یکی از حق است و دیگر از نفس دیگر اعتقاد ایشان آنست
که مرتکب کبیره نه مومن است و نه کافر و منزله بین المنزلتین اثبات می کنند و مشهور است که واصل بن عطا مقدم این جماعت است شاگرد شیخ
حسن بصری بوده که روزی در مسجد با شاگردان دیگر احتکاکات کرده که مرتکب کبیره کافر نیست و نه مومن و اثبات منزله بین المنزلتین
می کرد شیخ چون این سخن بشنید فرمود که اعتزل عنا واصل بن عطاء یعنی از ما جدا و دور شد زیرا که قایل گشت [illegible]
معتقد [illegible] و از آن سخن این اسم معتزله بر این فرقه ماند شیخ در این جا میفرماید که همچنانکه کور را [illegible] ادراک اشیا نیست
[illegible] طایفه معتزله از رویت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بآن است محروم شدند و کوری بصیرت ایشان را [illegible] بود
زیرا که هیچ نوع مطالعه [illegible] که کور مادرزاد است که هرگز هیچ [illegible] اصول معتقدات است که معتزله اند مختلف اعتقاد
اهل ذوق و وجدان است [illegible] آن طایفه منکر لقاء الله اند و سالک طریق تصفیه و تزکیه هم در این عالم بمقامی رسد که مشاهده نور تجلی
الهی [illegible] شعر [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]
[illegible]
وجدان ارباب کشف و شهود آنست که غیر حق موجودی نیست [illegible] که قایل شوند که آن غیر خالق افعال است [illegible] شرک است و ظلم را
شریک [illegible] افعال ثابت دارند شعر قصه کوران [illegible] ٭ [illegible] ٭ چون یقین آمد [illegible] قصه شکک کمال

چون عیان [illegible] دیگر ز برهان [illegible] ٭ کفر و ایمان [illegible] اهل کفر و ایمان [illegible] ٭ [illegible] چون نهایت کمالات نفس انسانی
آن است که نور خورشید توحید حقیقی الهی ابر تقلید غیریت اشیا را از پیش دیده بصیرت وی دور گرداند [illegible]
کلامی که خواند فوق توحید ٭ تاریکی از غیم تقلید
کلامی الطایفه اند که منسوب بعلم کلام اند و کلام عبارت از معرفت عقاید است بادله عقلیه [illegible] نقل یعنی متکلمان
که ذوق توحید عیانی در نیافته اند و نور و ضوء حقیقی بر دیده مکاشفه ندیده و راه معرفت الهی بپای استدلال رفته و آنچه از دلایل نقلی بایشان رسیده
بتقلید فرا گرفته و بتحقیق آن مطلع نگشته اند و بواسطه ابر تقلید در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند و بنور تحقیق و عیان نرسیده اند شعر
علم تقلیدی و بال جان ماست ٭ عاریه است و ما نشسته کان ماست ٭ علمهای اهل دل حمالشان ٭ علمهای اهل تن احمالشان
چون تصور [illegible] طایفه از [illegible] اطلاق حقیقی [illegible] میفرماید که [illegible] چشم [illegible] اهل ظاهر
که از ظاهر [illegible] رمد مرضی است از امراض العین که هرگاه که آن مرض بر چشم طاری میشود دیده از ادراک اشیا قاصر است
[illegible] چشم ظاهر [illegible] اهل ظاهر یعنی جماعتی که [illegible] ظاهر [illegible] احکام ظاهر بر ایشان غالب است و از
سر علوم ظاهره [illegible] در نیافته اند [illegible] علوم [illegible] از لذات شهود محروم اند
دیده بصیرت ایشان مرمد است و ادراک اسرار غیبی نمی توانند نمود زیرا که از ظاهر [illegible] بجز مظاهر نمی بینند و حق را که متجلی باسم
الظاهر در مظاهر ظاهر نمی بینند و نمی دانند که بصورت همه جلوه گری می نماید و باسم النور در همه مظاهر ظهور خاص یافته
و هر چه هست اوست شعر [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر فردی خواه [illegible] اعطی کل شیء خلقه ثم هدی اشاره بدانست
از این خلق [illegible] که حق تجلی اول [illegible]
در صورت معتقد خود مشاهده نماید شیخ [illegible] طوایف مختلفه [illegible] معتقدات [illegible]
منسوب [illegible] زیرا که بعضی [illegible] زیاده از بعضی دیگر است [illegible]
ایشان [illegible] استعداد و قابلیت ایشان است زیرا که تجلی حق [illegible] شعر [illegible]
[illegible] تفاوت صفت قابلیه است که سبب تنوع تجلیات الهی گشته [illegible]
علی السویه است [illegible] اختلاف [illegible] استعدادات [illegible]
حقیقت حال [illegible] والحکم الله الواحد [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] ٭ چون [illegible]
مراتب ظهورات [illegible] آن حضرت [illegible] اختلاف [illegible] ذات [illegible]
موجودات [illegible] ٭ [illegible] ٭ یعنی ذات حق منزه [illegible]
[illegible] آن حضرت [illegible] وچون التقید

وبصر را بر این سرادقات ظهور و اظهارش راه نیست هر آینه ذات کاملش از معتقدات و معقولات طوایف شتی منزه و مقدس و متعالیست شعر

کر عیان جویی نهان آنکه بود ❊ در نهان جویی عیان آنکه بود ❊ در همه جویی چه چون نست او ❊ آن زمان از هر دو بیرونست او

واز غایت شمول فیض عامش با همه اشیا مقارنست زیرا که غیر او چیزی نیست که مقارن او شود و هر چه هست همه باو موجود شده‌اند و بی او معدومند

واز آن روی که او بر همه اشیا تجلی نموده اضافه وجود بر اشیا کرده‌اند و چون اسقاط این اضافه نمایند همه اشیا معدوم شوند و اگر چنین هرگز

این معنی دریافته نمی‌شود و او از روی تحقق و ثبوت اظهر همه اشیاست حتی که بعضی قایل به بداهتش شده‌اند از روی حقیقه و ماهیه اخفا از

جمیع اشیاست از این جهت حضرت رسالت علیه السلام فرموده که ما عرفناك حق معرفتك شعر

بیرون ز کون و کن صفت ذوالجلال او ❊ بگذشت دیگر ز نظر هیچ کاملی ❊ کرد سرادقات جلال و جمال او ❊ برتر ز چند و چون جبروت جلال او

جدا کرد وجه شما هیچ شیئی در عقل و خارج موجود شود و او معدوم همه است بلکه عالی همه است چرا که اوست که تجلی بر جمیع مراتب موجودات نموده

والصورة همه ظاهر گشته است و هیچ شیئی در عقل و خارج متحقق نمیکردد الا بوجه حق و او محیط است بجمیع اشیا خواه در علم و خواه در عیان شعر

هستی تو بی همه بیان است ❊ در دانشش کس بنابر آن است ❊ آنجا که حریم بی نیاز است ❊ اندیشه ما خیال بازیست

دری که بجان نمی توان سفت ❊ می باید بزبان کجا توان گفت ❊ و اگر توفیق الهی رهبر کردد و بعین الانصاف نظر کنی دانی که ذات علیه اوست

او در مرات مشاهده منافی عیان بر اتی که هر طایفه از طوایف مختلفه هرچه در معرفة الله گفته‌اند و اعتقاد نموده‌اند همه را جهتی از راستی هست و

هر کس را نظر بر مرتبه افتاده فاما از آن جهت که او را در جمیع مراتب مشاهده نموده‌اند منحصر بر آنچه مشهود هر یک شده است داشته‌اند و از حقیقه

حال که سریان آن حضرتست در همه غافلند پس لازم آمده که ذات حق خالی از آن احاطه است که عقل و فکر و دلیل و قیاس احاطه

توانند نمود چرا که تو وسیله معرفة آن حضرت خواهی ساخت بحقیقه هم اوست که بالصورة وسیله ظاهر و متجلی گشته است و غیر او

چون هیچ موجودی نیست لاجرم دلیل او نتوانند بود که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم همین است روش سالك راه طریقت چرا این

نیست که در تجلی حق محو و متلاشی گشته بعدمیه اصلی خود باز گشته شعر منتهای سیر سالك شد فنا ❊ منتهی از محو شد عاین لقا

در حقیقه آن زمان عارف شوی ❊ کز خودی یکبارگی بیرون روی ❊ چون نماند این تعین هستی نما ❊ هست مطلق را ببینی در لقا

چون در اول سؤال از مطلق فکر بود و در جواب اشاره بحقیقه فکر باصطلاح طوایف کرده شد ثانیا از فکری که شرط راه و نوکان طریقت است

استفسار نموده میفرماید سؤال دوم کدام این فکر ما را شرط راه است چرا که طاعت و گاهی گناه است سائل می پرسد که کدام است

آن فکر که شرط راه طالبان و سالکان راه حقست و وسیله قرب آن حضرت میکردد و سبب چیست که فکر که طاعت است و مامور به

آن و گاهی گناه است و نهی از آن کرده‌اند چون در سؤال هر دو قسم فکر اشارت کرد شیخ میفرماید جواب در آلا فکر کردن شرط راهست

ولی در ذات حق محض گناهست اقتباس این جواب از حدیث حضرت ختم نبوی علیه السلام است که تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا

فی ذات الله یعنی تفکر و اندیشه در نعمت حق کنید و در ذات حق تفکر مکنید و مراد بالاء اسما و صفات و افعال الهیه است که منشأ

جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و افاضه وجود و کمالات بر ذرات موجودات نموده‌اند و ما به ازا و وسیله این آلاء اشیا بخلعت

هستی آمده‌اند و هر یک در خور استعداد خود از نعم فیض صوری و معنوی برده‌اند و تفکر در این نعمت شرط راهست چه سالك را

از مرتبه غفلت بمقام انتباه می‌کشد و موجب ادای حقوق شکر این نعم غیر متناهیه میکردد زیرا که شکر آنست که از آنچه منعم ساخته

دیگر آنکه از نعمت منعم بهره دار شد و شکر نعمت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم سبب زیادتی کمالات و بهره میکردد شعر

شکر نعمت واجب آید در خرد ❊ ورنه بگشاید در خشم ابد ❊ شکر نعمت نعمت افزون تر کند ❊ صد هزاران گل ز خاری بر کند

نعمت آید پس تو غافل شد ❊ علمه در بیمار کی قوت شود ❊ ولی در ذات حق محض گناهست ❊ فکر در ذات الهی گناه محض است چه

شمول و سریان ذات متعالیه از آن تمام و اعلاست که در دایره وجود غیر او و یاری توان یافت تا وسیله معرفه او گردد و چون تفکر در ذات

موجب ضلال و حیرت می‌شود تو ترك آن دور شمرده‌اند فرموده که بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل از هستی که بر غیر اوست پس اگر چیزی در ذهن یا در خارج تصور آن نمایند و وسیله و واسطه

معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه بیشتر از آن چیز حاضر و حاصل است چه عام ظاهرتر از خاص است پس تفکر در ذات حق تحصیل حاصل

باشد و این باطل و محال است وجه دیگر آنکه معرفت حق تعالی در ذوات فطری است که و اذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و

اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی و ادراك فطری محتاج تفکر نیست زیرا که تحصیل حاصل محال و طلبست بلکه تفکر حجاب

آن ادراك می‌گردد و علیهذا فرموده که لا تتفکروا فی ذات الله و محل تفکر ادراك است و ادراك بواسطه آیات نقش ادراك و از این جهت

تفکر را حواله بآیات فرموده که تفکروا فی آلاء الله و یتفکرون فی خلق السموات والارض و قل انظروا فی ملکوت السموات

والارض شعر دانش حق ذوات را فطریست ❊ دانش دانش است کان فکریست ❊ در ازل از چه کردی استدلال

که بلی گفته جواب سؤال ❊ حاضری کز طلب شود پنهان ❊ دیدن آن نبی و عدو ترا آن ❊ چون هستی او تبارك و تعالی پیدا

تر از همه هستیهاست که او خود مبداست و سوای هستیها دیگر باوست و نقش همه اوست که ظاهر گشته است

آیات جمیع آیتست و آیه علامه و نشانه را می‌گویند و مراد باین آیات افعال و صفات و اسما اند که نزد مستدل دلایل ذات شده‌اند و چون همه

اسما و صفات بنور ذاتست زیرا که منشاء همه اوست و آله مصدر نور از چشمه خورشید ذات مراد اوست روشن تر از بر او است که او اسما

و صفات و افعال است پس ذات اقدس برهان وجود ایشان گردد زیرا که غالب بنور ضعیف که هر حصه شناخته نمی‌شود بلکه نور ضعیف را بنور غالب پیدا

دانست و نزد محققان آنست که هر که ذات را باسما و صفات و افعال خواهد که بداند مثل شخصی است که در خواب خیالات چند

می‌بیند که غیر مطابق واقعست و هر که اسما و صفات و افعال بذات میداند از آنکه بطریق شهود مقام اطلاق ذاتی و وصول یافته و

بمراتب اسما و صفات تنزل نموده است و دیده که ذات با کمال اوست که هر جا بصفتی و اسمی ظاهر گشته است همچو شخص بیدار است

که شهود حقیقی را می‌بیند که مطابق واقع است شعر وفی ذکر اسمائی مستغفر رقته ❊ و ذکری بها رویا نوس بحجة

کذاك بعلی عادی فی حاهلا ❊ و عادی فرمی عادی باتحققه ❊ و چون بحقیقه نظر کنی هر ذره از ذرات موجودات آیتی از آیات الله است

که دلالت بر وجود آن حضرت میکند شعر ففی کل شیء له آیة ❊ تدل علی انه واحد ❊ و همه بنور تجلی او منور گشته است

و باو نموده شده‌اند و ذات آفتاب سبب پرتوی که بر زمین و دیوارها افتاده بجمیع المعرفة دانسته نمی‌شود بلکه نظر در دلیل کردن موجب

بعد است از مدلول و ذات او محتاج دلیل نیست بلکه دلیل محتاج اوست شعر دو وار آن نامه و تسلیم من بود ❊ دور از آن شه باطل ما عبد

محو نباشد لعشاقی را دلیل ❊ جز که نور آفتاب بی بدیل ❊ چون تجلی ذاتست که کن کیست الله اسما و صفات سبب ظهور اشیا شده است بیغوله که

همه عالم بنور اوست پیدا ❊ کجا گردد از عالم او هویدا یعنی جمیع اعیان موجودات ممکنه بنور حق یعنی تجلی وجود او روشن گشته‌اند

و بواسطه تجلی او صورت اشیاست که نسبت وجود بایشان کرده‌اند و بحقیقه غیر حق هیچ موجودی نیست و جمیع اشیا باو ظاهر شده‌اند

هیچ شیئی سبب ظهور او نمی‌تواند بود چه هیچ چیز غیر او نیست تا وسیله هویدایی او گردد شعر هم تو بذات خویشتن و منه بکوه فرد الله خویش را دلیل و گواه

هست اندر یقین بی ما و گمان ٭ روا نی اندک برشان خوان ٭ و هر چند بود ذره با قابلیت فانی در مرتبهٔ اکمل مرتبهٔ آنست
که آن وسیله آفتاب گردد که ما للتراب ورب الارباب چون تجلی نور ذاتست که موجب فنای نمود و بود **نگنجد نور ذات اندر مظاهر**
که سبحات جلالش هست قاهر یعنی چنانچه تجلی حق باسما و صفات سبب ظهور تعینات و کثراتست چه حق به تجلی اسمائی بصور
جمیع اشیاء ظاهر گشته و مظهر ایشان همه بنظر است نور تجلی ذات آلهیست که موجب رفع تعینات و اضمحلال کثراتست و این تجلی
ظهور حق است باسم الماحی والقهار والمعید والممیت که از اسماء جلالیه اند و جلال عبارت از احتجاب حقیقت
حق بصور جمیع اشیاء را بافنا در مقام تجلی ذات با هیچ چیز نماند که مشاهدهٔ جمال مطلق آن حضرت کند **شعر** ٭ واین لی البقاء اذا تجلی
بلی کونی یعود اذا تجلی ٭ **شعر** ٭ گر ز روی براندازد او نقاب صفات ٭ دو کون سوخته گردد ز تاب برق ذات ٭ بهیچ نور تجلی ذات محو شود
جهان که هست عیان گشته از فروغ صفات ٭ دلا نقاب برافکن ز روی او ترکی ٭ هر که سوخته گردی ز آتش تجلیات ٭ شیخ میفرماید که مقولهٔ عقل و علم
و سیر نمود آن حضرت تو انند شد که حکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا نور ذات در مظاهر گنجایی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور
بصفت اطلاق است مقتضی آن است که کثرات و تعینات که نقاب وجه و صورت اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات جلالش
یعنی انوار عظمت و کبریاء حق قاهر است و غیر لیس نقش غیر را صفحهٔ هستی نمیگذارد و در این مقام نه عقل میماند و نه عاقل و نه ار مستدل
اثر نوان ایست و نه از دلیل **شعر** ٭ بنابود ذات او هر گز مدار ٭ جو آید عاشق مسکین نباشد ٭ اگر مطلق ترا مطلق به بینی
مقید جز مقید بازین نباشد ٭ و هر که طریق حال و شهود بدین شهود رسیده به حقیقت این سخن رسیده که دانسته قلم لهند دانیه
فسیقولون هذا افک قدیم مناسب این معنی واقعهٔ از حالات خود ذکر کرده می شود تا موجب انس دیانت و تیقن ارباب صدق گردد
در سنهٔ اثنین و ثمانین و ثمانمائه در ایام اربعین که معتکف بودم در حالت غیبت دیدم که در هوا میپریدم و در بالای شهری عظیم سیران میکنم
و تمامت آن شهر پر از شمع و چراغ و فانوس و مشاعلست و عالم چنان منور است که تمام جهان مشعشع و آن منور گردیده بیکبار از هوا روی بآسمان
آسمان کرده سیران نمودم و با آسمان اول رسیدم دیدم که عجایب آن آسمان نمودم و عجایب و غرایب بسیار در آن آسمان مشاهده نمودم باز از آنجا
بآسمان دوم و سوم و در هر آسمان غرایب و عجایب بر من منکشف شده همچنین تا هفت آسمان عروج نمودم و در هر آسمان که میرسیدم عجائب آن آسمان مشاهده میشد
و عجایب و غرایب بی نهایت مشاهده میشد انگاه دیدم که در عالمی نورانی لطیف سیران میکنم و حضرت احدیت نور بی کم و کیف تجلی
نمود و از عظمت و هیبت آن تجلی آتش در تمامت موجودات افتاد و جمیع عالم بسوخت و ناچیز شد انگاه آتش در این فقیر افتاد و سوختم
و فانی مطلق شدم بعد از آن دیدم که باز در آن عالم بخود آمدم و دست بخود در مینهادم باز جستجو میکردم **شعر** ای آنکه بگمان عالم تویی جانا بیافزود بکنار
ای آنکه از نور جمال بیستی بیاد آر ٭ باز حضرت عز شانه بصفت نور تجلی نمود و همچو بار اول آن تجلی آتش در عالم افتاد و تمام عالم بسوخت و این فقیر
نیز تجلی سوختم و محو مطلق گشتم و باز هوا کائنات بخود آمدم و همچنان آن هیبت بخود آمدم و باز حضرت حق تجلی می نمود و همه عالم سوخته میشد و این فقیر
نیز محو گشتم و نیست میشدم **شعر** ذات پاک او منزه از صفات ٭ هر زمان کردی تجلی بی جهات ٭ جمله ذرات جهان گشتی فنا
باز پیدا میشدی اندر بقا ٭ الحمد بر جان و دلم شد منکشف ٭ فهم دانایان کجا گردد منعرف ٭ و چند ورقمایه این عجایب احوال
دست داد چون از آن حالت باز آمدم دیوانگی و بیخودی که بعضی از ... بسلوک العقل شدم و عبارت های ... خود می گفتم و چند کی
روز ای هستی و بیخودی باقی بود با اینکه اوقات امام زمان از آن نیکو تر بعد آمدم **شعر** آنچه دیدم گر بگویم صد دل عیان ٭ نیست ممکن هیچکس کردن بیان
زانکه نامحدود ناید در حدود ٭ بحر مطلق چون درآید در قیود ٭ چون حجاب ذات شد بیرون صفات ٭ از صفت کی کشف خواهد گشت ذات

جون نور ذات موجب فنای مظاهر است هر آینه که دیدهٔ عقل در این ادراک مشاهدهٔ جمال مطلق ذات عاجز باشد و نظر و استدلال برای معرفت
ذات سودمند گشت فلهذا فرمود که **رها کن عقل را با حق همی باش ٭ که تاب خور ندارد چشم خفاش** یعنی چون معرفت حق بوسائل و دلایل
حاصل نمیشود پس عقل را که وسیله جویی را رها کن که عقل از ادراک این شهود همچو طبعی ناموزون نسبت با موزونات مثل شعر و موسیقی و صورت
بارشاد کامل با حق باش و یکی نفس با دوست غافل مباش تا بواسطه تخلیه سر از غیر آئینهٔ دل از زنگ کثرات مصفا گردد و مجلای تجلی آلهی شود
لصفا قلب بمقامی برسد که نهایت هستی مجازی وی در پرتو ذات محو و متلاشی گردد و بعد از فنا از هستی موهوم ببقا بحق متصف شود و حق را
به دیدهٔ حق مشاهده نماید و بی وسیلهٔ عقل و آلات که فکر است معرفت تامه باتفاق کمال حاصل شود **شعر** ٭ نگنجد عقل و علم در کار شدم
کفتم که بکر واقف اسرار شدم ٭ هم عقل حقیقت بود و هم علم حجاب ٭ چون دانستم ز هر دو بیزار شدم ٭ و جز از این طریق که راه اولیاست
معرفت یقینی حاصل نمیشود و عقل در ادراک این معنی همچو خفاش است در مشاهدهٔ آفتاب عالمتاب چنانچه دیدهٔ خفاش طاقت دیدن آفتاب
ندارد چشم عقل نیز ادراک وحدت حقیقی نمی تواند نمود و جز بنور هدایت و نور تجلی آلهی چون جمال ذو الجلال نتوان دید **در آن موضع که نور حق دلیل است**
چه جای گفتگوی جبرئیل است هر گاه نور تجلی آلهی رهبری نماید سالک راه را بمقام محو و فنا و کمال میرساند و سالک واصل بی وسیله و واسطه
نور حق مشاهده می نماید **شعر** ٭ چون بمردم از حواس بو البشر ٭ حق مرا شد سمع و ادراک و بصر ٭ چون ز خود رستی همه برهان شدی
چو که بنده نیست شد سلطان شدی ٭ و جبرئیل که صورت متمثلهٔ عقل و مظهر علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبهٔ فنای فی الله علم و عقل و ادراک و شعور
و سایر صفات محو میگردد و فنا وصف را بالعلم و شعور نسبت جمع است پس هر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل می شود راه نباشد و گفت و گوی
و مقام او در آن مرتبه ما تمامی شود و اگر کرد چون مرتبهٔ کمال انسان کامل اعلی از آنست که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات و سفلیات در آن مرتبه برسد
فرشته گرچه دارد قرب درگاه ٭ نگنجد در مقام لی مع الله چون قرب عبارت از انقطاع و ارتباط است میان دو شیئی و موجود او با تعلق و ارتباط
و بنابر این مرتبه ترتیب موجودات ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوی اند هر آینه قرب در گاه حضرت آله داشته باشند فاما از جهت ملائکه
و تجردی که ایشان راست در مرتبهٔ خاص انسان کامل که مرتبهٔ فنا فی الله است راه ندارند هر چند بنا بر معنی مذکور ملائکه را شرافتی هست فاما کمال که
عبارت از جمعیت جمیع اسماء آلهیه و حقایق کونیه است انسان کامل راست و از این جهت انسان کامل اکمل از ملک مقرب باشد و باعتبار رفعت و لطافت ملک مقرب
اشرف از انسان کامل باشد و نکته این جامعیت است که حضرت ختمی محمدی علیه السلام میفرماید که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل که در مقام فنا که نهایت سیر کمال است ملک مقرب که صورت عقل و علم و شعور است راه نمی یابد زیرا که چنانچه مذکور شد علم و شعور را با فنا
منع جمع است و چه جای ملک که نبی مرسل است که منم یعنی محمد علیه السلام هم نمی گنجم زیرا که محمد علیه السلام تعین است و تعین را در حضرت فنا نیست **شعر**
بوصل او کجا ره می توان برد ٭ که با ذرهٔ ما نیست ما هست ٭ چون نور ذات مقتضی انتفای اسماء و صفاتست و دانستی که اسماء و صفات
موجب انعدام مظاهر میشود **چو نور او ملک را پر بسوزد ٭ خرد را جمله پا و سر بسوزد** یعنی چون نور تجلی ذاتی بحکم فلما تجلی
ربه للجبل جعله دکا مقتضی اضمحلال و انطماس جمیع مظاهر و کثراتست هر آینه ملائکه اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع را پر و بال بموجب لو
دنوت انملة لاحترقت بسوزاند و عاجز گرداند و سر خرد و خردمندان را که وسیلهٔ ادراک و شعورست بخودی بی شعور سازد **شعر**
شب کر تیره چو تک روز آمد بروز ٭ پس چه داند خلقت از احوال نور ٭ چون بیفتد آفتاب گردد هباء ٭ پس کجا داند قدمی را حدث
بر حدث چون قدم آمد کش کند ٭ چونکه گردش نیست هر یک کش کند ٭ چون نور عقل در تاب انوار ذات خیره و ناچیز میگردد فرمود که
بود نور خرد در ذات انور ٭ بسان چشم سر در چشمهٔ خور دور نور تجلی ذات که انور از جمیع انوار اسماء و صفاتست نور خرد مثل

دیدهٔ ظاهر است نسبت با آفتاب یعنی چنانچه شعاع آفتاب عالمتاب دیده را خیره و ضعیف و تاریک میگرداند نور تجلی ذاتی دیدهٔ عقل را
تاریک میسازد و در هنگام ظهور نور تجلیات ذاتی نور عقل که المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر در ظلمت آباد عدم متواری میشود شعر
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب ٭ سایه را با آفتاب حق چه تاب ٭ عقل خود شحنه است چون سلطان رسید ٭ شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
چون غایت قرب موجب عدم رؤیت و ادراک بصر بود که
چو مبصر با بصر نزدیک گردد ٭ بصر ز ادراک او تاریک گردد
یعنی آنچنانکه غایت قرب مرئی نسبت با دیدهٔ ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک بصر میگردد نسبت با دیدهٔ باطن نیز همین حکم دارد
و چون سالک راه الله سیر الی الله از مراتب انوار تجلیات اسماء و صفات عبور نموده مستعد قبول تجلی ذاتی گشت آن نور تجلی از غایت
سیاهی متمثل میگردد و از غایت نزدیکی که سالک را الحجب یعنی حاصل شده دیدهٔ بصیرة او تاریک می شود و از ادراک قاصر میگردد شعر
عمری بآرزوی تو بهر سو دویده ایم ٭ جانم چه دید از رخ تو کلی زدست شد ٭ و این مراتب مشاهدات رهروان راه طریقت است و اشاره بآن
معنی است که در مقدمهٔ ترتیب کتاب فرموده بود که زعیان علم با عیان عیان آر و جماعتی که از این احوال نصیبی نیافته اند بمجرد تقلید کیفیت این
حال نمی رسند و چون بحقیقه نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکی است نه بواسطهٔ دوری چه مهر چه رنگ دوری هستی گر جسته همه
در کمال قرب شد و بعد راه کمال این معنی بیان شعر نحن اقرب از کتاب حق بخوان ٭ نیست حبل الورید بگو بر آن ٭ هست حق از ما بما نزدیکتر
باز دوری گشته جویان در بدر ٭ چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی ماند فرمود که
سیاهی گر بدانی نور ذات است ٭ بتاریکی درون آب حیات است
سیاهی تاریکی مسلک معنی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات ارباب کشف و شهود در نظر
بصیرهٔ سالک می آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی در نظر بصیرهٔ او پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور ذات که مخفی
نهانست آب حیات بقاء بالله که موجب حیات سرمدیست پنهانست شعر هر کو نه بدین مقام جا کرد ٭ دعوی طلب از جهل کرد
این فقر حقیقی است الحق ٭ اینجاست سواد وجه مطلق ٭ شمشیر فنا درین نیامست ٭ آن نور سیه در آن مقامست
طاوس تو بر پرند اینجا ٭ سر رشتهٔ کفر نیز دانجا ٭ مناسب این مقام از حالات خود والنعمة جهة تمثیل ذکر کرده می شود
دیدم که در عالم لطیف نورانی ام و کوه و صحرا از الوان انوار است از سرخ و زرد و سفید و کبود و این فقیر واله این انوارم و از غایت ذوق و حضور
شیدا و بیخودم یکبار دیدم که همه عالم نور سیاه فرو گرفت و آسمان و زمین و هوا و هر چه بود تمام همان نور سیاه شد و این فقیر در آن
نور سیاه فانی مطلق و بی شعور شدم بعد از آن بخود آمدم بابوده ایشان که مراد و این فنا که اولیا را الحجب حال دست میدهد فنا علمی است
که جماعهٔ عارفان را که نه از اهل شهودند حاصل است با وجه بقا و عیان صفة ایشان است شعر ای که اندر چشمهٔ شورست جات
تو چه دانی شط و جیحون و فرات ٭ و حق آنست که اظهار این معنی نزد طایفه که نه از ذواقیان آن حالند موجب بادنی ستر و خفا می گردد
و منکشف شده اطلاع بر آن نمی توان یافت و دانش بحقیقة الحال مخصوص حضرت حق است و کاملانی که بدین شهود شریف که مرتبهٔ تجلی
ذاتیست که معنی اعیانست بالکل رسیده باشند شعر هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما ٭ ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحل است
و می تواند بود که مراد بسیاهی کثرات و تعینات باشد زیرا که تعینات بحسب ذات خود ظلمانی و معدوم اند و وجود کثرات که می نماید تجلی ذات
حق است که بلباس نور الصور جمیع اشیا ظاهر گشته و همه بنور برنگ عالم تجلی نموده است پس بتاریکی درون آب حیاتست یعنی در درون این
ظلمات کثرات آب حیات وجود واحد مطلق مختفی و پنهانست که هستی و حیات همه اشیا از اوست شعر هر ذره ز نور مهر رویست
خورشید منور شد آشکارا ٭ هم ذره بمهر گشت موجود ٭ هم مهر بذره شد هویدا ٭ و معنی اول بابیات سابق الحق

النسبت

قرب است

النسبت و مناسبت ظاهر است چون در مقام فنا هر رنگ تعدد و ادراک و شعور را راه نمی یابد و از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصر نمی ماند و بصیرت
هم نمی ماند فرمود که
سیه جز قابض نور بصر نیست ٭ نظر بگذار کاین جای نظر نیست
یعنی نور سیه که از غایت افراط قرب است
قابض نور بصر می گردد و بصیرت در آن حال بی ادراک می شود زیرا که چنانچه غایت ظلمت و افراط بعد موجب خفاست کمال نورانیت و افراط قرب نیز موجب خفا
و عدم ظهور سبب گشته و نور محض و ظلمت محض مرئی نمی شوند و آنچه مرئی میگردد نور مخلوط بظلمت است که مسمی بضیاست و هر ظهور که حق را نسبت
با افراد مخلوقات واقع است بواسطهٔ تنزل آن حضرت است از کمال نورانیت و بواسطهٔ ذات بمراتب اسماء و صفات و در مرتبهٔ که ذات بکمال
نورانیت بواسطه من کل الوجوه تجلی میفرماید کثرات بنهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و بی ادراک شوند نظر بگذار کاین جای
نظر نیست زیرا که نظر امر نسبیست و مستدعی بینونتی که ناظر و منظور است می طلبد و این مقام نظر نیست چه اینجا مرتبهٔ فنا و محو تعینات و رفع اثنینیت و ظهور
کمال توحید است شعر آفتاب رخت چه تابان گشت ٭ منهزم شد ز نور او ظلمات ٭ چون ممکنات فی حد ذاتها عدم اند و وجود ممکن عبارت از تجلی وجود ذات
بصورت ممکن و علم و معرفت و ادراک و جمیع صفات تابع وجود است پس چیزی را که متبوع که وجود است نباشد البته تابع که صفاتست
هم نخواهد بود فلهذا فرمود که
چه نسبت خاک را با عالم پاک ٭ که ادراکست عجز از درک ادراک
یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی
اسم مناسبت نیست با عالم پاک هستی مطلق منزه و مقدس از لوث کثرة تا ادراک ذات حق و مشاهدهٔ جمال وجه واجب نماید و ادراک
کی کرده و از آنجهة گفته اند که العجز عن درک الادراک ادراک که نهایت کمال ممکن آنست که بعدمیت اصلی خود باز گردد و بنیستی و
نادانی ما باز گردد و یقین بدانکه غایت علم و ادراک عدم ادراک است چه مدرک حقیقی غیر متناهی است و علم متناهی و از این مقام حیرت دست میدهد
هر که موجود این است ظهور فناء من لم یکن و بقاء من لم یزل شعر نزدیکی او کند مرا دور ٭ با سایه بهم نمی شود نور
خورشید ز سایه کرد پرهیز ٭ گفتم چه شد آدم نور تبریز ٭ گویند عیان مخور چه نالی ٭ کم شو که چه کم شوی بجانی ٭ این گفت بود تا سوام
چون کم شوم الهی چه باشم ٭ و چون که شناسای حق غیر از حق نیست و نهایت روش سالکان راه حق آنست که بمقامی برسند که افعال و صفات
و ذات اشیا را محو و فانی در پرتو نور تجلی حق یابند و بفقر حقیقی که مرتبهٔ فنا فی الله است متحقق گردند و بحکم ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات
الی اهلها هستی بهست و نیستی بنیست راجع شود چون ممکن امر اعتباریست که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر
غیر وجود ذات و ترکیب بین الضدین محال پس ممکن از روی امکانیه دائما نیست و ظلمانی باشد فلهذا فرمود که
سیه رویی ز ممکن در دو عالم ٭ جدا هرگز نشد والله اعلم
در بیت سابق اشارت فرموده که نهایت سیر سالک آنست که بمقام فنا فی الله رسد و ظلمت و عدمیت اصلی
خود رجوع نماید اکنون بیان حقیقه حال می نماید که سیاه روئی یعنی ظلمت و نیستی ز ممکن در عالم که صورت و معنی و ظاهر و باطنست هرگز جدا نشود
و نه چنان است که بعمیت وجود نیست شد زیرا که هرگز نیست هست نمی گردد و هست نیست نمی شود چه قلب حقایق ممکن نیست و فنا و بقا و دوئی
اعتباری اند که از تجدد تعینات متشابه و متواتره موهوم می شود و وجه نیستی ممکن دائما ثابت و وجه هستی او دائما باقی کل شی هالک
الا وجهه پس سیه روئی که عبارت از ظلمت و نیستی وجه امکانیه است هرگز از ممکن جدا نباشد چه انفکاک شی از نفس خود محال است
و هستی ممکن عبارت از ظهور وجود واجبی است بصورت او و او وجهی است که باقیست که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق و امام
غزالی قدس سره در مشکوة الانوار در صفت ارباب مکاشفه و عرفان میفرماید که فترقوا بالمشاهدة العیانیة ان لا موجود الا الله
و کل شیء هالک الا وجهه لا انه یصیر هالکا فی وقت من الاوقات بل هو هالک ازلا و ابدا لا یتصور الا کذلک
شعر وهو معکم این حقیقت جوهرست ٭ یعنی واجب از ممکن جلوه هاست ٭ کل شیء هالک الا وجهه است ٭ ای اسیری دوست بیماد شست

چون بکمال ظهور توحید بسقوط اضافات است و ظاهر گشتن هستی در فنا و مظاهر و کثرات میسر باید که بیت

سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارة از فنا فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت مرتبه کمالات است شعر
هشتمین وادی فقر است و فنا ٭ بعد ازین روی روش نبود ترا ٭ در کشش افتی روش گم کردت ٭ گر بود یک قطره قلزم گردت ٭
و آنچه فرموده‌اند که الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آنست که سالک بالکلیه فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت وجود نماند و بعدم اصلی ذاتی راجع گردد و این است فقر حقیقی و ازین جهت فرموده‌اند که اذا تم الفقر فهو الله زیرا که این مقام اطلاق حق است و آنجا غیر اعتباری نیز گنجایی ندارد و جمع اضداد و تعانق اطراف عبارت ازین مرتبه است و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست که هر چه خواهند در و یابند و هر چه در تمامت مراتب موجودات مفصلست درین مرتبه مجمل است کالشجرة فی النواة و مجموع عوالم تفصیل این مرتبه اند و هیچ شیء بیرون ازین مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فنا مطلق است متحقق نگردد به هستی مطلق که بقاء بالله است متحقق نمی تواند شد پس سواد الوجه که فنا بالکلیه است سواد اعظم باشد که بقاء بالله عبارت از هستی است زیرا که هستی حق است و هستی مطلق در نیستی مطلق نموده می شود و این مرتبه غیر از انسان کامل هیچ چیز دیگر را میسر نیست و ازین جهت است که انسان کامل اکمل موجودات است و سبب ایجاد عالم شده است شعر
تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم ٭ بی جان شدم و لیک جهان در جهان شدم ٭ زان دم که همچو دل جان در فنای عشق ٭ از هر چه عقل فرض کند بیش از آن شدم ٭ تا در فنای هستی خود نیست آمدم ٭ در عالم بقا بخدا جاودان شدم ٭
چون فهم هر کسی بادراک این معانی نمی رسد [illegible] اثر کرد و این مرتبه از آن [illegible] که کما ینبغی توان نمود پس مرآت اولی آنست که بطریق اشارت ادا نموده شود تا هر که از آن حال نصیب باشد بکیفیه الاشاره و هر که از اهل آن نباشد که انک لا تسمع الموتی و لا تسمع الصم الدعاء و ازین جهت فرمود که

چه می گویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک

این سواد [illegible] و در وقت باریکی است که سیاه روشن که شب روشن میان روز تاریک است درین محل آنست که مراد از شب روشن نور سیاه باشد که نور ذات است و تجلی ذاتی بالنسبه مقتضی فنا است و تشبیه بشب از جهت سیاهی و عدم ادراک کرده است و روشن از آن جهت گفته که این تجلی ذاتی آن حقیقه از حجاب کثرات بیرون می آید و بفنا مظاهر که در نفس الامر پرده جلال آن جمال اند از پس حجاب چنانچه هست ظاهر میگردد و میان روز تاریک یعنی در میان الوان انوار صوری که مشهود سالکانست چون البصیرة و تجلیات اسمائی و صفاتی و افعالی که روز نمود زیرا که روشن و ظاهر خود و بدیده باطن ادراک آن می توان کرد و لیکن روز تاریک است چه این همه مراتب که ذکر کرده شد حجاب ذات اند که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة و تا زمانی که این همه حجاب تجلی ذاتی محترق نگردد کمال ظهور توحید حقیقی نیست شعر
خواهی که نمانم بجز او [illegible] ٭ لطفی بکن و پرده برانداز از کار ٭ حاشا که اگر پرده ز روی تو بر افتد ٭ از غیر تو نه جان توان یافت نه آثار ٭
و می تواند بود که مراد از شب روشن ذات احدیه باشد که از جهت بی رنگی و بی تعینی بشب تشبیه کرده باشد زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمی توان کرد درین مرتبه ذات نیز که مرتبه فنا مظاهر است ادراک و شعور نمی باشد زیرا که ذات بی ملاحظه نسبت مدرک نمی شود و درین مرتبه نسبت نمی بود و همه محو است و روشن از آن جهت فرمود که فی نفس الامر او بخود پیدا است و همه اشیا بروشنائی او منور شده اند میان روز تاریک یعنی آن وحدت مطلق میان این تعینات و کثرات امکانی که همچو روز نمودی دارند و پیدا اند و لیکن تاریکند از آن رو که بی خود ذاتا ظلمت و عدمند و با وجود ظهور مختفی می باشند شعر
هست عالم نیست هستی نما ٭ نور وجود مطلق فانی فنا ٭ [illegible] همه است ٭ و آنکه پنهانست هستی او اصل و است ٭ روشن است او از دروغ پیدا چون عدم ٭ دروغ در هستی برآورده علم ٭
چون اظهار اسرار در تجلیات و ظهورات آلهی اکثر آنست که موجب طعن و انکار میگردد فرمود که بیت

درین مشهد که انوار تجلیست
سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

مشهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب مراد است و مراد آنکه دل سالک بسبب تصفیه مصفا میگردد انوار آلهی منجلی میگردد

در روی نماید و حق بصورة و کیفیة بی صورة و کیفیة پرده دل دی جلوه گری می نماید چه حق را مثل نیست ولی مثال است و ازین قبیل است تجلی موسی علیه السلام از شجره و صورت حضرت محمد علیه الصلوة والسلام که رأیت ربی فی احسن صورة و این تجلی انواع است و اقسام آن انشاء الله ذکر کرده شود و در کتاب گلشن هر جا که لفظ تجلی واقع است اکثر باین معنی است نه آن تجلی اول و تجلی ثانی تجلی شهودی که مصطلح و متعارف است یعنی درین مقام که محل شهود انوار تجلیات الهی است و هر لحظه بطوری و شانی دیگر بر دل ارباب صفا متجلی می شود گاه تجلی بافنا و گاه تجلی بی فنا سخن دارم چه جای سخن که سخنها دارم ولی ناگفتن آن سخنان اولی است چه تعبیر از آن کما هو حقه نمی توان کرد و اگر گفته شود چون از علوم وجدانیات و مکاشفات است بطریق عقل پی آن و وجدان ادراک آن نمی توان کرد و چون در فهم عقل نیاید اکثر آن باشد که موجب انکار ارباب حال گردد و زبان او باید و بعد تجلی اهل نفس شود و زبانش زیاده از بود تا شعر
تا نگوید سر سلطان را بکس ٭ تا نریزی قند را پیش مگس ٭ گوش [illegible] نوش شد اسرار جلال ٭ گر چه برین ده زبان افتاد لال ٭

تمثیل
اگر خواهی که بینی چشمه خور
ترا حاجت فتد با جرم دیگر

هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک باشد تا چیزی دیگر میان رائی و آن مرئی واسطه نگردد ادراک و رؤیت آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از شدت ظهور نور از مشاهده او ظلمتی بدیده بیننده می رسد و منع ادراک می نماید شعر
[illegible] بر روی و پوشی این آفتاب ٭ فرط [illegible] ٭ جهت پرده پیش روی آفتاب ٭ بر فروغ شعشع و تیزی تاب ٭
یعنی اگر خواهیم که آفتاب را بچشم بالتحقیق ببینیم محتاج می شویم بجرم دیگر که از جنس صقالت و صفا داشت همچو آینه حاجت انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم که بمثابه آینه است [illegible] گردد و ادراک و دیدن شود چون رؤیت آفتاب بی واسطه نمی توان نمود فرمود که بیت

چو چشم سر ندارد طاقت تاب
توان خورشید تابان دید در آب

یعنی چون چشم ظاهر که چشم سر می نامند طاقت تاب نور آفتاب و مقابله او ندارد از جهت آنکه نور ضعیف او در نور قاهر غالب مغلوب میگردد شعر
همچنین خورشید کو بس روشن است ٭ از ضعیفی بصر دیدن ره زن است ٭ پرده خورشید هم نور وی است ٭ پا ضعیف از دوری [illegible] است ٭
پس آفتاب را در جرم صقیل محاذی همچو آب [illegible] توان دید زیرا که مانع ادراک آفتاب شدة نور آفتاب بود و چون در آب اشراق نور آفتاب کمتر است همچو آینه ادراک معتبر باشد چنانچه فرموده که بیت

از او چون روشنی کمتر نماید
در ادراک تو حالی می فزاید

یعنی هر گاه که شعاع جرم آفتاب در آب نماید چون روشنی آفتاب در آنجا کمتر است و مانع [illegible] روشنی بود البته ادراک نور آن فلک روشنی حالی از زمان می فزاید یعنی میسر آید و با آسانی جرم آفتاب ادراک میکرده و چون غرض ازین تمثیل [illegible] محسوس بود شروع در مقصود کرده می فرماید که

عدم آئینه هستی است مطلق
کزو پیداست عکس تابش حق

همچنانچه دیده ظاهر طاقت رؤیت و ادراک آفتاب از جهت غلبه نوری بی واسطه آینه یا جرم صقیل که در مقابل باشد چنانچه ذکر رفت ندارد هستی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق نور مطلق در آن نماید [illegible] مدرک نگردد شعر
کالشمس یمنعک اجتلا لک وجهها ٭ فاذا اکتست برقیق غیم امکنا ٭
و مقرر است که هر چیز بضد ظاهر می شود که الاشیاء انما تتبین باضدادها و تقابل میان نیستی و هستی [illegible] مقابل هستی جز نیستی نیست پس عدم آئینه وجود باشد شعر
آینه آورده است ای [illegible] ٭ تا [illegible] یاد [illegible] ٭ آینه هستی چه باشد نیستی ٭ نیستی بگزین گر ابله نیستی ٭
و آنکه آئینه وجود حق واقع شده اعیان ممکنات است که عدم اضافی اند [illegible] با وجود خارجی معدومند و وجود علمی [illegible] ثابت اند در علم حق بر عدمیت که هرگز بوجود علمی متحقق نگردند و از علم بعین نمی آیند و حکما آنرا ماهیات می خوانند و صوفیه اعیان ثابته می نامند و خلاصه البته آنست که عکسی که در او ظاهر شود بر مقتضای آئینه نماید چنانکه در آئینه کج عکس کج و در آئینه طولانی عکس طولانی و در بزرگ بزرگ و در کوچک کوچک و علی هذا القیاس و حال آنکه آن شخص محاذی همان یک شخص است پس این اختلاف همه از آثار و احکام آئینه حاصل شده دیگر آنکه

آئینه اصلا مرئی نمی شود چنانچه [illegible] صورت در آئینه می بینی و آئینه نمی بینی و دیگر آنکه صورتی که در آئینه می نماید آئینه با آن صورت متصف نمی شود و نمی گوید
که آئینه آن صورت است یا آن صورت در آئینه است بلکه آئینه سبب ظهور او شده است همچنین اعیان ثابته که صور علمیه حقند حکم آئینه دارند که وجود حق با حکام ایشان
ظاهر شده و الصور ایشان ممنوع است و آن اعیان متصف بوجود نشده اند و همچنان معدومند و آثار اعیان که در وجود ظاهر گشته است توهم آن شده که مگر اعیان
بوجود ظاهر شده اند و حال آنکه آثار اعیان در وجود پیدا شده و اعیان بر عدمیت اصلی باقی اند و هرگز از انتفا ظهور نمیکنند و از وجوب اسم الباطن بوجه
متصف میگردند و از معقولیت [illegible] شعر کسی کو در وجود نقش ذات بسته ام ❊ دهد با نقش و نمی از کمالات ❊ کسی بحث دگو بر [illegible] هرگز دهد
نشان و نام کسی یا که محو بالذات ❊ و آن اعیان ثابته مجعول الجعل [illegible] نمیشوند میگویم که قابل الجعل است از آنجهت که ماهیات یا الصور علمیه توقف نکرده
قابل الجعل نشدی به جعل متعلق بوجود خارجی است و ظهور وجود حق بصور اعیان چنانچه در [illegible] گفته شد مقتضای احکام و آثار اعیانست پس آنچه نقش که در وجه
می نماید همه عاید با عیان باشد و آنچه فرموده که عدم آئینه هستی است مطلق [illegible] هستی باشد یعنی عدم که پیشتر گذشت آئینه هستی مطلق است
یا آنکه جهت مبالغه و تاکید باشد یعنی عدم آئینه هستی است البته چنانچه در عرف میگویند که فلان [illegible] و حاصل المعنی آن شد که عدم
که اعیان ثابته اند یعنی ماهیات ممکنه که صور علمیه [illegible] آئینه هستی مطلقند که وجود حق است و نور وجود بحسب قابلیات و استعدادات ایشان در ایشان
نمودار شده گردیده است و عکس تابش حق یعنی از آئینه عدم که اعیانند ظاهر است عکس تابش نور وجود حق و حق بصورت اعیان ظهور کرده و آثار
احکام ایشان در وجود ظاهر است و ایشان همچنان معدوم [illegible] آئینه غیر مرئی اند [illegible] مسئله غامضه گفته به جعل و عقل
ازین عارف [illegible] ارباب کشف و شهود این معنی را [illegible] دریافته باشند چون مقابله میان [illegible] آئینه است و نموده که شخص است [illegible]
[illegible] که عدم چو گشت هستی را مقابل ❊ در او عکسی شد اندر حال حاصل
یعنی عدم که اعیان ثابته است [illegible]
[illegible] در آئینه عدم عکس وجود در زمان حاصل شد [illegible] بحسب کثرت مرایا اعیان نمودن گرفت و آن یک
حقیقه بواسطه اختلاف احکام قوابل که آئینه اند بظهورات مختلفه ظاهر گشت [illegible]
آثار احکام [illegible] شعر در ما نگاه کردم از آن هزار یافت ❊ در هر نگاه کرده همه غیر یکی نبود
چون [illegible] ❊ در هر که بنگر جز [illegible] غیر خود [illegible]
شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار ❊ یکی را چون شمردی گشت بسیار
یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مرایا که اعیان ثابته اند بمقتضای شئونات ذاتیه
[illegible] پدیدار شد یعنی ظاهر گشت [illegible] در صورت کثرات تعینات ظهور کرده [illegible] در حقیقه آن وحدت لازم نیاید مثل واحد که در بار
شمار [illegible] بار شماری [illegible] وجود [illegible] ذات واحد بحقیقه کثرت [illegible] در هر شماری آن واحد
[illegible] میکردد شعر کر بجهت عدد کر ان یکی ❊ آن یکی باشد [illegible] ❊ چون ظهورات و [illegible] وحدت حقیقی در مجالی کثرات جهة
اظهار کمالات صفات [illegible] اشاره [illegible] فرموده که عدد گرچه یکی دارد بدایت ❊ ولیکن نبودش هرگز نهایت
[illegible] یکی که واحد است مبداء و منشاء جمیع اعداد است و ظهور این مبداء که یکی است بصورت اعداد [illegible] آن که مبداء که واحد است در هر مرتبه
ازین مراتب [illegible] چنانچه در مرتبه اولی که بصورت [illegible] در مرتبه دیگر [illegible]
و ظهور او در مراتب کثرات و تعینات [illegible] الوحدة الحقیقیة واحد عدد [illegible] جمیع اعداد است و همه از او حاصل شده اند بلکه او است که عین
همه اعداد است و عدد بحقیقه [illegible] واحد است [illegible] از هزار [illegible] اگر بصیرتی داری نظر [illegible] تجلی
مطلق را در مراتب کثرات مشاهده نما [illegible] حقیقه [illegible] و این نموده کثرات [illegible] شعر

و ما الوجه الا واحد غیر انه ❊ اذا انت اعددت المرایا تعددا شعر یکی رو که در صد آئینه بینی ❊ روی دگر [illegible]
[illegible] که اگرچه مراتب و منشاء عدد یکی است و مبداء او واحد است [illegible] اعداد و از اعتبار تکرار واحد ظاهر میکردد و اعتبارات
بی نهایات است و بنابر این اعداد را نیز نهایت نیست و این معنی اشارتست بعدم انحصار ظهورات الهی در مظاهر زیرا که حق نور مطلق است و کمال
نورانیت ظلمت که در مقابل اوست [illegible] حق با ایجاد عالم [illegible] کمال [illegible] حق [illegible] شئونات ذاتیه و جلا ظاهر است که
هر چه مطلوب [illegible] حاصل شود [illegible] مطلوبست پس اراده [illegible] متعلق با یجاد عالم شد [illegible] مطلوب که عبارت
از استجلا [illegible] ذات حق [illegible] تعینات و چون شئونات ذاتی است
و استجلا تمام حاصل نمی شود الا بظهور او در هر شانی از آن شئونات پس کمال [illegible] موقوف شد بر ظهور وی در جمیع شئون الی غیر النهایة و
این است سر [illegible] کاری حق [illegible] مخلوقات را علی الدوام در عوالم مختلفه الی ابد الآباد شعر آئینه [illegible] عالم [illegible]
چون [illegible] ❊ ظاهر نمود این همه کون [illegible] ❊ کو نام و کو نشان ز غیر [illegible] ❊ [illegible] ظاهر از همه نام و نشان [illegible]
چون مقرر است که آئینه اگر پاک و صافی نباشد نماینده که از وی آید [illegible] عدم در ذات خود چون بود صافی ❊ از او با ظاهر آید گنج مخفی
یعنی عدم که اعیان ثابته باشند [illegible] شئونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصورت ایشان کرده صافی بود و از هستی خالی [illegible]
[illegible] متصف و چون نماینده هستی غیر هستی نیست از او با ظاهر آید یعنی از عدم مذکور گنج مخفی که هستی مطلق باشد [illegible] هستی مطلق را تا [illegible]
نور [illegible] ادراک ممکن نیست [illegible] تجلی ذاتی گفته شد [illegible] بسبب [illegible]
طریقت سالکان را [illegible] تجلیه سر از غیر [illegible] ایشان متصف بهستی یعنی صفات و تعینات گردد [illegible]
قابلیه [illegible] حق [illegible] شعر اگر [illegible] ساده شد ❊ نقشهای [illegible] ❊ آئینه دل چون شود صافی و پاک
نقشها [illegible] ❊ هم [illegible] ❊ فرش دولت [illegible] ❊ همچون گنج هستی مطلق که مخفی بود
در [illegible] اعیان ممکنات پیدا [illegible] حدیث کنت کنزا [illegible] که تا پیدا نمائی گنج پنهان ❊ حدیث قدسی است که کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی من گنجی بودم پنهان پس دوست داشتم من که دانسته شوم [illegible] دانسته شوم
هر چند ذات حق در ازل عالم بذات و اسماء و صفات خود بود [illegible] خلق [illegible] و آن که تفصیل ظهور نام [illegible]
معرفت [illegible] مظاهر که عبارت از استجلا است ظاهر نمی شود و حاصل المعنی آن است که ذات حق که هستی مطلق است در کمال [illegible]
مخفی بود و ظهور [illegible] موقوف بود به تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور اعیان ثابته فخلقت الخلق لکی اعرف اشاره باین [illegible]
و پیدائی گنج پنهان [illegible] مراد است و ظهور و خفا [illegible] و الا ادراک و شعور هرگز از ذات [illegible] غیب و ظهور تفصیلی چنانچه در [illegible]
گذشت کنایت که ذات حق بجمیع شئونات ظاهر گردد و ظهور بجمیع شئونات یا مظاهر کثرت صورت می بندد افحسبتم انما خلقناکم
عبثا در شهود اجمالی ان الله لغنی عن العالمین و در شهود تفصیلی یا ابن آدم انا بحق لک محب فبحقی علیک کن لی محبا شعر
از محبت [illegible] ظاهر [illegible] ❊ در محبت می نماید [illegible] ❊ ناز معشوق تقاضای [illegible] ❊ کرد تا پیدا نماید جلوه راز
از نیاز [illegible] اعیان ❊ می کند احببت ان [illegible] ❊ آنکه معشوقیت از [illegible] ❊ [illegible] اگر داری خبر
چون ادراک [illegible] در صورت عکس که عالم است [illegible] عدم آئینه عالم عکس و انسان ❊ چو چشم عکس در وی شخص پنهان
بدان که عالم در وضع لغوی اسم [illegible] که دانسته شود [illegible] اسم چیزی است که [illegible] عالم را [illegible]

علم او بوجود حق شده‌اند عالم گفته‌اند یعنی عدم که اعیان ثابته اند آیینهٔ وجود حقست و عالم عکس آن وجودست که بواسطهٔ تقابل در آیینهٔ عدم ظاهر گشته
واین عکس را ظل نیز میگویند زیراکه چنانچه ظل بنور ظاهرست و قطع نظر از نور کرده عدم است عالم نیز بنور وجود حقیقی پیدا و روشن شده است
و نظر بذات خود کرده عدم ظلمت است الم تر الی ربک کیف مد الظل یعنی دیدهٔ اعتبار نگشائی و نمی بینی که حق چگونه وجود اضافی را
که ظل و پرتو نور وجود حقیقی است ممتد و منبسط بر اعیان ممکنات گردانید و آن چون چشم این عکس است که عالم است چه همچنانکه
هر چیز بچشم دیده می شود و بواسطهٔ چشم چیزها ظاهر میگردد و اسرار الهی و معارف حقیقی بانسان ظهور می یابد و آنچه مقصود ایجاد عالم است
از انسان حاصل می شود و در انسان که چشم این عکس است شخص پنهان است یعنی آن شخص که در مقابل آیینه است که حق باشد
چو حق انسان العین یعنی مردمک این چشم عکس است که انسان مراد است و از کمال لطافت آن شخص درین دیده که انسانست
مختفی است و دیده نمی گردد شعر رخ دلدار را نقاب توئی ❊ چهرهٔ یار را حجاب توئی ❊ تو بپوشیده است مهر رخش
ابر بر روی آفتاب توئی ❊ چون بتحقیق در صورت انسانی که چشم عالمست حق است که مشاهده جمال خود می نماید فرمود که
تو چشم عکسی و آن نور دیده است ❊ بدیده دیده را دیده که دیده است یعنی انسان چشم عالمست که عکس وجود حق است و حق نور این
دیده است یعنی انسان العین این دیده است که انسان است بدانکه شخصی که در آیینه مینگرد چون آیینه صافی در مقابل باشد عکس آن
شخص در آیینه مینماید و آن صورت عکس که در آیینه نموده شده چون صورت آن شخص نگرنده است باید که هر چه در صورت اصل باشد
در صورت عکس هم باشد و صورت اصل را چشمی است پس آن صورت عکس را هم البته چشمی خواهد بود و چنانچه در دیدهٔ نگرنده تمام صورت
عکس منطبع است در دیدهٔ عکس نیز تمامت صورت نگرنده منطبع خواهد بود فاما چنانچه گفته شد هر شیئی نمی نماید و آن صورت منطبعه
در دیدهٔ عکس که انسان العین چشم عکس است و نور دیده عبارت از آنست که باز دیده دارد و آنچنانچه چشم صورت اصل ناظر
صورت عکس است چشم عکس هم بدیدهٔ اصل ناظر همان اصل است پس حاصل معنی مصرع دوم چنان باشد که بدیده یعنی بانسان
که گفته شد که چشم عکس است دیده را یعنی انسان العین را که حق مراد است و نور دیده است دیده است چه دیده بادی میبیند یعنی دیدهٔ انسان
العین که در انسان پنهان است دیده است یعنی بانسان حق را دیدهٔ حق دیده و نگرنده حقیقی است و انسان ناظر از انسان العین است
از جهت که حق با دی میبیند شعر چشم من چه توئی بر جمال خود نگران ❊ چرا جمال خود از من همی کنی پنهان ❊ چه حسن روی تو از کس نمی توان پوشید
پس از چه روی بدین خسته گشته ام حیران ❊ چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست ❊ از آن سبب که توئی عین جمله اعیان
❊ و این نکته عجب است که از دیدهٔ انسان العین است و از دیده ان انسان العین است چون عالم با انسان که بجای دیدهٔ اوست مثل یک شخص است و مسمی بانسان
کبیر است و انسان از آنجهت که خلاصه و حقیقه و منتخب همه است جهانی است علی حده و فی الواقع همان است که حق را با انسان با جهان است که
جهان انسان شد و انسان جهانی ❊ از این پاکیزه تر نبود بیانی یعنی جهان با انسان انسان کبیر شد و انسان که خلاصه همه است جهانی است
علاحده و چنانچه حق در انسان ظاهر گشته در دیدهٔ وی شده و هر دیده نحو همه نموده انسان در جهان پیدا شده و در دیدهٔ جهان
گشته و بحقیقت مفصل مشاهده کرده و خلاصه این سخن آنست که چون انسان مظهر اسم الله است و چنانچه الله من حیث الجامعیة
مشتمل بر جمیع اسماست و در تمامت اسما بحقیقت اوست که ظاهر است حقیقه انسان که مظهر این اسم است البته بایدکه شامل جمیع
مراتب عالم باشد و تمامت حقایق عالم مظهر حقیقت انسان باشند چه هر مرتبه مظهر تعینی مظهر کلی از اسما الهیه است و جمیع اسما
در تحت اسم الله که جامع جمیع اسما و صفات است مندرج اند پس حقایق تمامت مراتب و تعینات در تحت حقیقه انسانی که مظهر

آن اسم

آن اسم جامع است مندرج خواهد بود و از آنجهت که مجموع عالم مفصل مسمی بانسان کبیر است زیرا که حقیقه انسانست که بصورت همه عالم ظاهر
شده و بسبب این جامعیت مستحق خلافت گشته است از برای آنکه تا بصورت مستخلف نباشد خلیفه نتواند بود اینست معنی خلق الله تعالی آدم علی
صورته و بحقیقه آیینه و مجلای حق حقیقه انسانست که جامع جمیع مراتب جسمانی و روحانی است و عالم با تمام مراتب تفصیل حقیقه انسان کامل است
که تفصیل آن اجمال است و دریافت حقیقه این سخن وقتی میسر گردد که سالک واصل از مرتبهٔ فنا فی الله بمقام بقا بالله رسد و کرت دیگر از حق
بجانب خلق بسفر ثالث بیاید و از آن زمان که او نباشد اجمال و تفصیل تمام او باشد شعر شد نقش بروح ما در یا ❊ اکنون در عالم از چو بی نیم
چون مظهر جملهٔ اسمائیم ❊ مظهر اوصاف رحمانی منم ❊ هر دو عالم شد ز نور ما عیان ❊ اصل هر پیدا و پنهانی منم ❊ گنج علم و حقیقه طلسم
گنج بی پایان اگر دانی منم ❊ چون هر چه هست بحقیقه همه هستی حق است و غیر او هیچ نیست فرمود که چو نیکو بنگری در اصل این کار
هم او بیننده هم دیده است و دیدار یعنی چون در اصل این کار که همه هستی مطلق حق است و غیر او موجود نیست نیکو بنگری و تامل تمام بجا آوری
بجائی که غیر حق هیچ نیست و بیننده که شخص نگرنده مراد است و دیده که انسانست و دیدار که روئی است که در آیینه نموده شده که عکس باشد
بلکه آیینه دیگر که اعیان ثابته اند همه یکی است و حقست که بجمیع صور ظاهر گشته و هر جا تجلی دیگر نموده چه در تجلی اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقوله
اسماء الهیه اند که در علم ازلی بصفت قابلیه ظهور یافته و به تجلی مقدس که تجلی شهودی وجودی مراد است بصورت آن اعیان بحسب استعدادات
ایشان در عالم عین ظاهر شده شعر عشق هر دم ظهور دیگر داشت ❊ زان کشد نقش مختلف پیدا ❊ هر دم از کوی گر برون آرد
روی دیگر نماید او هر جا ❊ و این مقام اعلی ترتیب الجمع و مقام محمدی است صلی الله علیه و سلم که حقیقه و صدارتست در مظهر فردانیت ظاهر شده
کو ما رمیت اذ رمیت و ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله چون کتاب احکام مکشوفات شواهد و دلائل
حدیث قدسی این معنی بیان کرد ❊ و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد حدیث قدسی آنست که معنی او بی واسطه از حق بنبی فرموده است
و عبارت این حدیث قدسی که در این معنی فرموده این است که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته
کنت سمعه و بصره و یده و لسانه و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی و فی روایة
بی یمشی یعنی همیشه بنده نزدیک می شود بمن بنوافل یعنی بطاعات و عبادات نافله مثل نماز غیر فرض و روزهٔ غیر رمضان و قرات قرآن
و تسبیح و ذکر و فکر و توجه تام ببداوه و معاونه فقرا و مساکین و غیر آن تا دوست دارم چون من او را دوست داشتم من گوش
او باشم و من چشم او باشم و من زبان او باشم و من دست او باشم و من پای او باشم پس بمن بشنود و بمن بیند و بمن گوید
بمن گیرد و بمن رود و چون آنکه نزد کاملان عارف محبت حضرت صمدیه بنده را عبارتست از تجلی نفحات الطاف ربانی که از مهب بوادی
عنایه بواسطه تلاطم امواج دریای اراده که برزخ غیب و شهادت و از اصول ایجاد اکوان و مفاتح غیب اعیانست منبعث میگردد
با مظاهر ظاهره و مجالی زاکیه که قوابل آثار قدسی و حوامل اسرار انسی اند تعلق میگیرد و مرایای بواطن مستعدان قبول تجلیات
جمالی را از کدورات آثار مجالی جسمانی و ظلمهٔ غبار شهوات نفسانی پاک میگرداند و بواسطه رفع حجاب عوایق و علایق
و دفع عذاب قواطع و موانع بر بساط قرب برساند و جامهای متعطشان زلال وصال را در مقام شهود از لذت شراب روح
انس می چشانند و محبت بنده حق را عبارتست از انجذاب سر سالک مشتاق بتحصیل این کمالی که منشا سعادت طالبان و منبع
کمالات راغبانست و سیل طلب طالب بدرک نتایج این حقایقی که جمال طالب از زیور آن عاری و بسبب فقدان آن جهات
بسته بند دولت و خواری است شعر این سعادت میسر مرا در بر گرفت ❊ خاک پایش از فلک سر بر گرفت ❊ هر که او از خود بکلی دل برست

مالکش دوتی از این در باب است ⁂ خود محبته خارج از ماه من است ⁂ هر که او راه است خود در راه من است ⁂ و آنچه در بیان محبت ذکر کرده شده
بعینه عبارة قطب المحققین امیر سید علی همدانی است قدس الله سره العزیز که جهة تبرک و تیمن نقل کرده شد بی زیاده و نقصان یعنی این حدیث قدسی
که مذکور شد بیان این معنی نموده که در مرتبهٔ قرب نوافل محب شده بتحقیق اوست چنانکه فبی یسمع و بی یبصر این را اظهار کرده زیرا که انسان بحقیقه همان قوی و اعضا
و جوارح است که حق بخود منسوب داشته پس همه او باشد ⁂ مصرع ⁂ نامی است ز من بر من باقی همه اوست ⁂ و این مقام فنا و بعد الفناست و اشاره باین
مرتبه است اطعنی اجعلک مثلی و لیس کمثلی چون مقرر شد که اعیان اشیا مرآة حقند پس هر ذره از ذرات جهان آینهٔ جمال اوست
که بوجهی از وجوه اسمائی حق در و نموده شده فلهذا فرموده که ⁂ جهان را سر بسر آیینه‌ای دان ⁂ بهر یک ذره در صد مهر تابان
هر آنکه عالم من حیث المجموع مثال آینه‌ایست که حق تمامت وجوه اسمائی بتفصیل در و نموده و هر ذره از این عالم باز آینه‌ایست که حق یک وجهی از آن
وجوه اسمائی در آن منعکس شده در هر ذره صورة ظاهر شده و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزویه با کلیه متصف است بجمیع اسماء زیرا که
تمامت اسماء بذات احدیت متحد شده و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفات ولیکن مطلق صفات و نسب بالقوه لازم ذاتند
و از ذات منفک نمی توانند بود پس در هر چیز همه چیز باشد چنانچه در هر ذره تمامت موجودات بحقیقه هست فاما تعین او مانع ظهورات و این را
سر تجلیات میگویند که عارف مشاهده همه اشیا در هر شیئی نماید حاصل المعنی آنست که جهان سر بسر یعنی مجموع آینه وجود حق که
شئونات ذاتیه مفصلا در این آینه ظاهر گشته است و در درون هر ذره صد مهر تابان مخفی است چه وجود حق و اطلاقات و استعدادات امکان
تجزی نیز دارد و تمامت کمالات تابع این وجود است و [illegible] و بنوس مظهر آن حقیقه اند و ذره [illegible] حقیقت
غایة ما فی الباب که تعین او مانع ظهور کمالات وجود است چه ظهور حق در هر شیئی بقدر قابلیه آن شیئی است و مراد از صد مهر تابان کثرتست والا
صد جای صد هزار که غیر متناهیست چه اسماء جزویات غیر متناهی اند و هر یکی آفتابیست که روشن کننده عالم خود است ملکه من حیث الذات
نور بخشنده همه است ⁂ شعر ⁂ جمال روی تو هر که نقاب بگشاید ⁂ ز زیر پرده هر ذره [illegible] ⁂ چون هر ذره کل را حقیقه متضمن است
به حکم ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت ظهور ذات در همه اشیا علی السویه است فرموده که ⁂ اگر یک قطره را دل بر شکافی
برون آید از آن صد بحر صافی ⁂ یعنی اگر دل قطره شکافته شود تا هر چه در باطن او مخفی است ظاهر گردد و تعین قطره برخیزد و از قید خودی
وارهد با وجود آنکه آن قطره که از قید تعین مطلق گشته است صد بحر صافی بلکه صد هزار و بی شمار بحر صافی بیرون آید زیرا که سابقا مقرر شد که
گذشت حقیقه قطره مشتمل بر همه دریاهاست و [illegible] که [illegible] است و چون تعین
نمانده همه یعنی همه صافی است ⁂ شعر ⁂ [illegible] ⁂ چون حقیقه [illegible] است و ظهور او
جز در کل [illegible] غیر متناهی است فرموده که ⁂ بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست ⁂ هزاران آدم اندر وی هویداست
خاک تیره در مرتبه در غایت پستی است و صفات کمال [illegible] در ظهور ندارد و در [illegible] در عالم علوی و آدم خلاصه موجودات
و اشرف کائنات است و بحسب جامعیت کمال صفات و اسماء از همه اتم و اعلی است و با وجود این بعد و عدم مناسبه که بحسب ظاهر خاک را
با آدم است در هر جزوی از اجزای آن خاک اگر نیکو نگاه کنی و بنظر راست بنگری و چنانچه واقعیست معلوم نمائی هزاران آدم [illegible] هر جزوی
از خاک بالقوه [illegible] هست و می توانند که بفعل آید زیرا که حقیقه همه چنانچه گفته شد یکی است و همان یک حقیقه است که در صورت
همه بحسب تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان ظهور یافته ⁂ شعر ⁂ [illegible] ⁂ [illegible]
و می توان بود که مقتضای عدم تناهی تجلیات و ظهورات اشاره [illegible] تناسخ ذاتی [illegible] ⁂ باعضا پشه هم چند پیل است

در اسما قطره مانند نیل است ⁂ این همه تفصیل همان معنیست که گفته شد که هر یکی از ذرات وجود اگر چه بقدر جزو لا یتجزی بود
بالقوه مشتمل است بر جمله مراتب موجودات زیرا که الضرورت اسمی خاص است و اسماء بجملگی از وجهی که ناظر بذات متحدند یعنی با وجود پشه بجزو
و جزوی با پیل باعضا مثل یکدیگرند و هر عضوی که پیل راست پشه را نیز هست و قطره که نسبت با نیل بقدر محسوس ندارد و در اسم مانند
همند چه هر دو را آب میخوانند و این تنبیه است بر سری که حقیقه همه اشیا یکی است و حقیقه هر چه کل دارد جزو هم دارد و هر چه بزرگ دارد
خورد هم دارد و از آنجهت اسما را بصیغه جمع آورده تا معلوم گردد که بجمیع السنه از عرب و عجم و ترک و غیر هم اسم هر دو یکی است چنان بنا
بر تنبیهی که گذشت جزوی مشتمل بر کلی است اشاره باین نموده میفرمایند ⁂ درون حبه‌ای صد خرمن آمد ⁂ جهانی در دل یک ارزن آمد
یعنی حقیقه یکدانه و صد خرمن یکی است و آن یک حبه بحقیقه مشتمل است بر جمیع جزویات عالم چه جای صد خرمن است چنانچه فرموده که جهانی
در دل یعنی عالمی بی نهایت در دل یک ارزن آمد با وجود جزوی او فاما تعین حبه و ارزن حصار و پرده حقیقه ایشان شده اند و آنچه
بالقوه دارند مسکن از آنکه بفعل آید دیگر آنکه در قوهٔ یک حبه هست که اگر بکارند و تعهد نمایند و آنچه حاصل شود باز بکارند همچنین بر دور
دهور چه جای صد خرمن هزار و دو هزار و بیشتر می تواند که باشد نظر در حکمت نامتناهی الهی نما که چه قوهٔ اشتمال بر اشیای نامتناهیه
در درون حبه و دیعه فرمود ⁂ شعر ⁂ از عجب باز این من کو دانیم ⁂ در خیال آنش چه گوئی ظالمیم ⁂ چون وجوه اطلاق حق در هر ذره
که از آن خوردتر و ضعیف تر متصور نباشد ظهور یافته و تجزی و انقسام اصلا در او نیست راه نیست میفرمایند ⁂ به پر پشه‌ای در جای جانی
درون نقطهٔ چشم آسمانی ⁂ که جان همه اشیا بتحقیقت حق است و در بر پشه نیز از فیض کامل او جانی هست و مظهر آن حقیقه است
و نظر بر این معنی نموده پر پشه بالقوه ملا رشتمل بر همه است و این معنی ظاهر گردد که از قید تعین خلاص یابد و با وجود جزوی نقطه چشم
که مردمک چشم است بواسطه قابلیه مظهریت آن حقیقه جرم بزرگ همچو آسمان در و گنجیده و از این رو که حق را در همه ذرات ظهور است
و حقیقه همه اوست و حقیقه او بکنه معلوم کسی نیست شیخ محیی الدین بن عربی قدس سره میفرمایند ⁂ شعر ⁂ جلت ادراک من شیئی حقیقته
و کیف ادرکه و انتم فیه ⁂ چون دل انسان مظهر حضرت الوهیه است و بحسب قابلیت و استعدادی که دارد آینه شئونات غیر
متناهیه الهیه گشته فرموده که ⁂ بدان خردی که آمد حبهٔ دل ⁂ خداوند دو عالم راست منزل ⁂ حبهٔ دل آن نقطه سیاهست که
در درون دل است و آن را اصل حیات و منشاء صفات گویند فیض بر جمیع اعضا میرسد و با وجود آن خوردی محل ظهور عظمت و کبریائی حق است و مرتبه
از مراتب وجود وسعت گنجائی آن حضرت ندارد دیگر دل انسان کامل که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی
المؤمن التقی النقی و دل مظهر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس و جمیع قوی نفسانی و روحانی همه منوط با اوست و در جمیع
مراتب وجود قائم باحکام ظاهر و باطن باشد و دل که او صورت احدیة الجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب مظهر جمیع شئونات
الهیه واقع شده و جامعیه انسان و کمالات او بواسطه دل است ⁂ شعر ⁂ در حقیقت دان که دل شد جام جم ⁂ مینماید اندر او هر بیش و کم
دل بود مرآت وجه ذوالجلال ⁂ در دل صافی نماید حق جمال ⁂ حق نگنجد در زمین و آسمان ⁂ در دل مؤمن بگنجد این بدان
ملک دل را کس نمیداند نهایت ⁂ در او ظاهر حق دل آمد آیتی ⁂ مظهر شان الهی دل بود ⁂ مظهر شانش کما هی دل بود
چون دل بحسب برزخیة ظاهر و باطن مجمع اضداد و متقابلات است فرمود که ⁂ در او در جمع گشته هر دو عالم ⁂ گهی ابلیس گردد گاه آدم
چون دل انسان مظهر حقیقت الهیت و حقایق مراتب ظاهره و باطنه که هر دو عالم عبارت از اوست در دل انسان جمع گشته است تمامت
اسما و متقابله الهیه از جلالی و جمالی در او بحسب قابلیه ظهور یافته و هر لحظه بموجب تصاریف احکام آن اسما و ظهور شان دیگر مینماید گاهی

بحکم غلبه اسماء جلالی ابلیس میگردد چه ابلیس مظهر مجموع اسماء جلالیه است و وقتی دیگر بمقتضای آثار احکام اسمای جمالی آدم میشود زیرا که در آدم صفات جمالی غالب و صفات جلالی مغلوبست و در وحدت بیک حال نیست و هر دم در عالمی و هر لحظه بصفتی بدو می نماید شعر

هست در هر گوشه اش صد شکوه ٭ هر طرف صد کوه و صد صعبه
که بطوف عالم علوی رود ٭ که بمطافش عالم سفلی بود
که مجرد می شود که منطبع ٭ گاه واصل گردد و گه منقطع
گاه محض عقل باشد گاه نفس ٭ که ملک میگردد و که دیو نحس

چون هر جمال را جلالیست و در پس پرده هر جلال جمالی مضمر که

ببین عالم همه در هم سرشته ٭ ملک در دیو و شیطان در فرشته

یعنی نگاه کن و ببین که همه عالم در هم سرشته است چنانچه در دیو ملک است زیرا که با هر چه هست فرشته همراه است و در فرشته شیطان چنانچه مشهور است که شیطان در میان فرشتگان بهم بود در عالم آفاق و انفس عقل و نفس و روح و طبیعت همه بر یکدیگر مرتب اند و از هم انفکاک ندارند و بحقیقه این همه از مقتضیات ذات واحد مطلق است که مستجمع جمیع اسماء جمالی و جلالی است و حسب تحقق ظهور همه شئونات تجلی متمایز و هر شانی و ظهوری را مظهر خاص است و هر اسمی از روی اسماء ذاتی مشتمل بر جمیع اسماست و هر چه در وجود و تعینست همه عین کمال است و هر چه هست چنان میباید و هر چه آنچنان می باید شعر

هر چه بر تو نیکی پسندیده باشد ٭ بهر کاریست در این کارگاه
جغد که شومست بنامه در ٭ بلبل بخت تو برانه در
هر چه در این پرده نشانیست هست ٭ در خور تن قیمت جانش هست
گر چه از هر تو گوهر کمند ٭ چون تو همه گوهری عالمند

چون در مراتب وجود هر چه می بینی واقعست بیکدیگر نمود و همه مرتب اند هر بود که بیت

همه با هم بهم چون دانه و بر ٭ ز مومن کافر و مومن ز کافر

یعنی چون عالم را چون با هم نسبتی و هی مراتب و افراد عالم را با یکدیگر مثل دانه و بر که حاصل دانه بر است می یابی یعنی چنانچه محصول دانه تخم است و حاصل از تخم نفع حاصلست خیر و شر و نفع و ضرر با هم مرتب اند و سبب کمال همدیگر اند و خار موجب لطافت گلست و گل سبب وجود خار و از غایت ارتباط از مومن کافر حاصل می شود مثل نوح پیغمبر علیه السلام و فرزند او کنعان و گاه از کافر مومن همچو آزر و فرزند او ابراهیم پیغمبر علیه السلام که یخرج الحی من المیت و مخرج المیت من الحی و در نظام عالم این معانی ملاحظه می توان نمود که از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بسایط کثایف و انتهای مرکبات انسان که اکمل و اجمع و خلاصه همه است ظاهر میگردد شعر

کفر و ایمان قرین یکدیگرند ٭ هر که را کفر نیست ایمان نیست

چون هر چه در مراتب عالم بروز و ظهور از منبع ظهوری می یابد همه بمرتبه واحده در حضرت الهیه بظهور علمی حاضرند و بواسطه تقدم و تاخر انسان و حسب ظهور هیچ اختلافی در علم حق سبحانه نمی شود و تغیر نمی یابد که

همه دور زمان روز و مه و سال ٭ بهم جمع آمده در نقطه حال

یعنی در نقطه حال

عبارة از حضرت الهیه است و بسبب استعداد معنوی که در ظهور باین حضرت ملاحظت آنرا آن دائم و وقت دائم میخوانند و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت شهادت مطلق است که آثار احکام ظهور او در شهادت و خروج از قوه بفعل بحسب ماضی یا مستقبل اند هم جمع آمده یعنی یکجا بمرتبه واحدی بملاحظه تقدم و تاخر در آن نقطه حاضرند همه دور زمان از روز و مه و سال گذشته و آینده از ازل تا ابد چه همچنانکه ازل و ازلیات معلوم آن حضرتست ابد و ابدیات نیز معلوم و نسبت با آن حضرت سبب تقدم و تاخر که دارند هیچ تفاوت نیست و در عیان از حرکت فلک کوکبست از مبدا همان حرکت خاصه و باز رسیدن بهمان مبدا و بحسب اختلاف سیر افلاک و کواکب ادوار مختلف است و زمان عبارت حرکت فلک اعظم است که اسرع حرکاتست و روز عبارة از زمان دور شدن آفتاب از نقطه معین فلک بحرکت یومی تا رسیدن بهمان نقطه که مرهنه آن روز است

شب

باشد و ماه و سال شمسی است و قمری است ماه شمسی عبارت از قطع آفتاب بحرکت خاصه برجی را تمام از بروج اثنی عشر و ماه قمری عبارة از یکدور تمام اوست بحرکت خاصه و سال شمسی عبارت از مفارقت آفتاب از نقطه معین از فلک البروج بحرکت خاصه تا رسیدن باز بهمان نقطه و سال قمری عبارت از دوازده دور تمام اوست بحرکت خاصه و جمیع آنات زمانیه من الازل الی الابد و هر چه از آن منبسط باز دید میشود از ساعات و روز و شب و سال و مه و لوازم ایشان از حوادث و وقایع غیر متناهیه که در مراتب عناصر و موالید بظهور میآیند همه نقوش استعداد حضرت الهیه اند و احکام علم قدیم او که به تغیرات این نقوش ظاهر میگردند و بتدریج از مرتبه علم بعیان می آیند و از این تغیرات افراد و از منه و لوازم ایشان هیچ تغیری در حریم عزت آن حضرت راه نمی یابد و دائماً و سرمداً بر همان یک حالست چون اول و آخر و باطن و ظاهر نسبت با علم حق یکسانست فرموده که

ازل عین ابد افتاد با هم ٭ نزول عیسی و ایجاد آدم

بدانکه ازل دیگر است و ازل الآزال دیگر ازل الآزال عبارة از بقا و وجوب است مطلقا و ازل مسبوق بعدم غیب و افتتاح آن از عدم نیست و ازل عبارتست از اولیتی که افتتاح آن از عدم اضافی باشد و ابد که در مقابل اوست عبارت از آخریتی است که اختتام آن بعدم اضافی باشد پس هر فردی را از افراد و جهات ازلیتی و ابدیتی باشد که ازلیت او باعتبار عیان ثابته اوست که در علم حضرت و ابدیت او باعتبار وجه علمی که وجود خارجی مراد است یعنی در حضرت الهیه ازل و ابد که عبارة از اولیت و آخریت اشیاء موجوده اند با هم اند و همه در علم او مساوی اند و ازل و ابد در آن حضرت متحد اند و در ظهور و حضور میان ازل و ابد هیچ تفاوت نیست و تمامت وقایع و حوادث در آن حضرت بمرتبه واحده حاضرند چنانچه ایجاد آدم که در ابتدای عالم بوده و نزول عیسی که در آخر زمانست با هم یکسانند و جلوه مرتبه یکی سابق بر دیگر نباشد شعر

آنچه رفت آنچه هست آنچه آید ٭ همه دانی چنانکه میباید
دور و نزدیک و آشکار و نهان ٭ همه در علم او مساوی دان
جزوی و کلی و قلیل و کثیر ٭ نیست پوشیده بر علیم خبیر

چون شان الهی و امر تدبیری دوریست همه اتصال نقطه آخر باول جز بحرکه دوری میسر نیست و هر مرتبه از مراتب وجود دائم هم تا به نقطه انتهای از نقاط ابتدا است

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل ٭ هزاران شکل میگردد مشکل

بدانکه در دایره که از حرکت دوری رحم و صورت می بندد دو دور مسلسل عبارت از آنست زیرا که علی الدوام از تنزل فیض مبدا بمراتب اعلا و اسفل تا مرتبه انسانی که آخر تنزلاتست و ترقی آن فیض از مرتبه انسانی بسیر رجوعی تا بهمان مبدا متصل میشود این دایره بی انقطاع باز دید میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه از آن نقاط مراتب یک کلیه که دارند مشتمل اند بر جزویات بی نهایت و از هر یکی هزاران شکل غیر مکرر مشکل میگردد و شکل عقل کل که منشعب بعقول لا یتناهی میگردد و نفس کل که مشتمل است نفوس جزویه غیر متناهیه و افلاک که اشتمال بحوادث جزویه غیر متناهیه زمانیه دارند و شب و روز ظهور می یابند و باز عناصر که از هر یکی اشکال بی غایت ظاهر می شود و باز مراتب موالید ثلاثه که بسبب ترکیب و مزج امتزاجات ایشان غایت نیز نرسیده و باز مرتبه انسانی که نهایت مراتب تنزلاتست اشخاص و افراد او حصر نمیتوان کرد و پیوسته در این دایره مسلسل بمقتضای حسب ظهور و اظهار آن این شئونات غیر متناهیه از مرتبه علم بعیان می آیند و باز بخفا باصل خود می نمایند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور با اسماء کلیه در مراتب است اسماء کلیه را نیز ظهور با اسماء جزویست که در اصناف و اشخاص ظاهر میگردند و هر اسمی را دوری در زمانست و در روز و مکان و هر یکی بصورت دایره اند شعر

از ذات اوست این همه اسما عیان شده ٭ از نور اوست این همه انوار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است ٭ اندر نظر چه صورت بسیار آمده
این کثرت است لیک بیک دایره عیان شده ٭ وین وحدتست لیک باطوار آمده

چون از هر نقطه ازین دایر با صورت دایره ظاهر گردد و معلوم باید ز هر یک نقطه دوری گشته دایر همو مرکز همو در دور سایر

چون البته هر شیء را بازگشت با اصل خود تواند بود پس چون کل نفوس حق و به لا که برتو نور حق در نفس کلند باز گشت با این باشد

دار ظهور و خفا دایره شمرده شود و هر چه مرکب از عناصر شد و بعد از اکمال ترکیب چون هر جزو با اصل خود رجوع نمود باز صورت

دوایر نماید و اسماء جزویه که رب حوادث کونیه و زمانیه و اشخاص دافراد عالم مراتب بوده اند هر کدام با امهات و اصول

خود که اسماء کلیه اند رجوع نمایند دوایر تا نهایت از جمیع ظاهر گردد و از رجوع اسما کلیه بوحدت حقیقی اطلاقی از هر یکی دایره

متصور شود و چون همه اشیاء دایر با اسما مانده و اسماء دایر بذات و احد لیس هر آینه که مرکز این دوایر غیر ذات همه و سایر

دور این دوایر همه او باشد و غیر او موجودی بحقیقه نباشد شعر این نقش بکار رشته الا نقش دو میان نخستم اول

در نقش دوم صبا ز حسنی رخساره نقش بند اول معلوم کنی که اوست موجود باقی همه نقشها محل

چون ترتیب نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقف صنع بایدید اگر یک ذره را بر گیری از جای خلل یابد همه عالم سر تا پای

چون مقتضای علم ازلی ترتیب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیت و معلولیه واقعست و هر یک در مراتب موجودات می نسبت

نسبت ما فوق خود معلولیتی و مربوبیتی دارد و نسبت ما تحت خود علیتی و ربوبیتی چنانچه علیه و ربوبیه من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت

نیست و معلولیه و مربوبیه مطلق غیر از انسان را نیست پس اگر فرض کنند که یکذره از این عالم منعدم گردد بانعدام ذره انعدام

جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول واحد چنانچه گفته اند مستلزم عدم تمام علل و معلولاتست دیگر آنکه حقیقت یک ذره مجموع

عالم نسبتی واحد است اگر بالفرض حقیقه ذره معدوم شود همه عالم معدوم گردد و دیگر آنکه مجموع اجزاء عالم ترتیبی که واقعست وضعی

خاصست و هرگاه که یکذره را از جای خود بدیگر جا نقل نمایند و ترتیب عالم که واقع بود مختل گردد پس همه عالم خلل یافته باشد چون

ممکنات که معبر بعالم شده اند مظهر حب ظهور اند و حیرت زده و سرگشته عشقند فرموده بیت همه سرگشته و یکسر جز از امکان

بیرون ننهاده پا از حد امکان

چون سبب ایجاد عالم موجب فاحببت ان اعرف محبت ظهور و اظهار بوده است البته در هر ذره

آن محبت را سریانست پس همه عالم سرگشته و حیرت زده محبت و عشق اند و طالب مبدا حقیقی و الیه المنتهی و طالب ما لا یطلبون کما

یطلبون و آن اشاره برین معنی است و اگر بدیده عیان مشاهده نمایند تمامت مراتب موجودات که در افاضه و استفاضه بر همدیگر

مرتب اند از این محبت است تا همه سبیل توافق دمرتبه جامعه انسانیه رسند و بعد از سیر بسیار و تصالح استعداد کامل معنی

در نشاه او مطلوب حقیقی بخود فایض گردد شعر گر مهر فاحببت بذرات نسارست سرگشته گی عالم و آدم ز طلبست

از شوق تو سرگشته شد افلاک و گرنه دیرینه طلبست آب را از کوشه حاجت از کعبه تو را گر طلب عام راه مطلوب ز میخانه و از دیر گرفت

یعنی همه عالم سرگشته محبت جو یای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزاء عالم با وجود ظهور حقیقه حقایق بصور ایشان پا از حد امکان

بیرون نمی توانند نهاد و محبوس قید امکانیه اند زیرا که تا زمانی که در قید تعین اند امکانیه لازم ایشان است و جماعتی از کمل نوع انسانی

بجهت جمعیت و تصفیه ایشان را در حینی از احیان دو وقتی از اوقات اتصال تام بحضرت واجبی میسر گشته حقیقت حال آنست که

در آن وقت که ایشان بوده اند تعین ایشان در آن حین در تجلی ذات احدیت محو بوده و چون از آن حال بقید تعین آمده اند

مقید امکان بوده اند و از آنچه فرموده که یک جزو از ایشان تعین معدوم میگردد شعر در شکنای ظلمت هستی چو مانده ام

تاکی صبر کرم جمله همه گرد نقطه ام میخوام سر از دریچه عالم برون کنم باشد که آفتاب دراید بر درم چون پیش آفتاب توام محو ذره وار

گمذار

محو ور باشم ارزانکه شمس ور نرم چون جمع شد وجود من از جمع تفرقه مطلق بود وجود من ار جمع بسته ام چون تعین مانع اطلاقست جهت جمعیت اطلاق

که اشیاء مظهر آنند فرموده تعین ماهر یکی را کرده محبوس بجز و تند زکلی گشته مایوس یعنی تعین و تشخص که بواسطه شئون

و نسبت عارض و اعدام شده اند هر یکی از این افراد عالم را محبوس قید ساخته اند و متمیز ازند که سیران در عالم اطلاق نماید و بر حقیقتی که بصورت همه تجلی

نموده واقف گردند و آنچه مطلوب همه است حاصل کنند و خود را از این سرگشتگی خلاص سازند و بسبب جزویتی که هر یکی را بواسطه آن تعین

عارض شده از کلی که مبداء همه است و تمامت مراتب و افراد عالم جزویات اوست مایوس و نا امید شده و با طلاق وجودی اصلی نتوانند

رسید و بجز وی خود گرفتار و بسبب آن در ماندۀ فراق یار اند شعر از بی تو بحر عراقی ز دو جدا افتاده ام در همه عالم در الهی نبودی کامکی

چون تعینات نسبت و امور اعتباریه اند و بحسب اقتضای ذاتی پیوسته متحرک بسوی مرکز خود که عدم است لاجرم فرموده تو گویی دائما در سیر و جنبند

که پیوسته میان خلع و لبسند یعنی ممکنات که عبارت از عالم است چون قطع نظر از موجد نموده بحسب اقتضای ذاتی که دارند

بسرعت تمام ساری با عدم شوند پس گویا دائما در سیر باشند و چون از نفس رحمانی بر توالی بی انقطاع امداد وجودی با ایشان برسد

و ایشان را تقید وجود محبوس میدارد و متمیز از اوله که بعدمیت خود باز گردند پس گویا دائما نظر با موجد نموده در جنبش باشند زیرا که پیوسته مجموع عالم

بر مقتضای ذاتی خلع وجود از خود می کنند یعنی لباس وجود از خود دور می سازند با عدم ذاتی باز گردند و علی الدوام نفس رحمانی لبس لباس وجود

می نمایند و در هر آن خلق جدید میشوند زیرا که نسبت وجود با هر ممکنی در آنی و زمانی مختلف است بل هم فی لبس من خلق جدید اشاره باین معنی

و تقیید زمان و مکان را در نمی یابد شعر می شود روشن ز حسنت هر نفس کون و مکان ز آنکه از مهر رخت هر لحظه نوری طالعست چون عالم را دو اعتبارست

یکی نظر بذات خود و دوم نظر بموجب و بواسطه این دو اعتبار امر مخالف در وی پیدا میگردد فلهذا فرموده که همه در جنبش و دائم در آرام

نه آغازی کی پیدا نه انجام یعنی همه عالم بتقاضای ذاتی خود در حرکه و جنبش اند و روانه جانب عدم میشوند زیرا که هر گز تقاضای ذاتی از

ذات منفک نمیگردد و دائما بامداد نفس رحمانی در مقام هستی و وجود آرمیده و ساکنند و نه آغازی از این همه پیداست و نه انجام

میداند که ابتداء هر یکی ازین مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا چون تمامت موجودات مظهر

آن حقیقه اند و علم لازم آن حقیقه است فرموده که بیت همه از ذات خود پیوسته آگاه وز آنجا راه برده تا بدرگاه

چون بجمیع اشیاء متجلی است و علم و حیات لازم ذات الهی شود هر جا که ملزوم باشد البته لازم خواهد بود پس هر جا که وجود باشد حیات

و علم باشد فاما غایة ما فی الباب آنست که اگر تجلی را که مجلای آن تجلی است اعتدالی که موجب ظهور حیات و علم است نباشد

آن صفات در وی مخفی بماند همچون شخصی نائم البته پس همه اشیاء را علم و حیاة باشد البته بنفس خود اهل بود و مقرر است که هر نفس که هست

بالضروره بقوه یا بالفعل مدرک هستی خود است و آن مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام روشن تر از خاص است یعنی همه عالم از

ذات خود بقوت یا بالفعل آگاهند و از آنجا که از ذات خود آگاهند راه بدرگاه حضرت الله برده اند چه ذات حق بصورت همه متجلی

هستی شیخ را شک و کلوخ ناطقی کرد و شیخ با ر سوخ نطق آب و نطق خاک و نطق گل هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کو منکر حنانه است از حواس اولیا بیگانه است چون هر چه هست مظهر و مرایای وجه الله اند و الصوره همه اوست

که ظهور نموده و در حجاب تعینات مختفی گشته است فرموده که بزیر پرده هر ذره پنهان جمال جانفزای روی جانان

از عجایب شئونات الهی آنست که در عین ظهور مخفی و در عین خفا ظاهر می نماید و با وجود آنکه بغیر او هیچ نیست و اوست که

عین همه اشیا شده تعینات و تشخصات پرده جمال آن حضرت گشته اند و در زیر پرده هر ذره از ذرات دو عالم جمال جانفزای

آن محبوب حقیقی نهان شده بصورت همه جلوه گری بکند و هر لحظه برنگ دیگر برآید شعر تلبست باحتجاب واختفت بمظاهر
علی صبغ التکوین فی کل وقتة شعر خورشید بذره چون نهانست • چون ذره بنور حق عیانست • حیفست که مهر روی جانان
مستور به پرده جهان است • از بهر چه نور عالم آرا • در ظلمت این و آن نهانست • خورشید رخش بجلوه آمد • ذرات جهان
نموده آنست • فسبحانه وتعالی ما اظهره فی مظهره والا واحتجب به چون در تفکر الا به بیان صدور کثرة از وحدة وظهور وحدة
در کثرت اشارت فرمود اکنون جهة تنبیه غافلان وتشویق طالبان ترتیب مقدمه که موقوف علیه معرفة تامست قاعده این قاعده
اشارتست بانکه مراتب ظهورات الهی بی غایة است ومعرفت حقیقی وقتی میسر شود که اطلاع کشفی برین مراتب کلیه حاصل گردد بدانکه
عالم ظهور باین عالم شهادة نیست واین عالم در جنب عوالم غیبیه معنویه نموداری بیش نیست وحق را در هر یکی از آن عوالم تجلی وظهوری
دیگرست واز اینجهة فرموده که ز از عالم همین لفظی شنیدی • بیا برگو که از عالم چه دیدی • سفر باید که از عالم که میگو شنیده
همی لفظی شنیده وندانسته که عالم بسیارست زیرا که گفته شد که عالم آنست که باو چیزی دانسته شود وبدین معنی اشتقاق عالم
اظهر آنست که از علم است پس تسمیه موجودات عالم بواسطه آنست که وسیله وآلت ادراک حق میگردند همچنانکه خاتم که اسم
که بآن ختم میکنند وبدین معنی اطلاق عالم بر مجموع اشیا موجود توان نمود و بهر مرتبه بلکه بهر فردی نیز توان نمود چه هر یکی آلت
و وسیله ادراک حق میشوند واز این جهة سفر باید که بیا وبگو که از عالم چه دیده و بکدام از این عوالم رسیده چه عوالم غیر محسوس
بسیارست وکثرت عوالم در اخبار آمده است واشارة بتفصیل آن نموده خبر میدهد که چه دانستی ز صورت یا ز معنی
چه باشد آخرت چونست دنیا • سفر باید که از عالم صورت ومعنی که میگوئید چه دانسته بدان که آنچه ادراک آن بحواس ظاهره
میتوان نمود صورتست وآنچه ادراک آن بحواس ظاهره نتوان کرد معنیست وغیب وشهادت نیز میگویند ودنیا عبارتست از این
عالم که نفس انسانی درو ببدن متعلق است وبوسیله آلات بدنی کسب اخلاق واعمال می نماید از سیئات وحسنات واین را
نشاه اولی نیز میخوانند وآخرة عالمی است که بعد از مفارقت بدن در آنجا مجازات این اعمال آنچه خلایق واعمال می باید
ان خیرا فخیر وان شرا فشر بمقتضای کلموا الناس علی قدر عقولهم اجمالی بحقیقة آن در اثنای ابیات کرده خواهد
شد ان شاء الله تعالی چون غرض تحریص طالبست بر انسان آنچه بحس عقل ما ینبغی ادراک آن میسر نیست وموقوف بتصفیه
قلب است فرمود که بیت بگو سیمرغ وکوه قاف چه بود • بهشت ودوزخ واعراف چه بود • بدانکه در سیمرغ حکایت بسیار
عجب بتاویل گفته اند فاما آنچه بخاطر فقیر میآید آنست که سیمرغ عبارت از ذات واحد مطلق است وقاف که مقر اوست عبارت از
حقیقت انسانیست که مظهر تام آن حقیقه است وحق بتمامت اسما وصفات باو تجلی وظاهرست وآنچه گفته اند که کوه قاف
از غایة بزرگی گرد عالم برآمده ومحیط عالم است در حقیقه انسانی آن معنی ظاهرست چه حقیقة او چنانچه بیانش گذشت مشتمل بر تمامت
حقایق عالم است واحدیة جمع ظاهر وباطن واقع شده ومنتخب وخلاصه همه عالم اوست وهر که بمعرفة حقیقة انسانی رسید
بموجب من عرف نفسه فقد عرف ربه بشناخت حق اکمل را عیانست که من رآنی فقد رای الحق چنانچه
هر کس بکوه قاف رسید بسیمرغ میرسد شعر گر زان حسن در تجلی بود • آن انا الحق که گفت سبحانی • که تواند بغیر او گفتن
لیس فی جبتی که میخوانی • هر چه جستی است در تو موجودست • خویشتن را اگر نمیدانی • بدانکه بهشت ودوزخ را مظاهر
در جمیع عالم هست زیرا که ثابت است که اثر ان الاعیان که صورة علمیه اند در عالم الهی است ودر عالم روحانی نیز از وجود حسی

نیز وجو

نیز وجود دارند واخراج آدم وحوا از بهشت اشارة بدانست ودوزخ را نیز وجود در این عالم روحانی است زیرا که عالم روحانی مثال آن
مثبرا که در حضرت علمیه است واحادیثی که دلالت بر وجود ایشان میکند بسیارست از حضرت رسالت علیه السلام اثبات وجود ایشان در دنیا
فرموده کما قال الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر ودر آیه کریمه سفر باید که وان جهنم لمحیطة بالکافرین وباز اثبات وجود
ایشان در برزخ مثالی فرموده کما قال القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران ودر عالم انسانی که منتخب
همه است نیز وجود دارند زیرا که مرتبه روح ودل وکمالات ایشان عین نعیم است ومقام نفس وهوا ومقتضیات ایشان نفس جحیم
وآخر مراتب مظاهر ایشان در دار آخرتست که عالم مجازاتست ودر احادیث وقرآن مجید اخبار از این عالم در بسیار محلها
فرموده است وحجة الاسلام امام محمد غزالی در مضمون به علی غیر اهله سفر باید که ابو علی که از عظما وفلاسفه است فرموده است که می
تواند بود که حضرت عزت عز شانه نفس فلکی را این قوه داده باشد که هر چه در عالم سفلی از اشخاص واقوال واعمال واخلاق
وحرکات واقع باشد صور مناسبه هر یکی چنانچه در شریعه نبوی معاین شده واسما آن در خصوص وارد است در آن نفس فلکی باشد
که نفس انسانی چون از بدن عنصری قطع تعلق کند ببدنی که لایق آن عالم باشد صور اعمال واخلاق واوصاف واقوال که درین عالم
از او صادر شده باشد همه را مشاهده نماید ومخبر صادق که حضرة پیغمبرست علیه السلام خبر داده از حور وقصور ورضوان واثمار وانهار
ومار وعقرب آن از مار وعقرب وآتش ومالک پس چون مخالف عقل نیست ومخبر صادق از آن اخبار فرموده جزم است که آنچنانست
واین نسبت باشخصی است که خواهد که ادراک این معنی از طریق عقل نماید والا ارباب تصفیه واهل القلوب بعیان بصیرة مشاهده میکنند
که هر چه حضرت نبی اخبار کرده اند همه بیان درست و بحکم موتوا قبل ان تموتوا هر چه بعد از موت طبیعی خواهد بود امروز بسبب
موت اختیاری بر ایشان ظاهر شده همه را بعین الیقین مشاهده نموده اند وشک از باطن ایشان برخواسته است شعر
زنهار رانده بستان صدر زنهار • نیکی کن بپوسته دست از بد بدار • زانکه هر چه اینجا کنی از نیک وبد • صورتست خواهد شدن آنجا پدید
کالقبر صندوق العمل واعراف جمع عرفست وعرف مکان مرتفع را میگویند که بر جوانب مشرف باشد واین مرتبه سابقانست
که فرموده که والسابقون السابقون اولئک المقربون وایشان کاملانی اند که بمقام جمع الجمع رسیده اند که بمقام بقاء بالله
وحق را در هر شیء متجلی بصفتی می بینند که آن شیء مظهر آن صفتست وبمقام اشرافست بر اطراف زیرا که هر چیزی را چنانچه
هست می بینند ورسیده اند که وعلی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم شعر باطنم [illegible] گردان حق
بحر قلزم دیده ما را فالفلق • آن طبیبان طبیعت دیگرند • که بدل از راه نطقی ننگرند • ما بدل بی واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما بعالی منظریم • چون اشارت ببعضی از عوالم غیبیه فرمود بعبارتی دیگر سفر باید که کدامست آن جهان کاین نیست پیدا • [illegible]
بدانکه عوالم کلیه پنج است ۱ عالم ذات که لاهوت وهویت غیبیه وغیب مجهول وغیب الغیوب وعماء وجمع وحقیقة الحقایق ومقام
او ادنی وغایة الغایات ونهایة النهایات میگویند ۲ عالم صفات که جبروت وبرزخ البرازخ وبرزخیه اولی ومجمع البحرین
وقاب قوسین ومحیط الاعیان وواحدیت وانیت میخوانند ۳ عالم ملکوت که عالم ارواح وعالم افعال وعالم امر وعالم ربوبیت وغیب
وباطن خوانده اند ۴ عالم ملک که عالم شهادت وعالم ظاهر وعالم آثار وخلق ومحسوس گفته اند ۵ عالم ناسوت که کون جامع وعلة
غائیه واخر التنزلات ومجلی الکل نامیده اند واز این پنج عوالم سه عالم اول اهل عالم غیب اند زیرا که از ادراک حواس بیرونند وعالم
آخر واهل شهادتند چه محسوس حواس اند سفر باید که کدامست آن جهان کو نیست یعنی محسوس نیست واز حواس غایبست

که یک روز انجا یعنی آن جهان یکسال این جهانست واین عالم اشاره به برزخ مثالیست که فاصلست میان غیب وشهادة
و هر چند برزخیه جامع احکام هر دو عالمست ظاهر و باطن باشد و در این عالم جسمانی تقیید بزمان ومکان کوتاهی ودرازی وماه وسال
بواسطه کثافت هر چند کثافت بیشتر باشد تقیید وملاحظه تغیر میان مبداء ومعاد وازل وابد بیشترست وظهور علم وانکشاف معلومات
وحقایق امور زیاده است بلکه اگر روز عالم برزخ یکسال اینجاست وروز عالم ربوبیه هزار سال اینجاست کان یوما عند ربک کالف
سنة مما تعدون وروز عالم الوهیة پنجاه هزار سال اینجاست که تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین
الف سنة **شعر** : چون ماه وسال یکسانی است : که دراز وکوته ازماستی است : آن دراز وکوتهی در جسم هاست
آن دراز وکوته اندر جان کجاست : ازره منزل زکوته ودراز : دل چه داند کوست مست دلنواز : آن دراز وکوته اوصاف تن است
رفتن ارواح دیگر رفتن است : وچون در حضرت احدیة ذات نفیا ونقیدا راه نیست چه کثرت اعتباری نیز در آن حضرت منتفی است
تقدم ذات احدیه بر واحدیه که منشاء تعینات ونسبست معبر بسرمدی است ودر بعضی نسخهای یافته شد که یکروزش را بود پنجاه
هزار سال اشارت بعالم الوهیة باشد وپنجاه هزار سال بر او باشد کفی یوم کان مقداره خمسین الف سنة بدین
اشارت بعوالمی فرموده که مدرک بحواس ظاهر نشود هر کس را راه بر آن نیست جهت تاکید تصدیق شیخ میفرماید **همان شهر جهان آخر که دیدی**
نه ملا شهر جهان آخر شنیدی
یعنی عالم شهادة ومحسوس نیست که حس مییابی بلکه عالمهای بالاتر از ادراک حواس است اگر چه از روی
کلیه منحصر در عوالم سه گانه است که گذشت میفرماید که نه در کلام الهی شنیده که وما لا تبصرون یعنی آن عالمهائی که بچشم سر دیده
نمیشود در کلام الله قسم باین دو عالم یاد فرموده که فلا اقسم بما تبصرون وما لا تبصرون که عالم ظاهر وباطن
وغیب وشهادة باشند که مشتمل بر عوالم پنجگانه مذکوره اند چنانچه بیانش گذشت واصل همه آن عالمهاست واین عالم نسبت
بآن عوالم مثل ذره ایست در بیابان وقطره با بحر بی پایان چون جامعیت کمال انسانی مقتضی آن است که او را بر تمامت مراتب
موجودات اطلاعی حاصل باشد وبحکم وعلم آدم الاسماء کلها اسمای همه مسمیات ابدا فرموده که **بیا بنما که جابلقا کدام است**
جهان شهر جابلسا چه نام است : در قصص وتواریخ مذکور است که جابلقا شهریست در غایت بزرگی در مشرق وجابلسا نیز شهریست
بغایت عظیم در مغرب بمقابل جابلقا وارباب تاویل در این باب همچنان گفته اند وآنچه بر خواطر این حقیر قرار گرفته تا کلید
جعفری بطرفی اشاره دو هزار است یکی آنکه جابلقا عالم مثال است که در جانب مشرق ارواح واقعست که برزخ میان
غیب وشهادة مشتمل است بر صور عالم پس هر آینه شهری باشد در غایت بزرگی وجابلسا عالم مثال وعالم برزخی است
که ارواح بعد از مفارقت نشأه دنیویه در آنجا باشند وصور جمیع اعمال واخلاق وافعال حسنه وسیئه که در نشأه
دنیا کسب کرده اند چنانچه در احادیث وآیات وارد است در آنجا باشد واین برزخ در جانب مغرب اجسام واقع است
وهر آینه شهریست در غایت بزرگی ودر مقابل جابلقاست وخلق شهر جابلقا الطف واصفا اند زیرا که خلق شهر
جابلسا بحسب اعمال واخلاق ردیه که در نشأه دنیویه کسب کرده اند بیشتر آنست که متصور بصور ردیه باشند واکثر
خلایق را التصور آنست که این هر دو برزخ یکی است فاما بباید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشأه دنیا ارواح در او خواهند بود غیر از
برزخیست که میان ارواح مجرده واجسام واقع است زیرا که مراتب تنزلات وجود ومعارج او دوریست چه اتصال آخر بنقطه اول
نقطه اول جز در حرکة دوری متصور نیست وان برزخی که قبل از نشأه دنیوی است از مراتب تنزلاتست واورا نسبت بنشأه دنیا اولیت

وان برزخی

وان برزخی که بعد از نشأه دنیویست از مراتب معارجست واورا آخریت نسبت بنشأه دنیویه آخریت است دیگر آنکه صوری که لاحق ارواح در برزخ
اخیری شوند صور اعمال ونتایج افعال واخلاق در ملکات است که در نشأه دنیوی حاصل شده بخلاف صور برزخ اول پس هر یکی غیر آن
دیگر باشد فاما در این که هر دو عالم روحانی اند وجوهر نورانی غیر مادی شوند ومشتمل بر مثال صور عالم اند مشترک باشند وشیخ داود
قیصری نقل میکند که شیخ محیی الدین اعرابی قدس سره در فتوحات ذکر کرده است الشیء الذی برزخ اخیر غیر اول است ومسمی اول بغیب
امکانی واخیر بغیب محالی فرموده اند بواسطه آنکه هر صورت که در برزخ اولست ممکن است در شهادة ظاهر شود وصوری که در
برزخ اخیر ممتنع است که رجوع بشهادت کنند مگر در آخرة وان مکاشفان بسیارند که صور برزخ اول بر ایشان ظاهر
میشود ومیدانند که در عالم از حوادث چه واقع میشود فاما بر احوال موتا کم کسی از مکاشفان مطلع میشوند ومعنی دوم آنکه شهر
جابلقا مرتبه الهیه که مجمع البحرین وجوب وامکانست باشد که صور اعیان جمیع اشیاء از مراتب کلیه وجزئیه ولطایف وکثایف
واعمال وافعال وحرکات وسکنات در روست ومحیط است بماکان ومایکون ودر مشرقست زیرا که در تجلی مرتبه ذاتست وجابلسا
مظهریت شموس واقمار ونجوم اسماء وصفات واعیان از مشرق ذات طلوع نموده وتابان گشته اند وشهر جابلسا مرتبه
انسانیست که مجلی جمیع حقایق اسماء الهیه وحقایق کونیه است وهر چه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب
نموده ودر صورت او مختفی گشته است **شعر** با مغربی مغارب اسرار گشته ایم : بی مغربی مشارق انوار بوده ایم : واین هر دو
اعظم اند در مقابل یکدیگر وخلق هر دو را بحقیقه نهایتی نیست چون هر عالمی را مشرقی ومغربیست بلکه هر مرتبه وهر فردی از افراد
موجودات را فرمود که **مشارق با مغارب هم بیندیش** : **چو این عالم ندارد جز یکی بیش** : مراد آنکه عالم الوهیه نسبت بربوبیه
مشرقیست که فیض از او بعالم ربوبیه میرسد وعالم ربوبیه نسبت با برزخ مشرقی است وبرزخ نسبت با شهادة مشرقیست که
که فیض از هر یکی بما تحت خود میرسد وباز هر عالمی از عوالم وهر مرتبه از مراتب وهر فردی از افراد مشرقیست که آفتاب اسماء
از اسماء الهیه از او طالع شده وباعتبار دیگر مغربیست که در تعین او نور آن اسم مختفی گشته است ودل انسانی بحسب
جامعیت مظهریت صد مشرق وصد مغرب از مشرق بیش دارد که تمامت نجوم اسماء الهی از آن مشرق تابان میشوند وباز در مقابل
هر یکی مغربیست وعجایب وغرایب دل انسانی غیر از سالکانی که اهل تصفیه اند مشاهده نمیتوانند نمود **شعر**
عالم دل را نشانی دیگر است : بر دوجهد وکار روشنائی دیگر است : صد هزاران آسمان وآفتاب : مشتری وتیر وزهره ماهتاب
هر یکی تابنده تر از دیگری : نور هر یک در گذشته از ثری : هر یکی را برج دیگر منزل است : آنکسی داند که از اهل دل است
شیخ میفرماید که در مشارق ودر مغارب اندیشه وتامل نما که در قرآن مجید واقع شده که فلا اقسم برب المشارق والمغارب
یعنی حضرت قسم یاد میفرماید بخدای مشارق ومغارب ومشارق ومغارب جمع است وحال آنکه این عالم که عالم محسوس است
یکی بیش ندارد یعنی یک مشرق دارد ویک مغرب که هر یکی در جهتی اند واز اینجا معلوم نما که عالم منحصر در این عالم ظاهر نیست
وعوالم لطیفه غیر محسوسه هستند وهر یکی آسمان وآفتاب وکواکب هستند بلکه آن عوالم وآن آسمان وکواکب اصل اند
چه اینها متوسط اند وانها موثر **شعر** آسمانهاست در ولایت جان : کارفرمای آسمان جهان : چون اکثر خلایق از حقیقه امر
غافلند واز معرفت شئونات وکلیات الهی بی بهره اند ودنیا بر عدم استعداد فطری قابلیه شناختن دریافتن آن ندارند
بیان شنو از ابن عباس **شنو این نکته بس باریک** سلطان مفسرین عبدالله بن عباس رضی الله عنهما فرموده است
کلما فی الکون وهم او خیال : لاح فی الشمس السوی بنوره الجلی : جسم عالم عکس نام نزل
او عکوس فی المرایا او ظلال : لا تکن مستهزئا فی تیه الضلال : گشت آدم اصل در لایزال

که لو ذکرت تفسیر قول الله تعالی الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن یتنزل الامر
بینهن لرجمتمونی او قلتم انه کافر یعنی اگر من که ابن عباسم تفسیر این آیه و اسراری که از این معلوم دارم بگویم هر آینه
البته مرا سنگسار کنند و اگر سنگسار نکنند بگویند که من کافرم چون شیخ فرموده که تو همان لفظ عالم بشنوی شنوده و از این عوالمی
که در قاعده مذکوره ذکر رفت خبر نداری و عالم محض محسوسات است و عوالم لطیفه بسیار بر تو پوشیده است آن معنی باید که بیان
مثلهن از ابن عباس یعنی الحبر ابن عباس در آیه مثلهن فرموده که من اگر تفسیر این آیه بگویم مرا بکشند و خویشتن را نیکو بشناس
که الحق حقیقت امر است تو نمیدانی و بنابر عدم قابلیت اگر عارف واصل محقق از سخنان حقایق و مکشوفات اظهار نماید
ملائی الا ما شاء الله همه بطعن و انکار در خبر شد بلکه بکفر و ضلال او فتوی دهند و این را دین داری و مسلمانی تصور نمایند
نقلست که سلطان بایزید بسطامی را قدس الله سره دوازده نوبت از بسطام بیرون کردند که او ملحد و زندیق است و هر بار
که از بسطام بیرون رفت میفرمود که خوش شهری که ملحدش بایزید باشد و اکنون همه مرید و معتقد گور آن بزرگ شده اند زیرا که در
حالت حیات صوری بود خلق را مناسبتی با ایشان نبود و اکنون که روح بزرگوارش بعالم علوی پیوسته شده و در حرمی
غیر از سنگ و خاک نیست و خلق را از جهت کثافت و جهل مناسبتی با سنگ و کلوخ هست مرید گور او شده اند اگر
انصاف داری در معنی این آیه ملاحظه کن که حضرت عزت عز شانه و عظم سلطانه میفرماید که یا حسرة علی العباد
ما یاتیهم من رسول الا کانوا به یستهزءون شعر دیده این شاهان کم از خوف جان + کاین گروه کو زند شاهان نهان
انبیا را واجب آمد قوم راه گم + از سفاها نظرها کم
زر خالص را و زرگر را خطر + باش از علامات خطر
چون هستی عالم ظل وجود حقیقی است و تو هم غیر حقیقی وجود عالم خیال باطل است و هر که بیدار و خبیر نیست دارد اسیر خواب غفلت و نمیداند که
تو در خوابی و این دیدن خیالست + هر آنچه دیده ای از وی مثالست
یعنی همچنانکه شخصی در خواب صورتی چند بیند که مطابق واقع
نباشد و در خواب بیدار داند که آنها محقق الوجود هستند و نداند که آنها صور خیالی اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجود حقیقی
می پنداری در خواب غفلتی و نمیدانی که وجود عالم اغیر در بین خیال باطل است و هر چه تو دیده ای بحقیقت عکس و مثال حضرت حق است
که از آینه اعیان ممکنه نموده شده است و غیر حق را وجودی نیست شعر این نقشها که هست سراسر نمایش است + از نور ذات اوست که صورت پذیر شد
عالم مثال ذات زلال صفات اوست + نقش وجود بی صورت پیدا آمده
چون در قیامت هر چه مخفی است بحکم یوم تبلی السرائر ظاهر خواهد
شد فرموده که بیت
صبح حشر چون کردی تو بیدار + بدانی کان همه وهم است و پندار
چون بحکم الناس نیام فرموده که
تو در خوابی و بیداری از این خواب غفلت مرگست که فاذا ماتوا انتبهوا و حشر بمعنی جمع است و حشرناهم ای
جمعناهم و مراد از این حشر ارادی است که چون از خواب غفلت بیدار گردی و تعینات و کثرات بر خیزد و آنچه متفرق
می نمود بموجب غفلت و تخیلات فاسده می گشت مجتمع گردد و توحید ظاهر شود و بدانی که وجود واحد بوده که بسبب کثرت
مظاهر کثیر می نموده الف و آنها که تو تصور غیریت میکردی و ایشان را حقیقی پنداشتی همه وهم و پندار بوده و غیر
حق را وجودی نیست چون تعینات و کثرات از جهت ظلمت عدمیه مستتر است از موت که فنای تعینات است تعبیر
بصبح نمود زیرا که برزخ است میان شب کثرت و روز وحدت در اصطلاح صوفیه آنچه گفته شد از حیات طیبه قلبیه بعد از موت
ارادی بسماع تعبیه و علی است که او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس یعنی

میتا

میتا بالجهل فاحییناه بالعلم والمعارف چون حشر عبارت از اجتماع متفرقات است که بعد از محو کثرات ظاهر میگردد فرموده که بیت
همه بر خیزد از پیش خیال احوال + زمین و آسمان گردد مبدل
یعنی بعد حشر که عبارت از وصول سالک است بمقام توحید که در نظر
او نور وحدانیت محو و منطمس گردد و لا یبقی الا الحی القیوم خیال چشم احول که وجود تو را غیر وجود حق دیده است مثل احول که یکی را دو بیند
از پیش دیده او آن خیال غیریت بر خیزد و عیان ببیند که همه را وجود یکیست و وجود بر وجود است که بحقیقت نمود بی بود است خیال و وهم و پندار است
در زمین و آسمان مبدل گردد که یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات وبرزوا لله الواحد القهار یعنی زمین و آسمان
باحسن حاله آن زمین و آسمان اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر بخواب غفلت میدید که غیر است بصبح حشر نمود که همه عیان بوده و غیر
خیال چشم احول است و بس شعر بودیم یکی کو می نمودیم + نابود شد آن نمود در بود + چون سایه بآفتاب پیوست
از ظلمت بود و نیز بر آمد + چون سوخته شد تمام هیزم + ناپید شود از آن پلیس دود + چون ظهور نور تجلی بموجب اختفای
ظلمت کثرت است فرموده که
چو خورشید جهان بنمایدت چهر + نماند نور ناهید و مه و مهر
یعنی چون تجلی ذات احدی که
خورشید جهان عبارت از اوست در آئینه قلب سلیم سالک حق بدان رخ نماید در تاب نور قاهر او نور زهره و ماه و آفتاب نماند و همه بظلمات
عدم باز گردند که اذا الشمس کورت واذا النجوم انکدرت و هیچ کدام را نوری و وجودی نماند و چون این قیامت که نسبت با سالک
عارف واقع است جلوه گری قیامت کبری است بر آئینه علامات آن در اینجا تمام بظهور میپیوندد و انوار وجود خیال مجازی ممکنات که همه
در تاب نور تجلی ذاتی الهی محو و مطلق گردد و بظهور حق بصفت اطلاقی قیامت قائم گردد و همه حق نماند و آنچه نسبت با دیگران نسیه است با این
نقد گردد شعر هر که گوید کو قیامت ای صنم + خویش بنما که قیامت نک منم + آن قیامت ...
چون قیام قیامت که مقتضای تجلی اسم قهار و مستلزم ظهور نیستی است در هستی که کل من علیها فان فرموده که
فتد یکتاب از آن بر سنگ خاره + شود چون پشم رنگین پاره پاره
یعنی یکتاب از آن نور تجلی ذات که خورشید جهان است بر سنگ خاره افتد یعنی سنگ سخت و کوههای
که آفاقی و انفسی بلکه هر در از جهت آن تاب تجلی و غلبه نور قهر الهی سنگ خاره همچون پشم رنگین پاره پاره شود و محو و متلاشی گردد
وتکون الجبال کالعهن المنفوش شعر صادق که امنه و آن شق الجبل + هل رایتم من جبل رقص الجمل + چون
تحصیل کمالات حقیقی و معارف یقینی که مقصود از ایجاد است بجز در این نشاه میسر نیست فرموده که بیت
بدان اکنون که کردن می توانی + چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چون شیخ در این ابیات که می آید تحریض و ترغیب بمراتب قلبیه و مکاشفات و مشاهدات و تجلیات
و فنا و سیران و عروج بافلاک و عوالم لطیفه میفرماید مقرر شد ذکر میشود که طالب صادق را وسیله تحصیل آن معانی و موجب یافتن آن و ادراک
آنچه واقعیت باشد آنکه انسان را رابطه جامعیتی که در اصل فطرت دارد و قابلیت آن هست که بطریق تصفیه و تجلیه حقایق امور
برو مکشوف گردد و عروج و سیران و طیران در افلاک و عوالم لطیفه ملکوتی و جبروتی نماید و در مراتب تجلیات آثاری و افعالی و اسمائی
و صفاتی و ذاتی بدیده بصیرت مشاهده جمال با کمال حضرت ذو الجلال نماید و هستی مجازی و تعین سالک در پرتو تجلیات ذات احدیت فانی
و محو مطلق گردد و بعد از فنا فی الله متصف ببقا بالله گشته جز الهی نبیند و نداند و مقصود از آفرینش که معرفت است او را حاصل شود شعر
اگر می بگذاری هوای ایلی + بمعنی آنچه میبینی ... + و حصول این معانی موقوف بمقدمات و اسباب چند است اول آنکه طلب راه
نماید کسی که با ارشاد و کامل سلوک راه حق چنانچه وظیفه ارباب طریقت است ملهم باشد و مراتب کمالات معنویه که اجمالا گفته شد وصول
یافته و آن کامل بنابر اشاره الهی اجازه نموده باشد که آن سالک ارشاد طالبان حق نماید و آن کامل بارز از کاملی دیگر مجاز باشد همچنین

معاشرت معنا

ره دور است بايد رهبر

معنی آن که حضرت رسالت عليه الصلوة والسلام رسيد **شعر** راه دور است و پر آفت اي پسر ٭ راه رو را بايد راهبر ٭ گر تو بي رهبر فرود آيي براه ٭
گر همه شيري فرو افتي بچاه ٭ کور مرغ کي تواند رفت راست ٭ اي بسا کس کو ز راه افتاده است ٭ گر تو گويي نيست پيري آشکار ٭ تو طلب کن در هزار اندر هزار
زانکه گر پيري نباشد در جهان ٭ نه زمين بر جاي ماند نه زمان ٭ گر نباشد در زمان قطب زمان ٭ کي تواند گشت برقطب آسمان ٭ گر تو را دولت ز پير آيد پديد
قفل دولت را بيابي تو کليد ٭ و چون دست در دامن چنين پير کامل زند بايد که اختيار خود را در اختيار پير محو گرداند و در حکم بر کالميت في يد الغسال باشد
و با امر پير على الدوام متوجه حق باشد و عادت تصدق اقوال و افعال نمايد و از مشتهيات اللذات نفساني اعراض کند و نفس را از رذايل اخلاق
و نقايص اعمال مزکي سازد و طاعات و عبادات بر مقتضاء شرع شريف نبوي عليه السلام مشغول گرداند و از افراط و تفريط مجتنب باشد و از هر
مانع توجه او بجانب حق باشد بکلي رو بگرداند و قلت کلام و قلت منام و ذکر بدوام و قلت طعام را ورد و شعار خود گرداند و بتقديم بردن از امر پير
تهذيب و غير اين مقدمات و اسباب آن را مرتب گرداند تا آئينه دل سالک که جام جهان نماي حقست بنور قدس و طهارت روشن و از زنگ طبيعت
مصفا گردد و چون از اين عالم سفلي ظلماني قطع تعلق نمايد روح او بسير از عالم علوي بپرواز آيد و عروج بر آسمانها و عرش و بالاي عرش محل
و مدارج روحانيات و ملائکه مناسبات سيلا آيد و انوار الهي از دل پاک او تافتن گيرد و او را بوعده لقاء الله تعالي که غايت مقاصد و نهايت مرام است
حاصل شود **شعر** بهر تو دهري بر تو آن آفتاب ٭ تو نمازي باشد آتي آب ٭ قطره [illegible] گم شدي [illegible] ٭ مي بنايد اين زمان [illegible]
[illegible] کشان [illegible] ٭ در فنا گم گشتگان [illegible] ٭ شيخ [illegible] بايد که بدان اکنون که کردن مي تواني يعني اين زمان که سرمايه عمر عزيز
و اسباب اين سير و سلوک مهيا داري بدان که انسان را اين چنين کمالات ميسر است و حاصل شود که انسان في احسن تقويم بجهان مخلوق است
پس آن مقدمات که موقوف عليه حصول اين کمالات است مرتب گردان و اسباب آن را مهيا ساز و مقصود آن [illegible] حاصل کن چه نتواني
چه نهانه که داني يعني اين زمان که قوت بدني که اسباب تحصيل اين مطلوب بود بضعف مبدل شود و از سلوک و رياضت بازماني و فرصت فوت
شود و نتواني که باز آن چه فوت شد اين مقدمات عمل ناني دانستن که تو را تحصيل اين کمالات ميسر گرديده و تو حاصل نکرده هيچ فايده نخواهد داد و لا از
حسرت و ندامت **شعر** ٭ بود در اول همه بي حاصلي ٭ کودکي با سيدي و غافلي ٭ باز در اوسط همه بيکارگي ٭ در جواني شود ديوانگي
باز در آخر که پيري بود کار ٭ تن خرف و رمنده جان گشته نزار ٭ عمر از اول تا باخر غافلت ٭ حاصل ما لاجرم بي حاصليست ٭ و مي تواند که مراد به تواني
چه بود آنکه داني اين باشد که چون روح انساني از بدن مفارقت نمود و اسباب تحصيل کمال نمانده دانست که آنچه مطلوب بود حاصل نکرده و تمنا
مي نمايد که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون آن زمان آن دانستن هيچ سودي ندارد غير از پشيماني که آن يک عذاب
ديگر است چون تصحيح اين مکاشفات و مشاهدات که ذکر کرده شد دل انساني است مي فرمايد که **چه بگويم حديث عالم دل**
تو را اي سر نشيب پاي در گل يعني حديث عالم دل که عروج بعوالم لطيفه و مشاهده انوار و تجليات الهي است با تو چه گويم که سر نشيب شده
و از علو مراتب کمالات قلبي و روحي باسفل السافلين طبيعت افتاده و پاي سير و سلوک تو در گل لذات جسماني و مشتهيات نفساني فرو رفت
و مهر و دست طلب و مطلوب را مهروب انگاشته و خود را مقيد بحصول مال و جاه گردانيده و از ادراک کمالات معنوي که لذات باقيه
حقيقي است بالکل محروم مي **شعر** ٭ اهل دل شو تا که بيني اهل دل ٭ ورنه همچون خر فرو ماني به گل ٭ هر که را دل نيست او في بهره است
در جهان انعام نوائي شهره است ٭ او باسفل ارادهم کار خر ٭ منتقش کاري بغير از خواب و خور ٭ حق همي گويد که ايشان بل هم اضل
هيچو کارند و چه خر بل هم اضل ٭ چون تو غافل از کجا و عالم معرفت است و معرفت حقيقي جز از انسان کامل حاصل نيست پس عالم بطفيل انسان مخلوق
شده نه بالعکس لهذا فرمود که **جهان آن تو و تو مانده عاجز** **ز تو محروم تر کس ديده هرگز** يعني جهان را از آن نيست که جهت تو

جهان را آفريده اند تا همه آلات و اسباب تو باشند و تو را از براي معرفت خود آفريده اند که يا ابن آدم خلقت الاشياء کلها
لاجلک و خلقتک لاجلي [illegible] و تو ملذات طبيعي که مشارب پاي بند شده و از تحصيل معرفت که مخلوق براي آن گشته عاجز مانده و تابع نفس اماره شده
نمي تواني که ترک ده روزه لذت فاني نموده کمالات جاوداني در ضمن معرفت الهي بدست آري و نجات از حرمان ابدي خلاص يافته
پس بنابر اين و تيره همت و عدم انقياد محروم تر از تو و بي نواتر از تو کس نباشد از تو از موجبات کس نديده زيرا که باقي موجودات که
آنچه مخلوق شده اند از آن کار و بار خود و مشغول اند که غير از آن کمالي که ايشان را بدست نيست علم غايت از حرمان ابدي کمال که از
انسان مطلوب است معزول زنده و تو که سيد اني و جهت آن مخلوق شده و فريفته و اسير لذات فاني و تمتعات نفساني گشته و از مقصود
محروم ماني باز مي باني **شعر** ٭ اين چه باد آنکه بيکدم با تو ٭ که هيچ کاه از اين سودا برآ ٭ گنج عالم داري و لذت بيکني
چو که گرد آنچه تو با هيچ مسکيني ٭ پادشاهي لازمه بر گردي گدا ٭ گنج داري و حيراني مبتلا ٭ و چون از لذات شهواني و مشتهيات
نفساني خلاصي ندارد [illegible] يعني همچون کسي که بندي گران در
چو محبوسان بيک منزل نشسته **بدست عجز پاي خويش بسته**
پاي وي نهاده باشند و از آنجايي که نشسته است نتواند که بيرون رود تو در منزل تقليد طبع و هواي نفس گرفتاري و از آن تجاوز
نمي تواني کرد و پاي سير و سلوک خود بدست عجز بسته و بيداري که از اين قيود خلاص نمي تواني شد و از غايت فسرده که از برودت
تقليد و هواي نفس در تو اثر کرده گو نيا همچو مرده اصلا حرارت خوف و شوق و عشق در تو نيست **شعر** ٭ زنده شو اين مرده کي از خود بر
گرم شو افسردگي از خود ببر ٭ آتش عشق او در دل فروز ٭ خرمن تقليد را يکسر بسوز ٭ چون برودت طبع و هوا را از دل
زنان مخالب است فرموده که يعني مثل زنان است بر دولت
نشستي چون زنان در کوي ادبار **نمي آري زجهل خويش عار**
کرده و در اين توجه بمقتضيات طبيعت و هواي نفساني آورده و کوي ادبار که مرکز فنا اوست مستقر کرده و فريفته زنگ و بو گشته و الصورت باز
مانده و پاي سير و طلب کمالات معنوي بيرون نمي نهي و از جهل بحسبي که داري **شعر** تا کي همچون زنان اين کار نه رنگ و بو ٭ راه مردان گير و بگذر مردانه و تمام مرد
همچو زنان تا چند باشي نشسته در ناز تن ٭ در هواي سر جان يک لحظه در پرواز شو ٭ چون حصول کمالات وابسته بمخالفت نفس و هواست فرموده که
دليران جهان آغشته در خون **تو سر پوشيده ننهي پاي بيرون** يعني طالبان قرب مولا که سالکان راه طريقت اند از غايت سعي و جد که
دارند پيوسته با نفس اماره خود که بموجب اعدا عدوک نفسک التي بين جنبيک دشمن دين اند و محاربه و مقاتله مشغول اند و دائم بکم
اوحي الله تعالي الي موسي عليه السلام ان اردت رضائي فخالف نفسک اني لم اخلق خلقا ينازعني غيرها
بمخالفت و جدال او راسخ و ثابت قدم شده يک لحظه از مکر او ايمن نمي شوند و از قهر و غضب او آغشته بخون جگر شده و تو پرده تقليد
بر سر انداخته و چون زنان در خانه طبع و هوا ساکن گشته و پاي همت در ميدان طلب نمي نهي و از اين جاه طبيعت بر نمي آئي **شعر**
نفس دون را زبر دستي تا بکي ٭ تو مسلمان بت پرستي تا بکي ٭ همچو يوسف خويش را از چه برآ ٭ تا شوي در مصر عزت پادشاه
چون در معرفت الله که اصل جميع مقاصد است اقتصار بمجرد فهم کرده که بر خود جهل جايز نمي داري و در معرفت الهي سعي و اجتهاد نمي نمايي
مگر که چنان دانسته که تفکر در معرفت الله ممنوع است و قصه حضرت نبي عليه السلام آنست که چنانچه صحابه را عذر اين است که تفکر و استدلال
سنت شما نيز برين ايشان باشيد که با آن معني که طلب معرفت يقيني نمي نمايد و اقتصار بمجرد تقليد کنيد و نه وطن اين فهم کم مثل آن جهل
بگو در راه داده و در راه طلب بعدم سعي مي روي بر آنکه حقيقت معني اين حديث آن است که در جميع احکام شرعيه از مامورات و منهيات
که در آن عبادت از روي بايد که بطريق انقياد و متابعت همچو صحابه باشند و تعقل و هواي نفس خود را در آن تصرف ندهند و بر نادي کنند

ظاهر باید گشت که حکمت احکام شرعیه بمجرد عقل دریافته نمی‌شود تا اکنه ترک تفکر در معرفة الله نماید و از طلب باز ایستد و هیچ عاجز در خانهٔ تقلید محض
ساکن شود شعر آنکی کو هست عاجز از طلب ¤ واپس مانده ز رنج و تعب ¤ آن سری کو راه‌های دور نیست ¤ زود همچو منزلی که او رنجور نیست
جان که جویا نباشد گو بگو ¤ بهرهٔ سجان طلبکاریش بگو ¤ جان نوازد هر که جویای حق است ¤ داغ دارد هر که شیدای حق است ¤ چون مراد از طلب
نه آنست که بمجرد تقلید اکتفا می باید نمود نزد که زنان هم ناقصان عقل و دینند ¤ هر مردان ره ایشان گزینند ¤ چون آن در حدیث حضرت پیغمبر علیه السلام
آمده است که هن ناقصات العقل والدین یعنی زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجائز مراد همان باشد که شما
در دین تابع عجائز باشید زیرا که در دین ایشان را نقص فرموده است بلکه مراد همان است که در انقیاد او امر و نواهی و عدم تاویل بهوای نفس مثل
عجائز باشید و هر چه بعقل شما راست نباشد بخود او در ادراک حقیقه آن قاصر دانید که کمال نبوت اعلا از آنست که هر کس ادراک
حقایق احکام او باشد شعر ¤ چشم نوادراک غیب آموخته ¤ چشمهای دیگران بردوخته ¤ آن یکی ماهی همی بیند عیان
وان یکی تاریکی می بیند جهان ¤ سالها گر ظن برد بر پای خویش ¤ نگذرد ز اشکاف چشمهای خویش ¤ چون اشارت نمود که زنان نقصان
عقل و دین دارند مردان را طریق ایشان در تقلید قبول نمودن مناسب نیست و هیچ ایشان در پس پردهٔ تقلید نشوی بیاد بود اکنون تفسیر مابه که جب دو بیند
اگر مردی برون آی و نظر کن ¤ هر آنچه آید به پیش از وی گذر کن ¤ یعنی اگر مردی صفت زنان که توای در کنج تقلید و طبع است بر تو غالب
نیست بگذر سفر عالم معنی در قرب حضرت بری محیا شو ¤ و از مقام تقلید طبع و هوای نفس که موجب سکون و افسرده گشت بیرون آی و در راه طلب هم
از مراتب دنیا و عقبی پیش آید و از حق سوا هر که ترا مشغول سازد ¤ از همه گذر کن و هیچ مرتبه و منزلی از منازل توقف مکن که مجردان راه طلب
و پاک بازان کوی حقیقه فرموده‌اند که همت عالی سالک در راه طلب می باید که چنان باشد که اگر مراتب و مقامات خاصه اهل الله را عرض کنند بگوشهٔ
چشم نگاه بر آن ننماید و از مطلوب حقیقی باز نماند نطلبه شعر زانکه گر جائی نظر خواهی فکند ¤ در کنار خویش سر خواهی فکند ¤ حیف باشد هر کرا همت بس
نام او در دو عالم پیش نفس ¤ من نه شاهی خواهم و نه خسروی ¤ آنچه میخواهم من از تو هم توئی ¤ مرگ بادا این دل دون همت را ¤ گر کنم بر دو هر کز خویش را
ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء یعنی ملاحظه اسباب و التفات بغیر مطلوب موجب بعد و حرمان از قرب گردد
سیاه سالکر زمان انتقال ¤ متوقف هر مراه و رواحل ¤ یعنی شوق و عشق سالک طالب صادق چنان باید که هر لحظه باشد که از منزلی
از منازل که میان بنده و حق است که قطع آن می باید نمود تا وصول مقصد حقیقی حاصل شود یکزمان توقف ننماید و آسایش نفس در منازل هم
موقوف همراه و کار و بار نشود و بجز شیخ کاملی که مربی او باشد و بی او سلوک طریق میسر نیست و هوای لقاء محبوب چنان بر دو دل او
باشد که نه منزل داند و نه آسایش و نه کاروان خواهد و نه همراه و نه بدرقه جوید و نه دلیل شعر ¤ پا برهنه میروم در خار و سنگ
زانکه من حیرانم و بی خویش و دنگ ¤ تو مبین این پایها را بر زمین ¤ زانکه بر دل میرود عاشق یقین ¤ بگذرم هجران بر عاشق چه سال
وصل سالی متصل شش خیال ¤ چون روش و بی بطر تعیت نی بسیا بود که باشد قمر بود که حب ¤ خلیل آسا برو حق را طلب کن
شبی را روز و روزی را به شب کن ¤ یعنی در طلب حق همچو ابراهیم خلیل علیه السلام در وقت تغلیب انا و هلیّنا ابا نامه شو و متوجه طلب دیدار
حق شب را روز و روز را شب کن یعنی یکزمان از طلب حق غافل مباش و یک نفس چشم انتظار از راه طلب بر مگردان شعر
مرد باید کز طلب وز انتظار ¤ هر زمان صد جان کند بر دی نثار ¤ بی زمانی از طلب ساکن مشو ¤ یک دمی از کوشش ممکن شو
گر فرود اسفر زمانی از طلب ¤ مرتدی باشد درین ره بی ادب ¤ چون حجاب نورانی همچو حجاب ظلمانی مانع وصول است فرموده که
ستاره با مه و خورشید اکبر ¤ بود حس و خیال و عقل انور ¤ مثل هم بگو ینه الیم چون نز طلب و تحریص طالب سالک صادق سفر باید که از مقام تقلید

قدم می باید نهاد و متابعت انبیا علیهم السلام سلوک راه الله می باید نمود تا از مکاشفات انبیا و لطف حسن متابعت ایشان هر کس قدر استعداد
فطری بحظ محظوظ گردد و چون رابطهٔ کمال عنایت الهی که در بارهٔ انبیا علیهم السلام است و نفس قدسی که ایشان دارند ظاهر ایشان مجان مظهر
شده و هر چه اولیا را الهی و ابدا هر چه تا مشرح و مفسر گرد چشم بصیرت از مراتب ولایت شاهده می‌نماید انبیا علیهم السلام به دیده سر که چشم
ظاهر است مشاهده نموده اند و بیان حالات و مکاشفات ایشان که مبلغ اعلا از فهم و ادراک ماست فاما در بیان مقامات و مکاشفات
و تجلیات که سالکان و مکاشفان راه که اولیا الله اند بمتابعت انبیا علیهم السلام بطریق ریاضت و سلوک حاصل می‌شود بطریق
ذکر کرده می‌آید تا فهم معانی که شیخ در این ابیات مناسبه روش بر نهج اشارة علی آن صفر باید آسان گردد و آنکه ولایت خاصه ولایت
عامه اجابتست که کمال قربت بحضرت حق مرتبه اثنینیت از ما بین مرتفع گردد و لی بعد از فنا و از خودی قایم بحق گردد ضر لطریق
تصفیه که ریاضة نفس است بمجاهدات و تجرید از علایق و کدورات بشری و عوائق جسمانی و توجه بحضرت حق و التزام خلوت و دوام
ذکر و طاعة و انقطاع و تبتل از خلق حاصل می‌شود انبیا را علیهم السلام بنابر قدس و نزاهت که دارند و زیادتی عنایت
الهی که در بارهٔ ایشان ست به ارشاد و احتیاج بغیر حق نیست اگر چه گاهی ملک بنزد واسطه می‌شود فاما اتفاق ارباب طریقت که غیر ما دی
باقی اصناف اولیا را بی ارشاد صاحب کمالی که مرشد وی باشد وصول بمقصد حقیقی که مقام ولایت است میسر نیست شعر
پیر بالا تر راه آمد تو سلا ¤ در همه کاری بشاه آمد تو سلا ¤ الحکت آمرده گر نیز درس رسید ¤ در ره چو زنده هو پیوسته شد
هر که شد در ظل صاحب دولتی ¤ نیوش در سلسله هرگز محلتی ¤ چون ایشان بلا جابه تحسیح مراتب هست هر که که بطریق تصفیه
کما ینبغی اشتغال نماید و دل او که بحقیقه برزخ جامع وجوب و امکانست بسبب ذکر و توجه کلی و صبر او در رفع موانع نور قدس منور
گشته صفای تام حاصل کند هر چه هست در او بنماید و صور جمیع اشیاء از مادیات و مجردات در آن دل مکشوف گردد و بواسطه صفا
و مناسبه که با عالم معنی حاصل کرده مجردات که در عالم جسمانی صور جسیه ندارند متشکل باشکال محسوسات گشته بر او ظاهر شوند
مناسبانی که میان آنحضرت و ایشان بحجه باشد مثل جبرئیل که دحیه و باقی صور بر حضرت پیغمبر علیه السلام ظاهر شد و حضرت
حق گاه در عالم مثال متلبس بلباس مظاهر حسیه بر او ظاهر شود و این را در اصطلاح تأنیس مقید خوانند که عبارت از تجلی حق است بر دیدهٔ
دل پاک سالک از روی کلیه کجا انواع است آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی آثاری آنست که بصور جسمانیات که عالم شهادت
از بسائط علوی و سفلی و مرکبات به هر صورت که حضرت حق را بیند و در حین رؤیت جزم داند که حضرت حق است آن را تجلی آثاری
میخوانند و از جمیع تجلیات آثاری تجلی صوری یعنی در صورة انسان شاهده نمودن اتم و اعلاست و تجلی افعالی آن است که حضرت حق بصفت
از صفات فعلی که صفات ربوبیه اند متجلی شود و اکثر آنست که تجلیات افعالی متمثل بانوار ملونه نماید یعنی حضرت حق الصورت نور
سبز و نور کبود و نور سرخ و نور زرد و نور سفید بیند و تجلی صفاتی آنست که حضرت حق بصفات سبعه ذاتیه که حیات و علم و قدرت و ارادت
و سمع و بصر و کلام است متجلی شود و گاه باشد که تجلی صفاتی متمثل بنور سیاه نماید یعنی حق را متمثل بنور سیاه بیند و تجلی ذاتی آنست
که سالک در آن تجلی فانی مطلق شود و علم و شعور و ادراک مطلق نماند و تجلیات مذکوره بحسب صفا و ذات سالک متفاوتست
اگر حضرت حق را بیند تجلی است فاما اگر خود مظهر حق شود یعنی بیند که خود حضرت حقست اتم و اکمل است زیرا که تحقق در همین این
زیاده است و در جمیع مراتب تجلیات مذکوره حضرت حق را دیدن یا خود مظهر حق شدن در طریق تصفیه واقع است شنیدن
موسی علیه السلام ندای انی انا الله رب العالمین و حدیث رایت ربی فی احسن صورة و من رانی فقد رای الحق

شهود عدم گاه بر جوار تجلیات و بقا بالله که بحسب حال کاملان واصل را دست میدهد آنست که بعد از فنا سالک در تجلی
ذاتی ببقاء حق باقی گردد و خود را مطلق با تعینات جسمانی و روحانی بیند و علم حق و احاطه بر همه ذرات کائنات مشاهده نماید و بتحقق
بجمیع صفات الهی باشد و قیوم و مدبر بر عالم باشد و هیچ چیز غیر خود نه بیند و مراد بکمال توحید عیانی این است شعر
آنکه سبحانی همی گفت آن زمان ۞ این معانی گشته بود او را عیان ۞ هم ازاین رو گفت آن بحر صفا ۞ نیست اندر جبه ام غیر از خدا
آن انا الحق کشف این معنی بود ۞ گر بصورت پیش تو دعوی بود ۞ لیس فی الدارین الا گفته است ۞ در نهفتی این چنین گو سفته است
هم نمانده از تو فی با تو اثر ۞ یکسان باشی ازین معنی خبر ۞ آنچه شطحیات عارفان [illegible] با ایقان شیخ ابو محمد روزبهان
و شیخ شمس الدین محمد دیلمی قدس سرهما از واقعات صحو نوشته اند همه ازین مراتب است که خبر داده اند و باید درین مرتبه تصفیه سالکان
راه معراج روحانی ببدن مثالی و گاه بی بدن حاصل می شود چنانچه سالک می بیند که عروج باسمانها گاه بترتیب و گاه بی ترتیب
می نماید و هر آسمانی بحسب مناسبت که در میانه بوده باشد ارواح انبیا و اولیا و ملائکه مشاهده می نماید و از آسمانها تا بعرش
و از بالای عرش سیران می نماید و کیفیات و کمیات مکشوفات اولیا کما ینبغی خارج از تحریر و تقریر است و بیرون از احاطه ادراک
اقوال است شعر فثم وراء النقل علم یدق عن ۞ مدارک غایات العقول السلیمة شعر عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانکه دل با دوست با خود او است دلیل ۞ بعد از تمهید مقدمه مشروع می شود در شرح منظومه بگوییم که ستاره با مه و خورشید اکبر یعنی چون سالک سایر
الی الله گردد و بحضرت جمیع مراتب تنزلات عبور باید نمود تا بمقام اطلاق رسد و بنقطه آخر دایره با اول متصل گردد و بحر سیر الی العالم
مثال که عالم ملکوت در ربوبیت است رسد قوی در روحانیات را متمثل بصور و مثالات که مناسب صفای سالک باشد مشاهده نماید
و بصور مذکوره که مثل آنست برو حق را طلب کن اکنون بمناسبه روش حضرت ابراهیم علیه السلام و کذلک نری ابراهیم
ملکوت السموات والارض و لیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الی آخر الآیه شیخ
میفرماید که اگر ستاره و ماه و خورشید اکبر یعنی آفتاب که بزرگتر است از کواکب ماه مشاهده رود بدانکه آن کوکب صورت
متمثل حس مشترک است که قوت اول است از قوی باطنه و ماه صورة متمثل قوت خیال است که در مرتبه دوم است از قوی
باطنه و در استفاده نور از عقل شبیه بقمر است نسبت با آفتاب و آفتاب صورت متمثل عقل است و مناسبت بینهما ظاهر است
چه قوت عاقله سبب تنویر ظلمت جهل انسانی است بنور علم و سالک را در مشاهده این صور مثالی دو حالت است یکی آنکه درین
حالت که می بیند میداند که همین آفتاب و ماه و ستاره است و این محتاج تعبیر است یعنی از صورت او در گذشته نظر بمآل او
نماید که کدام معنی است متلبس باین صوره گشته و حالت دوم آنکه در رؤیت ایشان چنان میداند که این ستاره یا ماه یا آفتاب حضرت
حق است آن زمان داخل در تجلیات آثاری باشد و چون در آیات کریمه اشاره بمعنی اول است و محتاج تعبیر است فرموده که
بگردان زانها ای راهرو روی ۞ همیشه لا احب الافلین گوی ۞ یعنی در راه الله هر چه پیش می آید از مراتب حجاب نورانی از آن
همه روی می باید گردانید چنانچه از جهت ظلمانی روی گردانیده و متابعت حضرت ابراهیم علیه السلام التفات بصور حواس و عقل
نمی باید نمود و متوجه ذات مطلق بوده بهیچ مرتبه از مراتب تعینات مقید نباید شد که هر چه در قید تعین است از وجهی کفر
راه سالک است و اعراض از همه بحکم لا احب الافلین می باید نمود زیرا که تصور مظاهر اسمای الهی را افول و انقراضی است
و تا از سر صور محسوس و معقول در نگذرد همچو ابراهیم علیه السلام مشاهده نور الانوار که انوار محسوس و معقول تمام در او محو و مستهلک اند

نمی تواند

نمی توانند نمود و تا بمرتبه اطلاقی و وحدت حقیقی نمیرسند از شرک و غبار ظلمانی نمی یابند و معرفه تامه که مطلوب است حاصل نمی شود و از حق محجوب اند شعر
بت پرستی چون بمانی در صور ۞ بگذر از صورت برو معنی نگر ۞ هر که او در ره بچیزی باز ماند باز ۞ شد بدین تعیش اکبر گو بابت بساز
چون مشاهده ذات مطلق در مراتب تجلیات اسماء و صفات آسان تر است فرموده که ۞ و یا چون موسی عمران درین راه
برو تا بشنوی انی انا الله ۞ یعنی در سیر و سلوک راه الله همچو ابراهیم علیه السلام روی از مظاهر گردانیده توجه بعالم اطلاق کن
و یا بحکم الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق همچو موسی عمران علیه السلام درین راه حق چندان برو که تجلی حق در صور مظاهر حسیه ان
نمایی که نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین
و بنا بر مقدمه که در بیان تجلی گذشت معلوم می شود که این تجلی که حضرت موسی را واقع شد از تجلیات آثاری است شعر بشنود انی انا الله
چون کلیم از شجر در رخت ۞ هر که او بر طور دل از سر مقامات است ۞ آیه حسن تو خواند جان ما از هر ورق ۞ حال عارف برتر از کشف و کرامات است
چون با وجود هستی مجازی و تعین سالک مشاهده ذات مطلق محالست فرموده که تو تا کوه هستی پیش داری ۞ جواب لن ترانی [illegible]
چون حجاب میان سالک و حق هستی موهوم سالک است میفرماید که تا کوه هستی تو پیش تو باقیست و توئی تو باقیست البته حق محتجب بپرده
اسماء و صفات خواهد بود و با وجود این حجب نورانی او را بحقیقه توان دید و در رؤیة البته را انی مرتبی ملحوظ است و در کشاف فی انی اصلا غیر تمامی
که تا بوی اللقا الا الله و چون موسی علیه السلام مشاهده حضرت حق در ملابس اسماء و صفات نموده بود لاجرم باسم کلیمی مخصوص بود
و در مکالمه بغیریت میخواهد که باشد و شوق موسی علیه السلام زیاده از آن بود که بتجلیات اسمائی قانع باشد گفت که رب ارنی انظر
الیک یعنی ذات خود را بمن بنمای تا من در تو نظر کنم فقال لن ترانی حضرت عزت جواب فرمود که هرگز تو مرا نه بینی تا توئی تو با
تست در حجاب توئی از تو محرومم شعر گفتم بهوای مهر رویت ۞ شد جان و دلم چو ذره شیدا ۞ بردار ز رخ نقاب و بنمای
لیکن بردهٔ جمال همت ۞ گفت اگر تو مرد عشقی ۞ بشنو سخن درست یارا ۞ هستی تو پردهٔ رخ ماست
از پرده خود بکل برون آ ۞ از هستی خود چه نیست گشتی ۞ از حسن جمال ما که گشتی ۞ و در بعضی از نسخ چنین واقع است
که صدای لفظ ارنی لن ترانی است و صدا انعکاسه که گفته باشد یعنی آن باشد که چون صدا بازگشت آواز صاحب صوت است
ادنیّه در دیدی بود که مغرور هستی موسی علیه السلام باشد صدا را روان در پیش لن ترانی واقع شعر دعا جنا الوصل هیمانا لکن
و ما انت حتی ان تکن صادقا ۞ هو الحجاب لم تفنی [illegible] ۞ من الحجب فاخلع ذلک ادخل خلقی ۞ هم حجاب از حق همان هستی تست
و الا کم بحق اقرب الیه منکم حق بتو از تو نزدیکتر است فرموده ۞ حقیقت کهربا ذات تو کاه است ۞ اگر کوه توئی نبود چه راه است
یعنی حق مراد است مثل کاه ربا است و ذات و هستی تو همچون کاه و مطلوب حق مر تو را او مجذوب تو بجانب او در غایت آسانی است اما
کوه توئی یعنی تعین تو سد راه وصول تو شده و مانع رجوع مقید بجانب مطلق گشته است و اگر کوه توئی نباشد میان تو و حق هیچ راه نیست شعر
قرب حق از بالا و پستی رهان است ۞ قرب حق از هستی خود رستن است ۞ خویش را بگذار بی خود خوش در آ ۞ اندر آن بزم وصال جانان فرا
هستی از خویش جان [illegible] ۞ بگذر از هستی و [illegible] ۞ تجلی محو و انطماس هستی سالک عبارتست از تجلی الهی میفرماید که
تجلی گر رسد بر کوه هستی ۞ شود چون خاک ره هستی ز پستی ۞ یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک بتابد ظلمت هستی او همچون خاک ره
پست ناچیز گردد و در مسم مطلق گردد چه مقتضای تجلی ذاتی حق فنای مظاهر و کثرات است شعر هر که شد بر خویش [illegible] ۞ چون فنا اندر فنا [illegible]
گر چنان [illegible] ۞ [illegible] ۞ ساعتی که به جوی [illegible] ۞ [illegible] گردد چه کند [illegible]

تا لک آید خوش خوش پس ترک نیست • هستی تو از هستی حق خود طرفه ایست • همین این بیت اشاره به تتمه آن آیه کریمه است که قال رب ارنی
انظر الیک قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا
وخر موسی صعقا یعنی چون حضرت موسی طلب مشاهده جمال ذات نمود جواب گفته شد که هرگز مرا نمی بینی یعنی با وجود هستی تو مشاهده
ذات ممکن نیست فاما تو که موسائی نظر بر کوه کن اگر کوه بر جای خود ماند تو آنزمان مارا ببینی چون حضرت حق تجلی بر کوه نمود از عظمت آن
تجلی کوه را پاره پاره گردانید و موسی بیهوش افتاد و این است تجلی ذاتی که در مقدمه ذکر رفت و حقیقت سخن آن است که تمنای حضرت موسی
مشاهده ذات احدیت را در عالم معنی بود و آن کوه که بحسب حضرت موسی می نمود و حضرت حق بر آن تجلی فرمود هستی موسی بود که متحمل آن تجلی
آن کوه گشته بود فاما حضرت موسی کوه مینمود لاجرم پاره پاره گشتن کوه سبب بیهوشی و فنای آن حضرت شد چون مقتضای تجلی
ذاتی نیستی و فنای مظاهر باشد پس حضرت موسی و دیگری را دیدن ذات حق میسر نباشد و حکم لن ترانی مطلق باشد فاما در تنزل
ذات بمراتب اسماء و صفات مشاهده آن حضرت میسر است و بصورت شجره وادی ایمن بر موسی تجلی فرمود و با موسی از پس پرده
اسماء سخن گفت فلما جاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه از این سخن معلوم می شود که آنکه گفته اند که خدا را نمی توان دید
از وجهی راست گفته اند یعنی من حیث الذات و آنکه میگویند می توان دید هم راست گفته یعنی من حیث الاسماء والصفات
من چه او را دیده و نادیده ام • در میان این و آن شوریده ام • لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار فمن کان یرجوا
لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا وجوه یومئذ ناظرة الی ربها ناظرة بر آنکه
و ریاضات و تصفیه بواسطه آن است که مستعد جذبه الهی شوند والا هیچکس بعمل وصول بآن حضرت ممکن نیست فلهذا فرموده که
گدائی گردد از یک جذبه شاهی • بیک لحظه دهد کوهی بکاهی • جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین چون اثر
سالک گردد از گدائی و تقید و محجوبی که او بود بیرون آید بسلطنت وصول حقیقی که در حین فنا تجلی ذاتی میسر است برسد و بیک دم
یک ذره کوه هستی را که نشسته بود سکندری نمود و از آن حجاب رهائی یافت و بواسطه آن گرفتار زحمت هجران بود دست عطا
گشوده به کاهی دهد یعنی هیچ وزن و مقدارش نبود از مرتبه محجوبی بمقام محبوبی رسد و بی مزاحمت غیریت فی بعض مشاهده مطلوب
حقیقی نماید شعر وفی سکرة منها ولو عمر ساعة • تری الدهر عبدا طائعا ولک الحکم شعر در این دریا نگر که اکبر دری جای
گزین دریای بی پایان گهر نیاید • دگر موجب چو برباید حیه و از سیر آن • که عالم ملک تو به نیستی در بر خیزد • حصول مراتب کمالات و رهای
در وصول با علا مقامات انقیانی در متابعت حضرت ختم محمدی علیه الصلوة والسلام است فرموده که • بروا اندر پی خواجه باسری
تفرج کن همه آیات کبری • پیغمبر باید که در پی خواجه یعنی متابعت خواجه که حضرت رسالت محمدی علیه السلام است زیرا که خواجه
حقیقی اوست و دیگران غلام و طفیل ذات اشرف او و شبه باسری بر و اسری الشب بر دلالت دارد و این بشارت بآن آیه کریمه است که
درباره معراج حضرت پیغمبر نازل است که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی
بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر و معراج حضرت رسالت مشهور است و رفتن آن حضرت از مسجد الحرام
تا مسجد اقصی ثابت باین آیه است که ذکر رفت و از آنجا تا باسمان بحدیث لما عرج بی الی السماء و از آنجا بباقی افلاک
و بهشت و عرش و بالای عرش به خبر احاد ثابت یعنی تو نیز پی خواجه رو از همه قیود صوری و معنوی خلاص کن تا برکت متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه
به افلاک و عرش و بالای عرش عروج معانی و آیات کبری را که ظهورات آلهی و تجلیات جمالی و جلالی و فنای فی الله و بقاء بالله است

تفرج کن شاهده و بمانی و علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین گردد و از این سخنان که در این ابیات سابق و لاحق شیخ نموده
معلوم می شود که مراتب ولایه انبیا علیهم السلام اولیا را حاصل می شود بواسطه حسن متابعتی که اولیا نسبت با انبیا دارند بدانکه موانع
اسباب است که بعضی از جانب حق است که عنایت و جذبه است و بعضی از جانب عبد و آن کمال انقطاع است از خلق و توجه تام بحضرت
حق و چون انسان مرکب القوی است و بدنی الطبع است و در روز البته اختلاط با خلق می باشد و چنین انقطاعی که وسیله و سبب عروج
باشد مگر احیانا واقع شود بجهه آنکه عزلت از خلق داشته باشد وانه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین
مرة و فی روایة مائة مرة مصدق این است که آدمی از حجب بشری تمام خلاص نیست و چون در شب موانع صوری مرتفع است اکثر
این حالات و مشاهدات کاملان را در شب دست داده که سبحان الذی اسری بعبده لیلا وانی اشاره فلما جن علیه اللیل که در حکایت
ابراهیم پیغمبر علیه السلام آمده مخصوص شعر • هر شب ارواح هر شب زین قفس • عارفان فی حاکم و محکوم کس • رفته در صحرای بیچون جانشان
روحشان آسوده و ابدانشان • فارغان از حرص از آز و هوس • مرغ وار از دام جسته در قفس • چون تعلقات جسمانی و کدورات
طبیعی مانع عروج و وصول سالک است • برون آی از سرای ام هانی • بگو مطلق حدیث من رآنی • ام هانی دختر ابو طالب که عم زاده
حضرت رسالت باشد علیه الصلوة والسلام و ام هانی کنیت است و نام او فاخته بوده و هانی در همزه بعد نون است و در شب معراج از خانه او که
متصل حرم واقع است عروج نموده مشهور آنست که معراج از خانه عایشه بوده ولی چون مفسران فرموده اند که حضرت پیغمبر را دو معراج بوده
یکی جسمانی و یکی روحانی و آنکه جسمانی است از خانه عایشه بوده باشد و آنچه روحانی از سرای ام هانی و چون عروج اولیاء الله بر حسب
و من شاء الله مناسبه بمعراج روحانی که از سرای ام هانی باشد دارد و سرای ام هانی نسبت با سالکان و اولیا خانه طبیعت است یعنی
از سرای طبع و هوا بیرون آی و از قیود هوا و هوس مجرد و از تعلقات جسمانی و روحانی منقطع شو در مشاهده جمال مطلق فانی
گشته و وارث کمال معنوی حضرت پیغمبر بوده به بقای حق مطلق متحقق شو و حدیث من رآنی فقد رأی الحق گو یعنی هر که مارا دید خدا را دید چه
و این عبارت بقا به الله است که در مقدمه که در بیان تجلیات و سیر و طیر محمد گشته ذکر کرده شده است شعر آنان که کوی عشق ز سیدان گشته اند
بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند • هر لحظه دیده اند عیان حسن روی یار • آینه دل از قبل آن زدوده اند • آنرم که گفته اند انا الحق ز بیخودی
ز ایشان مرنج که این ز نفس ایشان نبوده اند • چون سالک راه حق را تا زمانی که بر تعین جسمانی و روحانی مقید است وصول بعالم اطلاق میسر نگردد شعر بگو
گذاری کن ز کاف کنج کونین • نشین بر قاف قرب قاب قوسین • یعنی از عالم صورت و معنی و غیب و شهادت که کونین مراد است
بموجب فاخلع نعلیک گذر کن و بهیچ مرتبه از مراتب عالمین توقف مکن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و الوهیت است و محیط
قوسین وجوب و امکان است و مقام محمدی است متمکن شو و مظهر ذات و صفات آلهی گشته موجودات هر دو عالم را محکوم حکم خود یابی
و توجه همه بجانب خویش مشاهده نمای شعر آدمی چون نور گیرد از خدا • هست مسجود ملایک ز اجتبا • نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک • چون سالک متحقق بمقام واحدیت و حامل شود ذات و صفات جزوی وی ذات و صفات کلی حق
گردد و علم و ارادت سالک العین علم و ارادت او شود فلهذا فرمود که • دهد حق مر ترا هر چه خواهی • نمایندت همه اشیا کما هی
یعنی سالک چون در مقام تحقق و اتصاف بصفات آلهی راه یافت هر چه مطلوب و متعلق خواهش باشد هر آینه حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسماء
و صفات آلهی با در مشاهده نماید و تجلی الکل و مجمع البحرین وجوب و امکان گردد و خود را جامع جمیع دید و بوراثت قائل اللهم ارنا
الاشیاء کما هی حقائق همه اشیاء را چنانچه هست بوی نمایند و عارف حقیقی گردد و بعضی از منتش حاصل کند شعر

بار چون بابار خود شسته شد ❊ صد هزاران لوح سر دانسته شد ❊ لوح محفوظ است پیشانی یار ❊ راز کونینش نماید آشکار
گر بعقل ادراک این ممکن بدی ❊ قهر نفس از بهر چه واجب شدی ❊ با چنان رحمی که دارد شاه هش ❊ بی ضرورت چون کند جهش کش

چو تعالم با سر با کتاب است که بحسب مراتب کلیه و اشخاص و افراد جزویه حامل صور اسما کلیه و جزویه الهی است فرموده که فاعلم

این قاعده است در بیان تطبیق کتاب عالم با کتاب منزل که قران عزیز است چون سالک بعد از فنا و در تجلی ذاتی بمقام بقا بالله است متحقق شد و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت علم است متمکن گشته نقش دوئی از پیش دیده او برخواست و روی وجود حق در جمیع ذرات کاینات مشاهده نمود و حق را در هر شیئی متجلی باسما و صفتی خاص بنحو خاص می بیند پس مجموع عالم نسبت بسالک صاحب تجلی کتابی باشد کلی که مشتمل بر جمیع احکام اسماء و صفات الهی است ظهیر الدین فرموده که بیت

همه عالم کتاب حق تعالی است ❊ به نزد آنکه جانش در تجلی است

یعنی پیش آنکس که جان و دلش محل تجلی الهی شد و حق بر آنکس او ظاهر گشته و مشاهده جمال حق در مرآت مجالی نماید و از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار کلیات حق بخواند مجموع عالم از غیب و شهادت کتاب حق تعالی است که مشتمل بر جمیع احکام اسماء و صفات الهی است و هر فردی از افراد موجودات کلمه اند از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسماء حق دارند و بواسطه نفس رحمانی از باطن متنفس منبعث گشته از غیب بشهود آمده اند همچو کلماتی که از باطن انسان بنفس ظاهر می شوند شعر ما جمله جهان بمصحف ذات دانیم ❊ از هر ورقی آیت و صفت خوانیم ❊ با آنکه مدارس بسیم در مکتب عشق ❊ در مدرسه کنه تو ما نادانیم ❊ چون در کشیده هر مشاهده بینا شد و شبیه بر می آید گفته

عرض اعراب و جوهر چون حروف ❊ مراتب همچو آیات و قوف

یعنی چنانچه جوهر و عرض دو ماهیتی اند که شامل اند هر چه را که در کتاب عالم است از مراتب موجودات و اشخاص و افراد حروف و اعراب و نبر در کتاب منزل دو حقیقتی اند که شامل گشته اند بر هر چه در این کتاب است از سور و آیات و جوهر در کتاب عالم بجای حروفست که در کتاب منزل است و در کتاب عالم عرض بجای اعرابست که در کتاب منزل الهی چنانچه آنجا عرض تابع جوهر است و جوهر متبوع در اینجا نیز اعراب تابع حروفست و حروف متبوع جوهر ماهیتی است که هرگاه موجود شود در خارج محتاج بمحل متقوم نباشد و عرض آنکه محتاج باشد و مراتب موجودات عالم همچو آیات و قوفست که در کتاب منزلست یعنی آیاتی که با آن وقف می نمایند و فصل میگردانند که مراتب کلیات از هیأت اجتماعی که میان جواهر و اعراض حاصل شده اند در اینجا کلمات و آیات از حروف و اعراب بظهور آمده اند و اقسام تحت عوالم کلیه مندرج اند مثل آنکه میان چند کلمه واقع باشد که مشتمل بر حکم و معنی بوده که شامل افراد جزئیه باشد چون مراتب موجودات کل معلوم شد مثل عالم ارواح مجرده و عالم مثال و عالم شهاده و عالم انسان کامل و باز از ایشان هر یکی مشتمل بر عوالم چند دیگر شد می فرماید که

از او هر عالمی چون سوره خاص ❊ یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص

چون سابقا کثرت عوالم بر وجه می فرماید که از آن کتاب عالم هر عالمی همچو سوره خاص است که در کتاب منزل واقعست و چنانچه هر سوره آیات چندست که متضمن بیان احکام و آداب و احوال مختلف شد هر عالمی مرتبه چندست که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسما اسمی چند متعلقة الاحکام اند یکی از آن عوالم بجای سوره الاخلاص که آخر سور قرآنیه است و باقی عوالم که در مابین این دو عالم اول و آخر واقع اند هر یکی مقابل یک سوره از سوره قرانی اند که در میان فاتحه و اخلاص واقع اند که بمناسبتی که علیهما باشد چون فرموده هر مرتبه از مراتب موجودات بجای آیتی است از آیات قرانی اشاره به تطبیق بعضی از آن مراتب کلیه با بعضی از آیات قرآنی نموده می فرماید

نخستین آیتش عقل کل آمد ❊ که در وی همچو باء بسم الله آمد

یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم

[illegible] الدنیا مزرعة الآخرة [illegible]

عقل کل

عقل کل است که اول ما خلق الله العقل و در مراتب موجودات این عقل بجای باء بسم الله است که در کتاب آسمانی که قران است واقعست یعنی چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم آیه اولست از آیات قرانی عقل اول مرتبه است از مراتب موجودات پس در مقابل او باشد و چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم مشتمل است اجمالا بر جمیع قران عقل کل نیز اجمالا مشتمل بر جمیع مراتب عالم است در مصرع دوم بای بسمل آمد چنانچه خوانده نه آمد تا قافیه درست باشد چون بعد از مرتبه اول مرتبه دوم است فرموده که

دوم نفس کل آمد آیت نور ❊ که چون مصباح شد در غایت نور

یعنی آیه دوم از آیات کتاب عالم النفس کل است که در مرتبه دوم از عقل کل واقع است و چنانچه عقل مظهر احدیت و حامل احکام اجمالی است نفس کل مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیلی عالم است و از آنجهت در مقابل آیه نور که الله نور السموات والارض است داشته که چنانچه همه اشیا منور بظهور دارند در نفس کل که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر شده اند این نفس کل چون مصباح شد یعنی چون چراغی است در غایت نور و روشنائی که عالم به او منور است و انوار حیات و دانش اوست که بر مراتب عالم تافته و هر یکی را بقدر استعداد ذاتی او منور ساخته است چون بعد از مرتبه عقل کل و نفس ابتدای عالم جسمانی است می فرماید که بیت

سیم آیت در او شد عرش رحمن ❊ چهارم آیة الکرسی همی خوان

یعنی آیه سیوم از آیات کتاب عالم عرش است که فلک اطلس و فلک الافلاک میخوانند و از آیه قرآنی در مقابل الرحمن علی العرش استوی است و آیه چهارم از کتاب عالم فلک هشتم است که کرسی میخوانند و از آیات قرآنی در مقابل آیة الکرسی که وسع کرسیه السموات والارض است واقع است و آیة الکرسی و عرش رحمن در غایت جزئی آمده است چه در هر دو مصرع تعبیر از یک آیه بنوعی فرموده که اشارت بهر دو آیه است چون بعد از فلک هشتم هفت فلک دیگر آمد

پس از وی جرمهای آسمانی است ❊ که در وی سوره سبع المثانی است

یعنی بعد از کرسی که فلک هشتم است از آیات کتاب عالم این جرمهای آسمانی است که سبع سموات مرادست که در وی یعنی در کتاب قرآنی در مقابل سبع المثانی اند یعنی سوره فاتحه که هفت آیه است در مقابل یکی آیتی چون غرض اشارتست ترتیب لازم نیست و انقدار که در مقابل هر آیتی از کتاب عالم آیتی از آیات قرآنی واقعست در وجه مشابهه کافی است و جون بعد از افلاک سبعه عناصر اربعه اند فرموده که بیت

نظر کن باز در جرم عناصر ❊ که هر یک آیتی هستند باهر

یعنی بعد از نظاره آیات افلاک سبعه نظر در جرم عناصر اربعه که آتش و هوا و آب و خاک اند بکن که در کتاب عالم هر یکی از ایشان آیتی اند باهر یعنی پیدا و روشن و بر اولو الابصار مخفی نیستند و هر یکی در مقابل آیتی از آیات کتاب قرانی واقع اند چون بعد از عناصر که نهایة اجسام بسیط اند مراتب موالید است که از عناصر مرکب شده اند فرموده

پس از عنصر بود جرم سه مولود ❊ که نتوان کردن این آیات معدود

یعنی بعد از عناصر اربعه جرم سه مولودست که جماد و نبات و حیوانست و ایشان را مولود و موالید از جهة آن میگویند که از عناصر زائیده شده اند و بحسب انواع و اصناف و افراد که دارند باز اشتمال بر فردی بر افراد کثیره آیات این سه مولود را از کتاب عالم شماره نمی توان کرد و از حد حصر بیرونند چون انسان غایة مراتب موجودات و نهایت تنزلاتست فرموده که

باخر گشت نازل نفس انسان ❊ که بر ناس آمد آخر ختم قران

جهة آنکه انسان را بحسب معنی از اینجهة که علت غائیه است تقدم شرفی و علمی بر عالم است فاما بحسب صورت بجهة آنکه انسان انتخابی است که منتخب از کتاب عالم است آخر مراتب عالم واقع شده زیرا که عالم نسبت با انسان کالاجزاء اند و هر آینه جزو در ظهور مقدم بر کل است شعر ظاهرا گر شاخ اصل میوه است ❊ باطنا بهر ثمر شد شاخ هست ❊ گر نبودی میل امید ثمر ❊ کی نشاندی باغبان بیخ شجر ❊ پس بمعنی آن شجر از میوه زاد ❊ گر بصورت از شجر بودش ولاد ❊ اول فکر آخر آمد در عمل ❊ خاصه فکری کان بود وصف ازل ❊ یعنی از کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است نفس انسانست یعنی

حقیقت در هیئت اجتماعی که مجموع جمیع است و نهایت مراتب تنزلات وجود است و اشارتی باین معنی در حدیث نبوی علیه السلام بتکرار وارد گردیده عالم
صغیر باید آمده که آدم روز جمعه بعد از عصر آفریده و روز شنبه یعنی بعد از او هیچ بنا فرمود زیرا که غرض ایجاد باو تمام شد که بر ناس آمد آخر ختم قرآن
یعنی چون کتاب قرآنی و کتاب عالم مشابه و مماثلند و در کتاب عالم آیة آخر نسخه انسانی است در کتاب قرآنی نیز که مشابه کتاب
عالم است ختم بر ناس است که من الجنة والناس چون در بیان تفکر در آلاء اشارة بمبداء که ظهور هستی است در نیستی و تنبیه بمعاد
غلبه و تحریص و ترغیب در تحصیل کمالات معنویه و وصول بمعاد که ظهور نیستی باشد در هستی و اتصال نقطه آخرین قوس معارج بنقطه اول
قوس مدارج و اتمام دایره وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب قرآنی چنانچه ذکر رفت فرمود الکنون در احکام آفاقی کتاب ایمانی
نموده می فرماید که **قاعدة فی التفکر فی الآفاق** این قاعده اشاره بآنست که بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار
نظر اعتبار نگاه در افلاک و انجم و اختلاف سیر و اشکال ایشان بعالم سفلی میرسد می باید کرد تا کمال قدرت الهی و حکم و تدبیر او در
انتظام عالم و حکمة کامله و ایقان و احکام در علم و عقل او مشاهده رود تا سبب ارتفاع بر مدارج کمال گردد چون تقدیر عالم سفلی موجب خوانی
از مراتب کمال است فرمود که **شو محبوس ارکان و مصابیح ۞ برون آی و نظر کن در صنایع** نظر بی ارشاد صغیر باید که گرفتار
ارکان اربعه که عناصر مراد است شود و ایشان را ارکان از جهت آن گفته اند که زیرا که هر یکی رکنی و اصلی اند در ترکیب موالید و موالید از ایشان
حاصل شده اند و اسیر طبایع که عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است که شامل عناصر و موالید است هم شود و مراد آنکه
از مراتب عناصر و موالید و لوازم ایشان قدم فراتر نه و نظر در مصنوعات صنایع منقطعه الهی نمایی و تدبر و تامل در آن کن تا موذی بمشاهده وجه
صانع و کمال قدرت و علم و حکمة او گردد و از خاصیه انسانی بی بهره نمانی چون اعظم موجودات که محسوس و مشاهده است سموات است و از ایشان
اثرها باین عالم سفلی میرسد فرمود که **تفکر کن تو در خلق سموات ۞ که تا ممدوح حق گردی در آیات** یعنی در آفرینش آسمانها تفکر کن
و ببین که ایشان بچه کیفیت آفریده اند و بچه نوع متحرک بحرکت دائمی گردانیده اند و در روش هر یکی چگونه مختلف ساخته اند و از گردش
ایشان چه اثرها و خاصیتها بظهور می آید و بواسطه این تفکر ممدوح حق گردی که در آیات قرآنی و حق مدح تو شود چنانچه فرموده است که ان
فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون الله
قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا
باطلا سبحانک فقنا عذاب النار چون نهایت مراتب عالم اجسام که عالم شهادتست عرش است که عبارت
از فلک الافلاک و فلک نهم است فرمود که **ببین یکره که تا خود عرش اعظم ۞ چگونه شد محیط هر دو عالم** یعنی بیا ببین که عرش اعظم
که بزرگترین جسم از عالم اجسام است و حکما آن را فلک الافلاک و فلک الاطلس یعنی ساده که هیچ کوکب بر او ثابت نیست و فلک محدد
میخوانند چگونه احاطه هر دو عالم نموده است و مراد از هر دو عالم دنیا و آخرتست که غیب و شهادت نیز عبارت از آنست و چنانچه عالم شهادت
در اندرون او واقع است که عرش و کرسی است که احاطه بر جمیع اجسام دارد و عالم غیب نیز که آخرتست داخل اوست چه حضرت
نبوی علیه السلام فرموده که ارض الجنة الکرسی وسقفها عرش الرحمن ومنها تفجر الانهار پس اگر بهشت
در اندرون او باشد هر گاه که بهشت در اندرون باشد دوزخ نیز داخل او خواهد بود که وان جهنم لمحیطة بالکافرین پس
محیط هر دو عالم باشد چون در آیة کلام الهی الرحمن علی العرش استوی و در حدیث نبوی علیه السلام وسقفها عرش
الرحمن واقع شده است میفرماید که **چرا کرده است نامش عرش رحمن ۞ چه نسبت دارد او با قلب انسان** بدانکه رحمن اسم حضرت باید

باید

با معنی ... که آمده و افاضه وجود و کمالاتی که لازم وجود است بر موجودات ممکنه و مظهر و مستوی این اسم در عالم شهادة آفاقی عرش است
چه بحکم که عرش اجناس و انواع و اصناف و افراد و مفارقه از امتزاج عناصر در مراتب موالید متلبس بلباس وجود گشته بظهور می آیند پس این
وجه تسمیه بعرش رحمن ظاهر است چه بمقتضای اسم رحمن بگردش فلک الافلاک که عرش است بر وجه کمال پیدا می شود ... وارد
او با قلب انسان یعنی عرش را با قلب انسان چه نسبت است که حضرت علیه السلام فرموده که قلب المؤمن عرش الله الاعظم باید دانست
که چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم الرحمن واقع شده است در انفس دل انسان نیز مستوی و مظهر اسم الرحمان است و هر لحظه حق را در دل
مؤمن ظهور و تجلی دیگر است بلکه ظهور کمالات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا که چون دل برزخ است میان غیب و شهادة مشتمل بر احکام
هر دو عالم است و عرش را اشتمال بر احکام شهادتست فقط پس دل عرش اعظم باشد و مناسبته بینهما بانواع است بعضی از آنها آنست
که ذکر کرده شد و بعضی دیگر که گفته می شود چون دل انسانی بموجب قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء
پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که **چرا در جنبش اند این هر دو دایم ۞ که یک لحظه نمی گیرند آرام** یعنی دل انسانی و عرش رحمانی
علی الدوام چرا در جنبش و حرکه اند و یک لحظه آرام و قرار نمی گیرند مگر سبب آنست که شأن الهی تقاضای دوام ظهور میکند و در هر لحظه ظهوری کل یوم
هو فی شأن در آفاق و انفس این دو مظهر بنده و حرکت دائمی از مقتضای ظهورات بجهة اظهار حقایق و معانی مختلفه چون حرکه عرش دوریست
تابع حرکت مرکز واقعست فرمود که **مگر دل مرکز عرش بسیط است ۞ که او چون نقطه آن دور محیط است** یعنی گویا دل انسان مرکز عرش بسیط
واقع شده زیرا که این دل همچو نقطه است و آن عرش دوریست محیط این نقطه و بسیط آنست که مرکب از اجزاء مختلفة الطبایع نباشد
پس دل انسان همچو عرش که ساده ... مرکز باشد با محیط و آنکه حرکت عرش که فلک اعظم است و مجموع حرکات بر دو نوع است
و از آثار افلاک دایره آخرین است دوریست و حرکت قلب انسانی در نفس مرکز است و اگر الرحمن علی العرش استوی وارد شده
بین اصبعین من اصابع الرحمن که دو اسم جمال و جلال ... حرکته دوری تابع حرکة مرکز است پس حرکة عرش تابع حرکه ...
شعر فنی دائرة الافلاک فاعجب لعینها ۞ المحیط بها والقطب مرکز نقطة ۞ **شعر** عرش است محیط و مرکزش دل
گردان شده زکل بجز حاصل ۞ گردیدن عرش و جمله افلاک ۞ گرد دل است نه بر این خاک ۞ عرش از پی دل بسر دوان است
خاکست بهانه اصل آنست ۞ چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است بحکم قلوب العباد بین الاصبعین و قلب المؤمن عرش الله
الاعظم حقیقه دل کامل فرمود که **برآید در شبان روزی کم و بیش ۞ سراپای تو عرش المجید درویش** یعنی عرش که فلک معدل النهار
نیز میگویند در مدت یک شبانه روز کاوش کرده سراپای تو که مرد درویشی بر می آید و طواف دل درویش میکند دل مهر شبانه روزی یک نوبت می آید
درویش مصطلح آنست که دل مبارکش مهبط انوار تجلیات الهی باشد و در تابش تجلی انوار الهی از خود فانی گشته بقا حق باقی شده باشد و در
حیث اشارتست باینکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب القلوب و اصحاب مکاشفات و مشاهدات اند و مدار افلاک بر ایشان است
که لولاک لما خلقت الافلاک و شیخ ابو طالب مکی رحمة الله علیه میفرماید که ان الافلاک تدور بانفاس آدم و شیخ محیی الدین
اعرابی قدس سره میفرماید که الحمد لله الذی جعل الانسان الکامل معلم الملک وادار سبحانه وتعالی تشریفا وتنویها
بانفسه الفلک **شعر** ماییم ستون سقف مینا ۞ ماییم مدار حمله اسماء ۞ ماییم مدار و مرکز دور
پرکار وجود در همه طور ۞ سلطان سریر قاب قوسین ۞ ماییم طفیل ماست کونین ۞ هر آنکه طوافش که برآید در شبانه
روزی طوافش فرموده است اشاره بآنست که یکبار دوره عرش که عبارت از حرکت اوست از نقطه معین تا باز رسیدن بهمان نقطه از یکشبانه روز

مقداری بی‌میان کمتر است و یک شبانه روز از یک دوره عرش بهمان مقدار میمان زیاده است و خلاصه این تحقیق و تفصیل و بیان این سخن آن است که هر وقت که مرکز آفتاب
فرض شود در نصف النهار در نقطه از فلک بروج باشد البته نقطه از معدل النهار نظیر و محاذی آن نقطه مفروضه از فلک بروج در آن نصف النهار خواهد بود
هرگاه که آن نقطه از فلک بروج بلکه آن نقطه از معدل النهار که نظیر و محاذی آن نقطه فلک البروج بود باز بنصف النهار برسد یک دوره عرش تمام شده
و هنوز یک شبانه روز تمام نشده است زیرا که هنوز آفتاب بنصف النهار که مبداء مفروض این دوره بود نرسیده است بجهة آنکه آفتاب بحرکة
غربیه خاصه خود در این مدت یک شبانه روز تقریبی قوسی از فلک البروج قطع کرده است پس آن نقطه مفروضه از معدل النهار پیشتر از
آفتاب بمقدار آن قوس بنصف النهار رسیده باشد و شبانه روز عبارت از رسیدن آفتاب است باز بنصف النهار پس شبانه روزی
زیاده از یک دوره عرش باشد بمقدار آن قوسی که در آن مدت آفتاب بحرکت خاصه خود از فلک البروج قطع کرده است و دوره عرش
از شبانه روز بمقدار همان قوس کمتر باشد چون فلک الافلاک بحرکت یومی که حرکت خاصه اوست و سماوات بحرکة اولی باقی
افلاک را متحرک میگرداند فرموده که ازاو در جنبش اجسام مدور / چرا گشته یک باره تنگ بنگر / یعنی این افلاک مدور که افلاک
و کواکب اند و مدور بجهة آن گفته که کره اند از او یعنی از عرش در جنبش چرا اند بکره نظاره کن و ببین که سبب چیست که بحرکة عرش این باقی
افلاک میگردند بدانکه حرکة فلک الافلاک که فلک نهم است حرکت شرقیه است یعنی از مشرق بمغرب حرکت میکند و بحرکت اولی
از انجهة مسمی است که اول حرکتی که دریافت میشود این حرکت است و فلک الافلاک باین حرکة یومی خود تمامت افلاک دیگر و کواکب را
متحرک میگرداند و هر روز همه را گرد عالم بر می آرد چنانچه مشاهده نموده میشود و شیخ در اینجا میفرماید که سبب آنکه باقی افلاک و کواکب از اینجا
از فلک الافلاک در جنبش و حرکت اند چیست مراد آنکه سبب این است که نفسی که محرک فلک الافلاک است در قوة و تاثیر بمرتبه رسیده
که فلک الافلاک را با همه در ضمن او سیر از افلاک ثمانیه و کواکب متحرک میسازد فاما تحریک فلک الافلاک باقی الله است و هم یک باقی گرد
البروج و بعضی گفته اند که لزوم حرکت باقی افلاک مر حرکت فلک اعظم را همچو لزوم حرکة مظروف مر حرکت ظرف را و چون حرکة
فلک الافلاک چنانچه ایما کرده شد حرکت شرقیه است فرموده که ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب / همی گردند دایم بیخور و خواب
یعنی بتحرک فلک الافلاک این اجسام مدور که افلاک ثمانیه و کواکب اند دائما همچو دولابی بی خور و خواب از مشرق تا بمغرب میگردند یعنی
اینجا که از جانب مشرق قصد سوی مغرب دارند از غایت عشقی که ایشان راست بتحصیل کمالی که مخلوق گشته اند نه پروای خوردن دارند و نه پروای
خواب و بجان و دل مطیع امر و منقاد فرمانند شعر چرخ اعظم نگر که در شوقی / دائما چون همی زند تعلیق / میبرد با همیشه سرگردان
که به پهلو و که بسر گردان / او ز مشرق بمغرب است روان / دیگران را بجوش کرده دوان / صوفیان گرد و پیش همه / از غم دوست در خروش همه
آتش افروز و هوا در جان / کرده بر خاک آب دیده روان / همه روشن دلان جان بر تاب / همگی سرکشان بهیچ و خواب / چون حرکت عرش در غایت
سرعت است فرموده که مصرع هر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دور تمامی گرد عالم / یعنی سرعت فلک اعظم بمرتبه ایست که
هر یک شبانه روزی تقریبا یکدور تمام گرد عالم میگردد و در اینباب حکما ثابت شده است که هشتاد هزار سال و کسری راه است که یک شبانه
روز قطع می نماید و از غرایب حکایات یکی آنست که نقل کرده اند که روزی جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام آمد
حضرت پیغمبر از او سؤال فرمود که وقت نماز پیشین شده است جواب فرمود که لا نعم حضرت پیغمبر سؤال فرمودند که لا نعم چه معنی دارد فرمود
که شما که سؤال فرمودید هنوز وقت نماز پیشین نشده بود گفتم که لا و در این مقدار زمان که لا گفتم آفتاب پانصد سال راه قطع کرد
و وقت پیشین رسید گفتم که نعم چون باین حرکت یومی فلک اعظم باقی افلاک چنانچه ذکر رفت متحرک اند فرموده که مصرع

وزاو

وز او افلاک دیگر هفت و هشتم / بچرخ اندر همی باشند گردان / یعنی بحرکتی که فلک اعظم از مشرق بمغرب می نماید افلاک دیگر که افلاک ثمانیه اند
هم برین سان اند یعنی بهمین نوع حرکت فلک اعظم یعنی بالطبیعة او از مشرق بمغرب بچرخ اند یعنی برقص و سماع مشغول اند میگردند و در این
محل ذکر چرخ مناسب افتاده است شعر اثر شوق چرخ در تدویر / کرده در جمله جهان تاثیر / در گرفته سماع چرخ بجان
در دو پا رقص چار ارکان / آتش و باد و آب و عنصر خاک / خرقه خویش هر یکی زده چاک / چون حرکت خاصه افلاک ثمانیه
حرکت غربیه است که بر خلاف حرکت فلک اعظم است فرموده که ولیکن عکس دور چرخ اطلس / همی گردند این هشت مقوس
بدانکه چنانچه حرکت اصلی فلک اعظم از مشرق است بجانب مغرب حرکات اصلی این هشت افلاک کلیه دیگر بر خلاف حرکت فلک اعظم است یعنی
حرکات غربیه است که از مغرب بجانب مشرق حرکت میکنند پس هر یکی از این افلاک ثمانیه را دو حرکت باشد یکی حرکت عرضی که بحرکت فلک
اعظم از مشرق بمغرب میروند یکی دیگر حرکت ارادی که حرکت اصلی ایشان است که از مغرب بمشرق بر خلاف حرکت عرضی میروند شیخ میفرماید که
ولیکن عکس دور چرخ اطلس یعنی اگر چه این افلاک ثمانیه بی اختیار بمتابعت چرخ اعظم از مشرق بمغرب چرخ زنان میگردند ولی با اختیار
خویش بر عکس دور چرخ اعظم از مغرب بجانب مشرق بحرکت ارادی خود میگردند این هشت مقوس یعنی این افلاک که گمان میشد زیرا که
دیگر آنکه دایره هر فلکی از ایشان که منقسم میسازند بهر قسمی از قوس می نامند پس ایشان مقوس باشند یعنی قوس قوس کرده شده و افلاک
ثمانیه بحرکت کلی که حرکت عرضی ایشان است مثل فلک اعظم هر یک در شبانه روزی تقریبا یکدور تمام میکنند فاما حرکات ارادی این
افلاک ثمانیه چون مختلف افتاده است ادوار هر یکی از ایشان بحسب حرکت خاصه نیز مختلف است و ذکر تفصیل آن در این محل ضرورة نیست
چون معدل النهار منطقه فلک اعظم است که محیط فلک بروج است فرموده که معدل کرسی ذات البروج است / که او را نه تفاوت نه عروج است
بدانکه فلک کلی چنانچه حکما اثبات فرموده اند دلیل زیاده از این نه بر اقامه دلیل نمی توانند که باشد افلاک تسعه اند اول فلک تاسع است که فلک الافلاک
و فلک اعظم و فلک اطلس و فلک غیر مکوکب گفته اند و مسلمانان شرع عرش میخوانند و در این فلک هیچ کوکبی نیست و از کواکب ساده است و لهذا
فلک اطلس و غیر مکوکب گفته اند و حرکت این فلک از مشرق است بمغرب و این حرکت را حرکت اولی می نامند و قطبین حرکت این فلک را دو
قطب عالم می گویند که یکی قطب شمالی است که قریب بنات النعش است که در این افق ظاهر است و دیگری در مقابل او قطب جنوبی است که در تحت
الارض است و دایره که بر منطقه این فلک مفروض می شود دایره معدل النهار میگویند زیرا که چون آفتاب بسامت او می شود در تمامت معموره شب
و روز برابر میگردند و فلک دوم که در تحت این فلک اعظم است فلک هشتم است که فلک البروج و فلک ثوابت میخوانند و مسلمانان شرع کرسی میگویند
و وجه تسمیه بفلک بروج آنست که بروج اثنی عشر در او مفروض شده و فلک ثوابت بجهة آنکه کواکب ثابته تمام در این فلک اند و حرکت
خاصه این فلک حرکت طبیعیه است از مغرب بمشرق و دو قطب حرکت این فلک غیر دو قطب فلک اعظم است فاما مرکز هر دو متحد اند و مرکز
ایشان مرکز عالم است و بنابر تغایر قطبین هر یکی منطقه هر یکی نیز جدا است و منطقه این فلک هشتم را منطقة البروج و دایرة البروج میگویند
زیرا که بر میان او است بروج اثنا عشر میگذرد و چون دایره منطقة البروج از دوایر عظام است قاطع عالم است پس در سطح اعلا فلک اعظم
با معدل النهار متقاطع باشند بر دو نقطه متقابله و از این دو نقطه آن نقطه را که چون آفتاب بسیر خاصه خود از او میگذرد و شمالی می شود
از معدل النهار نقطه اعتدال ربیعی میخوانند و آن نقطه اول حمل است که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتدای فصل بهار است و نقطه دیگر
در مقابل او که چون آفتاب بسیر خود از او میگذرد و جنوبی میشود از معدل النهار خریفی می نامند و آن نقطه اول میزان است که چون آفتاب بآن نقطه
میرسد ابتدای فصل خریف است و این فلک هشتم را به دوازده قسم متساوی کرده اند مانند کاخهای جزیره و هر یکی را برجی نام نهاده اند بعید

از این قسمت و تسمیه هر برجی از این بروج باسم صورتی که از کواکب ثابته در آن برج حسب اعتبار این بروج اثنی عشر در اثنای فلک اعظم که در ازاء اقسام
فلک هشتم واقعند کرده اند تا مقابله حرکات ثوابت در بروج اثنی عشر و صور و انتقال ایشان از برجی ببرجی بر سهل و آسان کرده و هر کوکبی
که در محاذی یکی از این بروج واقع شود همه را میگویند که آن کوکب در آن برج است ملکه در جمیع افلاک بحسب محاذات اقسام فلک البروج
بروج اثنی عشر معتبر است و باز این دور فلک را که دوازده برج است به بیست و هشت قسمت کرده اند و منازل قمر میخوانند که هر روز قمر در یک
منزلی از این منازل است و چون فلک دوازده برج است و بیست و هشت حصه هر برجی دو منزل و ثلث باشد و چون بحث فلک دیگر با کواکب
سبعه سیاره و اسامی بروج ناظم در ابیاتی که می آید ذکر خواهد کرد اکنا ظاهر می شود این جا احتیاج بذکر نداده و اسامی منازل قمر در محل خود گفته
می شود معدل کرسی ذات البروج است یعنی معدل النهار که منطقه فلک نهم است چنانچه گفته شد و فلک نهم را نیز فلک معدل میخوانند
که نسبت بحمل باشد و باسم حمل و این معنی این جا آنست که کرسی ذات البروج است یعنی کرسی فلک هشتم است که ضد او منور برجهاست زیرا
که بروج در وی مفروض شده است و معدل چون محیط فلک البروج است گوییا همچو کرسی است که فلک ذات البروج بر آن متمکن است و لفظ
کرسی در این محل مناسب لطیف واقع شده است که او را یعنی ذات البروج را نه تفاوت سفر جست تفاوت در لغت بمعنی تباعد است
یعنی ذات البروج از معدل النهار دور نمی شود و منتهاها فروج یعنی در خلل نیست بلکه همچو توده ای بهم متصل اند با آنکه اجزاء ذات البروج
از یکدیگر جدا علامتی نه بدان معنی که خرق بر ایشان جایز نیست و سوراخها و شقوق و قطعه قطعه ندارند و بر آنکه نزد حکما آنست که در تمامی افلاک
نسبه خرق و التیام یعنی از هم دریده شدن و بهم آمدن چنانچه در عناصر است جایز نیست و شیخ محی الدین اعرابی قدس سره بر آنست که افلاک
خرق و التیام جایز است فاما عرش و کرسی که فلک نهم و هشتم اند جایز نیست چون فلک هشتم منقسم به دوازده برج شده است اشاره
بنامهای آن برج کرده میفرماید که **حمل با ثور و با جوزا و چو خرچنگ** **بر او بر اسد سنبله خوشه اونگ** یعنی این بروج که حمل و ثور و جوزا
و خرچنگ که سرطان است برو بر یعنی فلک البروج بسیج شیر که اسد است و خوشه که سنبله است آونگ شده اند آونگ بمناسبه خوشه گفته
یعنی بر فلک البروج اند چون بعد از سنبله میزان است فرمود که **دگر میزان و عقرب پس کمان است** **ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است**
یعنی بعد از سنبله میزان و عقرب است و بعد از عقرب کمان که قوس است و از جدی و دلو و حوت آنجا یعنی در فلک البروج نشان است
این است اسامی دوازده برج که فرمود و باز ترتیب نوشته شود تا ملاحظه آن تر باشد اسامی بروج دوازده گانه این است حمل ثور جوزا سرطان
اسد سنبله میزان عقرب قوس جدی دلو حوت چون تعداد بروج فرمود اشاره بکواکب ثابته نمود که **ثوابت یک هزار و بیست و چهار اند**
که بر کرسی بمقام خویش دارند مراد آنکه کواکب دو قسمند ثابته و سیاره کواکب سیاره هفتند و هر یکی در فلک علی حده اند چنانچه بیانش
خواهد فرمود و کواکب ثابته الحجه رصد کرده طول و عرض ایشان معلوم نموده در زیجات ثبت کرده اند یکهزار و بیست و دو اند فاما رای شیخ چنان است
فرموده آنست که ثوابت یکهزار و بیست و چهار اند که در کرسی یعنی در فلک البروج که فلک هشتم است جای خویش دارند یعنی در هشتم اند
و این کواکب با جمعها در سطح این فلک هشتم مرکوز و منغرز گشته اند بحیثیتی که قطر ایشان مساوی ثخانت فلک است نه زیاده و نه کم و این
کواکب مذکوره را ثوابت از این جهت میگویند که حرکت ایشان در غایت بطوء است گوئیا که حرکت ندارند بجز آنکه اوضاع ایشان علی الدوام
بر ذخیره و احده ثابت است که هرگز تغیر نمی یابد بخلاف سیارات چون اشاره بفلک هشتم و کواکب ثابته که در او اند نمود میفرماید که
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است **ششم برجیس را جای مکان است** یعنی کیوان که زحل است بفلک هفتم پاسبانی میکند و حارس
و حافظ اوست یعنی این فلک هفتم جای اوست و فلک ششم مکان و جا و منزل برجیس است که مشتری است جا میخوانند چون بعد از ششم

پنجم است فرمود که **بود پنجم فلک مریخ را جا** **چهارم آفتاب عالم آرا** یعنی فلک پنجم جای مریخ است و
فلک چهارم جا و منزل آفتاب است که آرایش عالم از اوست زیرا که نور روز از اوست و تقدیر زمان و ماه و سال بحرکت اوست و نشو
و نمای نبات منوط بسیر اوست چون ذکر چهارم نمود میفرماید که **سیم زهره دوم جای عطارد** **قمر بر چرخ دنیا گشت وارد**
یعنی فلک سیم جای زهره است و فلک دوم جای عطارد است و قمر بر چرخ دنیا که نسبت با فلک اولست وارد شده است یعنی نزد
آمده است و جای خود آنجا کرده و کواکب سبعه سیاره هر یکی بر این ترتیب که ذکر کرده شده در فلکی علاحده اند هر آن که ترتیب کواکب
سیاره با نوعی خاص که مذکور شد به وجه دانسته می شود که یکی کسف یعنی تاریک گردانیدن کوکب مر کوکب دیگر را زیرا که فلک کاسف
البته تحت فلک منکسف است و دیگر اختلاف منظر زیرا که یا آنست که اتعد را اختلاف منزل اصلا نیست با آنکه کمتر از اقرب است
چون بروج اثنی عشر مذکوره خانهای کواکب سبعه سیاره اند اشاره به تعیین خانه هر کوکبی نموده **زحل با جدی و دلو و مشتری باز**
بقوس و حوت کرده است جا آغاز مراد آنکه قوت و ضعف که کواکب سیاره را است بحسب تجربه در بروج اثنی عشر یا فتند هر یکی را از آن قوت ها را
نامی نهاده اند اول در هر برج که قوت کوکب زیاده تر از همه بروج دیگر دیده اند آن برج را خانه آن کوکب میگویند زیرا که از هم خوشحالی
که باشد بهتر از آن نیست که در خانه خود باشد در خانه غایت قوت کوکب در برج خانه است غایه ضعف در برج مقابل خانه خود خواهد بود
که برج چشمان باشد که میزان است و علی هذا القیاس الحامل و بال او مقابل خانه است چون زحل کواکب اعلا است ابتدا او قسمت خانها از ذکر کرده
میفرماید که زحل را خانه دو است یکی جدی است و دیگر دلو و مشتری باز یعنی پس از زحل بقوس و حوت انجام و آغاز کرد یعنی در ابتدا و انتها خانه
خود این دو برج کرده است چون بعد از مشتری مریخ است میفرماید که **حمل با عقرب آمد جای بهرام** **اسد خورشید را شد جای آرام**
یعنی حمل و عقرب جای بهرام یعنی خانه مریخ اند و برج اسد آفتاب را جای آرام است یعنی خانه اوست و آرام دادنش آنست که در خانه خود باشد
و آفتاب و ماه هر یکی یک خانه بیش ندارند و باقی آن پنج کوکب دیگر که متحیره میخوانند هر یکی دو خانه دارند چون بعد از آفتاب زهره است
چه زهره ثور و میزان خانه گشته **عطارد رفت در جوزا و خوشه** یعنی چون زهره برج ثور و میزان را گوشه خود ساخت یعنی خانه خود کرد
عطارد در جوزا و خوشه که سنبله است رفت یعنی این هر دو برج را خانه خود گردانید چون بعد از عطارد قمر است **قمر خرچنگ را هم جنس خود دید**
ذنب چون با راس شد عقده گزید یعنی ماه خرچنگ را که سرطان است هم جنس خود دید و او را خانه خود ساخت هم جنس بسبب آن گفته که چنانکه
قمر سرد و تر است سرطان نیز سرد و تر است ذنب چون با راس شد عقده بگزیند مراد آنکه آفتاب را مداری است که میان بر جها میکند و آن
مدار را منطقه البروج میخوانند زیرا که آن مدار بر سمت منطقه البروج است و ماه را مداری است غیر مدار آفتاب که در دو موضع مقابل
این دو مدار همدیگر را تقاطع میکنند و آن دو نقطه تقاطع را عقدتین میخوانند و جوزهر نیز می نامند پس یک نیمه از مدار ماه در جانب
شمال از مدار آفتاب باشد و نیمه دیگر در جانب جنوب و آن عقده را که ماه چون از او بگذرد جنوبی شود ذنب میگویند و از آنکه
در شکل سر و دم اژدها مانند شده اند شیخ می فرماید که ذنب همچو راس یک عقده اختیار نمود و قبول کرد و در راس با سعود داشته اند و ذنب را
نحس و سعادت نحوست ایشان بحسب اوست و از آن تمامت کواکب نیز خانه است و راس و ذنب حرکت معکوس یعنی دارند
ولیکن نه از کواکب اند چون خانهای کواکب را تعداد نموده اند اشارت بمنازل قمر فرمود میفرماید که **قمر شب و بیست آمد منازل**
بقطع با آفتاب آنگه مقابل گفته شده بود که دوازده برج را به بیست و هشت قسمت کرده اند و منازل قمر نام نهاده اند و هر روز
ماه در یک منزل از این منازل می باشد و اسامی منازل بیست و هشت گانه این است شرطین بطین ثریا دبران هقعه هنعه ذراع نثره طرفه

جبهه زبره صرفه عوا سماک غفر زبانا اکلیل قلب شوله نعایم بلده ذابح بلع سعود اخبیه مقدم موخر رشا و اگر نور قمر مستفاد از آفتاب
و افلاک ایشان کرمی است و سیر قمر در غایت سرعت است چنانچه بدو شبانه روز تقریبا یک برج را قطع میکند و چون ماه با آفتاب در یک برج
واقع شد در شعاع آفتاب محو است و نمی نماید و چون از آفتاب بمقدار رجعتی که تقریبا دوازده درجه باشد پیشتر گذشت از تحت الشعاع بیرون
می آید و پیدا می شود و میگویند که ماه نو شده است و بنابر کرویت افلاک هر آینه در طرف ماه پیش محاذات آفتاب هست و همان کناره ماه است
که بکناره آفتاب اولش است و آن زمان هلال مینمایند و هر چند از آفتاب بعید میشود نورش بیشتر میگیرد زیرا که جرم ماه بیشتر در محاذی
آفتاب میشود همچنین قمر درین منازل سیر میکند تا در آنجا که مقابل آفتاب میشود که شش برج تمام که چهارده منزل باشد در میان ماه
و آفتاب بود مثلا اگر آفتاب در اول ثور بود ماه در اول عقرب باشد و قس علیهذا و چون در حین مقابله تمام جرم مرئی ماه در محاذات آفتاب
روشن و نورانی گشته است آن زمان بدر میگویند و شیخ میفرماید که قمر را منازل بیست و هشت است و چون این منازل قطع می نماید و چهارده
منازل در میان ماه و آفتاب می شود ماه مقابل آفتاب گردد و آن را نظر مقابله میگویند و چون از مقابله در میگذرد و نور ماه بر ترتیب کم میگردد که

پس از وی همچو عرجون القدیم است **ز تقدیر عزیزی کو علیم است**

یعنی ماه بعد از آنکه از مقابله آفتاب گذشت و نور او در تناقص شد
و بعد آنچه ذکر رفت هر چند با آفتاب نزدیکتر میگردد نور ماه کمتر میشود تا بار دیگر تحت الشعاع میرسد بار دیگر از جهت همان که کمتر
محاذی آفتاب بیش میشود همچو اول شکل هلالی پیدا میکند و درین عود مثل اول همچو عرجون قدیم میگردد و عرجون بعینه چوب کج
اصل خوشه خرماست که بعد از قطع خوشه خرما بر نخل مانده و قدیم کهنه است یعنی همچو چوب کهنه است که والقمر قدرناه منازل
حتی عاد کالعرجون القدیم و این اختلاف احوال در مرتبه و حیلیه و تزاید و تناقص نور که درین سیر و قطع منازل ماه را
واقع میشود از تقدیر عزیزی و بزرگیست که علیم است و بعلم کامل بنابر حکمتها این چنین ساخته است که ذلک تقدیر العزیز العلیم
آنست که او را درین اسلوب اشارتیست چون تفکر در صانع فلکی بر حسب کمال نفس انسانی میکرد فرمود که

اگر در فکر گردی مرد کامل **هر آینه که گوئی نیست باطل**

یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در مصنوعات چنانچه میباید بنمائی یعنی که افلاک و کواکب با این عظیمی
و اختلاف حرکات هر یکی و دو نقطه رو و امتزاج صفات کواکب بنابر حکمتها که اطلاع بر آن کماینبغی خارج از طوق بشریت و آثار احکام
ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد که یتنزل الامر بینهن که کیفیت واقع است و مبنی بر چه خواص است و چه اثرها بر ترتیب ایشان
مترتب است و چگونه بعلم احکام کل یوم هو فی شان گشته اند هر آینه گوئی که اینها البته باطل نیستند و در ضمن هر یکی حکمتهای عظیم است
که یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار
و ما شاء که از حکیم هیچ چیزی بی حکمتی صادر نشود و چون نفی حکمت از مصنوعات مبنی بر جهل و عدم اطلاع بر مراد الله و حقایق امور تواند بود فرمود که

کلام حق همه ناطق بر این است **همه باطل دیدن از ضعف یقین است**

یعنی کلام الحق ناطق بر اینمعنی است که باطل دیدن حکمتهای خلق
آسمان و زمین و سپهر را آسمان و زمین است از ضعف یقین است بلکه از عدم ایمان است که وما خلقنا السماء والارض وما
بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار پس ایشان را که ایمان حقیقی است و یقینی حاصل است
میدانند که در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی ظهور است **شعر** ففی کل شیء له آیة ؛ تدل علی انه واحد **شعر**
هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم ؛ تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم ؛ مکشف که افلاک و انجم ... و در بعضی از نسخ چنین واقع است
باطل دیدن از ظن ظنینست آن نیز اشاره بهمین آیه مذکوره است بلکه اگر چنین بخوانند که باطل دیدن از ظن ... اولی است با تصریح

بر این آیه

و از ضعف یقین است

بر این آیه باشد و خلاف آنست که این چنین بوده است و تغیر از آسمان واقع شده باشد چون افعال حکیم بی حکمتی نیست فرموده که

وجود دانشه ولد در حکمت تام **نباشد در وجود تیر و بهرام**

یعنی امیر و خام نادان کار نارواموده و از نظر اعتبار بی نصیب و جود دانشه
که مثل است در ضعیفی و کوچکی حکمتها دارد و بی حکمت او را نیافریده اند که وفی خلقکم وما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون
یعنی در آفرینش شما و هر چه را که ظاهر میگرداند و ظهور می آرد از روندگان زمین آیتها و حکمتها و نشانهاست برای جماعتی که اهل یقینند پس
وقتی که چنین باشد چون تواند بود که در وجود تیر یعنی عطارد و بهرام یعنی مریخ حکمت نباشد و ایشان را عبث و باطل آفریده باشند این گمان بد
ظن کجی است و موجب سخط الهی است فقنا عذاب النار چون بحقیقه تاثیر افلاک و کواکب نه باستقلالست بلکه بامر حاکم جبار و فاعل
مختار است و عارف آن کسی است که در صور اسباب مسبب بیند

ولی چون بنگری در اصل این کار **فلک را بینی اندر حکم جبار**

یعنی اگر چه از افلاک و انجم اثرها باین عالم سفلی میرسد و این معنی مشهور خواص و عام است ولی چون در اصل این کار نگاه کنی و بنگری فلک را نیز همچو سایر
مخلوقات محکوم حکم ملک جبار می یابی و افلاک و انجم و این حرکات و آثار و احکامی که از اوضاع ایشان بعالم سفلی میرسد نه باختیار خود شده
همه مجبور حکم الهی اند و هر چند تنگی و تیزی از تیر و زیر عطایا و زیردستان عاید میگردد اما چون نیک نگاه کنی همه از پادشاهست و بامر و حکم او
و دیگران واسطه بیش نیستند **شعر** در خم زلف همچو چوگانش ؛ فلک هر چه در فلک گوئی است ؛ سوی او راه بر نخواهی شد
تا تو را بر خط سایه و سوئی است ؛ چون جماعتی که بجهت عدم استعداد و قابلیت راه بمبدأ او نبرده اند افلاک و انجم را در تاثیر مستقل دانسته اند
و صید در کاینات بسته باوضاع ایشان نموده اند و آن گرده اند

منجم کو بخود ز ایمان بی نصیب است **اثر گوید که از شکل غریب است**

منجم آنکسان را میگویند که نجوم را مؤثر حقیقی گرفته اند یعنی چون منجم از ایمان که تصدیق بوجوب حق است بی نصیب است و راه بمبدأ او نیافته است
و آثار و تاثیر از افلاک و کواکب و اوضاع ایشان که در این عالم سفلی است می بیند لاجرم اسناد اثر باستقلال با ایشان می نماید و قایل شده
در آن که هر اثری که بعالم کون و فساد میرسد همه از این شکل غریب افلاک و انجم است که میرسد و غیر ایشان فاعلی دیگر نمیدانند و از جهت مرتکب
شرع شده و من آمن بالنجوم فقد کفر در رد این طایفه است و الا منکر خواص اشیا نمی توان شد چون از منابنائی است
که آثار را باستقلال نسبت با افلاک و کواکب میدادند فرموده که

نمی بیند که این چرخ مدور **ز حکم امر حق گشته مسخر**

یعنی منجم که قائل بر این شده است که افلاک و نجوم موثر حقیقی اند نمی بیند که این چرخ مدور یعنی گردنده مسخر امر و حکم الهی است و هر چه حق
سبحانه میخواهد آن میکند و مجبور گردیده کار است و اختیار ندارد و بسبیل تفصیل این را میفرماید یعنی این معنی ظاهر است **شعر** در کوی حکم کاف یک نهاد
کاری که حق اگر کند زمین سیاه ؛ بر کار مردم اگر بدی آید رسی ؛ خود را بجز سری ز سر گردانی ؛ و حقیقة حال آنست که لا موثر
موثر فی الوجود الا الله افلاک و انجم مظاهر امر الهی اند و تاثیر ایشان تاثیر حق است و غیر حق را حقیقة نه ذات است و نه صفات
و نه افعال چون شیخ طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم عبث و باطل نیستند بلکه حکمت بی غایت در ضمن ایشان مندرج است و موثر
این تمثیل اشارت به آنست که در جمیع اشیا فاعل حق است و انجم و افلاک آلت و وسیله ظهور احکام و آثار و افعال الهی اند که
ایشان را در این هشیاری نیست فلهذا فرمود که

تو گوئی هست این افلاک دوار **بگردش روز و شب چون چرخ فخار**

یعنی تو پنداری که این افلاک که دایم میگردند در این گردیدن شب و روز یعنی پیوسته همچو چرخ فخار است یعنی چرخی که ظروف سفالین
مثل کوزه و کهل با آن می سازند تشبیه افلاک بچرخ فخار کرد یعنی چنانچه چرخ آلت و وسیله ساختن ظروف است و در آن هیچ اختیار ندارد
و بحکم دیگریست افلاک نیز همچنین واقع اند چون سازنده استاد است نه چرخ فرمود که **و از و هر لحظه دانائی داور**

ز آب و گل کند یک ظرف دیگر یعنی بوسیلهٔ افلاک هر لحظه و هر ساعت دانای داور که حق است بحکم کل یوم هو فی شأن از آب و گل یعنی
از عناصر یک ظرف دیگر میسازد و مراد از ظرف تعینات افراد و اشخاص مواليد ثلثه است چه جای یک ظرف که صد و صد هزار ظرف بالنسبه این
الفاظ را چه مناسب آورده است و چنانچه آنجا استاد است که از آب و گل بوسیلهٔ چرخ ظروف بی غایت میسازد و آلت و ماده حکم
او میند و اختیار ندارند اینجا حضرت حق از ماده عناصر بوسیلهٔ افلاک انواع و اصناف و اشخاص و افراد بی غایت مرالید ایجاد میفرماید و افلاک
و عناصر محکوم و مجبور حکم او میند و اصلا اختیار ندارند و بهر طوری که میگردانند میگردند و بسته برین نمط [illegible] شعر من ندارم اختیار خویشتن ٭
گشته ام مجبور امر ذو المنن ٭ دائما سرگشته حکم ویم ٭ کیف شئت بی اختیار خود نیم ٭ چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست فرمود که
هر آنچه در زمان و در مکان است ٭ ز یک استاد و از یک کارخانه است یعنی هر چه در زمان و در مکان واقعست از عناصر و مواليد و انواع و
اصناف و افراد و اشخاص بی نهایه او همه از یک استاد که حق است و از یک کارخانه ایجاد او حاصل شده اند و غیر از حق فاعلی دیگر نیست
نسبت تأثیر با غیر حق مجاز است چون تغیر از حالی که نسبت با او کمال است بحالی دیگر که نقص است دلیل بی اختیاریست فرمود که
کواکب گر همه اهل کمال‌اند ٭ چرا هر لحظه در نقص و وبال‌اند سابقا ذکر رفت که وبال در مقابل خانه کوکب است و چنانچه غایت
قوت کواکب در خانهاست غایت ضعف ایشان در وبال است و وبال نسبت با کوکب نقص است یعنی اگر کواکب آن عالی که در خانهای خود
دارند نسبت با ایشان کمال است و ایشان اهل کمال‌اند و اختیاری دارند و مستقلند و محکوم و مجبور حکم دیگری نیستند چرا هر لحظه در نقص
و وبال‌اند نظر باینجانب یعنی نقص که وبالست ذکر نمود و وبال و حضیض میگردند چون غرض استدلالست و از اختلاف احوال کواکب بر عدم
استقلال و اختیار ایشان فرموده **همه در جای و سیر و لون و اشکال ٭ چرا گشتند آخر مختلف حال** یعنی اگر این کواکب باختیار
خود و مستقل اند چرا در جای و سیر و رنگ و شکل مختلف اند و یکی سؤال نیستند این اختلاف دلیل احتیاج ایشانست بحضرت خداوندی
کاری و مجبور بودن در تحت امر حکم الهی اختلاف کواکب در جای آنست که ذکر کرده شد که هر یکی در فلک دیگرند و اختلاف در سیر آنست
که آفتاب یک برجی را بیک ماه قطع می نماید و قمر برجی را بر دو روز و کسری از سه روز و زحل برجی را بدو سال و نیم و مشتری برجی را
بیکسال و مریخ چون مستقیم و سریع السیر باشد برجی را در یکماه و نیم و زهره چون مستقیم و سریع السیر باشد برجی را در بیست و هشت روز
و عطارد چون مستقیم و سریع السیر باشد برجی را بشانزده روز قطع می نماید و ثوابت برجی را علی القول متأخرین در دو هزار سال و در لون
مختلف اند زیرا که رنگ سیاه تعلق بزحل دارد و رنگ کبود تعلق بقمر و اختلاف در اشکال آنست که چنانچه مشاهده میگردد بعضی
بزرگتر و بعضی کوچکتراند چون بسبب اختلاف افلاک کواکب را البته تا گره عرض و قرب و بعد میباشد فرمود که **چرا گه در حضیض و گه در اوج اند ٭
گهی تنها فتاده گاه زوج اند** حضیض در مقابل اوج است و اوج نقطه ایست از سطح محدب ممثلات کواکب که نقطه مشترکه است
میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که هرگاه که کوکب بآن نقطه میرسد بعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج یکی از توابع
کواکب است و حضیض نقطه ایست بر سطح مقعر ممثلات کواکب که نقطه مشترکه است میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که هر
وقت که کوکب بآن نقطه رسد [illegible] و این که وقتی خوشحال و وقتی بدحال اند دلیل آنست که ایشان را اختیاری و استقلالی
نیست گهی تنها فتاده گاه زوج اند هر وقت که دو کوکب در یک برج و یک درجه اند که حالت مقارنهٔ ایشان است زوج اند و هرگاه که از هم
دور می شوند تنها اند زیرا که هر یکی در محل دیگر اند همه آثار محکومی و مجبوری ایشان است چون حرکت فلک نوع حرکت قسریست فرمود که
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش ٭ ز شوق کیست او اندر کشاکش چون کره ناری در درون فلک واقع است بنوعی که سطح محدب

کره نار

کره نار مماس سطح مقعر فلک است میفرماید که اگر نه آنست که فلک چو پای عاشق و شیدای محبوب حقیقی است پس چرا دل چرخ یعنی درون
فلک پر آتش است و پیوسته در سوز و گداز است شعر از شوق جمال تو دل چرخ پر آتش ٭ بی صبر و قرار از غم تو دور زمانها
و از شوق کیست که دائما فلک در کشاکش سیر و سلوک و سرگشتگی است و متعلق زمان گرد عالم بر می‌آید چون اشاره باختلاف احوال کواکب سیاره فرموده بود
تنبیه بر حکم مطلق که شامل ثوابت و سیاره است نموده میفرماید **همه انجم بر او گردان پیاده ٭ گهی بالا و گه شیب اوفتاده**
بدانکه مجموع افلاک یک کره است یعنی یک فلک است که چندین تو بهاست همچو توهای پیاز چنانکه در میان آنها هیچ خالی نیست و هر توی
فلکی علاحده است و تمامت کواکب از ثوابت و سیاره در این فلک کلی اند میفرماید که همه ستاره بر فلک ازین محبوب و مطلوب پیاده
میگردند و بر جای پا ایستاده اند [illegible] گاه بالای زمین اند و گاه نشیب زمین اند و یک لحظه از جستجو خالی نیستند و فلک و ملک سرگشته و
حیرت زده همه او را میجویند شعر [illegible] از شوقت فلک ٭ گشته سرگردان بگرد چرخ فلک ٭ ز آتش شوقت فروزان مهر و ماه
زهره و کیوان هم درین تکاپوی گاه ٭ مشتری از رخ شمعی ز نور ٭ [illegible] ز شوقت ناصبور ٭ تیر و بهرام از طلب سرگردان
گشته چو پای تو در گرد جهان ٭ چون هر چه هست همه محکوم و مطیع امر حق اند و از فرموده او تجاوز نتوانند میفرماید که **عناصر باد و آب و آتش و خاک
گرفته جای خود در زیر افلاک** یعنی عناصر که باد و آب و آتش و خاک است جای خود در زیر افلاک گرفته است و بالای یعنی و زیر بودن یا
[illegible]
محبت است **شعر** ز آتش شوقت عناصر سرخوش اند ٭ از هوای روی تو در آتش اند ٭ آب هم از طلب گشته روان
خاک ازین سودا فتاده در جهان ٭ همه غایت انقیاد و فرمان برداری است که از محل و جای خود تجاوز نمی‌کنند **ملازم هر یکی در مرکز خویش
که ننهد پای یک ذره پس و پیش** یعنی عناصر چنان مطیع امر و محکوم حکم الهی اند که پیوسته هر یکی از این عناصر اربعه ملازم مرکز خویش است
که محل معین اوست و از غایت انقیاد و از اینکه پایهٔ ایشان تجاوز نموده اند باختیار خود یک ذره پا از آن مرکز پس و پیش نمی‌نهند و بادب [illegible]
تمام در محل خود در کوی انتظار اند **شعر** که شاید تا که او روئی نماید ٭ مراد ما ز دیدارش برآید ٭ بکوی او همه خاک راه ایستم
که باشد دامنش آید بدستم ٭ چون کمال انقیاد امر حاکم اجتماع از ضد او است بصورت وحدانی **چهار اضداد در طبع و مراکز
بهم جمع آمده کس دید هرگز** یعنی چهار ضد که آتش و هوا و آب و خاک اند که در طبع و مرکز که مکان و محل است ضد یکدیگر اند چه طبع
آتش حار یابس است و طبع هوا حار و رطب و طبع آب بارد و رطب و طبع خاک بارد یابس و مرکز آتش که مکانش مراد است
بالای همه عناصر جای هوا زیر و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب چنانچه خاک درون همه است چون ضدیت و تقابل اقتضای
عدم اجتماع میفرماید که چهار ضد در طبع و هم مرکز و مکان ضد اند کسی دیده است که باهم جمع گشته و بصورت وحدانی پیدا شده اند یعنی در
مرکبات که مواليد مراد است مجتمع گشته اند این نیست مگر از عدم اختیار و مجبوری ایشان در اطاعت امر الهی چون تخالف و تقابل
عناصر بعضی در طبع و مرکز بیان است فرمود که **مخالف هر یکی در ذات و صورت ٭ شده یک چیز از حکم ضرورت** یعنی عناصر اربعه که هر یکی در ذات
و صورت مخالف یکدیگر اند زیرا که آتش خفیف مطلق است که طلب محیط می نماید و خاک ثقیل مطلق که طلب مرکز می نماید و هوا
خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف است و صورت نوعیه هر یکی غیر صورت نوعیه آن دیگر است و با وجود این تخالف بحکم ضرورت همه در
صورت مرکبات یک چیز شده اند پس مجبور باشند نه مختار و مطیع باشند نه عاصی بدانکه چون عناصر اربعه امتزاج یابند و هر یکی کدام
بمرتبه کیفیت صرفی نمانند و میان ایشان فعل و انفعال و کسر و انکسار حاصل شود هر آینه کیفیت خاص و صورت وحدانی که مزاج می نامند

از ایشان بظهور می‌آید که منشأ آثار و افعال میگردد و اشارة باتیمّن بوجه جگو مولید سه گانه گشته زایشان جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
بدانکه عناصر که در کیفیات یعنی در حرارت و برودت و رطوبت و یبوست متضاد و متخالفند چون اجزای ایشان متصغر شوند و بیکدیگر مختلط و ممزوج
گردند باختلاط تمام صورت هر یکی از ایشان در ماده آن دیگر اثر کند و هر یکی کاسر کیفیت آن دیگر گردد و صورت کیفیت متضاده هر یک از ایشان
بواسطه فعل آن دیگر زائل شود و ثابت بنفس الامری میان اجزاء عناصر حاصل شود و آن کیفیت متشابه را امتزاج میخوانند و تعریف امتزاج
بآن کرده اند که کیفیت متشابه است که آن کیفیت از تفاعل عناصر متصغرة الاجزاء که متماس باشند بکیفیتی که صورت هر یکی از ایشان
کاسر صورة کیفیت آن دیگر باشد حاصل شود و هر مرکبی را امتزاج خاص است که آن مزاج بودن آن مرکب موجود می‌شود و تفاوت مراتب
بحسب تفاوت قرب و بعد اوست از اعتدال حقیقی و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند یا ندارند آن مرکب که نفس ندارد
جماد و معادن میخوانند و مرکباتی که نفس دارند اگر چنانچه همان قوت تغذیه و تنمیه فقط دارند نبات میگویند و اگر با تغذیه و تنمیه حس و حرکت
هم بارادت نیز دارند حیوان می‌نامند و تعریف نفس نباتی و حیوانی بدان کرده اند که کمال اول است مر جسم طبیعی آلی را آن جسم مشتمل بر آلت
باشد از حیثیت تغذیه و تنمیه فقط یا از حیثیت حس و حرکت بارادت فقط شیخ میفرماید که با وجود تضاد و تمانعی که میان عناصر داشت
نگاه کن که بحسب امتزاج و ترکیب در صورة وحدانی و هیأت اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطه آن تصالح مرکبات که موالید سه گانه اند
یعنی موالید ثلاثه از این عناصر متضاده حاصل گشته اند و آن موالید سه گانه اول جماد است و آنگه نبات و آنگاه حیوانست و ایشان را موالید
از جهت آن می‌گویند که از عناصر زائیده شده است و ترکیب ایشان یافته اند چون عناصر بعد از امتزاج و انفعال بعضی از بعضی دیگر خلع صورتهای نمایند
و صورة مخصوصه ایشان مطلقا عند البعض نمی‌ماند و همه لباس صورة واحده می‌پوشند فرمود که ٭ هیولی را نهاده در میانه
ز صورت گشته صافی صوفیانه ٭ بدانکه هیولی جوهریست که محل صورتست و صورت جوهریست که حال است در وی و این هر دو لفظ
یونانیست و نزد حکماء آنست که اجسام مرکب از این دو جوهرند یعنی عناصر بعد از امتزاج و اختلاط هیولی را که محل است در میان نهاده اند
و در پایین گذاشته و از صور مخصوصه خود همچو صوفیان پاکدل که نقوش اغیار از لوح ضمیر تعینات ایشان به رنگ وحدت برآمده و هرگز
[illegible] از ایشان در عالم موالید انتهی انوار کمال بظهور پیوسته است شعر اتحاد یار با یاران خوش است ٭ بابی معنی که بصورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج ٭ تا ببینی زیر او وحدت چو گنج ٭ چون بسایط و مرکبات همه طوعاً و کرهاً مامور و محکومند فرمود که
همه از حکم داور داده داور ٭ بجان استاده گشته مسخّر ٭ یعنی تمامت موجودات از افلاک و کواکب و عناصر و موالید من اسفل
الی الاعلی همه از حکم و امر و داد و عطائی که فرا خور قابلیات هر یک حضرت داور که حق است با ایشان ارزانی فرموده هر یکی مناسب استعداد خویش
در متابعت حکم و امر او بجان استاده اند یعنی مطیع و منقاد شده و مسخّر امر و حکم آن حضرت شده و ستوده فرمانند کان کلّ من فی السموات و الارض
الّا آتی الرحمن عبداً شعر گشته امرت التسخیر که هست ٭ بر بساط مؤمن و شیاد و مست ٭ هر یکی نوعی تو را جویا شده
در ثنایت یک بیک گویا شده ٭ غافل آن یک از ثنای آن دگر ٭ وان یکی از جمله آن یک بی‌خبر ٭ چون اشاره به شوق و طاعت
و فرمان برداری بسایط از افلاک و عناصر فرموده بود اکنون تنبیه باشتیاق و انقیاد موالید ثلاثه نموده میفرماید که
جماد از قهر بر خاک اوفتاده ٭ نبات از مهر بر پا استاده ٭ یعنی تجلی جمادی جلالیست و منبعث از قهاریت ذاتست و از این
جهت بیهوش و بی‌شعور بر خاک مذلت او فتاده و سر از زمین نمی‌تواند داشت و از جرعه جام تجلی ذاتی دائماً مست و مجذوب است و درگاه
و نبات از پرتو مهر و محبت فاحببت که بر وی تافته و بر پا استاده و منتظر دیدار یار است شعر رحمتی یک جرعه در وی برجاده

ست جز که گشت از پا او فتاده ٭ چون نبات مرده از وی نشو کرد ٭ سر برآورده از زمین جوش کرد ٭ هر گیاهی که برآید از زمین
ست عشقت دهم از زمین القیامی ٭ چون میل و اشتیاقی که بالطبع حیوانات را با جفت خودی باشد از مقتضای حرکت حبی است و بنا بر حکمت
ظهور و اظهار است فرمود که ز نوع جانور از صدق و اخلاص ٭ بقای جنس و نوع اشخاص ٭ ز روح اشتیاق و میل است یعنی
اشتیاق که جانوران و حیوانات به جفت خود از صدق و اخلاص دارند یعنی از سر رغبت تمام نه به تکلیف علت نشماری زیرا که فوائد کلیه
که آن بقای جنس و نوع و شخص است در ضمن اشتیاق مندرج است چه اگر میل جانوران و حیوانات با جفت نباشد نتایج پیدا نشود و
اشخاص و انواع و اجناس حیوانات نماند و عدم این نظام هر سبب خفای کنت کنزاً مخفیاً گردد و چون بحقیقه نظر کنی این همه از مقتضیات
محبت الهیست بظهور و اظهار خود را چون موجودات شاهد ربوبیت و مسخر الوهیت و احد مطلق اند فرمود که ٭ همه بر حکم داور داده اقرار
مراو را روز و شب گشته طلبکار ٭ یعنی اشیا معرفت فطری بربوبیت حق دارند و مسخر امر که بر حکم و قضای و تابان لا نعبد الا ایاه
همه اقرار دارند و معبودیت و ربوبیت داور مقر و عبادت و پرستاری او نیز که کل له قانتون ای عابدون و همه مر او را روز و شب یعنی
پیوسته جویا و طلبکار اند و اگر نظر بحقیقه حال نمائی هر یک روی به هر چه دارند روی ایشان بحق است اگر دانند و اگر نه دانند و هر که را دیده [illegible]
بعین العیان می‌بیند که همه اشیا در تسبیح و علم و عارف و عابد و مطیع و هستی ایشان عاین تسبیح و عبادت و اقرار است شعر
گر تو را از غیب چشمی باز شد ٭ با تو ذرات جهان هم راز شد ٭ هر جمادی با تو گویان سخن ٭ کو تو را آن چشم و گوش ای بوالحسن
گر نبودی واقف از حق جان باد ٭ فرق کی کردی میان قوم عاد ٭ چون از بیان آیات آفاقی فارغ شد شروع در شرح آیات انفسی
نمود و فرمود قاعده فی التفکر فی الانفس ٭ این قاعده است مشتمل بر بیان جامعیت انسانی و شمول و سریان او در مراتب اکوانی بدانکه ذات احدیت
باعتبار ظهور و اظهار مقتضی تعین اول شد که برزخ جامعیت میان احکام وجوب و امکان و محیط طرفین است و آن تعین اول را قلم اعلی و روح
اعظم و عقل کل و ام الکتاب و روح محمدی علیه السلام می‌نامند و حقیقه انسانی عبارت از این مرتبه است و میان این حقیقه و حضرت الوهیت مطلق
نسبت و هر چه در حضرت الوهیت است همه در نسخه جامعیت این حقیقه مسطور و مرقوم است ملکه بسیاری از محققان مرتبه الهیه را بعینه مرتبه عقل
اول که حقیقه انسانیست داشته اند و هیچ فرق ننهاده اند از آن جهت که این تعین اول حی است و حیات موجودات بواسطه او است
مسمی بروح اعظم است و از آن سبب که واسطه ظهور موجودات است و بوسیله او مکتوب در کتاب مسطور که عالم مراد است گشته او مسمی
بقلم است و از آنرو که تعقل خود و مبدا می نماید و دانش و علوم همه از وست مسمی بعقل کل است و از جهة ارتسام آیات و کلمات موجودات
کلیه و جزئیه در ذات او مسمی بام الکتاب است و باعتبار استفاضه از مبدا او و بواسطه توسط او در افاضه انوار ربوبیت بر باقی اعیان مسمی
بروح محمدی است علیه الصلوة و السلام و مظهر حقیقه این حقیقه است و باقی موجودات همه مظاهر اویند شعر مظهر او گشت جانم مظهر ما شد جهان
او عیان ظاهر شد همی در جهان تمام ٭ و در هر مظهری اگر چه این حقیقه بقدر استعداد آن مظهر ظهوری نموده فاما بجمیع اسماء و صفات در نشأه
عنصری انسان کامل ظاهر گشته است و اتصال نقطه آخر با اول انسان کامل است و دایره وجود بدو تمام می‌شود و چون حقیقه انسانی نسخه جامعیت
میان آیات متقابله است فرمود که ٭ با اصل خویش یکبار نگه کن ٭ که مادر را پدر شد باز مادر ٭ یعنی با اصل خود که عقل کل است یکبار
یعنی یکبار نیک نگاه کن و ببین که آن اصل تو عقل کل است مادر را که عقل کل است پدر شده است و باز از وجه دیگر مادر است بدانکه عقل کل که اصل
و حقیقه انسانست از جهة آنکه مستفیض و واسطه ظهور نفس کل است و نسبت با نفس کل پدر است و از این جهة که نفس کل از عقل کل زائیده شده او
عقل کل نسبت بنفس کل مادر است و چون عقل کل برزخ وجوب و امکان و محیط طرفین است و وجوب جانب ایمن اوست و امکان جانب ایسر

او پس نفس کل از جانب اسفل که طرف امکانست حاصل شده باشد و از روی حقیقه آدم صورت عقل کل است و حوا صورت نفس کل و از این معنی
طالب تنبیه میکرد و از کیفیت ظهور حوا از جانب ایسر آدم چون مجموع عالم صورت حقیقه انسانیست که عقل کل مراد است خبر نمود که

جهان را سراسر در خویش می یابی   هر آنچه آید با خویش می یابی

چرا که انسان عبارت از مجموع روح و جسد و حیات اجتماعی است اما اصل
و حقیقه او روح اعظم است که مخلوق اول در مرتبه دوم از مراتب وجود واقع است و از این جهه که در مرتبه دوم است مشار بحرف با است و ذات احدیه
از آن جهه که اول مرتبه از مراتب وجود است مشار بحرف الف می شود و چنانچه حرف الف بصورت حرف با ظاهر گشته و حرف با ظاهر
اوست حرف با بصورت جمیع حروف ظهور یافته هر جا بخصوصیه اسمی مسمی و جمیع حروف دیگر مظهر حرف با شده اند و ذات حق از
مقام احدیت که مرتبه انقطاع نسب و اضافات و در آن مرتبه نعت و اسم را اصلا گنجائی نیست چون بواسطه حب ظهور و اظهار تنزل
نمود اول بصورت حقیقت انسانی که روح اعظم و عقل کل است تجلی نمود و تمامت اسما و صفات خود را به تفصیل علمی در او مشاهده فرمود لیکن
اگرچه کمالات علمی متحقق و علمی گردد و هر چه بالقوه بود بفعل آمد از آن مرتبه علم بصورة انشاء در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشته تا
منتهی شد بمرتبه انسانی که آخر تنزلات منصبغ بصبغ جمیع مراتب گشته و چنانچه در اول در آینه اصل حقیقه انسانی خود را بشهود علمی
بجمیع اسماء و صفات مشاهده نموده بود باز در آخر در این نشاه حسی انسانی بشهود عینی خود را به تمامت کمالات اسمائی و صفاتی
مشاهده نمود و هر کمالی که مخفی بود در این نشاه آخرین انسانی به منصه ظهور رسیده و مقصود ایجاد در صورة انسانی ظاهر گشت و در علم و عیان
مرات حق تعالی بحقیقه غیر از انسان نیست و باقی مرات موجودات باسرها مرایای وجوه کمالات حقیقه انسانی اند

جنبش بحر عشق بیدار شد ❊ موج زد نقش ها همه پیدا شد ❊ گشت دریا عیان بصورتها ❊ مای مانمود در یا شد
هر دو عالم منقش ما بود ❊ اصل سلسله حقیقه ما شد ❊ سفر ما که جهان را سراسر در خویش می یابی یعنی جمیع عالم را در خود
مشاهده نما و بدان که همه بصورت حقیقه تو گشته اند و تو که محبت الحقیقه در مراتب عالم ظهور نموده و همه عالم اجزاء تو اند و این معنی
وقتی تحقیق میشود که نقاب که مانع ظهور کمال اطلاقی آن حقیقه است در تجلی آلهی محو و فانی گردد و علمی شده بمنزله که احاطه در تمامت
عالم یکونه است ❊ شعر ❊ نرد در دایره کرسوی مرکز آئی باز ❊ نقاب تو که زهر وصف و هوم نجی ❊ نقاب عبرت او پرده جمال تو شد
توئی که در صدف علم در مکنونی ❊ چون کمال ظهور آلهی در تجلی شهودیست که عبارة از تجلی حق است بصورت مظاهر و جهه حصول موقوف بتحقق جمیع اجزاء
انسان را حاصل نیست پس حقیقه علت غائی ایجاد او باشد و علة غائی اگرچه بوجود ذاتی مقدمست فاما بوجود خارجی متاخر است کلمة
غائی اول الفکر آخر العمل است و از این سبب سفر ما که هر آنچه آید با خویش می یابی یعنی هر آنچه در فصل حکیم آخر بظهور می آید است در اول
فکر او کرده و مقصود از آن فعل آن آخر است که در آخر ظاهر میگردد که نحن الآخرون السابقون فی المثل از کنت کردن مقصود ذاتیست
ملبوس بر ذات و جوب ذرات و کری مقصود نسبت فاما در خارج جوب در دو کری بتقدم بر ملبوس است چون مقصد غائی ایجاد عالم انسان بود سفر ما که

در آخر گشت پیدا نقش آدم   طفیل ذات او شد هر دو عالم

یعنی ذات آدم که عبارات اجتماع مراد است در آخر پیدا گشته است
میان آن نقطه آخرین قوس نزولی دایره وجود و ابتدای قوس عروجی است و آخر همه موجودات است و چون علة غائی است هر آئینه در آخر ظاهر
و مقصود و باقی ذات اوست هر دو عالم یعنی غیب و شهادت طفیل ذات آدم است و کلمه ارا آفریده شده اند و همه آلات و اسباب اند و چنانکه ما یعنی
آدم خلقنا الاشیاء کلها لاجلك و خلقناك لاجلی و حاصل اسرار آفرینش غیر از انسان نیست ❊ شعر ❊ این بو العجب بین که کنز همه جهان
آب دگلی خزانه اسرار کرده اند ❊ این لطف بین که سبز خاک تیره را ❊ خورشید و ار مشعل انوار کرده اند ❊ چون تا فرد آدم از عالم رو بجهه

خارجی بواسطه

خارجی بواسطه شرف علو ظاهر است که   نه آخر علت غائی در آخر   همی گردد ذات از نشین ظاهر
یعنی وجود انسانی بسبب آنکه علة غائی است و علة غائی با وجود ابدیت و تقدم ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد زیرا که انسان مقصود بالذاتست مثل آن است که ذات او
طفیل چیزی دیگر است مثلا که همه اشیا بطفیل او شده و مقصود بالغرض اند پس انسان بذات خود ظاهر گشته است و عالم بذات انسان یعنی بسبب
ذات انسان ❊ شعر ❊ عالم بطفیل ماست موجود ❊ مائیم ز کائنات مقصود ❊ هم مبدا او و هم حاصل
هم غایه باطن هم ظاهر ❊ چون انسان آخر تنزل است و کثیف و جسمانی و ظلمانی عدمی است و از این جهه حامل حقیقه ظهور و وجود گشته
و ظلومی و جهولی صفت نور شد   و لیکن مظهر عین ظهور شد
اشاره به آیه کریمه است که انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ما عرض امانت بجمیعه
که موجب معرفت تامه که مقصود ایجاد است بر آسمان ارواح و اراضی اجسام و جبال مثال که متوسط است بین الارواح والاجسام کردیم
یعنی موازنه با استعدادات ایشان نموده شد و از حمل این امانت ابا کردند زیرا که حمل آن در استعدادات و قابلیات ایشان نبود و انسان حمل
آن امانت شد زیرا که در استعداد وی بود و چرا که انسان ظلوم و جهول است و این غایه مدح است اگرچه در صورة ذوم می نماید زیرا که می تواند
بود که ظلوم ماخوذ از ظلمت باشد و حضرت رسالت پناه فرموده کما الظلم ظلمات یوم القیمه و شیخ محی الدین قدس سره در فصوص نوح در ذیل
و لا تزد الظالمین الا تبارا فرموده کما الظالمین من الظلمات ای ماخوذهم منها من الظلم یعنی انسان از آن جهه که آخر تنزلات و نهایت
ظهور است و بعید از مرتبه انسانی چنانچه سابقا گذشت بسبب حجب دیگر مخلوق شده و بکثیف و ظلمانی تر است و از این جهه قابل آن است
که حق تمامت اسماء و صفات در او ظاهر شود و او حامل امانت جامعیه گردد که و بضدها تتبین الاشیاء پس این ظلومی و جهولی عین مدح
و می تواند بود که ظلوم از ظلم باشد و بمعنی جفا باشد که انسان حامل بار امانت شد چرا که انسان حامل ظلوم و جهول است یعنی ظلم بسیار بر نفس خود
می کند بآن معنی که او را از لذات و آرزوهائی که حیات نفس در آنست باز می دارد و نفس را بسبب قمع هوای مخالفه میرانند و فانی فی الله میکرد
و جهول است که غیر حق میدانند و غیر حق را فراموش میکنند و نفی می سازد و هر چه هست همه را حق میدانند و این ظلومی و جهولی غایه مدح انسان است
زیرا که از این جهات که انسان اکمل موجودات است و اشتقاق ظلوم از ظلم اگرچه اظهر است فاما در این ابیات ماخوذ از ظلمت گرفته است که
فرموده که ظلومی و جهولی صفت نور شد یعنی ظلومی و جهولی که انسان دارد از جهه آنکه کثیف و ظلمانی عدمی است هر آینه ظلمه انسان از جمیع مراتب زیاده تر
باشد پس صفت نور حقیقه که باطنه انسانی است و از این سبب حامل حقیقه ظهور و وجود گشته است و لیکن مظهر عین ظهور شد یعنی از این جهه که ظلمه
و جهالت در مقابل نور واقع شده است مظهر عین ظهور یعنی حقیقه ظهور شد و بواسطه این دو صفت که ذکر کرده شد که در انسان بطریق اتم واقع شده
انسان مرات جمیع اسماء و صفات آلهی گشته است و مظهر تام است ❊ شعر ❊ از کمال حقیقه اوست نمایش از تیرگی که دو عالم می نماید در یکی ❊ و چه آدم آینه
عکس خود در صورتش پیدا کند ❊ در چه گر قالب نماید او عیان ❊ هر چه هست او خود باشد در جهان ❊ چون آئینه جهه نمودن طرفی چند است
یعنی آن سر الطاف العکاس از روی صورت عمی میشود چنانچه که   چو پشت آینه باشد مکدر   نماید روی شخص از روی دیگر
چرا که پشت آینه با سیاهی آینه تا زمانی که مکدر و ظلمانی نباشد در وی شخص که گریزه از روی آئینه است که مراد ادات نمی نماید یعنی بکثیف و انسان
اگر ظلمانی عدمی نبودی و مسیح مراتب دیگر بر طرف نشده مکشوف نبود و لوی حامل حقیقه ظهور وجود مرآتی نبود و همه اسماء و صفات در او منعکس
نبودی هم آنکه آئینه را جهه آنکه تا صورت نگر نشود منعکس گردد شرطی چند است اول ظلمه و کثافت مقابل و محاذات است و چون بعد انسان
هیچ مخلوق نشده است بکثیف و ظلمانیه عدمی است کثافت و کثافت برو مرتبت واقع است و بواسطه روح انسانی نفاذ است بر همه

متی تو دیجی صفا و صقاله تمام دارد و بحکم نحن اقرب الیه من حبل الورید قریب‌تر است پس مر آئینه مظهر کل اسما جمالی این باشد شعر

ما آئینه جمله اسمائیم و صفاتیم * بنموده [illegible] عکس همه اسم و اسما * هم [illegible] هم مظهر و ظاهر * هم [illegible]

ابر عام از پیشینه مفهوم اگر چه کلی اقرب [illegible] از جهة جامعیة مرآتیة و مقابله [illegible] است زیرا که هر عام [illegible] دارد [illegible] چون اصل [illegible]

مرآئینه بلکه بحقیقه کدورت و ظلمت و کثافت است که غیر از او ظلومی جهولی کرده شده فرموده که شعر

شعاع آفتاب از چهارم افلاک — نگردد منعکس جز بر سر خاک

هر آنکه اگر چه هوا عالی‌تر از خاک است و شعاع آفتاب اول بر هوا می‌رسد اما از جهة آنکه ظلمت و کدورة

ندارد انعکاس شعاع از [illegible] مصور و خاک به واسطه کثافت و کدورت که دارد و شعاع آفتاب چون بر سر خاک منعکس می‌شود و حرارتی که از شعاع

و زمین حاصل می‌گردد در هوا اثری می‌کند و برودت ذاتی هوا در نسیم بسبب آن حرارت به حد اعتدال می‌رسد و موجب [illegible] آثار علوی [illegible]

می‌گردد و از این وجه زمین عالی‌تر از هوا بود و این علو مکانی است شعاع آفتاب از چهارم افلاک جز بر سر خاک منعکس نمی‌شود با وجود آنکه

افلاک [illegible] در تحت فلک چهارم اند و عناصر [illegible] که غیر خاک‌اند همه با آفتاب اقرب‌اند و شعاع اول بایشان می‌رسد اما چون آنکه ظلمت و کثافت

و کدورت ندارند انعکاس از ایشان حاصل نیست و چون خاک کدورت و ظلمت دارد و شعاع آفتاب از آن منعکس است فاما چون خاک

صقاله و صفا ندارد ذات آفتاب از خاک منعکس نمی‌گردد و انسان بسبب جامعیة که او راست چون ظلمة و صقاله دارد ذات و اسماء و صفات

همه [illegible] انعکاس می‌یابد و همه از او نموده می‌شود [illegible] شعر

[illegible] خسن طلعت ذاته * صفات ذات را ما هم مرآت * و عالم با [illegible]

[illegible] خیالات * و جهان هست لقای او دست [illegible] * کرده حالات [illegible] خیالات * چون آئینه ذات و صفات الهی

آمده است و حق بصورت وی ظاهر است [illegible] تو بودی عکس معبود ملایک — ازان گشتی تو مسجود ملایک

چون ذات و صفات آلهی در آئینه صورت انسانی منعکس گشته است شعر بار که بحکم ان الله تعالی خلق آدم علی صورته عکس معبود ملایک گشتم جامعیة تو بودی [illegible]

چون صورت معبود خود در تو مشاهده نمودند همه سجده تو کردند که فسجد الملائکة کلهم اجمعون و لهذا است که تو عکس [illegible] تو بودی

و همه اسما و صفات در تو منعکس بود مسجود ملایک گشتی و مراد از سجده اطاعت و انقیاد است یعنی همه مطیع و منقاد انسان‌اند و اصل انسان

و حقیقه وی روح اعظم است و بحسب جمعیة اجتماعی انسان شامل جمیع موجودات و ما هیات است و هر گاه که او مطیع امر حق باشد بحکم

مرتبه خلافت که از حق دارد همه [illegible] محکوم و فرمان بردار او شوند و همه نسبة با انسان کامل اجزا شوند و جزو [illegible] تابع کل خواهد بود شعر

هر دو عالم گشته است [illegible] * [illegible] کون و مکان [illegible] تو * لامکان اندر مکان کرده مکان * این [illegible] گشته [illegible] در شان

صد هزاران بحر در قطره نهان * ذره گشته جهان اندر جهان * این ابر عیان از ازل آمد [illegible] * باطن [illegible] عیان ظاهر [illegible]

چون حقیقه انسانی جامع جمیع مراتب حقانی است شعر میفرماید

تو [illegible] هر شئی [illegible] جانی — [illegible] بیاد بسته تا تو رسیمانی

یعنی چون تو موجودات [illegible] مظهر حقیقت انسان واقع شده اند و اصل انسانست که [illegible] صورت همه ظهور یافته پس همه اشیا وابسته با انسان

همچون [illegible] باشند و انسان کامل جان همه باشد و چنانچه ابدان را با ارواح که جان [illegible] علاقه هست تمامت موجودات را با انسان

تعلق و ارتباطی معنوی هست و ریسمان عبارت از آن ارتباط است و انسان [illegible] آن ارتباط که با موجودات دارد ریسمان [illegible]

گشته از جهة آنکه او را با همه نسبتی و تعلقی است بسبب آن ارتباط است تعلق الکل من اجزاء شعر همه عالم است [illegible] * [illegible] تو کرده [illegible]

از توئی دریای تو [illegible] * [illegible] * مانع راه تو هم هستی تست * [illegible]

چون جان جهان انسان است و بدن [illegible] جان است میفرماید که

[illegible] ازان [illegible] — که جان [illegible]

یعنی چون [illegible] روح جان جمیع موجودات پرتو خورشید حقیقة انسانیست و حیات و علم و شعور و ادراک همه مستفاد [illegible] از اوست [illegible] از حقیقة

انسان تمامت موجودات هیچ بر [illegible] ... و نه علم و نه ادراک و چون جان همه اشیا و در صورت انسانی مضمر است و انسان بحقیقه جان همه است

لاجرم همه اشیا مسخر انسان کامل و محکوم حکم او باشند که و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا و سخر لکم الشمس

والقمر شعر

تو معنی جان جمله عالمی * جمله عالم خود تو [illegible] * [illegible] آگهی خود تو [illegible]

عارف اشیا کماهی خود تو [illegible] * چون اصل و خلاصه عالم بحقیقه آدم است فرمود که تو مغز عالمی زان در میانی — بدان خود را که تو جان جهانی

یعنی انسان بسبب آنکه مغز و خلاصه عالم است و مقصود ایجاد کائنات بحقیقه اوست و نسبة با دوایر افلاک [illegible] مرکز است لاجرم چنانکه مغز

در اندرون پوست و بیرون می‌باشد جان انسان در میان عالم واقعست و عالم گرد انسان بر آمده و بر آمن او بر [illegible] و همه بطفیل او بوجود آمده

بدان خود را که تو جان جهانی یعنی خود را بشناس و از خود غافل مباش جان و خلاصه همه تویی و حیف باشد که این همه کمالات در اصل تو

مرکوز باشد و انسان خود را اندر معرفة خود حاصل نکند و بحصیل لذات بهیمی و هوای نفسانی گشته از خود بیخبر باشد و نشناسد که عالم نسبة

با او [illegible] وی است و او جان همه است و چنانچه کمال [illegible] بواسطه جان است کمال عالم بسبب آدم است و بی آدم عالم [illegible] جسدی بی روح

بی علاوه صورت شعر

[illegible] * از آن غذای من آمد که [illegible] * [illegible] * مرا بیان [illegible] حقیقت که من [illegible] * مرا اگر که من ظاهر است جمله جهان * از آنکه مظهر تام جهان [illegible] * چون انسان کامل دل عالم است فرمود که

تو را ربع شمالی گشته مسکن — که دل در جانب چپ باشد از تن

هر آنکه کره زمین هر گاه که دایره معدل النهار را که منطقه فلک الافلاک است

قاطع عالم فرض کنند دو نصف می‌شود یک نصف آنکه در جانب قطبی است که در [illegible] بنات النعش واقعست شمالی می‌خوانند و یک نصف دیگر را که

در جانب قطبی است که در مقابل قطب شمالیست جنوبی می‌گویند و هر وقت که دایره افق را که دایره عظیمه است که فاصل است میان آنچه از فلک

می‌بینیم و میان آنچه از فلک دیده نمی‌شود قاطع عالم فرض کنند هر یکی از آن دو نصف زمین را به دو قسم منقسم سازند چنانچه کره زمین را [illegible]

معروضه [illegible] چهار ربع می‌شود دو ربع شمالی و دو ربع جنوبی و از این دو ربع شمالی یک ربع که بالای افق است مسکون و معمورست

شیخ میفرماید که تو را [illegible] ربع شمالی از آنجهة مسکن گشته است که تو دل عالمی و دل در جانب چپ می‌باشد و شمال طرف چپ را می‌گویند

یعنی چنانچه خلاصه انسان دلست که محل انتقاش علوم و معارفست زبده عالم انسانست که موجد حقیقی مقصود ایجاد عالم است از [illegible]

انسان کامل است و حیوة و فیض و امداد بجمیع اعضا چنانچه از دل بر سد حیوة و امداد همه عالم از انسان کامل است و عالم با او [illegible]

لما خلقت الافلاک شعر * جمله عالم چون تن و انسان دل است * هر چه می‌جوئی ز انسان حاصل است * هر دو عالم جسم و جانش آدم است

زانکه آدم اصل جمله عالم است * هست انسان مرکز دور جهان * هست [illegible] انسان مدار آسمان * چون انسان جامع جمیع مراتب [illegible]

اصلی و اعلیست و بواسطه این جامعیت است که خلافه و مسجودی را سزاوار آمده فرموده که

جهان عقل و جان سرمایه تست — زمین و آسمان پیرایه تست

یعنی عالم عقل کل که اشاره بمرتبه روحست که اصل حقیقه انسان است و نفس کل که جان همه است و حیات اشیا

از اوست سرمایه تست یعنی همه در تو ظهور یافته است بسبب این سرمایه است که تو را معرفت آلهی تو را میسر گشته و خلاصه مقصود از فرینش

همه تو شده و بواسطه جامعیة که تو را حاصل گشته است مجموع مراتب عالم اجزاء تو شده اند و زمین و آسمان پیرایه تو اند و در [illegible] و زیور جمال

کمال تو گشته اند و گرد تو می‌گردند و مطیع و منقاد و مسخر و تابع امر تو می‌باشند و همه روی توجه بجانب تو دارند و همه در تماشای کمال خود تو شعر

رو بما دارند ذرات جهان * حسن خورشید جمال [illegible] * هر دو عالم شد شکار جان ما * شاهباز دست سلطانی منم

مصحف آیات جلیه کائنات • چون اسیری گر همی خواهی منم • چون انسان کامل برزخ وجوب و امکانست و هر برزخی که دارد جامع
احکام طرفین گشته فرمود که بیابی آن نیستی کو عین هستی است طلبی را اگر گو ذات بنیادی است • چون نهایت ظهور مراتب کمالات
و اختلافات ذاتی برزخ آخر است سبیل تعجب میفرماید که بیابی آن نیستی یعنی جریده اعتبار نظاره انسان کن و بیابی که انسان که از جهت عدمیه
امکان که دارد نیستی است یعنی عدم است که عین هستی است چه ذات واجب بجمیع اسماء و صفات بصورت انسان ظاهر گشته است
و در آئینه نیستی می هستی مطلق نموده شده و از غلبه ظهور داعیه است طلبی را اگر یعنی روح اعظم و عقل کل که برزخ جامع وجوب و امکان است
بیابی که ذات نیستی و حقیقة آخر مراتب وجود که هیات اجتماعی انسان مراد است شده است و انسان از جهت آنکه مرکب از غایت سفل
مرکز علو محیط است که عنصر خاک و روح اضافی باشد مظهر اضداد و متقابلات و مجلای نقایص و کمالات گشته بر حسب اسما
صفات متقابله در او و کثرة ظهور پیوسته است و از این سبب گشته حمل بار امانت جامعیت است شعر آن امانت کاسمانش بر نتافت
در قبول او زبان هم روی یافت • بی دل یک ذره را دادی نمکند • در درون حقه چاکند • کی بگنجد بحر در یک قطره
مهر چون پنهان شود در ذره • آنچه مطلوب جهان شد در جهان • هم تو داری باز جو از خویش نهان • مرعارف این کعبه شاه اوباش
عارف نحو شو که شناسی خدا • چون مظهر شئونات آلهی انسان است که واحد کثیر و فرد جامع است و هر شانی از شئونات غیر
متناهی الهیه تقاضای خصوصیت ظهور میکند اگرچه بوجه ما باشد فرمود که بیت طبیعی قوت زده هزار است
ارادی بر تر از حصر و شمار است چون انسان واحد متشخص و کثیر معنوی و انفس است مظهر کل و مجلای جمیع تجلیات جمالی و جلالی گشته است
ملهذا میفرماید که قوت طبیعی تو که انسانی ده هزار است قوت عبارت از مبداء آثار و افعال است چه هر فعل که هست البته مبداء میخواهد
و طبیعی در این محل در مقابل ارادی واقع است یعنی قوتهایی که افعال از ایشان بی اراده حاصل می شود و اصل قوی طبیعی ده است ۱
جاذبه ۲ ماسکه ۳ مولده ۴ مصوره ۵ جاذبه ۶ هاضمه ۷ ماسکه ۸ دافعه ۹ مدرکه ۱۰ محرکه و چون در انواع حیوانی و اصناف و افراد
و اشخاص انسانی انبساط می یابند و بکمال میرسند هر یکی از آن ده قوه که اصلند هزار بلکه اکثر می توانند بود پس ده هزار کثرة
مراد است و چنانچه ظاهر که حق است باعتبار ذات احد و باعتبار اسماء و صفات کل است مظهر تام حقیقی نیز که انسان است واحد کثیر و فرد
جامع است و از آنجهت که ظهور تام در مظهر انسانی صورت می بندد اما قوای ارادی بر تر از حد و شمار است یعنی زیاده از حد حصر و شمار است
بواسطه تکثر اختلاف ارادت و حرکات و افعال اختیاری و این معنی را هر کس بوجدان خود در می یابد و از غایت ظهور محتاج تفصیل نیست
چون صدور افعال از مبادی که قوی اند موقوف بر آلات و ادوات است فرمود که وز آن هر یک شده موقوف آلات ز اعضا و جوارح و رباطات
یعنی هر یک از آن قوی طبیعی و ارادی بجهت صدور فعل از ایشان موقوف بر آلاتند از اعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و غیرها و جوارح الفاظ
مترادفه اند و از رباطات رباطات جمع رباط است و رباط ریسمانی است که شکسته و اب را بان می بندند و اینجا مراد عروق و اعصاب
که موجب ارتباط عضوی است بعضو دیگر و در ضمن هر یکی حکمتی و فایده مودع است و هر یکی موقوف علیه امریست و در هر یکی حق را باسمی خاص تجلی
و اطلاع بر تمامت حکمتهای ایشان کما ینبغی مقدور بشر نیست و لا قوت بشری خارج است چون در تشریح بدن انسانی که فنی است از فنون
و شعبی است از اقسام علم طب اختلافات اطبا بسیار است فرمود که پزشکان اندرین گشتند حیران • فرو ماندند در تشریح انسان
پزشک در لغت فرس طبیب را می گویند یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل رباطات که عروق و اعصاب اند حیران شده اند و کما ینبغی از عهده آن بیرون نیامده اند
و در تشریح بدن انسانی که خلاصه مراتب اکوانی است فرو مانده و عاجز و متحیر شده متفکر از این معنی که مطلع باسرار آیات سبحانیه و اسرار الهیه

نهایت

نهایة نمیکرده و در هر یکی حکمة بالغة کاملة آلهی مشاهده می نماید شعر • گر دیده و دیده برگشائی • در خود همه را بخود نمائی
دانی همه معنی از چپ و راست • کین جزو ده اسرار عالم آنجاست • از غفلت خویش در گمانی • گر طالب خود شوی بدانی
نفس بوقفه قوی و آلات و رباطات صورة انسانی خارج از احاطه علم حکما و اطبا است می فرماید که نبرده هیچکس ره سوی این کار
بجز خود شیخ ترکیب کرده خود را یعنی هیچکس از حقیقة کار تشریح بدن انسانی کما ینبغی و تفصیل قوی جزئیه و رباطات واقف نشده اند و ره
بسوی این امر چنانچه شایبه شبهه نماند نبرده اند و همه بعجز و قصور خود در معرفت حقیقی انسان مقر و معترف گشته اند حقیقة حال است که چون انسان نیز
مظهر جامع جمیع اسماء و صفات آلهی است و بصورت جامعیه آلهیه مخلوق شده هر آئینه چنانچه حضرت الوهیت مدرک کنه نمی شود انسان نیز
مظهر تام آن حضرت است مناسب مظاهر در احاطه علم نمی آید مگر وقتی که علم جزوی سالک واصل در مقام لقاء بالله علم کلی حق گردد و بعلم حق
تمامت حقایق اشیاء معلوم شود شعر او بعلم حق بداند هر چه هست • کشف گردد پیش او سر الست • لیک علم حق در اوراء علوم
علمهائی برتر از درک فهوم • هست از استاد تعلیم او عینی • عاین نور است او چه جای بیننده • چون ظهور صفات و اسماء بر بوبیت
بحسب اختلاف ربوبیة اسماء مختلفه است میفرماید که بیت حق با هر یکی حظی و قسمیست معاد و مبدء هر یک ز اسمی است
چون انسان منتخب و نسخه عالم است و هر چه در عالم موجود است در انسان هست و انسان معنوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات
که اعصاب و عروق مناسبة با جمیع مراتب موجودات دارد بنا بر این معنی می تواند بود که حق با هر یکی قوی و روحانیات و اعضا
و جوارح و رباطات انسانی مراد باشد حظی و قسمی است یعنی حضرت حق با هر یکی از این مذکورات انفسی بخصوصیة صفتی و اسمی تجلی
نموده و معاد و مبداء او هر یکی از انبهار اسمی است یعنی هر یکی مظهری از اسماء جزئیه آلهیه اند و دایم در تربیة آن اسمند و از آن اسم
ظهور یافته اند و باز گشت هر یکی باز بهمان اسم خواهد بود و در این محل این معنی انسب است زیرا که در سلک بیان تفکر انفسی است و می تواند
بود که مراد بهر یکی که در مظهر است که ز حق با هر یکی هر یکی از موجودات آفاقی و نفسیات مراد باشد و بالستطراد در این فاعل
که در بیان تفکر انفسی است ایراد نموده باشد بجهة آنکه میخواهد که خصوصیة و امتیاز انسان از باقی مراتب موجودات بیان نماید فرموده است
که هر تنی مظهر اسمی است و مبداء و معاد همان اسم است و عارف حق بهمان اسم است که مظهر آن است مگر انسان که چنانچه در
اثنای ابیات خواهد فرمود مظهر و عارف جمیع اسمات است زیرا که انسان عکس اسما واقع شده است و عکس صورت اصل است
و توضیح این معنی چون موقوف بمقدمه چند است اول ذکر آن کرده شود تا معنی این بیت ظاهر تر شود بدانکه ذات احدیه را باهر
صورتی و تعینی از صور علمیه نسبتی خاص است و آن نسبت را اسمائیه میگویند زیرا که هر نسبتی صفتی است و ذات با هر یکی از صفات
اسمی است و از آنجهت گفته اند که اسم عین مسمی است و در اصطلاح این طایفه اسم ذات مسمی است باعتبار صفتی از صفات
خواه صفت وجودی مثل علیم که ذات مع العلم است یا صفت سلبی همچو قدوس که ذات مع القدس است یعنی منزه از عیب و باید
دانست که مراد باسماء نه این اسماء ملفوظه است زیرا که این الفاظ مذکوره را اسماء اسماء میخوانند و اسماء به اعتبار ذات
و صفات و افعال منقسم می شوند بذاتی مثل الله و صفاتی همچو علیم و افعالی مثل خالق و هر شیء از اشیاء بتعینی از تعینات
جزویه و کلیه آلهیه باعتبار صفات متضاده متقابله مثل لطف و قهر و رضا و سخط مظهر در جمالیه و جلالیه اند و هر مخلوق که غیر
از انسان است مخصوص از بعضی اسمات مثل ملائکه که مظهر سبوح و قدوس اند ملهذا گفتند که نحن نسبح بحمدك ونقدس
لك و شیطان که مظهر عزیز و متکبر واقعست و از این جهة ابا و استکبر فرمود و در ایتی دیگر فبعزتك لاغوینهم اجمعین

بر آن هم کو

و انسان که عبارت از هیئت اجتماعی است مجلا و مظهر جمیع اسمات است از این جهت که گاهی مطیع و گاهی عاصی است و حضرت شیخ میفرماید که و علّم
آدم الاسماء کلها یعنی طینت آدم را در فطرت مرکب کرد از جمیع اسماء جلالی و جمالی که معتبر به یدین شده اند که ما
منعک ان تسجد لما خلقت بیدی و غیر انسان هر یکی مخلوق بید واحد اند زیرا که یا مظهر اسماء جمالیه اند همچو ملائکه
رحمت یا مظهر اسماء جلالیه مثل شیطان و ملائکه عذاب و مبدا و معاد هر شی بتحقیق همان اسمی است که آن شی مظهر و مربوب
آن اسم واقع شده است زیرا که فی نفس الامر اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند صور معقوله اسماء الٰهیه اند که در علم حق اند
و هر یکی از آن اعیان در علم مربوب همان اسم است که صورت آن اسم است و حقیقت در تربیت اوست پس حقیقت آن
شی همان اسم است و بدون آن اسم آن شی معدوم صرف است شیخ میفرماید که ز حق با هر یکی حظی و قسمی است یعنی حضرت حق را با هر
موجودی از موجودات و تعینی از تعینات نسبتی خاص است و هر یکی مظهر صفت خاص اند و ذات حق را باعتبار هر صفتی اسمی است منسوب
پس هر یکی مظهر اسمی از اسماء الٰهیه باشند و حظ و قسمت هر یکی که از حق یافته اند آن صفت خاص است که هر یکی مظهر آن واقع شده اند
و مبدا هر یکی از ایشان از اسم خاص است چه از آن اسم ظهور یافته اند و باز معاد هر یکی همان اسم خواهد بود که کما بدأکم تعودون
و ذات حق هر چیزی را بصفتی خاص تربیت میفرماید چون قوام اشیا به اسماء الٰهیه است فرمود که
از آن اسمند موجودات قایم
بدان اسمند در تسبیح دایم
هر آنکه اعیان ثابته که اعیان ممکنات اند باعتبار آنکه صور اسماء الٰهیه اند همچو ابدان اند و
ارواح ایشان آن اسماء اند و چنانکه بدن قایم بروح است جمیع موجودات قایم به اسماء الٰهیه اند و حقیقت همه اشیا اسمات است فلهذا
میفرماید که از آن اسم اند موجودات قایم یعنی هر یکی از موجودات انفسی که قوی و اعضا و جوارح و رباطات باشد بطریق معنی اول
یا آنکه موجودات آفاقی بوده باشد مناسب معنی دوم که اشارت بان کرده شده از آن اسمی که مظهر آن اسم اند و مبدا ایجاد
ایشان قایم بدان اسم اند همچو قیام بدن بروح و چنانکه اعضا و جوارح هر یکی منزه و مسبح روح اند از نقایص که ضد
کمالات ایشان است هر یکی صور موجودات انفسی و آفاقی دائما تسبیح و تحمید آن اسمی که مظهر و مربوب اویند می نمایند و از آن
روح همیشه در تسبیح و تحمید حق اند که و ان من شیء الا یسبح بحمده و هر یکی عارف حق بهمان اسمند که مظهر آن اسم واقع
شده اند لاجرم هر یکی از آن نشان دیگر یافته اند و هر کسی را با او سری دیگر است و مخصوص بخصوصیتی خاص است شعر
ای نور ترا با هر دلی کاری دگر — در پس هر پرده بازاری دگر — چون جمالت صد هزاران جلوه داد — بود در هر ذره دیدار دگر
چون صدور و حصول هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی از اسمی از اسماء الٰهیه میتواند بود فرمود که
بمبدا هر یکی ز آن مصدری شد
بوقت بازگشتن چون دری شد
یعنی هر یکی از آن اسماء الٰهیه مصدری شده اند که از هر مصدری موجودات انفسی یا آفاقی صدور یافته
و حاصل گشته است و مصدر محل صدور و حصول چیزیست معلوم شد که اعیان ممکنات صور معقوله اسماء اند و از اسماء حاصل شده اند
و مبدا او اسماء الٰهیه اند چون هر چیزی را چنانکه مبدا است معاد خواهد بود فرمود که بوقت بازگشتن چون دری شد یعنی چنانچه در مبدا
هر موجودی از موجودات انفسی یا آفاقی از مصدر اسمی از اسماء صدور و ظهور یافته اند و در عالم علم و عین جلوه گری نموده اند
وقت بازگشتن آن موجود در رجوع بمعاد خویش همان اسم که در مبدا مصدر وی بوده که از او ظاهر گشته است همچو دری است که چنانچه
در مبدا از آن در بیرون آمده بود و ظهور کرده باز از همان در رجوع نماید و در آن رفته مختفی گردد چون مبدا و معاد جمیع اشیا بحکم
منه بدا و علیه یعود واحد حقیقی است باعتبار مبدا و معاد فرمود که
از آن در کامد اول هم بدر شد
اگر چه در معاش از در بدر شد

مبدا

مبدا عبارت از مرتبه وجود علمی است و معاش مرتبه وجود عینی و اما معاد عبارت از رجوع بمبدا و اصل است یعنی چنانچه از علم که
و صورت هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی در ازل که مبدا مراد است از در اسمی از اسماء بصحرای ظهور آمده است هم از آن در بشهود
باز بوحدت اصلی رجوع نموده اگر چه در معاش یعنی اگر چه بواسطه ظهور قوه باطنیت مبدا و در معاش که نشاه دنیاست بحسب علم احکام
کثرت از در بدر شده و مبدا اصلی خود را فراموش کرده هر دم بخیالی دیگر و هر لحظه بفکری و رایی دیگر بود و بحکم اشتمال هر اسمی بر جمیع اسما
هر ساعت شان و ظهوری در هر نفس بخصوصیتی نوعی جلوه گری نمود شعر
صبا بر روزی هر کجا خواهی برد — باز گشت آخر کار ست منم
چون انسان عبارت از هیئت اجتماعی است که جامع جمیع مجردات و مادیات و علویات و سفلیات است فرمود که
از آن دانسته تو جمله اسما
که هستی صورت عکس مسما
چون گفته شده بود که در بیت سابق که گفته است ز حق با هر یکی حظی
و قسمی است می تواند که هر یکی اشارة بقوی و اعضاء انسانی باشد و از آن معنی این بیت چنان باشد که چون هر قوتی از قوی حسی و ارادی
و اعضا و جوارح و رباطات که اعصاب و عروق مراد است مظهر اسمی از اسماء الٰهیه اند و عارف بهمان اسم اند که صورت آن واقع
شده اند و انسان که عبارت از مجموع این مذکورات است از آن سبب عارف بجمیع اسماء الٰهی شده است که بحکم خلق الله تعالی
آدم علی صورته انسان بحسب جامعیت صورت که عکس مسما یعنی عکس حق است و چنانچه حق جامع جمیع اسمات انسان نیز جامع جمیع
و اضافه صورت بر عکس اضافه بیانیست و هر گاه که در آن بیت سابق که ز حق با هر یکی حظی است هر یکی را اشارة بموجودی از موجودات
آفاقی دارند چنانچه گفته شده بود معنی این بیت آن باشد که انسان از جمیع مراتب موجودات ممتاز بان است که هر موجودی از
موجودات و تعینی از تعینات آفاقی مظهر اسمی از اسماء الٰهیه اند و عارف حق بهمان اسمند که مظهر آن واقع شده اند و تو که انسانی
از آن سبب عارف و دانا بجمیع اسماء الٰهی گشته که صورت عکس مسمائی یعنی صورت حقی چه صورت عکس که در آینه می نماید همان
صورت آن شخص است یعنی چنانچه حق جامع جمیع اسماء کلیه و جزئیه است انسان نیز که مظهر تام حق است و آینه ذات و صفات
مرآت جمیع اسماء و صفات الٰهی در او نموده شده و بصورت انسانی ظهور یافته اند شعر
ای قطره نو غافلی که دریائی — در جوی تو میرود هو
در برج تو ماه آشناست — لیکن پس بحر سماست — بیدار شو و نهان تو بود نابود — در لوح تو هست جمله موجود
چون مظهر اسماء ذاتیه الٰهیه که اسماء کلیه اند انسان است فرمود که
ظهور قدرت و علم و ارادت
بتست ای بنده صاحب سعادت
هر آنکه اول نسبتی که ذات حق بان متعین گشته است نسبت علمیه است که اول ما یتعین به الذات العلم و اعیان ممکنات که
اعیان ثابته اند بان نسبت علمیه متعین شده اند فاما علم بدون حیوة متصور نیست پس حیوة و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر
و کلام امهات صفات و نسب ذاتیه اند و هر گاه که این هفت صفت را با ذات اعتبار نمایند اسماء سبعه که حی و علیم و
قدیر و مرید و سمیع و بصیر و متکلم است ایشان را ائمه اسماء و اسماء الٰهیه میخوانند حاصل شود و هر یکی از این هفت اسم را از
غایت احاطه و شمول که دارند نسبتی با هر یکی از اعیان است و محتاج علیه جمیع اسماء دیگر اند که ایشان را اسماء ربوبیه
میخوانند شیخ میفرماید که ظهور قدرت و علم و ارادت یعنی این صفات ذاتیه که قدرت و علم و ارادتست مرکه بنده خاص صاحب سعادت
ظهور یافته و از غیب بشهود آمده است و از آنچه بنده صاحب سعادت فرمود که این دولت جامعیه کمالی که انسان را حاصل است
هیچ مرتبه دیگر را نیست و سعادت توفیق این کمال انسان را میسر گشته است و عدم رعایت ترتیب این صفات
که به مرورت مشهورست چون صفات ذاتیه پیش اکثر محققان چنانچه اشارت رفته [illegible] و نزد بعضی دیگر که تعالا

از صفات ذاتیه داشته اند پس اشارت بتمامی آن نموده می فرماید که بسمیعی و بصیری و حی و گویا / بقا داری نه از خود لیک از آنجا
قدرت و علم و ارادت بصیغه صفت ذکر کرده و سمیع و بصیر و حی و گویا یعنی متکلم بصیغه اسم تا معلوم شود که حقایق اسماء صفاتند زیرا که
ذات میان جمیع اسماء مشترکست و تکثر اسماء بحسب تکثر صفاتست و از این جهة گاهی صفت ایشانرا نیز اسم میگویند یعنی تمام
صفات و اسماء ذاتیه در نشأه تو که انسانی ظهور یافته است و تو سمیع و بصیر و حی و گویا یعنی متکلمی و بقا داری اما بقا
که تراست نه از تست زیرا که تو بخود باقی نیستی بقای تو از حق است یعنی انسان بخود معدوم است نه ذات دارد و نه صفات اما
قابلیت آن دارد که ذات و صفات الهی در آئینه وی منعکس گردد و جمیع اسماء و صفات حق در صورت انسان ظهور یابد
و انسان همه را در خود مشاهده نماید و بواسطه این معنی عارف بجمیع اسماء و صفات الهی شود و مسلمی بملائک اسجدوا لآدم و مسجود همه
گردد شعر کرمیان نور بر همه یکسان بتافت / لیک هر یک زو بقدر خود نور یافت / در درون خانه نور آفتاب / هم بقدر روزنه افکند تاب
روزن از هر سو کش این خانه را / تا شود این خانه پر نور و صفا / چون انسان کامل صورت حضرت الوهیت است و برزخ ظهور
و بطون است فرمود که زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد / چون صورت انسانی مظهر جامع
اسم اعظم الله و صورت الوهیت است و الله رفیع و حقیقة باطن اوست و هرچه در حضرت الهیه است از اسماء
حسنی همه در این نشأه انسانی ظهور یافته و بصورت انسانی ظاهر گشته است و بسبب آنکه انسان جامع جمیع حقایق الهی و کونیست
مستحق خلافت شده و مظهر اسماء متقابله گشته است شیخ از غایة تعجب میفرماید که زهی اول که حضرت الوهیت مراد است عین آخر
یعنی حقیقت انسان که آخر مراتب موجودات شد و بصورة انسانی ظهور یافت و مجلای کلی ذات و صفات الهی انسان شد
و بانسان دایره وجود تمام گشت و انسان باعتبار حقیقة اول آمد و باعتبار ظهور و انتهاء احکام کل بصورت او آخر گشت نقطه
آخرین دایره وجود در صورت انسان متصل باول شد که نحن الآخرون السابقون زهی باطنی که الله مراد است
عین ظاهر آمد یعنی حقیقت و روح انسان شد چه عین ثابته انسانی مظهر اسم الله است و چنانچه اشارت کرده شد نسبت
اسماء با اعیان همچو نسبت روح است با بدن و روح باطن است و بدن ظاهر و گویا که مظهر ظاهر انسان باطن است که عین
ظاهر گشته است شعر سبحان من اظهر ناسوته / سر سنا لاهوته الثاقب / ثم بدا فی خلقه ظاهرا
فی صورة الآکل والشارب / چون در کمال معرفت کمال انسانی که مظهر صفات متقابله و برزخ جامع وجوب و امکانست
انظار اولوا الاعتبار سرگشته بیدای حیرت است فرمود که تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که خود را می ندانی
یعنی چون تو در معرفت خود بدلایل و براهین بمرتبه یقین نمی توانی رسید و پیوسته در شناخت خویش در مقام ظن و گمان مانده و کنه
حقیقت خود نرسی و از مقام احولیة و دوبینی در نمی توانی گذشت همان بهتر که در پی معرفت خود نروی و خود را نشناسی و نام دانش
و شناخت بر خود ننهی چون بطریق فکر و نظر اطلاع بر حقیقة این امر غیر ممکن است شعر چون دیده دانش است احول
این شکل ماهی بخود مل / آه این چه ترا ز من گم نیست / عمر است که جان همی کنم من / از خود شیشم خبر نیا [illegible]
هر چه گویم سرد بر سر ... / بسیار ردد میم از حسابت / حاصل نشد آنچه دل همی خواست / مگر کسانی که بحسب فطرت
صاحب نفوس قدسیه و مؤید من عند الله باشند که بمحض موهبت دائم از حضرت الهی حقیقة امری بطریق کشف ایشان بر ایشان
منکشف گردد و عارف بحقیقت خود و حق تعالی گردند و شکوک و شبهات از پیش ایشان بالکل مرتفع گردد شعر

چون بدانی تو کماهی خویش را / علم عالم حاصل آید مر ترا / گر همی خواهی که باشی حق شناس / خویش بشناس از ره قیاس
بل ز راه کشف و تحقیق و یقین / عارف خود شو که حق دانست این / چون کمال معرفت حقیقة انسان مقتضی ارتفاع امتیاز و غیریة و اضمحلال
احکام تفکر و مقام تحیرست فرمود که چو انجام تفکر شد تحیر / در اینجا ختم شد بحث تفکر / چون بیان نموده که ظهور جمیع اسماء
و صفات الهی در نشأه انسانی کماهی پیوسته است و ذات و صفات الهی در آئینه حقیقة انسانی منعکس شده از اینجهة انسان مسجود
ملائک گشته است میفرماید که چو انجام تفکر شد تحیر یعنی چون نهایت تفکر در قاعده که در فکر آفاقی ذکر گشته منجر شد بحیرتی که حاصل از توالی
تجلیات ذاتی و صفاتی الهی و تتالی بارقات انوار اسماء نامتناهیست در نشأه جامعه انسانی و منشأ این حیرت عدم امتیاز احکام عبودیت
در مقام فبی یسمع و بی یبصر است و رب زدنی تحیرا اشارت باینمعنی است شعر می ندانم من منم یا من و یم
در عجایب عالمم من من منم / عاشق و معشوق و دام عشقم جام / مست جام حیرتم من من منم / من چه ام عنقای بی نام و نشان
من تمام فرق هم من من منم / من ز جان خالی بجانان باقیم / من ز اوج فوق هم من من منم / زیر بار ارم اسیری با جگون
شاهباز همتم من من منم / در اینجا ختم شد بحث تفکر یعنی در این مقام که اتصال نقطه آخر باول گشت ختم بحث تفکر کرده شد و فکر با تحیر
انجامید چه تفکر آلت و وسیله و سبب حصول معرفت بود و در مقام اتحاد مظهر و ظاهر اثنینیة و غیریة را مجال نیست و عارف و معروف و معرفه
در وجود شیء واحد است شعر مدارا این عیان در صورت ما / که ما قائم بهستی خدائیم / طلسم گنج معنی صورت ماست
حقیقة ما نقاب کبریائیم / نقاب ماتی ما گر برافتد / شود پیدا که ما بی ماش ماقیم / جهان را جمله خود می بینیم آندم
که از قید اسیری ما برائیم / چون از بحث تفکر فارغ گشته فرموده که سؤال این سؤالیست در حقیقة انانیتی که اشارت با ماست چنانچه فرموده که
که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن / این سؤال سیوم است که آن بزرگ از خراسان فرستاده بود یعنی
بگو که مشار الیه و معنی انا و واقع است آن چیست و مرا از من خبر کن و بیان نما که من کدام است و دیگر بیان کن که آنچه سالکان راه حق
و طالبان لقای مطلق میگویند که در خود سفر کن و سفر در خود می باید کرد چه معنی دارد و بکجا میرود چون مطلوب حاضر است و میان طالب و مطلوب
بعدی و مسافتی واقع نیست چون در این طلب دو سؤال فرموده بود اشاره بسؤال اول نموده گفت که جواب این جواب سؤال اول است
که پرسیده که من کیست در جواب که هر سؤال میخواهد که بگوید آن سؤال اول را تکرار نمود تا سامع بکل متوجه گردد و
دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست / یعنی بعد از جواب این سؤالات سابق دگر باره از من سؤال نموده در سیوم
که من که میگوید چه چیز است و مرا از من خبر کن و بیان نما که من کیست چون در جواب سؤال را مکرر فرموده و سامع متوجه تمام شده بقبل
شد اشارت بجواب آن نموده فرموده که چو هست مطلق آید در اشارت / بلفظ من کنند از وی عبارت / یعنی آنکه وجود مطلق که هست مطلق عبارت
از اوست از حیثیت انتفاء نسب و اضافات از وی مشار الیه نمیگردد چه عبارات و تعینات و کثرات در آن مرتبه محو و منقطع اند
اما از حیثیت اعتبار نسب و اضافات بادی النسبة تعین عارض آن حقیقة میگردد و چون بحسب صفات غیر متناهیه تعینات و اعتبارات
لا یتناهی است و هستی مطلق را باعتبار هر تعینی اسمی و باسمی مخصوص مشار بایشارتی خاص است میفرماید که چو هست مطلق آید در اشارت یعنی چون
هست مطلق که وجود مطلق است بواسطه نسبتی از نسب متعین گردد و مشار الیه باشاره شود تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من کنند
میگویند و در حقیقت من عبارت از هستی مطلق است که مقید متعین شده باشد خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی بنابراین معنی هر
فردی از افراد موجودات را من میگویند چون تکثر از موجب استقرار است فرمود که حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته من

یعنی حقیقت مطلق که هستی مطلق است وقتی که از تعاین یعنی بسبب عروض تعاین معاین شد و از اطلاق به تقید در آمد از خفا بظهور آمد تو او را یعنی
آن حقیقت مقید به تعاین را در عبارت گفتن من یعنی تعبیر از آن من کرده من آن حقیقت مطلق است که مقید به تعاین گشته است مراد آنکه اگرچه اشاره است
بمن و تو داده که در لفظ عربی انا و انت و هو است مشهود فی الحقیقه آن حقیقت مطلقه واحده است که بحسب اعتبارات مختلفه معبر بای عبارات
مختلفه میگردد و گاهی باعتبار آنکه تو و او اخفا و اثنینیه و غیریه میکنند و دوئی را اصلا در مقام توحید راه نیست تعبیر بمن و انا میکنند
و گاهی باعتبار آنکه حقیقت است که در صور جمیع تعینات ظاهر گشته و با همه حاضر است با ملاحظه حضور اشاره به تو و انت میگردد و گاهی
باعتبار آنکه آن حقیقت مطلقه با ملاحظه اطلاق ورای همه کثرات و تعینات است و بحسب کنه غایب از ادراک و فهم همه است تعبیر باو
و هو می شود شعر ای آنکه تویی همه من نماید ٭ کس محرم این سخن نیاید ٭ ای برتر از آنچه برتر آمد ٭ هم نور تو با تو در خور آمد
بیرون ز همه فراز و پستی ٭ هستی نه ملکه باکه هستی ٭ چون تعدد و کثرتی که بواسطه نسب و اضافات عارض آن
حقیقه می شود اعتباریست نه حقیقی فرمود که من و تو عارض ذات وجودیم ٭ مشبکهای مشکات وجودیم یعنی من و تو که عبارت
از تعاین خاص است مقتضای نسب و اضافات که صفات مراد است عارض ذات وجود مطلق شده ایم و هر یکی از من و تو که تعینی
خاصیم مشابه ثقبها و روزنهای مشکات وجودیم که نور مصباح وجود از هر روزنه از این روزن تعینات خاص تابان و هویداست مراد آنکه
وجود مطلق را تشبیه بمصباح نموده و عالم را بمشکات که مصباح در او مختفی است و هر فردی را از افراد تعینات که من و تو عبارت
از آن است تشبیه به روزنه از ثقبهای آن مشکات ٭ و چنانچه نور مصباح بسبب تکثر ثقبهای مشکات متکثر می نماید و فی الحقیقه تکثر و تعددی
در نور مصباح نیست این کثرتی که در وجود واحد مطلق نموده می شود بواسطه ظهور و بروز او است در مظاهر و مجالی متکثره و در نفس الامر هیچ
کثرتی حقیقی واقع نیست و کثرت همان نمودی بی بود است شعر ٭ بارنامه عیان بصورت گوناگون ٭ این نقش جهان نمود بی بود
شد نقش دوئی خیال احول ٭ چون عیب برکنی بود سو ٭ [illegible]
هر ذره که در جهان پیداست ٭ آئینه مهر روی او بود ٭ چون موجود حقیقی واحد است که هردم در مظهری بظهور دیگر
ظاهر میگردد فرمود که همه یک نور دان اشباح ارواح ٭ گه از آئینه پیدا گه ز مصباح یعنی انوار که از شبکهای
مشکات تعینات اشیا و ارواح تابانست آن همه یک نور است که گاه از آئینه اجساد پیداست و گاه از مصباح ارواح و بحسب
اختلاف استعداد مجالی و مظاهر از ارواح مجرده و اشباح مثالیه و مادیه آن نور واحد متعدد و مختلف می نماید همچو اختلاف
صورت شخص واحد در مرایای مختلفه شعر در آئینه حسن دلکش کون ٭ می نماید جمال خود هردم ٭ گه برآید بکسوت حوا ٭
گه درآید بصورت آدم ٭ مراد آنکه تعلق و سریان روح در بدن مثال سریان و ظهور مطلق حق است در جمیع موجودات مجرده
و مادیه در آیه کریمه الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة
کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة و لا غربیة تنبیه بر این معنی فرموده که یعنی حضرت الهیه
نور آسمان ارواح مجردات و زمین اجساد مثالیات و مادیات است و مثل نور او عز شانه در مراتب ظهور و بروز همچو مشکات
که در آن مراد است که در آن مشکات مصباح باشد که روح است و آن مصباح در زجاجه باشد و حکیم آن را نفس ناطقه میخوانند و روح
باطن اوست و گویا آن زجاجه که دل مراد است همچو کوکب درخشنده است بواسطه صفای گوهری که دارد که آن زجاجه برافروخته
شده باشد از شجره مبارکه نفس باشد که مرکب آن دلست و مبارکه گفته آن است که نزدیک رتبه انسانی بسبب این نفس است

[illegible]

زیتونة لا شرقیة و لا غربیة یعنی مستعده باشد آن نفس برای اشتعال بنور قدس لا شرقیه یعنی نفس از مشرق ارواح مجرده نیست و لا غربیه و آن نفس از مغرب
اجساد کثیفه نیز نیست بلکه متوسط است میان ارواح مجرده و اجسام کثیفه و بحسب برزخیه که دارد احکام هر دو در او ظهور یافته است
و چون معانی این ابیات مقتبس از این آیه کریمه است در بیت اول عالم را بمشکات و هر تعینی را بروزن آن مشکات و حق را که
من حیث التمثیل بروح عالمست بمصباح تشبیه فرموده و در بیت دویم اشاره نمود که یک نور است که گاه از آئینه اجساد و گاه
از مصباح ارواح ظاهر و هویدا می شود و تشبیه ارواح بمصباح مناسب آیه مذکوره فرموده و اجساد را بآئینه برای آنکه چنانچه صورت شخص یکی
در آئینه ظاهر میگردد و صور احکام ارواح در اجسام ظهور می یابد و بکثرة مشهود میگردد شعر شد جهان آئینه رخسار دوست ٭
هر دو عالم در حقیقه عکس اوست ٭ همچنین دریا و آن تو امواج حباب ٭ گرچه دریا گر نماید موج آب ٭ گر تو هستی در جهان صاحب نظر
در جهان منکر مردی او نگر ٭ چون حکما بر آنند که اشاره بلفظ انا نفس ناطقه است فرمود که تو گوئی لفظ من در هر عبارت
بسوی روح می باشد اشارت یعنی اشاره بر قول حکما فرموده میگوید که تو که اشیا را بطریق عقل می شناسی می گوئی که لفظ
انا و من در عبارة واقع باشد اشاره به روح است که نفس ناطقه میخوانند و انسان به حقیقه آن نفس ناطق است و بدن و قوی
جاری و مجری آلات و اسباب او شده و همه سپاه و تابع امر و نفس ناطقه حاکم همه است مراد آنکه حقیقت جمیع اشیا ذات و اعلات
و جمیع صفات و کمالات لازمه آن ذات اند بلکه در مرتبه وجود عاین ذات اند و غیر او جز عدم نیست و عدم ظهور صفات کمال از بعضی
از مظاهر بنابر عدم قابلیت آن مظاهر است نه آنکه آن صفات از ذات منعکس است و بنابر آن که ذات در همه اشیا علی السویه است
بالقوه تمامت صفات کمال با همه اشیا هست و در بعضی از مظاهر دیگر که قابلیت ظهور صفات کمال دارند آن صفات کمال
بعد آن مظاهر ظاهر گشته و از قوه بفعل می آید و ارواح و اجسام به حقیقه یک ذات است که در بعضی از مجالی و مظاهر که قابلیت ظهور
صفات کمال دارند بصورت جسمیه تجلی نموده و در بعضی مظاهر که قابلیه دارند بنقش روحیه ظاهر گشته است و در بعضی غلبه تجلی ذات
و در بعضی صفات و در بعضی اسما تمیز هر یکی نزد عارف آسانست و باز در مراتب جسمانیات و روحانیات بنابر تفاوت استعداد
هر فردی تفاوت بی نهایه بظهور پیوسته است شعر ٭ مهر او بیش بر همه ذره تافت ٭ هر یکی در خور خود از او بهره یافت
یافت از نورش جماد استادگی ٭ گرد از مهرش نبات استادگی ٭ یافت حیوان بهره زان حس حیات ٭ گشت زیشان ظاهر انواع صفات
باز هر صنفی از او نوعی دگر ٭ یافته فیضی بکم و داد گر ٭ چون باعث حکما بر آنکه قائل شدن مشار الیه لفظ من و انا روح است
دلایل عقلی بوده است فرمود که چو کردی پیشوای خود خرد را ٭ نمیدانی ز جزو خویش خود را یعنی چون عقل را پیشوا و هادی
خود ساخته قائل بر آنی که هر چه عقل قبول سکند مقبول است و هر چه عقل رد آن سکند مردود است و حال آنکه عقل در ادراک مکشوفات عیانی
حس است در ادراک معقولات و در مراتب کشف عقل را راه نیست نمیدانی ز جزو خویش خود را یعنی از جزو خویش خود را که روح است
که عبارت از من است نمیدانی و پنداری که من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از حقیقتی [illegible]
که شامل تمامت حقایق امورات است و روح و بدن هر یکی مظهری اند از مظاهر آن حقیقه چون معرفة حقیقی جز بطریق کشف و شهود میسر نیست فرمود که
برو ای خواجه خود را نیک بشناس ٭ که نبود فربهی مانند آماس یعنی آنکه معلوم عقلا و حکما گشته که انا و من اشاره بروح است و از
روح تعبیر بمن و انا می نمایند حقیقه نه حق معرفت من و انا است و هر دلایل عقلی مطلع بر حقایق امورها نمی توان شد
که عبارة از من است نیک می باید شناخت که من عرف نفسه فقد عرف ربه و کمی می باید نمود که از راه باب شهود گشته عارف

حکما بر آنکه ۲

بحقایق اشیا بطریق کشف کرده که معرفت کشفی مثال فرحی است یعنی چنانچه می‌نماید بیان واقع است و معرفت استدلالی همچو امانت است یعنی آنچه می‌نماید که عالم و عارف بحقایق امور هم بیان واقع هست و فرحی است همچو آماس است و هرچند بطریق دلیل عام فرحی می‌توان نمود و خود را عالم و عارف توان نمود اما از شکوک و شبهات فی نفس الامر خلاصی نمی‌یابند و یقین حقیقی بطریق استدلال عقلی حاصل نمی‌توان کرد و یقین آنست که اضطراب شک و شبهه بالکل برطرف گردد شعر

ای بتقلید و دلیل اصحاب ¤ هر زمان دارد هزار تسبیح جان
چونکه کو سینه هزاران روح ¤ کفت او راکی بود برگ و ثمر ¤ گر بود بیش تر هم با خبر بود ¤ در مقام بیش لرزه هم سخن لیک
گر شنوی یاد داری از مسیح ¤ کو لب و دندان عیسی ای مسیح ¤ چون شمار الیه من و انا حقیقتی است که شامل جمیع ارواح و اجسام
همی تو هم برتر از جان و تن آمد ¤ که این هر دو ز اجزای من آمد

یعنی من که در عبارت تو میگویی برتر از جان و تن است نه آنکه اشاره بروح تنهاست چه مراد من ذات واحد است که متعین به تعین شده و آن اعم از جسم و جان است که این هر دو یعنی جان و تن را اجزاء من آمد زیرا که هر یکی از روح و جسم بمثابه جزوی اند از اجزاء آن حقیقه و مظهری اند از مظاهر و مجالی او شعر

کرده در هر مظهری نوعی ظهور ¤ گاه ظلمت می‌نماید گاه نور ¤ گه کثیف محض گردد گه لطیف ¤ می‌نماید که در جمیع و گه شریف
چون آن حقیقه مطلقه واحده در تعینی مشار بلفظ من است نه آنکه مخصوص بمرتبه از مراتب تعینات است فرمود که بلفظ من نه انسانست مخصوص
که تا گویی بدان جانست مخصوص یعنی آن حقیقه در ضمن هر فردی از افراد تعینات روحانی و جسمانی معبر بلفظ من می‌شود نه آنست که انسان به تنهایی بلفظ من مخصوص است و تعبیر از غیر انسان بمن نمی‌کنند تا تو که از ارباب استدلال عقلی قائل به آن شوی که البته من و انا اشاره بروح و جانست بلکه در هر تعینی آن حقیقه من است و من اعم از جسم و جانست و روح و بدن هر یکی جزوی از اجزاء و مظهری از مظاهر آن حقیقه اند که مشار بلفظ من گشته است و بصورت هر یکی بنوعی تجلی نموده شعر گفتی که زجسم و جان برون نم
پوشیده بلباس جسم و جان کیست ¤ آن کس که بصد هزار صورت ¤ هر لحظه همی شود عیان کیست ¤ گویی که نهانم از دو عالم
پیدا شده در مکان مکان کیست ¤ چون اطلاع حقیقی برد مدت اطلاقیه ذاتیه و سریان او در مراتب تجلیات و ظهورات موقوف برفع
تعینات اکوانی و عروج بمعراج توحید عیانیست فرمود که یکی ره برتر از کون و مکان شو ¤ جهان بگذار و خود در خود جهان شو

این بیت بالا بیان است دیگری آیه اشارت بجواب دوم است که فرمود چه معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر معنوی برتر از کون و مکان شو یعنی از آسمان و صفاتی که عالم مظهر آنند بالاتر شو و از سر همه کثرات و تعینات در گذر و بعروج بمقام اطلاق ذاتی بنما و از تعین جسمانی و روحانی فانی گشته باقی بالله شو و خود در خود جهان شو به این که همه عالم تویی و جمیع اشیا اجزا تواند و نور تو در همه ذرات سریانست و هیچ چیز غیر تو نیست و آن زمان کما ینبغی بر حقیقتی که مشار الیه من و انا است بطریق شهود مطلع گردی و بدانی که غیر از من هیچ شیئی از جسمانیات و روحانیات نیست و هر چه هست من است شعر
ظاهر بمظاهر جهان ذات ¤ گر علوی و گر سفلی است و گر قدیم است ¤ گر عالم و آدم است و گر ملک و ملکه ¤ گر کون و مکان اگر زمان در گذر
هر آنکه انسان منتخب و نسخه جمیع عوالم روحانی و جسمانی است و هر چه در جمیع عالم موجود است در انسان هست و از جهة آنکه انسان آخر تنزلات وجود است قوی و روحانیات و صفات که در همه مراتب ظاهر گشته است در نشأه انسان مجموع آن موجود است و چنانچه آن حقیقه واحده مطلقه از مقام اطلاق و مراتب تنزلات و ظهورات در مرتبه متلبس بلباس چیزی و اسمی که آن مرتبه مظهر آنست گشته تا بمرتبه انسانی رسیده است که آخر مراتب ظهور و تجلیست متلبس بلباس اسماء و صفات شده

درعروج برخلاف سیر نزولی باید که از لباس نهایت اسماء و صفات متخلع گردد تا قوس نزول و عروج تمام پیوسته بکمالات مبدا و معاد ظهور آید و انسان نهایه نزول و بدایه عروج است و این عروج که عبارت از سیر الی الله و سفر اول است برعکس سیر نزولی است چه در سیر نزولی از مرتبه و هر عالمی صفتی بادی اسماء کشته بود و در سیر عروجی آن لباس صفات که آن حقیقه در نزول متلبس بآن شده بود باید که همه از او بر کشیده شود تا اتصال نقطه آخر باول بحصول پیوندد و بآن طریق که سالک از هر چه در قید تعین آید اعراض نماید و نفی همه کند و علی الدوام متوجه ذات مطلق باشد تا تجلی از مراتب اسماء و صفات که سبب ظهور کون و مکان گشته اند مبرا و معرا شود و از تعینات جسمانی و روحانی در گذرد و در پرتو ذات احدیت محو و مضمحل و فانی گشته باقی گردد و چندانکه همه عالم شهود است و همه باو قائمند و جسمانیات و روحانیات بالکل مظاهر او شده‌اند و او در هر جا بنوعی تجلی و ظهور است و مرتبه کمال توحید کل این است و بالاتر از این مقام دیگر نیست و توحید عیانی عبارت از این است شعر
گر تو بر خیزی ز ما و من دمی ¤ هر دو عالم پر ز خود بینی همی ¤ این نهان شد محاب روی دوست ¤ چون که بر خیزد عیان جمله اوست
نیست کرد و صورت بالادوست ¤ حق عیان بینی نقش هر چه هست ¤ جهة استفراغ معراج معنوی و جهة و سیر و طیر و فنا و بقا و در خاطر صافی ارباب صدق و صفا بنا بر مناسبه مقام واقعه از واقعات خاصه خود نوشته میشود تا معلوم اهل انصاف گردد که عالم ظهور از کمال بیرون از ادراک و فهم و عقل است دیدم که تمامت عالم نور سیاه فرو گرفته چنانچه همه اشیا برنگ آن نور شده و این فقیر در شهود کشته غرق این نورم و رسیمانی از نور بر من بسته اند و سر غیبی بار را بجانب بالا میکشند که شرح آن بوصف می‌آید چنانچه بهر یک کشش که می‌نماید هزار ساله راه بالا می‌برند تا باسمان اول رسانیدند و عجایب و غرایب بسیار مشاهده نمودم و از آنجا بیک کشش دیگرم باسمان دوم بردند
مشاهده و همچنین بهر یک کشش بار از آسمانی باسمانی دیگرم بر میبردند و در هر آسمانی غرایب بنهایه میشد تا بعرش رسیدم و آنگاه بیک کشش از عرش نیز بردند که اسنید و تعین جسمانی بمن نماند و عالم مجرد شدم آنگاه نور تجلی حق بحکم و کیف و جهة بر من تابان شد و حضرت حق را بی کیف دیدم و در آن تجلی فانی مطلق بی شعور شدم و باز بهمان عالم باخود آمدم و حق دیگر باره تجلی نمود و باز فانی مطلق شدم و بی نهایه چنین واقع شد که فانی میشدم و باز بخود می‌آمدم و حضرت حق تجلی می‌نمود و فانی می‌شدم بعد از آن بقا بالله یافته دیدم که آن نور مطلق منم و ساری در همه عالم منم و غیر از من هیچ نیست و قیوم و مدبر عالم منم و همه بمن قائم اند و در آن حال حکمتهای غریب و عجیب در آنجا و عالم بر من منکشف شد مانند حکمت این که عرش چرا ساده است که هیچ کوکب بر او نیست و چرا است که تمامت کواکب ثابته در فلک هشتم اند و سبب چیست که در هر یکی از این هفت فلک دیگر یک کوکب است و چرا است که در عناصر ارواح را ظهور نیست و امثال ذلک که تعبیر از آنها کما ینبغی نمی‌توان نمود و غیر صاحب حال بذوق ادراک آن نمی‌رسد شعر

سایه بودم نور خورشیدم بتافت ¤ زان تجلی سایه خود را نور یافت
گر همی خواهی که همچون من شوی ¤ ...
خود هزاری آگهی از ما بهر ام ¤ کرم جستی کنون ای سالک جام
روز روشن را همیدانی ز شب ¤ مهر تابان ذره میخوانی عجب
قطره کو بحر اینی اندازه را ¤ اقتضای راه هی خوانی سها
کی توانی کرد فهم این سخن ¤ شد مقید روح تو در حبس تن
گر همی خواهی که با تو این سخن ¤ سر تنه بر خاک پای کاملان
ست کردی عاقبت هم این نهج ¤ گر بامر بر رهی این طریق
گر همی خواهی که باشی حق شناس ¤ خویش را بشناس تا راه قیاس
عارف خود شو که حق دانی از آن ¤ بل ز راه کشف تحقیق و یقین
چون نه جدایی تو گماهی خویش را ¤ علم عالم حاصل آید مر تو را
ز خط و همی ها ی هو بت ¤ دو چشمی می‌شود در وقت رویت
چون ذات باملاحظه صفات و افعال حقیقی کثرتست فرمود که هر آنکه هویت ذات حق است باعتبار لاتعین و با این اعتبار ذات مسمی باحدیت و در مرتبه هویت غایه الطماس جمیع تعینات جسمی و خیالی و عقلیست و از هویت تعبیر بغیر الصفات سلبی می‌توان کرد چنانچه

ذات باعتبار اشتمالی لسبب و تضمنها الاشیاء الحقائق خفا و بطون می نماید و باسم الباطن موصوف است و از حیثیت انتشار نسب و اضافات اقتضاء
بروز و ظهور می کند مخصوص باسم الظاهر می گردد و ظهور و بطون در حقیقت متحد اند الجمع اقتضاء سفر بارکه های هویت که تعین ذات مطلقه است
وجه مناسبت های هویت با تعین الف که باسم اشارتست و ذات تا زمانی که متعین بتعین نمی گردد خواه سلبی و خواه ایجابی اشاره
نمی تواند بود چه در مقام وحدت اطلاقیه اشارات همه منقطع است بسبب خط وهمی برزخیه که عارض او شده و دایره را دو قسم نموده
دو چشمی میشود در وقت رؤیت یعنی آن های هویت در استکمال و بیان دو چشمی می شود و یکی دو می نماید زیرا که ذات باعتبار انتفاء نسب
مخصوص باسم باطن و غیب است و باعتبار انتشار نسب منسوب باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هر یکی مختلف است و کثرت اسماء از اختلاف
معانی باعتبار یعنی خط وهمی عبارة از صفات است و صفات را وهمی از آن جهت فرموده که غیریت او جز اعتباری نیست زیرا که هو بهویه
غیر او هو مطلق نمی تواند بود و دو چشمی های هویه مفهوم غیریة وحدة و کثرتست که بتوسط صفات حاصل گشته و فی الحقیقة کثرت
نمودی پیش نیست چه اعتبار غیبت و ظهور ... و سیر و سلوک و سالک همه از اختلاف نسب و اضافات ناشی شده در
الله که ذات موصوف بجمیع صفاتست کثرات نسب و اضافات برنگ وحدة بر آمده ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی شده

نماند در میانه رهرو و راه • چو های هو شود ملحق بالله

یعنی سالک تا زمانی که بارشاد شیخ کامل اصل سلوک که ...
و تصفیه مشغول میگردد و سیر الی الله را بتمام نمی رساند بمرتبه وصول که رفع اثنینیة است نمی رسد تغایر و اختلاف ذات و صفات و افعال
و وحدة و کثرت و ظاهر و باطن و اول و آخر و غیب و شهادة و قرب و بعد و اتصال و انفصال از پیش بر نمی خیزد و مانی و توئی و اوئی
می نماید و از قید شرک خلاصی ندارد و توحید حقیقی بر او ظاهر نمیگردد و پیوسته اسیر قید نزدیکی و دوری و وصل و فرقت و هرگاه که های هو که
اشارة بمغایرة و تعینات ظهور و بطون و غیب و شهادتست که بواسطه خط برزخی نموده شده آن خط برزخ مرتفع گردد و من و تو
و او گشته و کثرات وهمی نموده شده دو چشمی های هو اشارة بان دو مفهوم من و او و رفع طالب و مطلوب و وحدة و کثرة چون به الله که ذات موصوف
بجمیع صفاتست و شامل اسماست مقابل ظهور و بطون و وحدة و کثرت و غیب و شهادت و اولیت و آخریت است ملحق شود آن دو چشم های هو
در الله یک چشم شود و خط وهمی مرتفع گردد و راه و رهرو و سلوک و سالک در میانه نماند و کثرة اعتباری که می نمود محو گشته همه یکی گردد و
حقیقی ظاهر شود حقیقتی که مشار الیه انا و من و انت و هو ... اطلاق نگنجد مجموع یک چیز گردد و دوئی و غیریت نماند شعر

شد من و او و تو حجاب راه ما • تا تو سیرانی نهان باشد خدا • زین حجاب ار من بگیرم برا • در مقام وصل اولی من در آ
برفشان بر رهرو عالم احسان • در مقام وحدة آ ایمن نشین • اندرین ره می نگنجد ما و تو • یا تو باشی در میانه یا که او

چون تعینات من و تو و او برزخ هستی و نیستی جامع احکام وجوب و امکانست فرمود که بیت

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ • من و تو در میان مانند برزخ

یعنی هستی که عبارة از وجود است بهشت است چه بهشت عبارة از ادراک ملائم است و جمیع کمال کمالات
لازم ذات هستی است چه آنچه نقایص و ناملایم در مرتبه وجوب قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیه کرده نیست و امکان مثال دوزخ است
زیرا که دوزخ عبارة از ادراک ناملائم است و جمیع مکروهات و مقابل و قیود و عدم حصول مطلوبات و صفات نقص که در وجود واقعست
که دوزخ نتایج آنست همه از لوازم امکانست و من و تو که عبارت از تعینات است مانند برزخ یعنی حایل میان هستی که وجوب و بهشت خاص
اوست و امکان که صفت ممکن است واقع شده ایم چه تعینات انسانی جامع طرفین وجوب و امکانست و بسبب برزخیه احکام طرفین در او ظهور
می یابد و هرگاه که احکام کثرت امکانیه بر انسان غالب میگردد و اوصافی که نقیض صفات الله اند موصوف می شود در دوزخ است

و بانواع

و بانواع سلاسل و اغلال اوصاف ذمیمه و اعمال سیئه گرفتار است و اگر احکام وجوب و صفات کمال غالب آید و میل او بجانب وحدة و اصل
گشته در بهشت بی زوال در آمد و اند فیه لهم فیها ما یشاؤن شد شعر چو تخلق باخلاق او شد نکو • هشت جنت شود توئی ای نکو
گر گرفتار صفات حق شدی • هم تو دوزخ هم عذاب مطلقی • هر که دارد در جهان خلق نکو • مخزن اسرار حق شد جان او
مایه دوزخ چه باشد خلق بد • خلق بد آمد براه دوست سد • خو اخلاق اوصاف ای پسر • هر زمان گردد ممثل در صور
گاه نار است نماید گاه نور • گاه دوزخ گاه جناتست و حور • آنچه گفتم هست از عین الیقین • نی از استدلال و تقلیدات این
چون تکالیف احکام شرعیه لازم تعین مائی و توئیست فرمود که

چو برخیزد ترا این پرده از پیش • نماند نیز حکم مذهب و کیش

یعنی چون پرده حجاب مائی و توئی که نقاب وجه کبریائی گشته است در مقام فناء فی الله از پیش نظر عارف واصل برخیزد و تعین روحانی و جسمانی
بالکل مرتفع شود هر آینه چون احکام مذهب و کیش که ملت میگویند متفرع بر من و تست و تعین مائی و توئی نماند حکم مذهب و کیش نیز نماند
و حقیقة کل شیء هالک الا وجهه روی نماید شعر • در درون کعبه رسم قبله نیست • چه غم ار غواص را پاچیله نیست
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست • بر ده ویران خراج و عشر نیست • ملة عشق از همه دینها جداست • عاشقان را مذهب و ملة خداست
بدانکه کیش و ملة و دین و شریعت عبارت از طریقه خاص است که مبدا آن نبوت بوده باشد و مذهب طریق خاص است که مبدا آن
اجتهاد باشد و چون شرف رتبه انسانیه مظهریت علم و قدرت و آخریت تقاضای تکلیف کرده فرمود که

همه حکم شریعت از من تست • که آن بربسته جان و تن تست

بدانکه فیض چون از مبدا نزول نماید تا زمانی که بکمال وسط نرسد عروج صورت نمی بندد که ظهور رب
از هر یک از مظاهر لازمست و چون رب بکلیه بفعل آید تعیشه و تکمیل نفوس و دعوت معاد صورت می بندد و چون عاقل و سط که نهایت
نزول و بدایت عروج است مرتبه انسانیت است هر آینه احکام شرعیه از اوامر و نواهی بر بسته تعین وجهات اجتماعی انسانی باشد و از اینجا فرمود که
همه حکم شریعت از من و تست بطریق اضافه چنانچه خواندند عطف قافیه درست باشد هر چند آن حقیقة هر تعینی که متعین میگردد دفعات
امانتست و منی عبارة از نشاه انسانی که مرکب است از مرکز خاک که غایت سفل است و محیط روح اضافی که نهایت علو است و بدین سبب شامل
جمیع مراتب کمالات و ظهورات است آن امانت و منی در غایت کمال الظهور پیوسته است و بواسطه این احاطه و جمعیة مورد احکام شرعیه از اوامر
و نواهی این است یعنی نشاه انسانی که جامع جمیع من و ماست و مانی و منی تمامه مراتب ظهورات در انسان مجتمع است و هر چه هست خود را
می بیند و از این سبب احکام شرعیه بر بسته جان و تن انسان است که اگر حیات جان و تن نمی بود انسان مکلف نبودی چه حکمة تکلیف اظهار نیستی است ... بظهور
عجز و فقر و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله و چون حقیقة
نظر کنند امتیاز عابد و معبود از یکدیگر بموجب اعتبار اطلاق و تقیید است و الا موجود حقیقی یکی است و احد بیش نیست و من و تو و او اعتبارات
آن حقیقتند شعر • لها صلواتی بالمقام اقیمها • و اشهد فیها انها لی صلت • کلانا مصل واحد ساجد الی
حقیقته بالجمع فی کل سجدة • و ما کان لی صلی سوای و لم تکن • صلوتی لغیری فی اداء کل رکعة • و این کلام از لسان جمیع است
و کسی هم این تواند کرد که بمقام جمع رسیده چون ظهور توحید حقیقی وقتی تواند بود که تعینات اشیاء از پیش نظر سالک عارف واصل مرتفع
گردد که ذات الیقین بر خیزد فرمود که

من و تو چون نماند در میانه • چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه

یعنی نهایت من و تو که پرده و حجاب
جمال آن حقیقة مطلقه گشته اند و بحسب اقتضا و اختلاف استعدادات تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده و هر کسی روی
توجه بجائی آورده اند چون آن تعین در تجلی وحدت اطلاقی در میانه نماند و محو و متلاشی گردد و تعینات که موجب توهم تکثر آن حقیقه

١٥

شده بود و در سطوة نور وحدة مرتفع شوند کعبه و کنشت و دیر و قبله و معبد مسلمانان و یهودان و ترسایان است یکی گردد چه جای کعبه و کنشت و دیر
که حجاب غیریت بالکل از میان مرتفع شده در نظر عارف واصل غیر حق هیچ در نیاید **شعر** • بی نشان شو از همه نام و نشان
تا به بینی روی جانان از عیان • از خمار ما و من هر کو برست • از شراب وصل جانان گشت مست • کی غیر و اصل مطلق شود
عارف حق آن بود که حق شود • هر که از قید تعین وا رهید • بی من و ما او بسوی الا مطلق رسید • در حقیقه ما و من ستر است
من نگو بهر که از حق آگه است • چون تعین امر وهمی است که عارض حقیقه شده و بواسطه عروض آن تعین واجب بصورت ممکن نموده
تعین نقطه وهمی است بر عین • چو صافی گشت عین غین شد عین هر آنکه چنانکه امتیاز حرف عین از غین بنقطه است امتیاز ممکن
از واجب به تعین است و تعین امر اعتباری وهمی است که در وجود حقیقی ندارد فلهذا امتیاز نمود که تعین مشابه بنقطه وهمی است که عارض آن حقیقه شده
و عین بسبب آن نقطه غین نموده است یعنی تعین که امکانیه است عارض عین که آن حقیقه مراد است شده است و بواسطه آن تعین عین مطلق مقید
و واجب ممکن نموده است و هرگاه که دیده عارف واصل بنور کشف و شهود منور گردد و حجاب تعینات وهمیه از پیش نظر او برخیزد و غین کثرات
و تعینات عین شود و هر دو یکی گردد و دوئی نماند و پندار مرتفع گشته ظاهر شود که یک حقیقه است که بصورت کثرات و تعینات برآمده
و تلبس بلباس ثانی و دوئی بوده است عین که قافیه مصرع اول است بمعنی حقیقه است و عین در غین که مصرع دوم است بمعنی چشم است و
عین که قافیه مصرع دوم است حرف عین غیر معجم مراد است **شعر** فلما تجلی الذی [illegible] حتی تجلی • مغنطا [illegible] العین بالعین [illegible]
فی هذه [illegible] شاهدها [illegible] • وصف سکونا عن وجود [illegible] • و غاب [illegible] • هدی [illegible] بالاتحاد [illegible]
چون وصول بمقام توحید حقیقی عیانی بعین الیقین و حق الیقین است فرموده **در خلوه پیش نبود راه سالک • اگر صد ره درو افتد بن هالک**
خلوه کام است یعنی راه سالک بمطلوب و مقصد حقیقی دو کام بیش نیست یکی آنست که همه اشیا را حق بیند دوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک
در نوردیده شود و سالک بعد از فنا بحق متحقق گشته همه اشیا را حق بیند که خود است که مرتبه حق الیقین است چنانکه اکابر طریقت قدس الله سرهم
تعالی فرموده اند که میان طالب و مطلوب صد منزل است که هر منزلی از این صد منزل مشتمل بر ده منزل است که ان بین العبد و الحق الف مقام
من نور و ظلمة تا زمانی که این منازل بالکل بطریق عال قطع نکنند وصول بمطلوب حقیقی بطریق شهود ممکن نیست و از اینجا
معلوم میشود که جماعتی که با وجود مخالفات احکام شرعیه و عدم متابعت انبیا و اولیا دعوی حقیقه و عرفان مینمایند ضال
و مضل اند و محروم از جمال حقایق ایمان و دو بینند **شعر** راه توحید بخود قدم زد نتوان • قمر در بادیه جا بی جم زد نتوان • بی رهنمای توکل نجز بر
کی توان کرد دعوی توحید • نور و ظلمت بهم نگردد جمع • با دم سرد نشاند شمع • فاما مجموع آن منازل و مقامات هزارگانه منحصر در این
دو مرتبه است که تعبیر به دو خلوه شده است **شعر** ره را دو کام گفتند • زیرا که فصل و وصل است • بو خود دوست کشتی
از خویش الرصد اتی • گفتم که ما نیا با • ما را ز تو حجابست • گفتا تو محو ما شو • و آنکه به ما بن تو مانی • فاما درین
دو کام سالک راه را عقبات و مهالک و مزلات اقدام بعضی آفاقی و بعضی انفسی که مرتزل از احادیث واقعست و کلیات آن را اکابر
طریقت نوشته اند تا سالک متحیر نشود و در ورطه هلاکت نیفتد و وسیله نجات پیدا کرده از آن مهالک بسلامت بگذرد و مهلکات مثل
اخلاق ذمیمه و اعمال سیئه و افعال قبیحه است که هر یکی موجب بعد و عبدیت از حق و سبب گرفتاری اوست بسلاسل و اغلال حرمان
و عدم وصول بمطلوب و نسبته با سالک صاحب همت که بارشاد پیر کامل مکمل راه طریقت سپرد اگر این راه دو کام است که دع
نفسک و تعال فاما نسبته با دیگران که راه حق نه بر قدم اهل کمال سلوک میدارند راه بی پایانیست **شعر** راه دور است و [illegible]

[illegible]

خواب با کوران سکندر سد آزاد باش • چه کنی تا از درین سلسله دراز • تو یکی نقطه نیازی بسته باز • گر همه عالم برقش بس عجب
کام اقتدت شادی بجهان نگری • هم اشارت کو که سلسله او کام گشت می قرین [illegible] که **یکی از ها ی هاهوت در کلام آن**
هم محوا همی در نون نشان یعنی یک قدم از آنست و سالک صاحب بصیرت از های هویت که اشارت کرده شده که تعینات
ذات مطلقه سالک است که بسبب آن تعین کثرات نمود شش و یک هو مینماید در کثرت بعضی از مراتب کثرات و تعینات و همه عیسو و نباهر و حجاب
کثرات از وحدت و حدت مرتفع گشته و سالک وحدت در کثرت شاهد مشاهده خود را در جمیع اشیا مینماید بکلیات آشنا منبه **شعر**
عیان بصورت اغیار با ما شده • عیان نقش نگار از نگار پیدا شد • بهر کشت ز کثرت جمال وحدت ما • یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد
و این مرتبه عیان اتحاد نقش است و سالک عارف بدیع بصیرت وحدت در ملابس کثرات بمراجعه غیریت شاهد نمود و قدم اعمی کام
آن است که سالک صاحب بصیرت صحرای هستی کثرات را بالطریق سلوک و تصفیه طی نماید و در نور وحدت جمیع منازل قطع نموده طراز عیان
المجمع بصفات احدیت ظاهر و است صحو است و جمیع اشیا را مستهلک در هم [illegible] لوجود فانی باید و تحقق بقا و بعد الفنا گشته مرتبه
است نشو و هستی در مقام **شعر** • ما و ما در او بی او آمد و فانی • من غلام مرد جویای معانی • قطره در دریا فتاد و گشته فنا
عیان در یا کشتی آمد لقا **شعر** • قطره در دریا بمعنی جز نیست • غیر حق بهر دو عالم هیچ نیست • هر که او را نور قرآن [illegible] اسرار
جان او دلش با تحقق کار است • و این مقام حق الیقین است و نهایت مراتب کمال کاملان و نهایت سیر سالکان و عارفان این مرتبه
هم در مقام فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو در نظر عارفان واحد غیریه اشیا بمحو اعتبار [illegible] اگر که **در این مشهد که شد یعنی از واحد**
مشهود مطلق [illegible] اینجا مشهود یک شیت حق است که یعنی در این مشهد و سالک [illegible] اصل است **هم واحد شد از انوار تعداد**
مجازی و جود و کثرات تعینات است طی کرده و بدیده هر به حق واحد است و عین آن حقیقت مجهولی است • و کثرات و تعینات و اعتبارات
هستی مطلقه در حسب اختلاف نسب عارض آن حقیقت شده اند یک که جمیع انوار یعنی اکثر میگوید [illegible] باعتبار اسما و هم اوست را [illegible]
و الکثر [illegible] واحدست [illegible] تکثر اعتبارات و صفات موجب تکثر ذات نمی شود
چه واحد ساری انوار عیان احد او یعنی سریان واحد مطلق در مراتب کثرات مثل واحد است در جمیع اعداد که ساری است و بصورت
جمیع مراتب اعداد او است که ظاهر شده است و همه مظاهر او شده و با وجود این ظهور و بروز هیچ تکثری و انقسامی در
ذات واحد لازم نیامده و همچنان بر صرافه وحدت باقیست و از کثرت نسب و اضافات که در مراتب عددی عارض
ذات واحد گشته اعداد [illegible] ظهور یافته و حقیقت [illegible] واحد [illegible] **شعر** [illegible] هزار آمد • [illegible]
[illegible] سالک [illegible] • [illegible] عارف [illegible] کامل در مقام بقا [illegible] که ذات [illegible]
تو آن جمعی که عین وحدت آمد در جمیع ذرات ساری است و همه اشیا با و قائم [illegible] واحد کثیر [illegible]
تو آن واحد که عین کثرت آمد تحقق آن سالک بحقیقت مظهر مراتب ذات و جمیع اسما و صفات واحد [illegible]
در جمیع مراتب [illegible] ظهور و بروز است [illegible] که تو آن جمعی که عیان وحدت آمد یعنی [illegible]
بصورت [illegible] و روح [illegible] از آن [illegible] مقام احدیت [illegible] عیان وحدت گشته
و هم [illegible] در این نهایه مرتبه ولایت است و نهایة سفر ثالث که از ظل تقیید تضدین ظاهر و باطن است عبارت از این
مقام است زیرا که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق بقا و [illegible] از مقام احدیت در مراتب اسما و صفات تنزل نموده

دعاس کثرت شده و بصورت جمیع اشیا ظهور یافته و این مرتبه سیر بالله عن الله است و بصورة الوهیة ظاهر گشته جمیع در عاین وحدت
واحد در عاین کثرت توئی و از مرتبه کثرت بسیر فی الله مقام وحدة وصول می یابی و از مرتبه وحدت بسیر بالله عن الله بمنزل
کثرت فرود می آئی و دایره وجود عروج و نزول تو که انسان کاملی باتمام میرسد و قوسین وجوب و امکان سر بهم آورده شعر
عالم همه پرده دار باشد ؛ با برخ دوست پرده داریم ؛ گر پرده ز روی کار افتد ؛ ما پرده بر پرده دار یاریم
زین پرده براکه یار پیداست ؛ تا کی پس پرده خوار داریم ؛ بردار نقاب چهره ز رویش ؛ تا کشف شود که در چه کاریم
چون اطلاع تام بر اسرار احاطه دانشاة و کمالات انسانی جز بطریق سیر الی الله و وصول بنقطه ... فرموده که
کسی این سر شناسد کو گذر کرد ؛ ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد ؛ یعنی این سر که انسان کامل جمیع در عاین وحدت و احد در عاین کثرت
کسی میداند که از جزوی خود که موجب تقید اوست درگذرد و از جزوی که تعین و تشخص خود است بسوی کلی که حقیقة واحدة مطلقه است که عبارت
جمیع کثرات و تعینات ظاهر گشته است یکبار سفر توان کرد و خود را از قید جزویه توانند رهانید و به بقاء بعد الفنا متحقق گشته و مطلق شده
و خود را در جمیع نشأة و ظهورات مشاهده توانند نمود شعر ؛ گه مست ز خمر زمی صاف ودیم ؛ گه دردنوش خانه خمار کشتیم
بردار ز بیرون ز مکان و لامکان ؛ ما شاه سوار حضرت عنقای ... ؛ در ظاهر اگر گدا و خشیم ... ؛ سلطان تخت کشور معنی و صورتیم
چون تحصیل کمال که در وصول بمنزل توحید عیانی کشفی است منحصر بمعنی سیر می شود فرموده که سؤال ؛ این سؤال است که از کیفیت سفر
مسافران منزل انسی و قاصدان مقصد اعلی و تبیین مرتبه کمال کامل چنانچه سفر ... که مسافر چون بود رهرو کدام است
کرا گویم که او مرد تمام است ؛ یعنی مسافر در این راه چون ... باشد و چه کیفیت راه رود و ... و سالک کدام است و
بچه کس اطلاق این اسم میکنند و مرتبه کمال کدام است که هر که بآن مرتبه برسد توان گفت که او مرد تمام و کامل است چون این مبحث
مشتمل بر دو سؤال است یکی در تحقیق کیفیت سفر مسافر معنوی و دوم در تبیین مرتبه کمال کامل لاجرم اشارة بآن نموده فرمود که
جواب سؤال اول ؛ این جواب سؤالی است که در مصرع اول فرموده است که مسافر چگونه است در راه رود و سالک کدام است و اطلاق
این اسم بر که میکنند فلهذا فرموده که دگر گفتی مسافر کیست در راه ؛ کسی کو شد ز اصل خویش آگاه ؛ یعنی بعد از جواب آن سؤال
سابق که ذکر رفت که چه معنی دارد اندر خود سفر کن دیگر باره پرسیده که مسافر در راه الله کیست ... مسافر و سالک کسی را می نامند
که او بطریق سلوک و روش بهر بند و مقامی برسد که از اصل و حقیقة خود آگاه و با خبر شود و بداند که او همان نقش و صورت خیالی
نموده است و اصل و حقیقة او مرتبه جامعیة الهیه است که در مراتب تنزل متلبس باین لباس گشته در مظاهر این صورت ...
و او بصفت عیان ... و باطنی است عیان ظاهر نموده شعر ؛ ما آفتاب ... ؛ ...
هم نور ... ؛ ... ؛ ...
چون اطلاق بر حقیقة حال وقتی میسر می تواند شد که اصل انسان که حقیقة مطلقه است از قید تعین مراد میسر گردد فرمود که
مسافر آن بود کو بگذرد زود ؛ ز خود صافی شود چون آتش از دود ؛ یعنی مسافر و سالک آن است که از منازل شهوات طبیعی و شبهات
نفسانی و لذات و مالوفات جسمانی عبور نماید و از لباس صفات بشری منخلع گردد و از ظلمت تعین خودی که حجاب نور اصل
و حقیقة اوست صافی گشته ... خودی از روی حقیقة ... و نسبه حقیقة ...
... تعین از او ... نموده است که چنانچه دلیل ... تعینات ... دلیل آن حقیقة اند و سالک تا زمانی

که ملاحظه

که ملاحظه دلیل می نماید محجوبست شعر ؛ این گریزد از دلیل از حجیب ؛ از پی مطلوب سر برده بجیب ؛ گر دخان او را دلیل آتش است
بی دخان ما را در آن آتش خوش است ؛ خاصه آن آتش که در قرب ولا ؛ از دخان نزدیکتر آمد بما ؛ پس سیه کاری بود رفتن ز جان
بهر تخییلات جان سوی دخان ؛ چون بیان فرمود که مسافر و سالک کیست اشاره بکیفیت سفر نموده میفرماید که سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب به ترک شین و نقصان ؛ یعنی قطع منازل و مراحل سالک مسافر که عبارت از سلوک است از امکان و تعینات بجانب واجب سیر
کشفی است که بترک شین و عیب اعمال و افعال و اقوال قبیحه و بترک نقصان صفات و اخلاق ردیه موقوف است زیرا که مادام که سالک
طریقت ترک اعمال و اقوال و افعالی که در شریعت یا در طریقت شین و عیب است ننماید و از اخلاق و صفاتی که موجب نقص تقید و عدم
وصول عیب است اعراض نکند بمراتب مکاشفات و مشاهدات نمی تواند رسید و سیر کشفی اعلا از سیر استدلالی است چه آن طریق شهود و
معاینه است و این طریق دلیل و لیس الخبر کالمعاینه شعر ؛ عاشق او غرقه دانش نه است ؛ چشم بر خورشید بینش ... است
هر که در خلوت به بینش یافت راه ؛ او ز دانشها نجوید دستگاه ؛ با جمال جان چو شد هم کاسه ؛ باشدش ز اخبار و دانش تاسه
عاشقان را شد مدرس حسن دوست ؛ دفتر و درس و سبقشان روی اوست ؛ چون سیر کشفی عبارت از رفتن سالک است از مقام تقید بجانب اطلاق فرمود که
بعکس سیر اول در منازل ؛ رود تا گردد او انسان کامل ؛ یعنی سالک مسافر بعکس سیر اول که سیر مبدء است از عالم اطلاق بمراتب
تقید و از وحدة بکثرت جهة ظهور و اظهار در منازل که مراتب کثرات و تعینات است بر عکس آن مسافر سالک بسیر الی الله که رفتن از تقیید باطلاق
و از کثرت بوحدت است که سیر رجوعی و عروجی میتوان گفت رود تا گردد او انسان کامل یعنی بترتیبی که از اطلاق آمده است تا بمرتبه انسانی رسیده است
از مرتبه انسانی برود تا بمقامی برسد که انسان کامل گردد و آن مقام فنا فی الله است که نهایت سیر سالکان است و رفع غشاوه ...
باد ربابست شعر ؛ کشف این معنی اگر خواهی بیا ؛ تیغ لا زن بر سر غیر خدا ؛ بعد نفی خلق کن اثبات حق ؛ تا که گردی غرق بحر ذات حق
از میان بر خیز داین بود منی ؛ پس کرا گردد تجلی شاه غنی ؛ رنگ بی رنگی بگیر و رنگها ؛ دور گردد از رهت ... سنگها
جهة توضیح سیر عروجی که بعکس سیر نزولی است فرمود که قاعده ؛ این قاعده ایست در بیان عروج نفس که از مبدء فیاض مطلق
نزول نموده در مراتب تعینات و کثرات متنزل گشته در هر مرتبه بطوری ظهور یافته تا بمرتبه انسانی که نقطه نهایت قوس عروجی ...
رسیده است و کیفیة اتصال نقطه آخر باول فلهذا فرمود که بدان اول که تا چون گشت موجود ؛ که تا انسان کامل گشت مولود
یعنی اول بدانکه نهایت مراتب تنزل و جهة مراتب ترقی است و برزخ ظلمه و کثرت بنور وحدت واقع است و چگونه موجود گشته است
و ابتدا نشأه او بچه نوع بوده است و تا زمانی که انسان کامل یعنی کامل الخلقه موجود شده یعنی از مادر متولد گشته است در چه
نشأه و ظهورات و تطورات عبور نموده است و چه می تواند بود که انسان را به کامل صفت کرده اند با وجود آنکه در صدد بیان ...
موجود شدن نشأه نوع انسانیست از آنچه بوده باشد که چنانچه غرض از ایجاد در مراتب وجودات نوع انسانیست غرض از نوع
انسانی آن افراد اند که بسیر کشفی رجوع بمبدا نموده اند و بمرتبه کمال حقیقی رسیده چنانچه بر عقب این قاعده جهة بیان احوال
ایشان است چون صورت ... که اعدل انواع مرکبات است از نطفه متکون میگردد و از ابتدای تکون جنین در رحم مادر
تا زمان ولادت او را نشآت و حالات چند است چنانچه در کتب تشریح مشروح است و الغرض تنبیه بر آن نموده فرمود که در اطوار جمادی بود پیدا
پس از روح اضافی گشت دانا ؛ بدانکه ارباب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم زن قرار یابد بر گرد او مثل حجابی اول حالتی که او را
واقع میشود ز مرتبه است یعنی بفعل قوت مصوره آن منی کف بر آرد و در این حالت زبدیه ... کف نقطه در ... زد

یکی در وسط که محل دلست و دوم در جانب ایمن او که محل جگرست و سیم بالای ایشان که محل دماغ است و بعد از آن محل سره که ناف شود آن
کردد و بر دو طرف باریک پیدا شود که احاطه صورت جمیع ایشان نموده محافظ از تفرق باشد و حق آنست که اول عضوی که متکون میشود
دلست و بعضی گفته اند که دماغ و چشم است و حالت ثانیه آنست نقاط دمویه در صفاق که جلد رقیق است که گرد او در آمده است ظاهر شود
و در این حالت نقاط رغوی که نقاط زمزمیه بود مستحیل به نقاط دمویه گردد و نقطه سره مستحیل بصورة سره شد حالت ثالثه محسوس و حالت
سیم آنست که علقه شود و علق خون غلیظ را میگویند و علقه قطعه خون غلیظ است و حالت رابعه آن است که مضغه شود و مضغه گوشت
پاره را میگویند و درین حالت اعضا رئیسه که دل و دماغ و جگر است ظاهر شود و حالت خامسه آنست که استخوانها آید و اعضا از یکدیگر
متمیز گردند و سر از کتف و دستها از پهلو و شکم منفصل شود و منافذ و مجاری حرارت غریزی بظهور پیوسته قوی غاذیه و نامیه فعل
اندکه قابل و مستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانیست گردد و ما اکه مدت رغوه که حالت اولیست شش روز است یا هفت روز و در این
ایام قوت مصوره در نطفه تصرف می استعداد رحم می نماید و مدت حالت ثانیه که خطوط و نقاط دمویه در او پیدا میشود سه روز است چنانچه
مجموع آن از وقت ابتدا تا انتها نه روز باشد و می شاید که یک روز یا مقدم شود یا متاخر و مدت حالت ثالثه که علقه میشود شش روز است
چنانچه مجموع از وقت تا غایت پانزده روز باشد که یک روز یا دو روز متقدم یا متاخر گردد و مدت حالت رابعه که مضغه می شود دوازده
روز است و گاه باشد که دو روز یا سه روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز میگردند نه روز است
و در این نه روز اعضا جنین در بعضی تمام محسوس شود و در بعضی دیگر که اعضا بالکل هنوز متمیز نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام
ظهور می یابد چنانچه در چهل روز تمام شود و اقل ایام ظهور جنین سی روز است و اوسط سی و پنج روز است و چهل و اکثر چهل و پنج و
در این ایام حالات مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی ذکر از انثی اسرع است و ایام ظهور را ذکر است چه حرارت مذکور زیاده از
اناث است و امام فخر الدین رازی در رسایل خود ذکر فرموده است که اگر سایلی بپرسد که آنچه از ارباب تجارب ذکر کرده شده که چهل روز
اعضا و جنین محسوس میگردد مخالف معنی حدیث است که عبد الله مسعود رضی الله عنه از حضرت رسالت علیه السلام روایت کرده که
ان احدکم یجمع خلقه فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک
ثم یرسل الله الیه ملکا ینفخ فیه فیؤمر باربع کلمات فیکتب رزقه واجله شقی او سعید و وجه مخالفت
ظاهر است زیرا که حدیث دلالت بر آن دارد که چهل روز نطفه باشد و چهل روز علقه و چهل روز مضغه جواب آنست که اگرچه در مدت
چهل روز اعضا جنین ظهور می یابد لیکن کمال آن احوال انگاه ظاهر میشود که سه اربعین بگذرد و بعد از این حالات مذکوره
مستعد آن گردد که از حضرت و تابید روح حیوانی که عبارت از بخار لطیف است که قابل حیات و حس و حرکت باشد بر او فایض
شود و بواسطه روزنه اعتدال روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافیست پرتوی بر وی اندازد از حضرت علیم شعاع علم
بر او تابان گردد و صورت انسانی باتمام رسیده خلعت کمال پوشد که فتبارک الله احسن الخالقین و آنچه فرموده
که در اطوار جمادی بود سیر اشاره بان جمادات اول است فلهذا النطفة جمع او نموده فرمود که در اطوار جمادی و در این حالت
حالتیست با جماد کردن از این جهت است که چنانچه جماد مرکبیست که نفس ندارد در این حالات او نیز مرکبیست که هنوز مستعد
فیضان نفس نشده است پس از روح اضافی گشت و انا یعنی در اثنا حالت خامسه که تمامه اعضا متمیز گشته و صورت انسانی
تحصیل یافته مستعد قبول فیض نفس گشت روح حیوانی بر او فایض شد و بحکم اول ما تعین به الذات العلم قابل ظهور

علم دهم

علم دهم گشت مراد که روح اضافی که فرموده می تواند بود که عبارة از همان روح حیوانی باشد یعنی بعد از رحمی که بنسبت و اضافه با حالات اولی
در او ظهور یافته است چه استعداد از ظهور احکام که روح که علم و حیاتست در مرتبه حیوانیت و می تواند بود که روح اضافی روح انسانی مراد باشد
و روح اضافی از آن جهت گفته اند که روح انسانی را حضرت عزت عز شانه جهت تشریف اضافه بخود فرموده است که و نفخت فیه من روحی
و این اولی است و موید این تقدیر معنی چنان است که پس از روح اضافی یعنی در اثنا حالت خامسه که روح حیوانی بر او فایض شد و از روزنه
اعتدال روح حیوانی پرتو نور روح انسانی بر او تابان گشته صفت علم در او بظهور آمد چون مقرر است که هرگاه که مضعف آن مدتی که
صورت اعضا جنین بر آن مدت حاصل شده است بگذرد چنانچه در رحم متحرک میگردد و گردد که
پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت
پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
حکما اطبا فرموده اند که هر مقدار که نطفه در رحم صورة انسانی پیدا کرده است و اعضا او نموده شده
چون مضعف آن مقدار آمده بگذرد جنین در رحم حرکت کند و هرگاه که مضعف آن مقدار ایام که حرکت نموده است متولد شود مثلا اگر
در سی روز که اقل ایام است اعضا او ظهور یافته است چون ضعف این روز که مضعف سی روز است بگذرد متحرک شود و بعد از صد و بیست روز
دیگر که ضعف شصت روز است که مدت حرکة جنین بود چنانچه مجموع آن صد و هشتاد روز است که شش ماه باشد متولد شود و اگر
در سی و پنج روز که عدل وسط اعضاش پیدا آید در هفتاد روز که ضعف سی و پنج است حرکت کند و بعد از صد و چهل روز دیگر که ضعف
هفتاد است چنانچه مجموع هفت ماه باشد متولد شود و اکثر آن باشد فرزند نماند و اگر در چهل روز اعضا او پیدا آید در هشتاد روز که ضعف
چهل است متحرک شود و بعد از صد و شصت روز دیگر که ضعف هشتاد است چنانچه مجموع هشت ماه باشد متولد شود و اکثر آن باشد که نماند
و اگر در مدت چهل و پنج روز اعضا او صورت بسته باشد در نود روز که ضعف چهل و پنج است حرکت کند و بعد از صد و هشتاد روز
دیگر که ضعف نود باشد چنانچه مجموع نه ماه بود متولد گردد و نماند است و الله اعلم و این تقریر که کرده شد بنا بر تقریب است
نه تحقیق زیرا که بسیار باشد که در این مقادیر زیاده و نقصان واقع شود و حصول علم از معرفت علل این مقادیر قاصر است چه اسرار
حکمت بی نهایت آلهی جز بعلم بی نهایت حق تبارک و تعالی شانه احاطه نتوان داشت که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا و بعضی از حکما
چنین گفته اند که چون نطفه در رحم افتاد ماه اول در تربیت زحل است و ماه دوم در تربیت مشتری و ماه سیم در تربیت مریخ و ماه چهارم
در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت ماه و اگر در این ماه هفتم متولد شود چون طبیعت
قمر رطوبتی است و رطوبت سبب مناسبت با مزاج حیوة دارد و چه مزاج حیوة گرم و تر است اکثر آنست که باقی می ماند و اگر در ماه هشتم
متولد شود ماه هشتم باز نوبت تربیت چون با زحل میرسد اگر متولد شود چون طبیعت زحل سرد و خشک است و مزاج موت دارد و غالب
آنست که نمی ماند و اگر ماه هشتم متولد نشود و ماه نهم باز نوبت تربیت مشتری که طبیعت گرم و تر دارد میرسد و در این ماه که متولد
شود باقی می ماند و نشو و نما یافته قوت می یابد و مشتری که صاحب تربیت است بر طبیعت حیوة است مغز ماند پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت
یعنی جنین را در رحم بعد از آن که روح حیوانی بر او فایض شده باشد از حضرت حی علیم حیوة و علم باشد آنکه از حضرت قدیر قوت حرکت
و جنبش در او پیدا می آید چنانچه مذکور شد در ضعف آن مدت که اعضا او بظهور آمده که اقل او شصت روز است و اوسط هفتاد
و هشتاد و اعلا نود آن نوز متحرک می شود و آثار قدرت در او ظاهر میگردد پس آنکه شد ز حق صاحب ارادت یعنی بعد از حرکه که از آثار قدرت
آن جنین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود و آثار و علامات صفت اراده در او پیدا شود و از سکنی خانه رحم و غذاهای آنجا عدم اراده
خروج بفضای صحرای عالم دنیا نموده تولد یابد و از بطون بظهور آید چون بعد از صفت ارادت آثار صفات سمیع و بصیر بظهور می آید

طفیل گرد باز احساس عالم   در او بالفعل شد وسواس عالم

یعنی بعد از تولد در ایام طفولیت بحسب کمال ظهور آثار حسی و بصری احساس عالم نمود یعنی اگرچه آثار این صفات فی الجمله در رحم مشاهده نموده لیکن درین مرتبه آن صفات ظهور تمام یافته باز احساس این عالم کرده عالم نورانی دید و لذت اطعمه و اشربه لذیذه چشید و در تمیز نافع و ضار و اختیار نافع و کراهیت ضار در او ظهور آمد و از جهت این احساس وسواس عالم بالقوه در او مکتوم بود بفعل و ظهور پیوست و بواسطه تحصیل شهوات طبیعی و لذات نفسانی طالب دنیا گشت چون حواس مدرکه جزویات شد در نشأه انسانی به نهایت کمال خود رسید نفس انسانی مدرک جزویات است   ز جزویات شد در وی مرکب   به کلیات ره برد از مرکب

که منتهای مطالب است گردانیده انقلاب حصول عاملیه فایض گردد فرمود که

یعنی چون نفس انسانی بقوی مدرکه ظاهره که سامعه و باصره و شامه و ذائقه و لامسه اند ادراک محسوسات نمود حس مشترک که در تجویف اول دماغ ساکن است و مشرف بر حواس ظاهره پنجگانه است و تسمیه حس مشترک از آن جهة شده که در ادراک اعمال پنج حس ظاهر شریک است بدانگاه حس مشترک که مشرف حواس ظاهره است آن مدرکات را به خزانه خیال که در مرتبه دوم دماغ است مخزون گردانید و باز نفس انسانی بقوه واهمه که در بطن اوسط دماغ واقع است مدرک معانی جزویست که بقوی و حواس ظاهره آن معانی مدرک نمی‌توان ادراک کرد و قوت وهم آن معانی جزویه را بخزانه حفظ که حافظه و ذاکره می‌نامند و در بطن آخر دماغ مودع است و دیعه نهاد چون این جزویات که عبارت از این صور و معانی جزویه است که به آلات مشاعر ظاهره و باطنه مذکوره مدرک و محفوظ گشته‌است در انسان مجتمع و مرتب گردد آنگاه نفس انسانی بقوه عاقله که نطق مراد است و بالقوات مدرک کلیات و ممیز میان مدرکات می‌باشد انتزاع صور جزویه از آن مدرکات نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید بحسب مصالح و احتیاج ترتیب و ترکیب آن امور معلومه نموده بامور کلیه حقایق و مصالحات واقف و عارف گردد بدانکه نفس انسانی ممتاز از نفس نباتی و حیوانی بقوه عاقله است که نطق مراد است و هرگاه که توجه این قوه بمعرفت حقایق موجودات و احاطه معقولات باشد آن قوه را باین اعتبار عقل نظری می‌خوانند و گاهی که توجه او به تصرف در مصنوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد اعمال و احوال و استنباط صناعات بجهة انتظام امور معاش و معاد باشد آن قوه را باین اعتبار عقل عملی می‌نامند چون قوی محرکه بعد از قوی مدرکه است فرمود که   غضب گشت اندر او پیدا و شهوت   وز ایشان خواست بخل و حرص و نخوت

بدانکه قوی که انسان و حیوان در آن مشترک‌اند منقسم بدو قسم است یکی قوی مدرکه است چنانچه ذکر رفت دوم قوی محرکه و تقدیم قوی مدرکه بر محرکه از آن است که تحریک موقوف بر ارادت و ارادت موقوف بر ادراک و قوی محرکه یا باعثه است که آن را شوقیه می‌گویند یا فاعله و قوه فاعله آنست که از او افعال تحریک اعضا بتمدید اعصاب حاصل گردد و قوت باعثه دو قسم می‌شود یکی آنکه منبعث بسوی جذب منافع باشد و آن را قوت شهوی می‌خوانند دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع مضار و آن را قوه غضبی می‌نامند و اشارتی باین معنی نموده فرمود غضب گشت اندر او پیدا و شهوت یعنی بعد از ظهور قوی مدرکه مذکوره غضب که قوه باعثه است بسوی دفع ناملایم در انسان پیدا گشت و شهوت که قوت باعثه است بجانب جذب منافع و مرغوبات از او بظهور آمد و از ایشان خاست عروض بخل و نخوت یعنی از قوه غضبی و شهوی صفات ذمیمه مرموم بخل و نخوت هویدا شد و ظاهر گشت صفت حرص ضد صفت قناعت است و منبعث از افراط قوت شهویست و صفت بخل ضد صفت سخاوت است و از تفریطات قوت شهویه است و نخوت ضد تواضع و مسکنت و انکسار است و از افراط قوه غضبی است و هر یکی از قوه غضبی و شهوی را حالات سه گانه است که اعتدال و افراط و تفریط است و تفصیل در محل خود بیان آن کرده می‌شود چون منع و منشأ اخلاق و اوصاف ذمیمه قوه غضبی و شهوی است که مسمی بنفس بهیمی و سبعی است فرمود که   بفعل آمد صفت‌های ذمیمه   بتر شد از دد و دیو و بهیمه

یعنی چون نفس سبعی و بهیمی که قوت غضبی و شهوی مراد است که منبع و مصدر شرور و افعال ابد بر نفس ناطقه که امتیاز انسان از باقی حیوانات به آنست و ابطال قوت انسان تمیز میان مصالح و مفاسد اعمال و اقوال می‌نمود غالب گردید و انسان در تحصیل دواعی طبیعت و شهوات نفس قوت نطق را که نفس ملکی می‌خوانند آلت و وسیله خود گردانید هر آینه جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که بالقوه در وی مکتوم و مستور بود در مرتبه فعل و ظهور رسید و چون از عالم علوی روی بگردانید و توجه بعالم سفلی بحسب تمامی و در طلب لذات نفسانی و شهوات شهوانی مستغرق بحسب جامعیه مراتب که انسان راست تمامت صفات ذمیمه که بسبیل انتشار در همه حیوانات ظهور یافته بود از وظاهر گردد و شبهه و شک نیست که سباع است و دیو که حیوانات است و بهایم ابتر و الیس گردید در هر حیوانی صفتی از این صفات ذمیمه ظهور یافته بود و در انسان مجموع آن صفات بکثر کمال ظاهر گشته است دیگر آنکه هر حیوانی را از برای آن مخلوق گردانیده اند که در آن خیر طبیعی و منفعت است انسان را که از برای معرفت آفریده اند و در تمام کمال و نقصان بدست ارادت و رویت او سپرده ترک آن کمالات نموده روی توجه بمشتهیات طبیعت آورده است پیوسته طالب مرغوبات و مطلوبات نفسانی گشته است و مثل چنین کسی مثل آن شخص است که باوجود قدرت اختیار ترک لذات سلطانی نموده خود را بمحنت خارکشی و کناسی مبتلا کرده

مثنوی

تو همای عالمی ای ممتحن • چند جویی جیفه چون زاغ و زغن	شاهبازی دست سلطانی چرا • در جهان بکسی چو بومان بینوا
این ده ویرانه با جغدان گذار • کن اعتکاف قرب چون عنقا گذار	باگدایان کم نشین شاهی طلب • غافلی بگذار و آگاهی طلب
از ملک چون هست فضل تو فزون • پس چرا در دست شیطانی زبون	این دو روزه عمر را فرصت شمار • تا نمانی زود دست غافل زینهار
هر چه آن اینجا بیاوردی بدست • نانه بگذاری دلا آنجات هست	چون نشأه انسانی نهایت تنزل قوس ظهوری و شعوری ذرات ولی

دایره وجود و نقطه نهایت نزول و عروج است فرمود که   تنزل را بود این نقطه اسفل   که شد با نقطه وحدت مقابل

چون معارج و مدارج وجود چنانچه بکرات تنبیه بر آن رفت دوری است و در دایره هر نقطه که در محاق و مقابل نقطه اول است البته نهایت ظهور احکام قوس نزولی خواهد بود و لهذا فرموده که تنزل را بود این نقطه اسفل یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه اخیر قوس ظهور است و مقابل نقطه وحدت واقع است و از اینجهت کثرات اسمائی و صفاتی وجوبی و امکانی همه در آینه حقیقت او منعکس گشته و در وی بکمال ظهور رسیده که احسن التقویم است این حاصیت است که انسان اکمل موجودات و مستحق خلافت است   مثنوی   مجموعه جمیع صفات ذات است • چون انسان مظهر جمیع صفات دو پیدایم هم فرشته و هم دیو و دد هم • در مظهر اکر او تقدیم باشد • سلطان تخت کشور معنی مرد کلیه و جزئیه واقع شده و آثار و احکام همه در نشأه او ظهور رسیده است فرمود که   شد از افعال کثرت بی‌نهایت   مقابل شد از این رو با بدایت

یعنی چون انسان مظهر جمیع اسماء صفات واقع است و ظهور احکام هر یکی از آنها موقوف بفعل یکی و هر فعلی باز موقوف بالت خاص است پس هر آینه از افعال بی‌نهایت که آثار صفات متنافیه کثرات بی حد و عدد در صورت انسانی ظاهر گشت و هر جا از روی کثرات متنافیه که در انسانی پیدا شد انسان با بدایت که وحدت حقیقی است بهیچ وجهی از وجوه کثرت را در او گنجایش نیست مقابل گشت و هر چند در ذات احدیت مکتوم و مستور بود در آینه حقیقت انسانی بسبب محاذات و تقابل منعکس شد و از غلیه سجادت آنجا   مثنوی   در بالا نگاه کرد هزاران هزار دید • در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود • یک نکته یار گفت و لیکن بسی بشد یک قطره گشت و دلیکن بسی بود • چون تقید بقید و کثرت و اتصاف بصفات ذمیمه موجب شقاوت و تقلب بسبع اسفل دل قطرات خود   اگر گردد مقید اندرین دام   به گمراهی بود کمتر ز انعام

یعنی چون در انسان این صفات ذمیمه بظهور پیوست اگر چنانچه انسان

در همین صفات حیوانی از خوردن و آشامیدن و شهوت راندن و تسلط و تکبر و تجبر و آنچه مقتضای طبیعت است که هر یکی از این صفات
به منزله دامی است که شاهباز روح انسانی را مقید و پای بند گردانیده است و نمی‌گذارد که از حبس تن به صحرای عالم روحانی پرواز نماید
و مقید کرده و نتوانند که بطریقه تمامیه قدم سیر و سلوک فراتر از مقام طبیعت که اسفل السافلین است نهند و آنچه مطلوب [illegible] از نشاه انسانی
بود حاصل کنند و متابعت انبیا و اولیا که راهنمایان این طریق‌اند نمایند و در صراط المستقیم شریعت و طریقت معاد که مبدا اصلی بود
رجوع ننمایند هر آینه بگمراهی و ضلالت گرفتار و داخل [illegible] از انعام خواهند بود که اولئک کالانعام بل هم اضل زیرا که انعام استعداد
و قابلیت کسب کمالات حقیقی [illegible] نداشته‌اند و به جهت عدم قابلیت معذورند و از بهر آنچه آفریده شده‌اند مطیع و فرمان بردارند
و انسان که من حیث الحقیقه استعداد جمیع کمالات از وصول به مبدا و معارف یقینی داشت زمام اختیار به دست طبیعت و اکراه [illegible]
ترک آن کمالات در جهانی گرفته و در پی هوای نفس افتاده و بطریق انعکاس روی توجه بجانب اسفل آورده و هر لحظه ناقص‌تر و
شقی‌تر می‌گردد تا از درجه بهایم نیز ساقط گردد شعر با هوا و آرزو کم باش دوست ∴ چون یضلک عن سبیل الله اوست
گردن خر گیر و سوی راه کش ∴ سوی ره بینان و ره دانان خوش ∴ هین مهل خر را و دست از وی مدار ∴ زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو ز غفلت واهلیش ∴ او رود فرسنگها سوی حشیش ∴ گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست ∴ عکس آن کن خود بود آن راه راست
ای بسا ارواح شکسته اندر جهان ∴ هیچ مصری [illegible] سایه کاملان ∴ دشمن راه است خر نفس علف ∴ ای که پرور خر بنده را گر داد تلف
چون خلاف مقتضیات طبیعت جز به نور هدایت الهی میسر نبود که دگر زادی رسد از عالم جان ∴ ز فیض جذبه یا از عکس برهان
یعنی اگر هدایت و عنایت الهی راهبر گردد و نور وارد است و الهامات و کشش الهی علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیت و
اسماست و صفات و علم و تمامت صفات کمال از او بر موجودات فایض است برسد و رسیدن آن نور که سبب کشف [illegible]
[illegible] طریق [illegible] به بعضی جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و جذبه عبارت است از نزدیک گردانیدن حق بنده را
محض عنایت ازلیه و مهیا ساختن آنچه در طی منازل بنده بآن محتاج باشد بی آنکه رنجی و کوششی از جانب بنده باشد [illegible]
و طریق جذبه راه انبیا و اولیاست دوم عکس برهان برهان دلیل است و طریق دلیل عکس طریق جذبه است چه جذبه به عدم اعتبار وسایط است
و دلیل اعتبار وسایل و عکس برهان اضافه بیانی است یعنی عکس جذبه که برهان است و می‌تواند بود که عکس برهان آن نور علم باشد که
بطریق انعکاس از برهان و مجهول عالم عارف روشن و لایح گردد یعنی بدلیل یقینی بداند که نفس انسانی بعد از مفارقت بدن
باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف ذمیمه به حسنه ننموده باشد در عالم برزخ معذب است به آن اخلاق و اوصاف ذمیمه
گرفتار و متألم و معذب خواهد بود پس روی از مقتضای طبیعت گردانیده توجه به عالم علوی نماید و در پی فضایل اعمال و اخلاق مرضیه سعی
تقدیم رسانیده نفس را از حبایل ملکات ناپسندیده مزکی و مهذب گرداند شعر والنفس کالطفل ان تهمله شب علی ∴ حب الرضاع
وان تفطمه ینفطم و این طور و طریق حکما و علماست چون ترقی و عروج بمراتب [illegible] هدایت الهی [illegible]
یعنی بسبب جذبه معنوی یا بواسطه برهان یقینی نور الهی بر دل دلش با نور حق همراز گردد ∴ و زان راهی که آمد باز گردد
عارف عالم تابان گردد و روشن شود که تقید به لذات انفعالی طبیعی غیر باقی [illegible] مقتضای آن شهود
و علم روی از شهوات طبیعی گردانیده توجه به عالم روحانی و مبدا اصلی نماید و چنانکه از عالم غیب و اطلاق بمراتب شهادت و تقیید
نزول نموده بود باز از منازل کثرات عبور کرده و بمقصد حقیقی وصول یابد و از نکاره اوصاف طبیعی در گذشته بمطلوبات مرغوبات

روحانی

روحانی متصل گردد و سیر معانی بانجام رساند شعر آن گروهی کز رسید از وجود ∴ چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود ∴ هر که مرد اندر تن او نفس گبر
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر ∴ چون اطلاع بر حقایق امور و اعراض از مقتضیات طبع و هوا اغلب محض جذبه الهی یا قوت برهان یقینی که از
شائبه شک معرا باشد حاصل میگردد فرمود که ز جذبه یا ز برهان یقینی ∴ رهی یابد بایمان یقینی
یعنی طالب سایر بجانب حق به سبب نور جذبه الهی یا بواسطه برهان یقینی که دور از شبهه و ظن باشد راه بایمان یقینی حاصل کند و مومن
حقیقی شود و آنچه موعود انبیا و اولیاست نزد عیان با دلیل مشاهده نماید و تقلید و شک از پیش وی برخیزد [illegible] نظری و رفع موانع [illegible]
مراتب ایمان که تصدیق است متفاوت افتاده است که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم در رجوع بمبدا حقیقی که مقام توحید ذاتی است جز بطریق جذبه
و تجلیه و وصول بمقام فنا فی الله و البقا بالله و رفع اثنینیت میسر نیست شعر [illegible] ∴ چون غروب آری برآر از شرق سر
از انا چون رست گشته انا ∴ آفرین بر آن انای بی عنا ∴ کی شود کشف از تفکر این انا ∴ آن انا مکشوف شد بعد الفنا
اندرین ره گر خرد ره بین بدی ∴ فخر رازی رازدار دین بدی ∴ لیک چون من لم یذق لم یدر بود ∴ عقل و تخییلات او حیرت فزود
پس آنچه شیخ ناظم در این ابیات فرموده است که از جذبه یا برهان و حجت [illegible] آمده است باز میتوان گفت اشاره بآن است که چون اهل
عقل جزم میتوان دریافت که تقید بشهوات طبیعت و نفس البته سبب فقدان یافت کمالات معنوی و لذات روحانی میگردد و پس
بمقتضای علم و عقل روی دل از لذات و شهوات جسمانی گردانیده متوجه بعالم روحانی گشته بارواح قدسیه متصل گردد و مقید در دام
طبیعت نماند اگر چه بمبدا حقیقی که مقام توحید ذاتی است نرسد چه این دولت جز کمل انبیا و اولیا علیهم السلام حاصل نمیشود شعر
قسمت حق است مه را روی نغز ∴ داده بخت است گل را بوی نغز ∴ چون بحکم و ان منکم الا واردها [illegible] از اعراض و عبور از مقتضیات
کند یکی رجعت از سجین فجار
طبیعی و علایق جسمانی و وصول بمراتب کمالات و لذات معنوی روحانی میسر نیست فرمود که
رخ آرد سوی علیین ابرار
یعنی یا طریق جذبه یا سبب برهان یقینی از سجین فجار که زندان طبیعت مراد است بازگشت بجانب
علیین ابرار و ثمرات [illegible] عبور نموده بمقامات عالیه لذات روحانی وصول یابد بدانکه سجین فعیل است از سجن بمعنی حبس از
فسق و سجن زندان را گویند و مرتبه پست [illegible] فجار [illegible] که گرفتاری ارواح اشقیا که فساق و فجارند در آلام و درکات اسفل
السافلین جهنم بود و حرمان از [illegible] شهوات طبیعی است چه هر آرزویی از آرزوهای نفسانی و شهواتی بندی و زندانی است که شهباز روح انسانی
که همای عالم قرب است پای بند آن حبال مألوفات و [illegible] طبیعی گشته از مقام اصلی و قوت حقیقی خود که نعیم ابدی روحانی و لذت
مشاهده جمال حضرت سبحانی است محروم شده است شعر چون درین زندان [illegible] ∴ خوش تو بالا زبر از هر چه هست
دست ها اول ز جهد کوتاه کن ∴ بعد از آن مردانه عزم راه کن ∴ عشوه ابلیس از ابلیس نیست ∴ در تو هم یک آرزو ابلیس نیست
تا نکنی یک آرزوی خود تمام ∴ در تو صد ابلیس زاید والسلام ∴ تا تو در ظاهر نکردی کار ساز ∴ عقل در باطن نگردد اصل باز
و معنی این دو بیت مقتبس از این دو آیه کریمه است کلا ان کتاب الفجار لفی سجین و ما ادریک ما سجین کتاب مرقوم
ویل یومئذ للمکذبین کلا ان کتاب الابرار لفی علیین و ما ادریک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون
[illegible] در طریق فسق و فجور [illegible] سلوک میکردد و همه ارکان نفس طبیعت خوانده شده و هر چه ابرار [illegible]
از معارف و علوم یقینیه و مکاشفات و مشاهدات همه بالهام است و از مراتب علوی روحانی و مشهد مقربانست شعر
چون برون رفت از تو [illegible] ∴ چون در آمد [illegible] ∴ چون ما باب الابواب [illegible]

توبه و رجوع کانست حضرت فرموده که هر که بتصف گردد در آن قدم شود در اصطفا ز اولاد آدم بدانکه در طریق سیر الی الله و سیر فی الله
اول مقامی که سالک سایر عبور بر آن می نماید مقام توبه است و در اصطلاحات صوفیه توبه را باب الابواب میخوانند زیرا که اول چیزی که طالب سالک
بوسیله آن چیز بمقام قرب حضرت خداوندی وصول می یابد توبه است و توبه بحسب لغت رجوع است قال الله تعالی ثم تاب علیهم لیتوبوا
یعنی حق تعالی محض تفضل و انعام بایشان بازگشت تا ایشان بجانب حق بازگردند بطاعت و انقیاد و قال البعض عز اسمه فی حق آدم ثم اجتباه ربه
فتاب علیه وهدی یعنی بعد از توبه آدم حضرت حق آدم را برگزید و بازگشت بسوی آدم به انعام عام خود و هدایت آدم نمود و در شرع
توبه عبارت بر معاصی است از آن روی که معاصی است مثل آنکه ترک شرب خمر فرضا از آن جهت نماید که در شرع منهی است نه بواسطه آنکه درد سری آرد
و عزم جزم کند که بار دیگر ارادی آن معاصی ننماید با وجود قدرت و حقیقه توبه آن است که سالک راه را از هرچه مانع وصول اوست بمحبوب حقیقی از مراتب
دنیا و عقبی اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد و جمیع موانع صوری و معنوی را فنبذوه وراء ظهورهم گرداند و مطلقا نظر بر غیر حق ننهاد شعر
زانکه در جائی نظر خواهی فکند * در کنار خویش سر خواهی فکند * عاشقان جان باز این راه آمده * وز دو عالم دست کوتاه آمده
زحمت جان از میان برداشتند * دل بکلی از جهان برداشتند * جان چو برخواست از میان جانان خویش * خلوتی کردند با جانان خویش
و مراتب توبه چهار است اول بازگشتن است از کفر و آن توبه کفار است دوم بازگشتن از معاصی مثل فسق و فجور و مخالفات شرعیه و آن توبه
فساق است سیم بازگشتن است از اخلاق ذمیمه و اوصاف قبیحه و این توبه ابرار است و چهارم بازگشتن است از غیر حق و این توبه
کاملان انبیا و اولیا علیهم السلام است و انه لیغان علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة
و این معنی است معبر باید که توبه متصف گردد در آن قدم یعنی در اسلام توجه بجانب علیین و شروع در سلوک طریقت بتوبه که بازگشتن
بجانب حق است و ترک ماسوی الله متصف گردد و توبه صفت وی شود و ترک مخالفات بالکل نموده و توجه قلبی بکلی بسوی حضرت حق
وحده اطلاقی نماید بسبب رفع وساوس و مخالفات در اصطفا و برگزیدگی و قبول از اولاد آدم معنی کرده و حقیقه الولد سر ابیه ظهور
پیوسته بکمالات آدمی او را حاصل شود شعر ای خلیفه زاده بیمعرفت * بر پدر در معرفت شو هم صفت * چون بعد از توبه از معاصی و مخالفات شرعیه در
طریقت البته ترک افعال مذمومه می باید نمود تا عروج بمعارج کمال تکمیل کند زافعال نکوهیده شود پاک چو ادریس نبی آید بر افلاک
بدانکه پیش ارباب طریقت که سالکان را تحقیق باید مقرر است که بی متابعت انبیا علیهم السلام و ارشاد اولیا و اعتقادات صحیحه و اعمال صالحه و
افعال مستحسنه صفات محموده و ارتکاب ریاضات و توجه تام و اعراض از علایق جسمانی ترقی از عالم سفلی طبیعت بمراتب علویه ارواح و عروج
بر افلاک و مخالطه با ملائکه میسر نیست شعر رنج بردم بر در او روز و شب عمری دراز * تا بصد زاری دری کردند باز * تو بدین زودی بجانان در چون رسی
در نخستین پا به بر سر چون نهی * فرموده که از افعال نکوهیده شود پاک یعنی از افعال مذمومه مثل پر خوردن و پر خفتن و در پی شهوت
بودن و در طلب دنیا و توقع جاه و حرمت نمودن و حرص جمع اموال و املاک و تحصیل مشتهیات نفسانی که هر یکی بحقیقه سدی و آفتی اند که ارواح
انسانی را که طائر فضای ملکوت علوی است پای بند عالم سفلی طبیعی میگردانند و از اوج تجرد و قدس بحضیض تعلق و آلودگی مقید میسازند پاک و مبرا
میگردد و بعد از رفع این موانع مذکوره همچو ادریس نبی علیه السلام بمعارج افلاک آفاقی و انفسی برآید و چنانچه حضرت ادریس نبی علیه السلام که مظهر
تطهیر بدن و نفس از ادناس افعال مذمومه غیر مرضیه و ارتکاب ریاضات شاقه از کدورات بشری منخلع گشته کثیر المعراج و با ملائکه و ارواح
مجرده مخالط بوده او نیز بدین کمالات برسد و ادریس بسریانیه بمعنی علیهما السلام است و در ریاضت و سلوک بنوعی مبالغه فرموده که نقل
میکنند که خلع بدن نموده مختلط با ملائکه و روحانیات افلاک گشته و متوجه بعالم قدس ارواح مقدسه نموده شانزده سال در آن حال ماند که هیچ

و نفی

دنه نحت و حکم ورفعناه مکانا علیا باسمان چهارم که مکان قطب است مرفوع شد شعر * عروة الوثقی است این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما * خاک خاکی فتاده بر زمین * روح او گردد برین چرخ برین * همچو ماه انشانی می بر هم
پرده های آسمانها می درم * بازم و حیران شود در حس سما * خنده که لیو تا بداند سر ما * چون مرتبه کمال حقیقی مقام تمکین
چو یابد از صفات بد رهایی شود چون نوح از آن محنت نجاتی یعنی سالک سائر تا در مقام تلوین صفات است کمالات معنوی انبیا
علیهم السلام بر ایشان ظاهر نمی شود و هر گاه که از صفات بد مثل حسد و کبر و نخوت و حقد و غضب و کذب و افترا و فسق و فجور و دنائت ملکات و اخلاق
و اخلاق ذمیمه که ترک آن صفات ذمیمه همچو نوح پیغمبر علیه السلام صاحب ثبات و تمکین گردد و هیچ حال متغیر نشود و تنزل نکرده
و نوح پیغمبر علیه السلام را هزار کم پنجاه سال عمر بود و پیوسته دعوت قوم خود بحق می نمود و میفرمود که از غیر حق منقطع شوید و رو به عالم تجرد آرید و قوم
اصلا اجابت نمی نمودند بلکه ایذا و تبلیغ حضرت نوح میکردند و آن حضرت بمتابعت امر الهی ترک آن دعوت نمیفرمودند و از آن ایذا ملول نمی گشتند
و در دعوت خلق ثابت قدم بود و نزد او هیچ نوع تغیری در ایشان پیدا نمی شد شعر نوح نهصد سال دعوت مینمود * دم بدم انکار قومش می فزود
جز بکفر نوحیان و صبر نوح * نوح را شد صیقل مرآت روح * چونکه دعوت وارد است از کردگار * با قبول و ناقبول او را چه کار * کی بشد مهتاب از غوغای سگ
سگ کند و بدر رود در راه ترک * در نظر کن که حضرت نوح بدرگاه حضرت عزت عز شانه چگونه می نماید که رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا
فلم یزدهم دعائی الا فرارا یعنی دعوت قوم بلیل که باطن و غیب است و به نهار که ظاهر و شهادت است کردم و چون ایشان از توحید حقیقی دور بودند
آن دعوت ایشان را سبب زیادتی تنفر و فرار گشت و اصلا متابعت نمی نمودند با وجود آنکه حال حضرت نوح همچنان در دعوت مجد بود و
ملول نگشته سالک صادق نیز می باید که بمتابعت حضرت نوح در سلوک صراط المستقیم طریقت دمی الفت نفس را بر او نسومی یابد ثبوت قدم نماید
که اصلا هیچ حال و هیچ وقت تغیری در حال سالک پیدا نشود که لو اقبل صدیق الی الله تعالی الف الف سنة ثم اعرض عنه ساعة
فما فاته اکثر مما ناله شعر مرد باید کز طلب وز انتظار * هر زمان در ره کند صد جان نثار * نی زمانی از طلب ساکن شود
نه دمی آسوده تش ممکن بود * گر فرو استد زمانی از طلب * مرتدی باشد درین ره بی ادب * چون سالک بعد از تبدیل اخلاق
و اعمال سیئه بحسنه و ثبات قدم در سلوک راه طریقت بمقامات سنیه قرب و توحید صفات کمال وصول می یابد فرموده که
نماند قدرت خود اش در کل خلیل آسا شود صاحب توکل یعنی سالک سائر در معارج و مدارج عروجی و رجوعی چون از اعمال
و افعال و صفات سیئه عبور نمود و در سلوک صراط المستقیم طریقت ثابت قدم و صاحب تمکین شد و بر او منکشف گشت که فاعل و مختار
غیر از حق نیست قدرت جزوی که سالک بخود منسوب میداشت در قدرة کلیه حق محو و منطمس گشته بمقام فنا و صفات که در اصطلاح
صوفیه طمس می نامند او را حاصل گردد و بداند که او را هیچ قدرتی نیست و هر چه هست قدرة حق است و او همان مظهری و قابلی بیش نیست
که بفیض اقدس ظاهر شده و همچو خلیل که ابراهیم پیغمبر است علیه السلام صاحب توکل شود و علی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین
و تمامت امور از حق بیند و هیچ چیز را بغیر منسوب نگرداند چنانچه قرآن از تحقق خلیل بآن معنی چنان خبر می دهد که والذی هو یطعمنی
ویسقین واذا مرضت فهو یشفین والذی یمیتنی ثم یحیین والذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین
و در هنگامی که نمرود آن حضرت را در آتش می انداخت جبرئیل علیه السلام از وی پرسید که هل لک حاجة و از غایت تحقق بمقام
توکل و قطع اسباب و وسایل که آن حضرت را بود فرمود که اما الیک فلا ابا یعقوب بهر جوبی رحمة الله علیه فرموده است
که توکل بحقیقه آن است که از ابراهیم علیه السلام ظهور رسیده است در آن دم که در جواب جبرئیل فرمود که اما الیک فلا زیرا که از حق

غیر حق را نبیند شعر چون خلیل الله در نزع اوفتاد • جان بعزرائیل آسان می‌نداد • گفت و اپس رو بگو با پادشاه • کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حاضری گفتش که ای شاه جهان • از چه می‌ندهی بعزرائیل جان • گفت من چون جان کجا اندیشم بجان • پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آن آتش آمد جبرئیل • گفت از من حاجتی خواه ای خلیل • من نکردم سوی او آنروز نگاه • زانکه بود او هم آمد خز آله
چون نه پیچیدم سر از جبرئیل من • کی دهم جان را بعزرائیل من • در دو عالم کی دهم من جان بکس • تا که او گوید سخن این است و بس
و حقیقت توکل بریدن آمد است از رویت وسایط و اسباب بکلی بلکه حقیقت آن است که بداند که حضرت حق را در فعل و صفت هیچ شریکی نیست
و شرکت همه و غیر را از فعل و قدرت و جمیع صفات از میانه محو گردانیده امانت صفات و افعال را بصاحب امانت که حق است باز
گذارد و غیر خود را در میان نه بیند شعر همت ابا زنت سایه در کوی تو • گشته در آفتاب روی تو • من درین عرض چرا آیم ز پیش
من که باشم تا کجا آیم ز پیش • و تسمیه ابراهیم علیه السلام بخلیل از آنجهت کرده شده که حق در جمیع اجزاء صورت وی متخلل گشته و معانی
وی متعانی گشته و هر فعل و هر صفت که از وی صادر می‌شود همه حق میکند چه هستی حق ابراهیم عدم است یا آنکه خلیل بمعنی فاعل
باشد یعنی ابراهیم متخلل و ساری است در جمیع مظاهر الهیه زیرا که بعد از فنا از خودی ابراهیم علیه السلام قائم بحق گشته است و
جمیع صفات که ذات الهی متصف است در خود مشاهده نموده و چنانکه هویت حق را در جمیع اشیا ساری یافته است شعر
قد تخللت مسلک الروح منی • و به سمی الخلیل خلیلا • چون آثار تحقق سالک بمقام فنا انسلاخ است از صفات خود
و ظاهر شدن بصفت خواص حق گوید که ارادت با رضای حق توام • رود چون موسی از ارباب جحیم یعنی ارادت و خواست سالک
سائر بجانب حق با رضای حق منضم گردد اصلا غیر رضای حق در هیچ امری طلب ننماید و اراده خود از میان برداشته در جمیع
اقوال و افعال نظرش بر رضای الهی باشد نه بحظ نفس خود و اراده در رضای او و در اراده و رضای حق محو و متلاشی گشته خواست
الهی خواست او شده باشد قوله تعالی ارجعی الی ربک راضیة مرضیة اشاره باین مرتبت بران که سیر رجوعی مشروط است
و با انتفاء شرط انتفاء مشروط لازم است گوئیا این معنی دارد که راه رجوع بجانب حق منسد است مگر برضا رود چون موسی از ارباب عظم یعنی
چون ارادت او با رضای حق منضم گردد همچو موسی پیغمبر علیه السلام در باب عظیم یعنی در مقام رضا بازگشت بجانب الهی نماید مشایخ کبار
رحمهم الله فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم و جنة الدنیا و تحقق بمقام رضا بحضرت موسی علیه السلام غالب بوده و قصه
آن حضرت دلالت برین معنی دارد که از ابتدا تا انتها در رضا بر رضا نموده است و این آیه کریمه مقوی همین است که و ما اعجلک عن
قومک یا موسی قال هم اولاء علی اثری و عجلت الیک رب لترضی و حقیقت رضا بر دن آمدن است از رضای نفس
و حول در رضای محبوب راضی شدن بهرچه حضرت خداوند درباره وی اراده آنکه نموده باشد بحیثیتی که هیچ اراده و داعیه
او را بخلاف اراده الله نباشد که و ما تشاؤن الا ان یشاء الله از سلطان بایزید بسطامی قدس سره پرسیدند که ما الذی یبغی
تو چه میخواهی فرمود که ارید ان لا ارید یعنی میخواهم که مرا هیچ خواست نباشد و اراده من در اراده الله محو باشد نام او من مراد من شعر
من رضا دارم اگر خواهی چنان یا چنان • در طریق عشق من عاشق نخواستم • خاک شیرین گر زدستم میبرد فرهاد را • همچو کوه بیستون در عشق پا بر جا شدم
در راضی حقیقت انکس را توان گفت که او را بر نقد برات الهی اصلا اعتراض نباشد و از رابعه عدویه رحمة الله علیها پرسیدند که بنده کی بمقام
رضا رسد فرمود که اذا استرته المصیبة کما سترته النعمة یعنی وقتی رسد که در مصیبت و بلا چنان فرحناک و خوشدل باشد که در هنگام نعمت
و سرور خوشدل است ابی محمد رویم قدس سره میفرماید که رضا آنست که استقبال احکام الهی بفرح و شادمانی نماید و بلا را گوارا و مرغوب

ان نغز

فرق نبینی شعر گر مرادم را مذاق شکر است • نامرادی نی مراد دلبر است • ناخوش او خوش بود در جان ما • جان فدای یار دل رنجان ما
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش • بهر خوشنودی شاه فرد خویش • شیخ جنید قدس سره فرموده که الرضا رفع الاختیار یعنی رضا آنست
که این کس اختیار خود را از ما بین مرتفع گرداند و هر چه حق برای وی خواسته باشد بدان راضی بود نقل است که پیش امام حسین قدس سره العزیز گفته اند که ابا ذر
رضی الله عنه فرموده است که نزد من درویشی بهتر از توانگری و بیماری بهتر از تن درستی است امام حسین فرمود که رحمة بر ابا ذر باد فاما من میگویم که
هر که کار خویش با خدا گذاشت هرگز تمنا نکند الا آن چیز را که خدا از برای وی اختیار فرموده است شیخ ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه فرموده که بمرتبه رضا
نمیرسد کسی که دنیا را در دل وی مقداری و وقعی بوده باشد نقل است که عتبة الغلام رحمة الله علیه بکتب بیابان ایستاده بود تا وقت صبح
سکوت که آیا اگر مرا عذاب کنی ترا دوست میدارم اگر رحمت کنی هم ترا دوست میدارم شعر عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
ای عجب من عاشق این هر دو ضد • والله از زین خار در بستان شوم • همچو بلبل زین سبب نالان شوم • آن جفا که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ • ای جفای تو ز دولت خوب تر • وانتقام تو ز جان محبوب تر • عاشقی این هر دو عالم تراست
بی بهار و بی خزان سبز و تر است • و علامت رضا حق از بنده آنست که بنده از حق راضی باشد که رضی الله عنهم و رضوا عنه آورده اند
که شاگردی از استاد خود پرسید که بنده میداند که حضرت حق از وی راضی است یا نمیداند به رضای حق امر غیبی است شاگرد که سوال نموده بود
گفت که بنده رضای حق از حق خود میداند استاد گفت که چگونه میداند شاگرد گفت هرگاه که بنده خود را از حق راضی می‌یابد باید که بداند که حق از او
راضی است استاد فرمود که احسنت یا غلام شعر • بی رضای خود رضا جوئی خطاست • چون تو راضی گشتی او در اهم رضاست
ز هر ناکامی همی خور بی گله • هر گدائی را کجا این حوصله • و مقام رضا که عبارت از رفع اختیار بنده و شادی نعمت و بلا و شدت
و محنت موسوم بباب الله الاعظم از آنجهت شده که مفتاح مغالق ابواب باقی مقامات است و فی الحقیقة اشق منازل السالکان را هست و حقیقة
هر مقامی از این مقامات اولیا و دوستان از درهای حق که سالک از آن در ها در خلوت خانه قرب بحضرت رب در آید و بمقام وصول رسد
پس رضا باب اعظم باشد بدانکه ترتیبی که شیخ قدس سره درین ابیات مرعی فرموده نه بر ترتیب سلوک توحید است بلکه بر طبق ترتیب
ظهور انبیا مذکور است علیهم السلام زیرا که چنانچه سابقا اجمالا فرموده مظهر انسانی اول وجودی یافته چه ذات مقدم بر صفات است الگاه
حیوة که سبب ادراک علمی و علم است که اول ما تعین بالذات العلم الگاه قدرة یعنی قوت حرکت بالگاه قوه ارادت در رفع تعین که عروج
برعکس ترتیب اول اعتبار مجازی است یا حقیقی از آدم رفع شود و بر رضا که ضد آن است موصوف کرده شعر
از رضا خود رفتیست برتر ترلی • کوی این میدان نبازد هر دلی • اختیار خود بردن برزن از تخت • لیس یا انسان الا نقش بر جیب
آنگاه قدرت جبری در قوت اختیاری از او برخیزد و توکل متصف شود شعر چون تو را از غیر حق بر یافتی • نقد اسرار توکل یافتی
این بیان رام که میخواهد ثبات • مرده باید بود او را در حیات • و بنا براین تقریر که در سیر عروجی گفته شد مناسب آن بود که اول رضا
فرمودی و بعد از آن توکل فاما درین محل چون ترتیب زمان ظهور انبیا علیهم السلام مرعی داشته است هر صفت که بهر یکی از این انبیا که ذکر
کرده است غالب بوده و تحقق وی در آن صفت اتم و اکمل واقع شده قطع نظر از ترتیب مراتب صفات نموده ذکر فرموده است چون بعد از
رفع تعین قدرت رفع صور علم فردی در علم کلی بتسلیم و کلموا تسلیما متحقق میکرده فرموده که زعلم خویشتن دادم بدین
جام علیمی تو با گردد همسانی یعنی بعد از فنا و قدرت و ارادت بنده در قدرت و ارادت حق از علم فردی خویشتن رهائی یابد و علم
او در علم کلی الهی محو گردد و مشهود وی شود که غیر حق را نه فعل است و نه صفت و نور علم از صفات الهی است که از روزن مظاهر و مجالی نمایان گشته است

محمد چو عیسی مریم علیه السلام متحقق باسم العلیم که امام ائمه اسماء ذاتیه است کشته‌اند یعنی از راه کثرات و تعینات که مستلزم جهل بود بلندی آسمان تجرید
معانی که مرتبهٔ علم کلی حق است وصول یابد و مظهر علم الهی گردد شعر • بود علم او علم بی منتها • بلاهوت و ناسوت از هر سما
بود علم او علم مجد و عهد • بذرات عالم ازل تا ابد • اگر روا احبار آیات که دلالت صریح دارند بر تحقق علم حضرت عیسی
باسم العلیم بسیار است مثل تولد آن حضرت بنفخ جبرئیل که مظهر علم و حیات است و آنکه از بطن مادر چون متولد شد فرمود که انی عبد الله
و تکلم فی المهد و در مهد فرمود که آتانی الکتاب وجعلنی نبیا ، با برابری و منافی سفر مرده که وانبئکم بما تأکلون وما
تدخرون فی بیوتکم و دیگر از همین منبع همم عالیه که سالک بسبب آن طیران بعالم قدس توحید می‌نماید باذن حق و ابراء اکمه و ابرص
تقلید و اطلاق روئیه و احیاء موتی سفره جهل بحیره طلب علم باذن حق برآنکه تعلق علم الهی باکه در آن مقام موجهه شخص نبیا کان
اولیاء فلان خرق عادت از او حاصل خواهد شد و مکر حق بر طبق آن علم عبارت از اذن حق است شعر عالی کز علم غیب آمد خبر
خبر بود آن حرف اسرار شنید • چه بر یکی تا زنجیر بایی اثر • واجب این علم است اگر داری خبر • علم صورت باطنه آب گشت
علم معنی رهبر جان و دل است • گنج پنهانست علم معنوی • در تو آید گر زخود بیرون شوی • چون نهایت کمال اهل دل
شهود جمال مطلق توحید ذاتیست که مقام محمود ختم محمد است علیه السلام فرمود که دل یکباره بهستی راه ابد رانج • در آمد در ولی احمد بمعراج
بدانکه توحید شهودی عیانی و وجدانی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق تجلی افعالی بر سالک متجلی شود و سالک صاحب تجلی جمیع افعال
اشیا را افعال حق فانی یابد و در هیچ مرتبه هیچ شیء غیر حق فاعل نبیند و غیر او موثر نشناسد شعر هیچ نیست اندر بحر شرکت هیچ هیچ
لیک با احول بگویم هیچ هیچ • چونکه حق خاصه الحکم ای صنم • لازم آید شرکا ندوم ز اثم • و در اصطلاح این را مقام محو
می‌خوانند دوم مرتبه آنکه حضرت حق بتجلی صفاتی بر او متجلی گردد و سالک صفات جمیع اشیا را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیا را
صفات حق داند و غیر حق را مطلقا هیچ صفت نمی‌بیند و اشیا را مظهر و مجلای صفات آن یکی داند و صفات را در جهان
شعر چون الف از استقامت شد به پیش • او ندارد هیچ از اوصاف خویش • چون مرتبه افت شد فرد • شد از او وصف قدسی او
ملحقی بود شده از اوصاف شاه • برتر از جاه براوان جاه • این دو طا اوصاف و یا حوال • ور نه اول آخر آخر اول است
و در اصطلاح محققان این مقام طمس می‌نامند مرتبه سیم آنست که حضرت حق بتجلی ذاتی بر او متجلی شود و سالک جمیع ذوات
اشیا را در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی یابد و تعینات عدمی وجود نماید و در توحید ذاتی مرتفع شود که اثنان مبیند و تمام هستی‌ها
و هیچ شیء را غیر حق وجود نه بیند وجود اشیا را بجز حق داند و در دیده حق بین عارف کل شیء هالک الا وجهه جلوه گری نماید
بجز وجود واجب موجودی دیگر نه بیند و خیال غیریت نزد وی محال گردد شعر زان نماید این حقیقی ناتمام • گر ببینی خامان بجوش حرام
چشم من چون دید روی آن قباد • کثرت اعداد از چشمم فتاد • این جهان منتظم محشر شود • گر دو دیده مبدل انور شود
ای چه معلوم گردد این زبعث • بعث را چون کنم انکار بعث • شرط روز بعث اول مردنست • زانکه بعث آن مرده زنده کردنست
و با اصطلاح این طائفه محو عبارت از فنا است و صاحب این مقام جمیع ذوات و صفات و افعال اشیا را مضمحل و متلاشی در اشعه
ذات و صفات و افعال حق می‌یابد و ظاهر از من بود که هر یکبار هستی اشیا راه یعنی بر فنا افعال و صفات اگرچه افعال و صفات اشیا را محو
و منطمس یافته بود و در نهایت کار هستی و وجود اشیا را که منزوی داشته یکباره یعنی بالکل بتاراج وهدد بر کرداند و تمام کثرات
و تعینات فانیه گردند و تعلیم اصلی راجع شوند و هیچ شیء او وجود نمانده و کل من علیها فان در نظر عارف ظاهر گردد چو شعر

چون اتمامی شد و شد لا ز وجود • پس چه ماند تو بگو شیء ای حسود • چون مبدل گشته اند ابدال حق • نیستشان از خلق برگردان ورق
خواهی از توحید بگری آمد و قایی • من غلام مرد خود بین چنان • قبله و حاجت هر دو چون لهو • خاک مسجود ملایک چون شکخ
در نوا آرم حیفی این ساز را • چون بمیری مرگ گو بد ارا • چون نهایت کمال کاملان مختتم مقام محمود محمدی است علیه السلام فرمود که
در آمد در ولی احمد بمعراج یعنی سالک سائر بعد از آنکه بقدم هستی تاراج هستی داده باشد در ولی احمد که محمد است و ختام الانبیا است بمعراج
بقا و بعد الفنا و صحو بعد المحو در آمد و سیر بالله بمقام تمکین وی شود و ختم احمد غیریت از میان من رأنی فقد رأی الحق وی گردد شعر
چون بدریا راه شد از جان تم • خنب با دریا بماند اشتلم • پای کز از نقش تم در رهم کر • کافر و بحر لیست لی پایان دسر
ملک وحدت گشت او امروز ملا • شد خطاب او خطاب ذوالجلال • زان سبب قل گفت دریا بود • گرچه گفت احمد گو یا بود
نیستی چون هست بالاتر طبق • از همه بردند درویشان سبق • و این مقام کشف است بوجود حقیقی و علم بی جهل و قدرت بی عجز و
ارادت بی جبر و در این مرتبه بی سمع و بی بصر و بی نطق ما سزاوار آید بلکه مطلق احوال مثلی و الیس کمثلی مشاهده کرده و چون
مقام محمدی که احدیت الجمع است عبارت از اتحاد نقطه منتهاست با مبداء فرمود که سر چون نقطه آخر با اول • در انجا نی ملک گنجد نه مرسل
بدانکه چنانچه سابقا اشاره کرده شد مدارج و معارج فیض وجودی دوری است و فیض تنزل از مرتبه احدیت بواحدیت و از آنجا بعقل کل و نفس کل و عالم
برزخ مثالی و عرش و کرسی و افلاک سبعه و عناصر اربعه و موالید ثلاثه تا مرتبه انسان کامل مرسل قوس نصف دایره نزولی با تمام رسید و
از مرتبه انسانی که آخر تنزلات است ابتداء ترقی می‌شود و بعکس سیر اول که سیر نزولی بود سیر در تا با نقطه اول که مرتبه احدیت است وصول می‌یابد
دو قوس نصف عروجی دایره بتمام رسیده نقطه آخر بنقطه اول متصل می‌شود و قوسین سر بهم آورده دایره وجود تمام شده اول عین آخر
و آخر عین اول می‌شود بدانکه چنانچه نقطه احدیت به اعتبار تنزل مبداء و باعتبار ترقی منتهاست مرتبه انسان به اعتبار تنزل نقطه منتها و باعتبار
ترقی و عروج مبداء است بحقیقه مبداء و منتها حق است که منه بدأ و الیه یعود و باعتبار ترقی و عروج فرد از انسان کامل
افراد نوع انسانی در هر زمان مقید نیز در مرتبه کمال حقیقی که مقام فناء در توحید است وصول می‌تواند یافت و عروج بر مدارج مراتب کمالات
وصول بمقام احدیت که غایت روش کاملان است موقوف بشرائط بسیار و مشتمل بر منازل بیشمار است اول قابلیت مقام و ولایت و ارشاد شیخ کامل
متکمل و توبه و تبتل و نفی خاطر و ذکر و فکر و توجه دائمی و رضا و توکل و تسلیم و تجرد و تفرید و تصفیه و تزکیه و تخلیه و فتوت و صدق و یقین و
و شوق و ذوق و غیبت و حضور و سکر و صحو و انفصال و اتصال و فنا و بقا و جمع و جمع الجمع و این مقام اتحاد
نقطه آخر با اول چنانچه فرموده که سر چون نقطه آخر با اول یعنی فنا و وجود مجازی سالک سایر در وجود حقیقی حق حاصل شد نقطه آخر که تعین انسان
کامل است بنقطه اول که احدیت و مقام اطلاق است متصل گردد و امتیاز رب و مربوب مرتفع شود و غبار غیریت بتموج دریای وحدت فرو نشیند و عین
حق مطلق نماند شعر • بعد از آن کو بد چشم منصور دار • تا شود بردار شهرت او سوار • تا چنان بر در جهان ظاهر شود
مشتعل اندر جستجو ماهر شود • جنبد اندر ذره خورشید بقا • جنبد اندر قطره کل بحر را • چون شدی هیچ در راه نیکی
مار هست از رب المنی • هر این گفت آن رسول خوش پیام • رمز موتوا قبل موت یا کرام • در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل
در این مقام اتحاد قطره با دریا و ارتفاع غیریت اعتباری می‌بود و همین حکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
نی ملک اکتمالها باشد و نه نبی مرسل زیرا که در مقام وحدت اطلاقی دوئی محال است فرمود حضرت محمد که نبی مرسل است
می‌گنجد ... شعر • هنالک ... • و ...

وجود شهودی ما حباب غیبیم مثنوی شعر گر تبازی گویم وگر فارسی ❊ گوش هوشی کو که در فهمش رسی ❊ این زمان بگذار تا وقتی دگر
من که طور پرم تو موسی بن صفا ❊ مراد آنکه جمیع کمالات که انبیا را علیهم السلام را بوده مجموع آن در ذات اشرف حضرت ختمی محمدی علیه السلام
با خصوصیة جامعیة هست و شیخ در این ابیات که ذکر انبیا و نسبت هر خصوصیة هر یکی بصفتی از صفات کمال فرموده اشارت به این معنی بوده است
که فنا و ذاتی که منسوب بحضرت رسالت علیه السلام است شامل فنا افعال و صفات است که باقی انبیاء مذکوره چنانکه ذکر رفته مراتب محمدی
بوده اند زیرا که افعال تابع صفاتست و صفات تابع ذات و فنا افعال و صفات بدون فنا ذات یافت نمیشود و لا ینعکس
و اولیاء الله که خلاصه امت احمدیه اند بسبب حسن متابعت آن حضرت جمیع مراتب کمالات غیر از نبوت تشریعی حاصل میشود و ایشانرا
اعدو وارث کمال ولایة انبیاء الله علیهم السلام شعر پس بهر دوری ولیی قائم است ❊ تا قیامت آزمایش دائم است ❊ دست زن در دامن هر کو ولیست
خواه از نسل عمر خواه از علیست ❊ مهدی و هادی وست ای راه جو ❊ هم نهان هم نشسته پیش رو ❊ و ولی اسمی است از اسماء الهیه که محیط
ادوار اقتضای مظاهر میکند فلهذا ولایة باقیست اگر چه نبوت مختتم است و از اینجهة شیخ در این ابیات تحریض میفرماید که در سلوک طریقه اعظم
طریقت بخصوصیات صفات هر یکی از این انبیاء مذکوره یعنی بصفة غالبه کلی و اعراض از ایشان متصف شود و فنا ذاتی و معراج بقاء بعد الفناء
که مقام فرق بعد الجمع است بمتابعت حضرت محمدی علیه السلام متحقق گردد و توحید اطلاقی که عبارت از تقیید باطلاق و تقییدست که کمال
مرتبه ولایت است واصل شود ای تو فی تو غلط انیمه باش چون نبی و ولی در مقام لی مع الله بمرتبه اتحاد پیوسته اند از ثبت ربانی باشند
جمعها نموده فرموده که تمثیل در این تمثیل شیخ اشارت بآن میفرماید که ولی غیر نبی آنست که استفاضه انوار ولایة و کمال از نبی نماید
زیرا که اگر چه مبدا نبوت نبی ولایة است یعنی خصوصیه ولایة نبی افضل از نبوة اوست اما مبدا ولایة غیر نبی نبوت است و میان نبی و ولی
عموم و خصوص مطلق است چه هر نبی البته می باید که ولی باشد اما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امة محمد علیه السلام که ولایة
ایشان نبوت دارند چون مبدا ولایة غیر نبی چنانچه اشارة فرمود نبوت است فرموده که نبی چو آفتاب آمد ولی ماه ❊ جهت
مقابل گردد اندر لی مع الله ❊ مراد آنکه نبوت واسطه و برزخ است میان ولایة و رسالت چه نبوة اخبارست از حقایق الهیه یعنی از
ذات و صفات و اسماء و احکام الهی و آن اخبار دو قسم است یکی اخبارست از معرفة ذات و صفات و اسماء و این مخصوص ولایة است
خواه از نبی بظهور آید و خواه از ولی و دوم تبلیغ آن اخبارست نا به تبلیغ احکام شرعیه و تادیب باخلاق و تعلیم حکمت و قیام بسیاست
و این مخصوص برسالت است و این را نبوت تشریعی میخوانند و اول را نبوت تعریفی و نبوت تشریعی مختتم بحضرت رسالت گشته اما نبوت تعریفی
که لازم ولایتست باقیست و نبوة اعم از رسالت و اخص از ولایت است زیرا که هر رسول البته نبی است و هر نبی ولی است
و لازم نیست که هر ولی نبی باشد و هر نبی نیز رسول باشد و در بیان این معنی شیخ محی الدین ابن العربی قدس سره العزیز در فص عزیری علیه السلام
میفرماید که واعلم ان الولایة هی الفلک المحیط العام و لهذا لم تنقطع و لها الانباء العام و اما نبوة التشریع و الرسالة
فمنقطعة و فی محمد صلی الله علیه و سلم قد انقطعت فلا نبی بعده یعنی مشرعا او مشرعا له مشرعا بصیغة اسم
فاعل همچو عیسی و محمد علیه السلام او مشرعا له مثل انبیاء بنی اسرائیل که همه بر دین موسی علیه السلام بوده اند و چون حق سما
باسم نبی و رسول نیست هر آینه نبوة و رسالة مختتم گشته و از جهة آنکه مسما بولیست که الله ولی الذین امنوا و هو الولی الحمید
این اسم همیشه باقی خواهد بود چنانچه حضرت حق حکایت از قول یوسف علیه السلام میفرماید که انت ولیی فی الدنیا و الآخرة و این
اسم ولی جاری بر بندگان خاص حق میشود بسبب تخلق ایشان باخلاق الهی و تحقق بفنا ذات و صفات و تعلق بقا بعد الفنا

وهو

وهو بعد المحو و نبوت بمعنی انبا و اخبارست و نبی بمعنی مخبر و منبئ است از ذات و صفات و اسماء و احکام الهی و ولایة عبارتست از قیام
بنده بحق بعد از فنا و از نفس خود و حصول این دولت عظمی و سعادت کبری با آن میتواند بود که حق متولی و متکفل امر بنده شود و حافظ و ناصر
وی گردد تا او را بدین مرتبه که نهایة مقام قرب و تمکین است برساند در اصطلاح صوفیه ولی کسی را می نامند که بموجب و هو یتولی الصالحین
حضرت حق متولی او و متعهد و حافظ وی گشته از عصیان و مخالفت او را محفوظ دارد تا بنهایة کمال که مرتبه فنا بجهة عبدانی و بقا بجهة ربانی
وصول یابد بدانکه ولی فعیل بمعنی فاعل باشد که بنا مبالغه ماخوذ از تولی و تقلید و تعهد بنده بود عبادة و طاعت حق را بر توالی و تتابع بوجهی
که هیچ مخالفت و عصیان در ما بین آن عبادات متخلل نگردد و ولی غیر مجذوب مطلق می باید که باین هر دو صفت متحقق باشد یعنی علی الدوام
قیام باداء حقوق الله نماید و در حفظ حضرت حق باشد تا نفس او اصلا اقدام بمخالفت و عصیان نتواند نمود و بحکم احاطه و اشتمال که ولایت
راست مظاهر ولی بسیار نوع اند یکی ولی غیر نبی مثل اولیاء امة مرحومه محمدیه علیهم السلام دوم نبی غیر رسول همچو انبیاء بنی اسرائیل که بر دین و ملت
حضرت موسی بوده اند سیم رسول نا تیغ همچو ابراهیم خلیل و موسی و عیسی و خاتم انبیا و صلوات الرحمن علیهم و رسول اعلی از ولی فقط و نبی فقط است
و نبی اعلی از ولی فقط است چه رسول ولایة و نبوة با رسالت دارد و نبی ولایة و نبوة دارد و رسالة ندارد و ولی ولایة دارد و نبوت و رسالة
ندارد و آنچه در کلام اکابر آمده که الولایة افضل من النبوة و الولایة اعلی من النبوة آن معنی دارد که ولایة نبی که جهة قرب و نسبت
با حق افضل و اعلی از جهة نبوت اوست که اخبار و انبا خلق است زیرا که ولایة جهة حقانی ابدیست و هرگز منقطع نمیشود و نبوت جهتی است
نسبت با خلق و منقطع است و آنچه از بعضی منقولست که الولی فوق النبی و الرسول نیز همان معنی دارد که جهة ولایة شخص واحد که نبی و
رسول است علیه تر از جهة نبوة و رسالة خود است نه آنکه ولی که تابع نبی و رسول است اعلی از نبی است زیرا که در آن حین که تابع است متبوع
نیز سالک اگر برسد تابع نباشد و چون مرجع و ماخذ نبوت نبی ولایة خود است که عبارت از جهة قرب اوست بحق چه اگر آن
قرب که معنوی باخذ علوم و احکام است نباشد نبوت و رسالت نتواند بود و قوت نبوت بحسب قوة ولایة است پس مرتبه نبی بمثابه نور
قمر باشد که از آفتاب ولایة خود مستفاد باشد و مرجع و ماخذ ولایة غیر نبی چون نبوت است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله پس در این صورت نبی همچو آفتاب بود و ولی بمثال ماه زیرا که چنانچه نور ماه مستفاد از آفتاب است نور ولایة ولی که
غیر نبی باشد مستفاد از نبوت نبی است فلهذا فرمود که نبی چون آفتاب آمد ولی ماه یعنی چون نبی از نور نبوة و کمال از آفتاب ولایة خود
می نماید و بجهة استنارة بنور کمال محتاج بغیر نیست و متابعت دیگری نمی نماید همچو آفتابست که بخود روشن است و روشن کننده دیگرانست
و ولی یعنی ولی غیر نبی همچو ماه است زیرا که هر چند ولی بنور ولایة و کمال روشن و نورانیست اما نور او مستفاد از آفتاب نبوة نبی است
که اگر وقتی نه تابع رسول بودی بمرتبه کمال ولایة نتوانستی رسید چه روشنائی ولی بنور نبوة نبی است در روشنائی نبی بنور ولایة
خود ❊ عاشقان آن شیر کو تبلی است ❊ رهنما و پیشوای قافله است ❊ بیرد نور صحبت آن پیش رو ❊ تابع خویش است آن اش پیش رو
دیگری گر خوش شتابی نوری ابداست ❊ تخم مهر کاملی در دل بکاشت ❊ دست در وی زد چو کور اندر دلیل ❊ تا بدو حیات شد حجت دلیل
مقابل گردد اندر لی مع الله یعنی ولی در مرتبه کمال نور به که مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل است
مقابل و مماثل نبی شود و ولایة چه در وحدة اطلاقیه که کثرات اعتباریه را در آن مرتبه مجال نیست و تعین نبی و ولی که مستلزم دوگانگی
بود برنگ وحدة بر آمده است و همه یکی شده و حکم کما بدأکم تعودون معاد عین مبدا گشته چنانچه در مبدا کان الله و لم یکن
معه شیء بود در معاد بحکم کل شیء هالک الا وجهه در نظر عارف و اصل صاحب شهود و الآن کما کان جلوه گری نموده غیر

حق تعالی باری تعالی ظاهر و موجود میبود که بحسب ظهور و حدة در صورة کثرة نموده مثبت در سلسله تجلی وحدة ذات بمرتبه اصلی و نسبی ذاتی باز گردد و
فضاء و تقابل اسمائی که از اختلاف صفات مظاهر شده بود از میان مرتفع گشته مرجوب گانی مرغوب گرداند شعر چو بکی بی رنگی اسیر رنگ شد

موسیی با موسیی در جنگ شد ◦ چون به بی رنگی رسی کان داشتی ◦ موسی و فرعون دارند آشتی ◦ ای عجب این رنگ از بی رنگ خواست
رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست ◦ چون گل از خارست و خار از گل چرا ◦ هر دو در جنگند اندر ماجرا ◦ یا نه جنگ است از برای حکمت است
همچو جنگ خر فروشان صنعت است ◦ یا نه این است و نه آن حیرانی است ◦ گنج باید جست این ویرانی است ◦ و لفظ مقابل مناسبت ذکر ماه

و آفتاب واقع است چه در تنبیه فرموده که ولی در مقام فنا فی الله که لی مع الله وقت اشارة بدانست بمنزل کمال ولایة نبی و وصول می یابد و اثنینیت
و غیریة از میان مرتفع می شود در مرتبه بقاء بعد الفنا و صحو بعد المحو اشارة تمایز بینهما نموده می فرماید که | ثبوت در کمال خود ولایت صاحب

ولایت اندر و صیانة محفی است

چون غرض از ایجاد موجودات معرفت که کمال آن مخصوص بنوع انسانی است و معرفة حقیقی یقینی که گرد
حریم حرمه آن راه زنان سنگ و وهم راه نیابند جز بطریق شهود میسر نیست که عبارت از وصول سالک است و حصول این دولت سرمدی
جز بر رفع موانع و تحصیل معادن و ممدات که عبارة از منجیات و مذکور است میسر نمی شود و حصول در استنباط کل و اعراض از مهلکات و منجیات
وانی و کافی نیست مهلکاته مثل اقوال شنیعه و افعال قبیحه و اخلاق ردیه که سبب بعد از مبداء می شوند و منجیات مانند علوم نافعه و اعمال صالحه
و عقاید و معارف موصله و فضایل و اخلاق منجیه که موجب قرب و وصول بحق میگردند پس شان الهی و حکمت نامتناهی تقاضای آن کرد که در هر قرن
و دوری و عصری خلق محتاج شخصی باشند که مناسب قابلیة و استعداد اهل آن زمانه وضع و تعیین و قوانین شرعیه و علوم دینیه و تعلیم
آداب تزکیه و تصفیه نماید تا بوسیله و سبب متابعة او و مزاولة آن قواعد مستعد قبول و ادراک معارف و حکم الهیه گردند و لابد است
که آن شخص که در هر دور سلسله قوانین و قواعد دینیه آن دور منسوب باو است من عند الله محقق بوحی و الهام و علوم لدنیه باشد نه تعلیم
تا سبب اذعان و اطاعت اهل زمانه گردد و بواسطه اطاعت او فوز سعادت دارین در ضمن معرفت و اعتدال الاخلاق و اوصاف خلق
کردند هیچ شبهه نیست که آن شخص که ماخذ علوم وی وحی و الهام الهی بوده باشد البته بر مرتبه قابلیة و استعداد و صفای فطری مخصوص خواهد
بود و آن شخص مسمی به نبی است و بجهة قربی که با حق دارد که جانب ولایت او است اخذ معارف و علوم و احکام از حق می نماید و بجهتی که با خلق
دارد که جانب نبوت او است کلام حق میرساند چون ولایة انبیاء محض موهبت است که بی وسیله کسب و عمل بایشان فایض است فرموده که نبوة
در کمال خویش صاحب ولایت یعنی چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت است و تا زمانی که ولایة بکمال نمی رسد نبوة ظاهر نمی شود و از اینجهة
فرموده اند که نهایت الولایة بدایة النبوة چه تا از مبداء فیض مطلق استفاضه علوم و احکام تمام ننماید بدیگران نتوانند رسانید پس نبوة
کسب کمالی که لازم ذاتی او است مستلزم صفای تمام ظاهر است و مثال آئینه صفا پاک و روشن است و صورة ولایة قوة تصرف در
خلق بحق در مرآت نبوة ظاهر و پیدا است و مخفی نیست و بهمان تعبیر داشت ملکه اظهار معجزه که آثار کمال ولایة نبی است واجب است تا شاهد
عدل بر صدق دعوی نبوة انبیا علیهم السلام باشد الحاصیه اگر چه انبیا مؤید بمعجزات نباشند قبول قول انبیا و اجب نشود و در دعوی
نبوت صادق و کاذب متمیز نگردد و از اینجهة در تعریف نبی علماء فرموده اند که النبی من ادعا النبوة و ظهر المعجزة علی یده و معجزه امری است
خارق عادت که از مدعی نبوة صادر شود و دیگران را از اتیان بمثل آن امر عاجز گرداند تا معلوم گردد که تصرف او بحق است و فرستاده
خدا است و در تبلیغ احکام و اسطه است میان حق و خلق و او را صادق القول دانسته بنبوة وی مقر گشته و هر چه در امور معاش و معاد
فرماید حق متابعت بتقدیم رسانند و حکم مصالح که درضمن ارسال است بظهور پیوندد چون ولایة ولی که غیر نبی باشد مسبوق بریاضت

نفس و مجاهدات و تبدیل اخلاق و تصفیه قلب و کسب سعی و مجاهدات است | ولایت در ولی پوشیده باشد | ولی اندر نبی پیدا است

چون ولی غیر نبی کمالات معنوی و ولایة بکسب و سعی و جهاد و تبدیل اخلاق و اوصاف و معاونت ارشاد مرشد کامل حاصل می کنند چنانچه علما در تعریف ولی گفته اند
کالولی هو العارف بالله و صفاته حسب ما یمکن المواظب علی الطاعات المجتنب من المعاصی المعرض عن الانهماک
فی اللذات و الشهوات هرگاه که خرق عادات و اظهار کرامات از ایشان ظاهر شود موجب توجه خلایق بجانب ایشان گردد فلا
یامن مکر الله الا القوم الخاسرون بسبب آن کبر و عجب و حب جاه و امثال ذلک انحراف از اعتدال اخلاق است در نفس ایشان
ظاهر شود موجب حجاب ایشان گشته از مراتب عالیه ولایة که کمال قرب بحق است محروم مانند نعوذ بالله من الحور بعد الکور شعر

هر که داد او حسن خود را در مزاد ◦ صد بلای بد بر او بر سر نهاد ◦ ناتوانی بنده را تو سلطان مباش ◦ زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
هر کجا این نیستی افزون تر است ◦ کار حق و کارگاهش آن سر است ◦ و از اینجهة محققان و کاملان فرموده اند که هیچ یک از اولیاء الله اظهار کرامات

نفرمایند و اگر بی اختیار صادر شود مخفی دارند و اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری مصداق این معنی است زیرا که غیرت الهی مقتضی است
که دوستان خاص خود را از هر چه لایق ایشان است محفوظ دارد و از صحبت اکابر نقل است که فرموده اند کتمان الکرامات حیض الرجال زیرا که عذر
اظهار کرامات مودی به تخیل که بلوث اخلاق و اوصاف ردیه ملوث شوند و از پاکی و طهارت که داشته باز مانند بخلاف انبیاء علیهم السلام که ولایة
و قرب و کمال ایشان موهبتی است نه کسبی و معصوم و مجبول بر کمال اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال و اقوال اند و صفای تام فطری و قوت مستعد ولی
که دارند من عند الله مؤید بعصمت اند و حق تعالی ایشان را بجهة دعوت خلق فرستاده هر آینه اظهار معجزات و توجه خلایق بجانب ایشان موجب
موجب بعد از رب الرحیم و انحراف از صراط مستقیم نمیشوند شعر که لا تبدیل لخلق الله شعر ◦ گر بهر از آن دام باشد هر قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم ◦ چون عنایاتت بود با ما مقیم ◦ کی بود بیمی از آن دزد لئیم ◦ فلهذا فرموده که ولایت در ولی پوشیده است
یعنی ولی می باید که ولایة را که قرب و تصرف بحق است مخفی دارد و اظهار نکند و در مقام نیستی و عدمیة خود متمکن باشد و افعال را بخود منسوب
نداند و تصرف که فعل حق است بحق باز گذارد و خود را در میان نیارد تا عرایس کمالات معنوی که بسبب تزکیه و تصفیه با وی جلوه گری نموده
بود و بظهور صفات نفس از او محجوب نگردد و از مراتب قرب و مشاهده تنزل ننماید و ولی اندر نبی پیدا است یعنی چون نبی مرسل من عند الله
بجهة دعوت خلق است بجانب حق و شاهد عدل بر دعوی رسالت نبی معجزه است که از آثار ولایة است پس ولایة در نبی پیدا است
یعنی اظهار ولایة و تصرف نبی را لازم است و پنهان نمی باید داشت و الا خلق ملزم بنبوة وی نباشند و قبول دعوت بر ایشان واجب
نشود و چون ولی را وصول بمراتب ولایت و کمال بمتابعة نبی میسر میگردد فرموده که | ولی از پی روی چون همدم آمد

نبی را هم ز ولایت محرم آمد | یعنی ولی چون متابعت و پیروی نبی فرموده در سر او ضراء و قبض و بسط قدم سعی و اجتهاد در طریق انقیاد
ثابت و راسخ داشت و در ظاهر و باطن و اقوال و افعال و اعمال از متابعت کما ینبغی نموده و مامور بجمیع اوامر بوده و از همه مناهی
باز ایستاده و در شریعة و طریقة همدم و همراز نبی شده هر آینه چنانچه نبی بمقام محبوبیة و وصول یافته ولی نیز بسبب حسن متابعت از مقام محبی
بمقام محبوبیة رسیده خاصیة محبوبیة از نبی در ولی بواسطه طبعیت سرایة می نماید و هر آینه ولی محرم ولایة نبی و قرب وی میگردد
و جهة که حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام فرموده که علی منی و انا منه خلقت انا و علی من نور واحد انت منی بمنزلة
هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی الله اگر چه نبوة تشریع منقطع شده و با حضرت لطیف لطف شامل خود مندگان را
از فیض ولایت که باطن نبوت است محروم نگردانیده و در هر دور زمان اولیاء الله بوده اند و هستند و خواهند بود و مدار عالم بوجود شریف

ایشان است و اولیاء الله اقسامند اقطاب و افراد و اوتاد و بدلا و نجبا و نقبا و از عبد الله بن مسعود رضی الله عنه مرویست که آنحضرت قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان الله فی الخلق ثلث مائة شخص قلوبهم علی قلب آدم علیه السلام وله اربعون قلوبهم علی قلب موسی علیه السلام وله سبعة قلوبهم علی قلب ابراهیم علیه السلام وله اربعة قلوبهم علی قلب جبرئیل علیه السلام وله ثلاثة قلوبهم علی قلب میکائیل علیه السلام وله واحد قلبه علی قلب اسرافیل علیه السلام فاذا مات الواحد ابدل الله مکانه من الثلاثة واذا مات واحد من الثلاثة ابدل الله مکانه من الاربعة واذا مات واحد من الاربعة ابدل الله مکانه من السبعة واذا مات واحد من السبعة ابدل الله مکانه من الاربعین واذا مات واحد من الاربعین ابدل الله مکانه من ثلث مائة واذا مات واحد من ثلثمائة ابدل الله مکانه من العامة بهم یدفع الله البلاء عن الامة یعنی کیسانیکه آن واحد که بر دل اسرافیل است قطب الاقطاب و غوث الاعظم است و اعلی از جمیع اولیاء الله مرتبه اوست و مظهر باطن حضرت رسالت است علیه السلام و افراد سه تنانند که تجلی فردیه بواسطه حسن متابعه ختم محمدی متحقق شده اند و از غایت کمال خارج از دایره قطب الاقطاب اند و اوتاد چهار تنانند که چهار رکن عالم بر ایشان قائم است بدلا هفت تنانند که ایشان را امناء الله نیز میگویند و نجبا چهل تنانند که ایشان را رجال الغیب می نامند و نسبت این مرتبه نقبا است که ایشان سیصد تنانند و ایشان را اخیار نیز خوانند و این طوایف مذکوره الی یوم القیمة خواهند بود و هرگز عالم ازین کاملان خالی نیست و بلا و عنا از خلق عالم ببرکت ایشان دفع میگردد نور ار گردید حاصل نبودی حدیث اول و آخر نبودی تو را از صحبت چو کار خام است دگر نه باطن و ظاهر کدام است ودر آخر بنیش نظر الهی برین جماعت است و باقی خلایق بطفیل ایشان مرحوم بوجود ند چون ولی محبت کامل که واسطه میان حق و خلق است وصول بمقام کمال میسر میگردد زانکه کنتم تحبون باید اول یحببکم الله اشارة بآیه کریمه است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله حضرت عزت شانه پیغمبر را میفرماید که بگو ای محمد اگر شما دوست میدارید خدا را پس تابع من شوید که محبوب و فرستاده خدایم و تا تمام شوید از فرموده من که از شما نبود تا به سبب محبت من خاصیت محبوبی بشما سرایت نماید و خدا یحب بمن محبوب آنگاه هم شما نیز بواسطه مناسبت محبوب حق گردید و خدا شما را دوست گیرد و بحکم فاذا احببته کنت سمعه و بصره بمرتبه کمال و وصول یابد بمقام ولایتی که توحید ذاتیست که لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی المرسل برسی و مظهر کمالات محمدی علیه السلام گردی از محبت گردد او محبوب حق گرچه طالب بود شد محبوب حق شد محبت را ظهور از اعتدال بی محبت نیست عالم را کمال از محبت بار نوری می‌شود وز محبت دیو حوری می‌شود از محبت خارها گل می‌شود از محبت سرکها مل می‌شود آفتاب عشق چون تابنده شد بنده خواجه گشت خواجه بنده شد زان کنتم تحبون باید اول یعنی محب حق و عاشق مطلق چون دانست که طریق حصول مطلوب که وصال محبوب است منحصر در متابعت حضرت نبی علیه السلام است و در متابعت اقوال و افعال و احوال حب المقدور سعی و اجتهاد تمام رسانید و در راه شریعت و طریقت بر قدم آن حضرت سیر نمود و هر آینه بیمن حضرت نبی بر دل او سرایت نماید بحکم فاتبعونی یحببکم الله که مرتبه محبوبیت است راه یابد و محب محبوبی شامل او گردد و از شنیعه و غیره مرتفع شود چون محبت بکمال رسید دولی بسبب متابعت نبی یافت که مرتبه محبوبیة حق بر سر فاتبعونی یحببکم الله طلب افزود که یعنی الی که محب حق بود بواسطه درآن خلوت سرا محبوب گردد بحق یکبارگی مجذوب گردد متابعت نبی که محبوب حق است در خلوت سرای یحببکم الله بسبب سرایت صفت محبوبیت نبی محبوب حق گردد و بیکبارگی و کلی مجذوب

بکار

سکاب حق گشته قرب بمرتبه رسد که دوئی از میان مرتفع شود و غبار غیرت بازگردد شعر باز هم دیدار شو زین جا حیف که نه یابد اندر ما ای جنگ حیدری که در پردۀ جنم کرد از سنگ یکی راز من در من آویز بر ما باز آن تو به گرچه جدا نیند شهباز ان توییم و خلوت سرا که فرموده اشارة بآنست که چنانچه در خلوت سرا غیر محرم راه ندارد و در مقام یحببکم الله که مقام اتحاد و ولایت محب و محبوب و عاشق و معشوق و نبی و ولیست غیر نمی گنجد و مجمع الاضداد و تعانق اطراف است چون در مقام سکر و استغراق بحسب صورة تابع و متبوع و عابد و معبود متحد شد فرموده که بود تابع ولی از روی معنی بود عابد ولی در کوی معنی یعنی چون ولی بمقام ولایت که مرتبه فناء فی الله است رسید و تعین وی که مستلزم طبیعت و غیریه بود در تجلی احدی محو و مستهلک شد مادام که در آن سکر و استغراق باشد باتفاق همه تابعیة و عبودیة بحسب صورة از او مرتفع است فاما از روی حقیقة و معنی چون ایشان بمرتبه کمال اتصال بنور انوار مطلق این متابعت و عبادت حاصل شده است در آن وقتی که حصول آن معنی میسر است همان تابع و عابد است از روی معنی در کوی معنی چه همان تابعه و مقتضی این معنی است نه از روی صورت چه بحسب صورة اثنینیة و غیریة بالکل محو و متلاشی گشته تابع و متبوع و عابد و معبود الا امتیاز اعتباری جاری نیست شعر شرع بر اصحاب گورستان کجاست آنکه هیچ کز حضری ملبس شد صد جهت زان مردگان فانی ترند مرده یکرویست فانی در گزند صوفیان از شرش جهت فانی شدند مرگ یک قتل است وین سیصد هزار هر یکی را خون بهایی بی شمار گرچه کشت این قوم را حق بارها رخت بکر خون بها انبارها همچو جرجیس اند هر یک در سرار کشته گشته زنده گشته شصت بار و بعد از فنا از دو حال خالی نیست یکی آنکه مسلوب العقل شده و در آن سکر و بیخودی مانند و این طایفه را مجذوب مطلق میدانند و ایشان معاف و مترجمان حقند و قلم تکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عقل است و ایشان مجانین حقند و انکار این جماعت عین انکار ایشان هم عین شاهد کرد و لا یعلمهم غیری تحت قبابی ولا یعرفهم غیری شعر کشته اند این قوم ترجمان خدا کی بود انکار ایشان خود روا محض انکار ایشان گر کنند غیره حق در دو سر شان بر کنند رو بصدق دل بخور ایشان نظر منکر نابع شوای بی خبر و باصطلاح محققان صوفیه این طایفه را کامل نیامند چه ایشان در مقام سکر و فنا محجبند و مرتبه کمال بقاء بعد الفناء و صحو بعد المحو و جمع الجمع است که مقام ختم محمدیست علیه السلام و سالکان مقام جمع و استهلاک پرده از آن سر عند خلقوا اسید الطایفه شیخ جنید بغدادی قدس سره میفرماید که الجمع بلا تفرقه زندقة و جمع الجمع توحید مرتبه جمع نسبه باشیا را از زندقه است و لا استان بمقام فنا را خبر از خود نیست چون مرتبه کمال بقاء بعد الفناء ولی و نبی رسد کارش باتمام که با آغاز گردد باز انجام چون سالک بمتابعة شریعة و عمل بر طبق قوانین طریقة سیر الی الله و سیر فی الله است بانجام رسانید و بمقام فنا فی الله و مرتبه ولایت و وصول یافت و قطره در بحر اعظم توحید حقیقی مستهلک و متلاشی گشت و نوبت نزول و عروج سر بهم آورده نقطه نهایة ببدایة متصل گشت و دایره کمالات وجود برو تمام شد هنوز بمرتبه کمال کل نرسیده است زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق اشیا را بی کل الوجوه غیر سوی میدید در شرحه و مقام تعطیل بود و در هنگام استغراق و وصول نه کثرة حقیقی می بیند و نه اعتباری و در مرتبه جمع و عدم امتیاز تابع و متبوع و عابد و معبود است و حال آنکه کمال حقیقی آنست که در آینه کثرت وحدت بیند و در مرآة وحدت کثرت مشاهده نماید بلکه وجود واحد را از وجهی حق بیند و از وجهی دیگر خلق بیند و ذات واحد را در هر لحظه بصفة خاص ملاحظه فرماید دیگر صفات را موجب تکثر ذات نداند و بر خواص و احوال و اخلاق و اوصاف کماینبغی اطلاع یابد و از جمع و فنا بمرتبه فرق بعد الجمع و بقاء بعد الفناء برسد و بر طبق اول از تبع و متابعت و عبودیة تجاوز ننماید و در منزل برزخ الفرق و الجمع مقام سنح برداشت قائل اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه مقتدائی در راه هدی خلق توانند

ومرتبه خلافت یابد هادی الخلق الی الحق وحجة الحق علی الخلق باشد فلهذا فرمود ولی وقتی رسد کارش باتمام یعنی کار ولی
که بمقام ولایت نبی وصول حاصل کرده وقتی بتمام شود و ولایی خلافة نبی گردد که چنانچه از مرتبه تعین و تقید که آغاز و مبدا سیر رجوعی
ذاتی بودی است بمتابعت و عبودیت در طریق سیر الی الله و فی الله بانجام که مقام اطلاق و حسیسح است رسیده بود جهت تکمیل ناقصان
از مرتبه انجام که اطلاق است بسیر بالله عن الله الی الله باز بمرتبه آغاز و تعین و تقید آمده همچو اول در مقام عبودیت و متابعت
باشد **شعر** باهمه قربی که دارد با خدا * از ریاضت نیست یکدم او جدا * زانکه هر کو مقتدای راه شد * وز بد و نیک جهان آگاه شد
گر نباشد در عمل ثابت قدم * چون رهاند خلق را از درد و غم * دیگران که شان حتی نجابه است * هر زمانش نوع دیگر آیه است
مقتدا چون در ریاضت قایم است * تا بخشی این طایفه دایم است * زانکه باشد تابع اعمال پیر * هر مریدی صادق از صغیر و کبیر
چونکه معروفست پیر لاجرم * صوفیه سعادت آمد نیز هم * عمرها گر او ریاضت میکند * روز و شب را صرف طاعت میکند
در سیوم بیند حال دیگر او * لاجرم دایم بود در جستجو * حال پیغمبر نگر با این کمال * فاستقم بودش خطاب از ذوالجلال
رهنمایی لایق این کامل است * گر خودی فانی بجا مانی واصل است * چون از جواب سؤال اول پرسیده بود که مسافر چون بود
رهبر و کدامست فارغ شد فرمود که **سؤال** این سؤال ثانی است اشارتست بآنچه سائل در مصرع فرموده بود که کرا گوییم که او
مرد تمام است اکنون شروع در جواب او نموده میفرماید که **کسی مرد تمامست کز تمامی** **کند با خواجگی کار غلامی**
در اصطلاح محققان صوفیه که سلاطین ممالک طریقتند کمال آنست که سالک سایر بارشاد مرشد کامل بطریق تصفیه و تکلیه
و شهود نه بطریق علم برزخ عبور نماید و از سر حد محسوس و معقول درگذشته بانوار تجلیات اسمائی وصول یابد و در پرتو نور تجلی ذات
احدی محو و فانی مطلق گشته متحقق بجمیع اسما و صفات الهی گردد و چون حق را در هر شئونی و پرتوی اقتضا و خواص است
کامل آنست که مظهر جمیع ظهورات گشته بلوازم و لوازم و صفات همه شئونات متصف گردد فلهذا میفرماید که کسی مرد تمام است
کز تمامی یعنی مرد تمام و کامل آنست که از غایت تمامی و کمال که دارد با وجود آنکه از مرتبه تعین و تقید که مستلزم عبودیت
بود عبور نموده است و بمرتبه فنا و خودی و بقا بالله و اتصاف بصفات الله وصول یافته و غنی مطلق و خواجه جهان گشته و همه
همت او است و غیر او هیچ نیست با این چنین خواجگی و استغنا که دارد کار غلامی که عبارت از متابعت عبادتست میکند و از
جاده عبودیت اصلا تجاوز ننموده چه او را حقوق تعین و تقید با قیام بعبادت و انقیاد است **شعر** رهبر راه طریقت آن بود
کو باحکام شریعت میرود * این چنین کامل بجو گر رهروی * تا ز وصل دوست یابی بهره‌ای * عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند * چون کمال حقیقی فی نفس الامر آنست که از مرتبه اطلاق و سکر بمقام تقید و صحو تنزل نماید لاجرم فرمود
دستر شدان تواند بود گفته که **پس آنگاهی که ببرید او مسافت** **نهد حق بر سرش تاج خلافت** یعنی بعد از آنکه سالک طریق وصول
قطع مسافت نموده مسافت در لغت بعد است یعنی بعد و دوری که میان بنده و حق بواسطه قیود و کثرات و تعینات واقعست بطریق
تصفیه و تکلیه و نفی خاطر و خلع لباس صفات و تعویل و تسویه اخلاق و اعمال جمیع آن منازل که ارباب تصفیه نشان داده‌اند
که در منازل السایرین مفصل است طی نموده آن راه دور و دراز بریده و وصول بمبدا او حاصل نموده باصل و حقیقه واصل گشت
و سیر الی الله و فی الله تمام شد و از خود و خودی فانی گشته ببقا احدیت باقی گشت در آن لوا بر خلافت آنکه چه خلیفه بصورت مستخلف
می باید که باشد و او بتجلی ذاتی متحقق شده مظهر جمیع اسماء و صفات الهی گشته است لاجرم حق تعالی چون او را

بمقام

بمقام قرب مخصوص گردانید تاج خلافت و کرامت بر سر وی نهاده او را از مرتبه اطلاق بمقام تقید جهت تکمیل دیگران روانه کرده **شعر**
مطلع شمس آی اگر اسکندری * بعد از آن هر جا روی نیکو فری * بعد ازین هر جا روی مشرق بود * شرقها بر مغربت عاشق بود
گاه خورشید و گهی دریا شوی * گاه کوه قاف و گه عنقا شوی * تو نه این باشی نه آن در ذات خویش * ای فزون از وهمها وز بیش بیش
و اطلاق خلیفه بر ایشان وقتی واقع باشد که بدین مقام متحقق شود فاذا سویته ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین
اشاره بدین معنی است چه علت غایی ایجاد که معرفت است موقوف بتصفیه و نفخ روح است و اگر محل این معنی مستتر بودی باب معرفت کامله
مسدود بودی چون حکم با میری یکی شناسی راز تو حصول مرتبه کمال موقوف بفنای خودی و تحقق ببقای الهی است فرمود که
بقایی یابد او بعد از فنا باز **رود زانجام ره دیگر بآغاز** فنا درین محل عبارت از اضمحلال و تلاشی غیر حق است و محو موجودات
و کثرات و تعینات در تجلی نور الانوار وجود حقیقی باقی حق بحق در هنگام فنا از وجود مجازی خود بالکلیه و بقا عبارة از آنست
که بعد از فنا و از خودی خود را باقی بحق دیده از حق بحق بجهت دعوة از اسماء متفرقه که موجب کثراتست باسم کلی که مقتضی جمع
الصحو و جمع الفرق است که اثبات خلق بیابد و در مرتبه احدیة الجمع سلک ساخته برزخ وجوب و امکان و فنا و بقا باشد فلهذا
فرمود که بقایی یابد او بعد از فنا باز یعنی بعد از آنکه از تعین و تقید نیست گشت و هستی حق است شد از آن مرتبه استغراق و فنا بمقام
تعین و بقا آید و از انجام راه سلوک که سیر رجوعی رفته بود که مقام اطلاق و سکر است بار دیگر با آغاز که مرتبه تقید و صحو است بر هر
و در مقام تمکین و بقا متمکن گشته خلیفه حق و هادی خلق و راهنمای گمراهان و حیرت زدگان وادی جهل و ضلال گردد **شعر**
انجماعت گر خودی وارسته‌اند * در مقام بیخودی پیوسته‌اند * فانی از خود گشته و باقی بدوست * حامله‌ای بی مغز آمده فارغ ز پوست
مقصد مقصود ایجاد جهان * محرمان بزم وصل دوستان * مقتدای و رهنمای انس و جان * آمده لولاک اندر شان شان
گر قبول خاطر این ترکی * شد مسلم بر تو ملک معنوی * چون کامل بحسب خلافت الهی قایم باداء حقوق و لوازم جمیع
مراتب و شئونات گشت میگوید که **شریعت را شعار خویش سازد** **طریقت را دثار خویش سازد** شریعت در لغت مشرعه الماء را
میگویند یعنی مورد شاربان عام و در اصطلاح عبارتست از امور دینی که حضرت عزت عز شانه علم بر بانه جهت بندگان بلسان پیغمبر
تعیین فرموده از اقوال و اعمال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد باشد و موجب حصول کمالات گردد
و شامل احوال خواص و عوام بوده جمیع امت در آن شریک باشند چه شریعت مظهر فیض رحمانی است که رحمت عام است
و طریقت در لغت مذهب است و در اصطلاح سیریست مخصوص بسالکان راه الله از قطع منازل بعد و ترقی بمقامات قرب و انفاس
از حادث بقدیم یعنی سالک راه حقیقت بعد از آن که از مقام فنا و مرتبه بقا رسیده باید با وجود آن قرب کمال باید که شریعت را که دین
و طریقه حضرت محمدیست علیه السلام شعار خویش سازد و همچنان که در ابتدا بامور شرعیه متحقق بود در انتها نیز باشد و دقیقه‌ای از آن
فروگذاشت ننماید تا لایق خلافت و ارشاد تواند بود شعار آن جامه را میگویند که تن آدمی بر آن پوشیده میشود و معنی
بیت آنست یعنی ظاهر خود را متلبس بلباس شرع سازد و طریقت را که روش خاص ارباب قربست از تبتل و انقطاع و اخلاص
و توکل و تسلیم و رضا و تجرید و تفرید و غیره دثار خود گرداند دثار آن جامه را میگویند که بالای شعار می پوشند مثل جبه و فرجی و غیرها
یعنی بعد از آنکه ظاهر اقیام باداء حقوق شرعی کرد بی آن آدمی از لباس کمال بالکل عور و برهنه است نموده باشد و باخلاق و ملکات
فاضل مثل این صفات مذکوره که سبب قرب بمبدا و وصول تام میگردند متخلق و متصف و متحقق گردد در برزخ ربوبیت و مربوبیت و عبودیت

و معبود دیگشته ملوازم جانبانی قیام نماید وار تکالیف شرعیه مقرره اصلا عدول بخویر کافر نماید شعر
جان شرع و جان تقوی عارفست · معرفت محصول زهد سالفست · زهد اندر کاشتن کوشیدنست · معرفت آن کشت را روئیدنست · پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد · جان این کشت نبات و حصاد
زانکه بیرون اصل شاخ ناورده · تا نبری بیخ جان کشتن تمام · هیچکال بر دهان نانی بیام · نیم جان مرکی که در کوری ادی
مرگ شیر بلکه در انوری ارودا · چون آن نهایت سیر طریقت و وصول بمقام حقیقت است فرمود که
حقیقت خود مقام ذات او دان · شده جامع میان کفر و ایمان
حقیقه ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات و محو کثرات موهومه در اشعة انوار ذات چنانچه
کمیل ابن زیاد نخعی که سر حضرت مرتضی علی فرس سره العزیز بود از آن حضرت پرسید که ما الحقیقه یعنی حقیقه چیست مرتضی فرمود
ما لک و الحقیقه یعنی ترا با حقیقه چه کار کمیل گفت که اولست صاحب سرک یعنی من صاحب سر تو نیستم مرتضی فرمود که
بلی ولکن یرشح علیک ما یطفح منی یعنی تو صاحب سر من هستی اما آنچه از من بعد از امتلا فرو میریزد بر تو ترشح میکرد
یعنی مراد آنست که هر چند ما را باشد تو را قابلیت دانش آن هست ولیکن هر گاه ظرف از آب پر می شود آنچه از آن ظرف فرو میریزد بر
می آید شما میرسد و درین جواب مرتضی کرم الله وجهه با کمیل فرمود که ایما و اشارتیست برانکه هر کس بذوق و وجدان در مرتبه حال
و مقامی که نرسیده باشد افشا و اظهار آن حال و مقام با وی نمی باید نمود زیراکه بطریق تعلم و تعلیم ادراک اعیانات که کما
ینبغی نمی توان کرد ناگاه منزله اقدام و مصله افهام می شود بعد از ان کمیل گفت که او مثلک یخیب سائلا یعنی مثل تو کریم
سائل را نا امید کرداند چون مرتضی مظهر فتوت و مروت و لطف و مرحمت بود گفت کشف سبحات الجلال من غیر اشارة
یعنی حقیقه آنست که انوار عظمه ذات الهی ظاهر و منکشف گردد بی کیف یعنی بی آنکه بجهه مقید بود یا بکیفیت موسوم باشد آنگاه کمیل
گفت زدنی فیه بیانا یعنی زیاد کردن درین بیان سخن را مرتضی فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی حقیقه آنست
که کثرات که وجود موهوم دارند در هنگام صحو معلوم یعنی در ظهور انوار تجلی حق محو و متلاشی کردند و غیر حق نماند حقیقه عباره از مقام
که مرتبه ولایه و قربست فلهذا فرمود که حقیقه خود مقام ذات او دان یعنی حقیقه که مقام ولایه و ظهور توحید حقیقی عیانی است مقام ذات
آن کامل است زیراکه وی بعد از فنا از هستی مجازی خود که موجب احتجاب از حق می بود ببقای ذات احدیه متحقق گشته و جمیع
موجودات را مظهر ذات خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض دانسته است چون در بقای بعد الفنا کامل مظهر جمیع اسما
و صفات متقابله ظهورات متنوعه است فرمود که شده جامع میان کفر و ایمان یعنی آن کامل میان کفر که از مقتضیات اسماء جلالیه است
و ایمان که از مقتضیات اسماء جمالیه است جامع است چه او در بقا بحق مظهر ذات الهی که مستجمع جمیع اسماء و صفات گشته و
مجمع اسباب متقابله واقع است شعر هم کفر و هم ایمانم هم سود و هم خسرانم · هم طاعة و عصیانم در عالم عرفان آمده · هم حیرتم
هم جود انم هم خضر جاویدانم · هم کیمیای عمران منم هم کور و حیران آمده · هم نور و هم پرتو منم هم سایه را پرتو منم · هم راه و هم راه رو منم هم پیر و هم را آمده
و می تواند بود که مراد از این کفر کفر حقیقی باشد که عباره از فناست زیراکه کفر در لغه بپوشیدنست و فنا که محو هستی مجازی است و پوشیده
شدن و مختفی گشتن بقای سالک است که موجب غیریت و دوئی بود در ظهور و یگانگی حق و ایمان عبارت از بقا باشد چه ایمان حقیقی
که تصدیق بوحدانیت حق است بی شائبه شک و شرک وقتی میسر است که بعد از فنا و خودی ببقاء احدی متحقق گشته خود عیان و عیان
گردد شعر تو قیامت بخیامات لا بیابی · دلش هر چیز را شرط است این · تا نگردی آن نیابی این تمام · خواه کان انوار شیر یا بطلام
عقل گردی عقل را دانی کمال · عشق گردی عشق را بینی جمال · این چنین ختم ما تو در یابد بالیقین · زنده از وی شمان رهم زیا این

یعنی کامل آنست که جامع باشد میان فنا و بقا از خود فانی شده باشد و بحق باقی گشته و وحدت حق را بحق مشاهده نموده و مغایرت اشیا را نزد وی
فرا اعتباری باشد چون کامل واسطه هدایت خلق است بجانب حق هر آینه بموجب شعر هر کسی کاسنابران همرو شد
جان شان کردان از آن هم ره شد · تا گزیر است که او متخلق و متصف باخلاق و اوصاف پسندیده باشد تا مادی و مقتدا گشته بسبب و سیله ایر
طالبان و مقتدیان باشد بلکه ذات کامل بی تامل و کسب و تکلف تقاضای اعتدال هر امور علم و حکمت دو در یعنی فلا هذا فرمود که
باخلاق حمیده گشته موصوف · بعلم و زهد و تقوی بوده معروف · یعنی کامل می باید که بحکم تخلقوا باخلاق الله متخلق و موصوف باخلاق
حمیده و اوصاف پسندیده شود مثل کرم و جود و سخا و نصیحت و حلم و حیا و رفق و شفقت و وفا و قطع تعلق از دنیا و اهل دنیا
و ترک اعتراض بر تقدیرات و قضا و شکر در هنگام بلا و عدم متابعت نفس و هوا و اجتناب از صحبت و ارباب العراض از غضب و جور و جفا
و متابعت او امر و نواهی بی ملال و عنا با وجود فقر اظهار غنا و اخلاص و صدق و صفا و تخلیه قلب از غیر خدا و توکل و تسلیم و رضا و
اشتغال بظاهر و باطن بحضرت مولی و افتخار بالفقر و فنا و تواضع و فتوت و مروت و تقا و عبادت حق بخوف و رجا و صبر و خوشنودی
در سرا و ضرا و صلاح و عفت و در خلاء و ملاء و ثبات قدم بر جاده شریعت غراء و بذل و ایثار در باره فقرا و محبت علما و صلحا و تعظیم
و توقیر عرفا و اولیا و نصیحت و خیر خواهی اعدا بعلم و زهد و تقوی بوده معروف یعنی آن ولی کامل بعلم ظاهر مانند قسم عبادات و احکام
مالا بد است می باید که دانا باشد فاما نیست که ولی البته بفنون علوم رسمیه عالم بود و اگر باشد نور علی نور است فاما بعلم سلوک و مکاشفات
و علوم باطنه البته می باید که عارف باشد تا در مشاهدات غلط واقع نشود و الهامات و خواطر رحمانی و ملکی را از شیطانی و نفسانی فرق
تواند نمود و چون سلوک راه بی مرشد کامل مکمل میسر نیست بارشاد و تربیت آن مرشد البته این معانی بسهولت برای معلوم میکردد شعر
علم کان نبود ز هو بی واسطه · آن نپاید همچو رنگ ماشطه · زینهمه انواع دانش روز مرگ · دانش فقر است ساز راه برگ
و غایه کمال ولی کامل آن است که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات و حکمیات و نقلیات و حقایق و معارف ماهر باشد تا وارث
ظاهر و باطن حضرت پیغمبر باشد و آن ولی باید که بزهد و تقوی معروف و مشهور باشد و زهد عبارت از بریدن آمد لست از دنیا و
آرزوهاست که بدو تعلق دارد مثل مال و ملک و جاه و ناموس و غیره و تقوی ترسیدن از حق است در عواقب امور با ترس از نفس خود
که مبادا راه زنی کرده او را در مهالک بعد و حجاب مبتلا سازد که و ما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء شعر
حمله بر شیر از تو من ترسم نخفت · گر تو نیکو دیده ام در خویش بد · نفس من بگرفت سر تا پای من · گر نگیری دست من ای وای من
چون مرتبه کامل و اهل اعلی و ارفع از دو نست که هیچکس غیر از او بر کار که بمقام اطلاق شهودی رسیده باشد کما ینبغی بر آن مطلع
تواند شد فرمود که همه با او ولی او از همه دور · بزیر قبهای کبریا مستور · یعنی این مذکورات از شریعت
و طریقت و اخلاق مرضیه و اوصاف حمیده که با آن کامل است و با دای حقوق مجموع در مراتب ظهورات و بروزات قیام دارد چه ذات
او اقتضای این صفات می نماید ولی آن کامل بحقیقه از همه مذکورات دور است زیراکه او در مقام فنا و مطلق است و از جمیع تعینات
و کثرات منزه و مبرا گشته است و هیچ حکمی از احکام بر او جاری نیست و این افعال و اوصاف لازم تعین تقیدات است واو در مرتبه لا تعین در
تحت قبهای ستر تجلیات ذاتی که مستلزم فنای تعینات است بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا فانی و مستور شده و بمرتبه
اصلی باز گشته و رجوع نموده شعر صورتش بر خاک و جان بر لامکان · لامکانی فوق وهم سالکان · لامکانی نی که در وهم آیدت
هر زمان در وی خیالی زایدت · بل مکان و لامکان در حکم او · همچو در حکم بهشتی چار جو · هر دمی او را یکی معراج خاص

هر سر تاجش نهد صد تاج خاص ٭ ذلت او به ز طاعت نزد حق ٭ پس کفرش جمله ایمان با حق ٭ چون اشاره فرمود که کامل حقیقی آنست که جامع مراتب شریعت و طریقت و حقیقت باشد تنبیه به تفاوت مراتب ایشان نموده میفرماید که تمثیل و این تمثیل اشاره بآنست که شریعت و طریقت البته می باید که تا حقیقت حاصل شود که چه شریعت و طریقت بمنزله مغز بمنزله صغری و کبری اند در حقیقت فلهذا فرموده اند کالظاهر طریقت فلس سرهم که طریقت بی شریعت هوا و هوس و سلوک است و حقیقت بی شریعت و طریقت زندقه و الحاد است چون حافظ باطن است از فساد ظاهر فرموده است که

تبه گردد سراسر مغز بادام ٭ گرش از پوست بخراشی گهی خام

یعنی مغز بادام را در هنگامی که خام و نارسیده باشد اگر پوست وی را از او جدا کنند البته خراب شود و بکمال که از او مطلوبست نرسد و منتفع به نباشد و از فایده او که حاصل مانند بعد از آنکه آن مغز پخته و رسیده گشت حکم دیگر دارد فرموده که

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست ٭ اگر مغزش برآری برکنی پوست

یعنی هرگاه که مغز بادام پخته و رسیده شود اگر پوست از وی جدا کنند و مغز از میان پوست بیرون آورند هیچ باکی نیست و هیچ نقصان به آن مغز نمی رسد و این پوست خوب و نیکوست چون تعیین مراتب شریعت نموده بحسب اوقات مختلفه کمال و نقصان او بیان فرمود که ذکر تشبیه کرده میگوید

شریعت پوست مغز آمد حقیقت ٭ میان این و آن آمد طریقت

بدانکه در اصطلاح صوفیه بر علم که ظاهر محافظه است و نگاه داشتن علم باطن نماید از ف و آن ظاهر را نسبت به آن باطن که بمثابه لب و بیت قشر میخوانند فلهذا فرمود که شریعت پوست و مغز آمد حقیقت یعنی شریعت که احکام است در ظاهر نسبت با طریقت که روش خاص است مر ارباب مکاشفات و حال بمثابه پوست است و طریقت لب او و طریقه نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزله پوست است و حقیقت مغز و جان که به پوست بکمال نمی رسد حقیقت بی وسیله شریعت و طریقت حاصل نمی شود و حاصل کلام آنست که نزد محققان شریعت و طریقت وسایل اند و اسباب حصول حقیقت اند و حقیقت مقصود و مایة ایجاد موجودات شریعت و طریقت آنست و وسیله حصول معرفت یقینی اند که عبارت از حقیقت است که و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون عرفانا یقینا حقیقیا نظر بوی مکاشفه و المشاهده الذی لا یحصل الا بالعبادة و حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق مقوی این معنی است پس البته مغز همه حقیقت و حقیقت عین معرفت چه تا زمانی که بمقام توحید حقیقی و وصول نیابند معرفت تام حاصل نمیگردد و طریقه چون برزخ است میان شریعت و حقیقت فرمود که میان این و آن باشد طریقت یعنی بمثابه آن پوست تنک بادامست که در میان مغز و پوست کثیف حایل است و بسبب برزخیت شامل احکام تفرقه و جمع است چون سالک واصل از باده توحید حقیقی که از جام مشاهده جمال مرجه مطلق نوش کرده مست و لایعقل گردد علم تکلیف شرعی باجماع همه در حالت مستی بر او نیست و هیچ جهه حکم بر عدم حصول مطلوب بر او نتوان کرد فلهذا انکار ایشان نشاید نظم

اگر ز مستی کفر گوید و شکر ٭ گر ز مستی کج رود عذرش بذیر ٭ آن که محراب نمازش گشت ماهی
سوی ایمان رفتنش میدان تو کفر ٭ آنکه جان در روی او خنده همی شد ٭ از ترش رویی خلقش چه گزند ٭ ای دلت کو سلامت مرو تو را
السلامت جور باکین تو مرا ٭ هر چه غیر از شورش و دیوانگی است ٭ اندرین ره دوری و بیگانگی است ٭ و از اینجهت میفرماید که بیت

خلل در راه سالک نقص مغز است ٭ چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

یعنی سالک عاشق حیران که از غلبه و استیلای عشق معشوق حقیقی او را از نور عقل معطلی چون غلاف آزاد است زنار غیرت و عدم و صبرش از برای قرب محبوب حقیقی بر میان جان بسته است و بغیر از وصال دوست مقصودی و غرضی ندارد و می خواهد شریعت و طریقت از جهه حصول حقیقت است که وصال حقیقی مراد است و نسبت وی آنست که اگر چنانچه عبادات ظاهری تمام بجا نیاورد و قصوری در آن واقع شود در مغز که حقیقت است نقصان سیاحی آید و سالک بسبب ترک آن وسایل عبادات مطلوب و وصول نمی یابد

هم گاه

نظم هرگاه که مغز وسیله پوست که واسطه بود پخته و رسیده شود از خلل نقص ایمن گردد اگر چنانچه پوست از وی جدا کنی مغز خلل نپذیر نگردد و مغز چو مشت
این دلیل راه رهرو را بود ٭ کو بهر در بیابان گم شود ٭ واصلان را نیست جز چشم و چراغ ٭ از دلیل راه شان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال ٭ بود بهر فهم اصحاب ضلال ٭ کم نکرد و خنفل استاد از غلو ٭ گر الف چیزی ندارد گوید او
سر علم افزود کم شد پوستش ٭ زانکه عاشق را بسوزد دوستش ٭ گر درامان غیب آن مکانهاست ٭ زانکه او مغز است و این دو پوست است
چون غرض از عبادات و احکام حصول معرفت و وصول بمقام قرب و توحید عیانی و یقینی است میفرماید که

چو عارف با یقین خویش پیوست ٭ رسیده گشت مغز و پوست بشکست

بدانکه نزد محققان غرض از شرایع و اعمال ظاهره و باطنه قرب و وصول بحق است و رونده کان سالکان راه آنکه چون بوسایل عبادات و متابعت اوامر و نواهی بنهایت کمال قال الحبیب رسید که معه و بصره و حجله ویله و لسانه بهول می باشند و بمرتبه محبوبی میرسند و دو قسم میشوند اول آنها اند که نور تجلی الهی ساتر نور عقل ایشان گشت و در بحر وحدت محو و مستغرق شدند و از آن استغراق و بیخودی مطلق بار دیگر بساحل صحو و مرتبه عقل باز نیامدند چون مسلوب العقل گشتند بالفاق تکالیف شرعیه و عبادات از این طایفه ساقط است چه تکلیف بر عقل است و ایشان را او المان طریقه میگویند نظم گفت لقمان سرخسی کای اله ٭ پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بنده چون پیر شد شادش کنند ٭ پس خطش بخشند و آزادش کنند ٭ بنده ام بس غم کشیدم شاد کن ٭ هر کشتم خط از ادیم بخش
هاتفی گفت الحرم از خاص خاص ٭ هر که او از بندگی جوید خلاص ٭ محو گردد عقل و تکلیفش بهم ٭ ترک گیر اکنون هر دو را در نه قدم
گفت الهی من تو را خواهم مدام ٭ عقل و تکلیفم نباید والسلام ٭ پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون ٭ پای کوبان دست میزد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم ٭ بنده باری نیستم پس چیستم ٭ بندگی شد محو و آزادی نماند ٭ ذره در دل غم و شادی نماند
می ندانم که منم یا من تویی ٭ محو گشتم در تو و گم شد دوئی ٭ و قسم دوم آن طایفه اند که بعد از آنکه مستغرق دریای وحدت گشته اند و از هستی خود فانی شده و بیقای حق باقی گشته ایشان را از آن استغراق توحید و سکر بجهه ارشاد خلق بساحل صحو بعد المحو و فرق بعد الجمع فرود آورده اند و این گروه چنانچه در بدایة حال قیام بادای حقوق شرعیه از فرایض و سنن نموده اند در نهایة نیز هم چنان می نمایند و از رعایت اوضاع و قوانین شرعیه و عبادات دقیقه فرو نگذاشت نمیفرمایند و دست از وسایل و وسائط باز نمیدارند چه حکمتهای الهی ظاهری و باطنی بر ایشان آن مشاهده نموده اند بعین الیقین دیده و آنچه دیگران را علم است ایشان را عیان است این قسم اخیر باز دو قسم میگردد یک قسم آنانند که از مرتبه وحدت و جمع محتجب میگردند و باز رعایت آن وسایل و از کار و اوقات مراعی می باید داشت تا از کمال بر ایشان ظاهر گردد و المغرور من المعافات جماعت اند زیرا که در حکم و قت اند بمقام تلوین دارند نظم هست صوفی صفا جوی ابن وقت ٭ وقت را همچو پدر بگرفت سخت ٭ و باتفاق همه البته ایشان را رعایت تمام مراسم شرایع و عبادات از دو وجه لازم بود یکی تا خود از مرتبه تلوین و احتجاب بمقام تمکین رسند دوم آنکه هدایت و ارشاد مسترشدان توانند و لهذا این دو جهه اوامر و نواهی از ایشان ساقط نیست و اگر میسر باشد از آنکه به مکلف و مامورند ایشان از دو وجه مکلف اند نظم پس فرا پیر درهباد و دیش
تا که هنوز زمانی واصل هو ٭ هر کسی را مرد روشن دلی ٭ غلب می جنید خود را عقیلی ٭ هر که بعقل پیش نهاد پیش دید
مشتری آمیز از معنی بیم ٭ کر توکوی انصاف فضل خداست ٭ نیز آن توفیق و هیچ الی ٭ و قسم دیگر آنها باشند که ایشان را بعد از استغراق توحید و وصول از مرتبه اطلاق بمقام جمع الجمع و بقا بعد الفنا بجهه تکمیل ناقصان و ارشاد مسترشدان فرستاده اند و از غایة کمال که ایشان را حاصل شده کثرات ایشان حاجب وحدة نیست و وحدة ایشان حاجب کثرت هم نیست و پوشیده تمام

انکشاف حقیقه کل یوم هو فی شان متمکن‌اند و سلاطین ممالک تحقیق و تمکین‌اند و با وجود این همه کمال و یقین نام با علی
کان یهدی الله بک رجلا واحدا خیر لک من الدنیا و ما فیها و فی روایة خیر لک مما طلعت الشمس
و تغرب من عند الله مامورند با ارشاد عباد و رعایت ظاهر و باطن و اقامه مراسم حقوق اوامر و نواهی و احکام شرعیه که
تکمیل ناقصان و ارشاد و هدایت دیگران و با وجود محبوبیت حق و کشف مطلق یک سر موئی تجاوز از جاده شریعت و طریقت نمی‌نمایند
و میفرمایند افلا اکون عبدا شکورا علی الله علیه و سلم در مقام اطاعت و انقیاد بنده شعر جمع صورت با چنین معنی ژرف
نیست ممکن جز ز سلطان شگرف * در چنین مستی مراعات ادب * خود نباشد ور بود باشد عجب * چون ز مطلوب رسیدی ای ملیح
شد طلب کاری علم اکنون قبیح * چون برای باری تعلیم عسیر * سرد باشد راه خیر از بعد خیر شعر و عن انا اتاها الی حبیبی
[illegible] * و عن انا اتانی بیانه حکم * و ظاهر احکام [illegible] * چون ناظم کتاب گلشن [illegible]
فرموده است که آن کس که نفس ادراک که موقوف است مقتضی عبادت اضطراری و در رتبه عام است ادراک که علم است مستلزم عبادت اختیاری
و سیر سلوک و رتبه خاص است که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و سیداء این عبادت تعبد عدمی است که تعظیم امر نبی است که کثرت
متحقق نگردد مرین و این نسبت بیقین مقام وحدت و کشف معانی حقیقی ساقط میگردد و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین این مقدار
نسبت عبادت ایشان است و ابن فارض در قصیده تائیه مناسب حال ایشان میفرماید شعر و عهدی بها بلا انی نفسی تخوفت * سوای و لا غیری
بخیری بحبه * و لا ذل اجلال الذکری بموقفت * و لا عز اقبال الشکری [illegible] * و لکن لصد الضد ان طعنه علی
علی الاولیاء المتجددین [illegible] * رجعت لاعمال العبادة عادة * و اعددت احوال الارادة [illegible] * و در کتاب عقاید نسفی مذکور که
لا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر و النهی لعموم الخطابات الواردة فی التکالیف و اجماع
المجتهدین علی ذلک و ذهب بعض المباحیین الی ان العبد اذا بلغ غایة [illegible] و یقین قلبه و اختار الایمان
علی الکفر من غیر نفاق سقط عنه الامر و النهی و لا یدخله الله النار بارتکاب الکبایر و بعضهم الی انه
یسقط عنه العبادات الظاهرة و یکون عبادته التفکر و هذا کفر و ضلال فان اکمل الناس فی
المحبة و الایمان هم الانبیاء خصوصا حبیب الله مع ان التکالیف فی حقهم اتم و اکمل و اما قوله
علیه السلام اذا احب الله عبدا لم یضره ذنب فمعناه انه عصمه من الذنوب فلم یلحق مضرتها انچه ذکر
کرده شد تمام عبارت متن و شرح عقاید است و وجه تطبیق میان کلام اولیاء و عرفا و علما آن است که ازین سه طایفه که
بمقام جمع و توحید حقیقی رسیده اند و وصول یافته قسم اول که گفته شد که از مرتبه استغراق و سکر بمقام صحو باز نیامده اند
و مسلوب العقل گشته اند باتفاق همه تکلیف شرعیه و عبادات ظاهره بر ایشان نیست و ترجمان حق اند [illegible]
ینکر علیهم در شان ایشان است و از آن دو طایفه دیگر که من عند الله مامور بارشاد اند و از مرتبه سکر و استغراق بساحل صحو
آمده اند تکالیف شرعیه و عبادت از ایشان ساقط نیست سخن علمای [illegible] میان واقع است و سخن عرفا نیز راست است زیرا
که طایفه دوم که بعد از رجوع از مرتبه که بمقام صحو که گفته شد که بظهور آثار کثرت از وحدت محتجب می‌شوند شرعا و طریقة بجهة
تکمیل نفس خود و غیر خود مامورند و مکلف باداء اوامر و نواهی و احکام شرعیه بلکه مبالغه ایشان در جمیع عبادات و احکام زیاده از
دیگران است و قسم سوم که اکمل همه اند و لب و خلاصه ایشان اند و در مقام تحقیق و تمکین و استقامت متمکن گشته مشاهده و

در صورت کثرت و مشاهده کثرت در عین وحدت می‌باشند و مشاهده یکی از آن دیگری محتجب نمی‌شوند [illegible]
بالعرض است [illegible] از جهت ارشاد و تکمیل دیگران عبادت از ایشان البته هم ساقط نیست و متابعت اوامر و نواهی من عند الله مکلف و مامورند پس
لا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث لا یسقط عنه الامر و النهی و انچه در حق الیقین فرموده که این نسبت بعاین
بمقام وحدت و کشف حقیقی ساقط میگردد و نسبت با طایفه دوم که بواسطه احتجاب کشف حقیقی بعد از رجوع از ایشان البته ساقط
نمیگردد و نسبت با طایفه سوم اخیر اند و اکمل طوایف از نسبت با کمال ایشان مراد حسب جهت غایت کشف و تحقیق ایشان را حاصل
است و ورای آن کمال دیگر متصور نیست فاما تکمیل و ارشاد دیگران ایشان را بعالم عبادت و احکام ظاهر رجوع فرموده اند و حال
انبیاء علیهم السلام از این جهت می‌تواند بود و البته بحکم فاستقم کما امرت اوامر و نواهی از ایشان ساقط نمیگردد و لن
یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله و از این جهت فرموده که چون عارف بالیقین خویش پیوست در اصطلاح صوفیه عارف
کسی را می نامند که بطریق حال و شهود مشاهده ذات و صفات و اسماء الهی نموده باشد و معرفت حالتی است که وی را از آن شهود
حاصل میگردد و عالم آن است که بعلم الیقین مطلع بر این معنی شده باشد نه بطریق شهود یعنی هرگاه که عارف صاحب شهود با
یقین خویش که مقام وحدت و کشف حقیقی است پیوندد و باز دیگر از آن کمال محتجب نشود اعم از آنکه مجذوب مطلق گشته در مقام
سکر و بیخودی بماند یا آنکه بمقام صحو و مرتبه جمع الجمع بجهة ارشاد و هدایت دیگران باز آمده فاما اصلا از شهود تحقیق و مشاهده وجه
واحد مطلق محجوب نگردد الا کامل من کل الوجوه نباشد و رسیده گشته منزلت است یعنی چون عارف بدین مقام اشرف
توحید و مرتبه جمع و وصل یافت و ظهور احکام کثرات و تعینات از مشاهده اطلاق محجوب نمیگردد منزله حقیقه وحدة و کشف
حقیقی است رسیده و آنچه گشت و پوست که شریعت است که آلت و وسیله حصول حقیقت و معرفت بود شکست و مغز از پوست جدا کرد
و اگر مجذوب مطلق و صاحب سکر دائم است مطلقا تکالیف شرعیه برو نماند اگر چنانچه از کاملان است که در قسم سوم ذکر
ایشان رفت هر چند که از جهت ارشاد و عنایت مامورند و مکلف با حکام شرعیه اند و امر و نهی از ایشان ساقط نمیگردد فاما چون بغایت
نهایت کمال خود رسیده اند از جهت تکمیل نفس خود محتاج برعایت وسایل نیستند نظم چونکه عاشق [illegible]
ما جرم الله کفر و ایمان [illegible] * کفر و ایمان هر دو خود ایمان [illegible] * پوست مغز و کفر و دین [illegible] * [illegible]
پس [illegible] * لیکن [illegible] * بانگ [illegible] * [illegible]
کیمیای [illegible] * چون طایفه که از مرتبه اطلاق و جمع بمقام تفرقه و تقید نیامده اند تکلیف رعایت مراسم احکام شرعیه
بر ایشان نیست فرموده که * وجود هستی اندرین عالم نماید * برون رفت و دیگر هرگز نیاید * یعنی وجود عارف و اصل صاحب
تحقیق در این عالم تفرقه و کثرت و احکام ظاهره نمی‌باید و قرار نمیگیرد و اگر چنانچه گاهی بحسب جامعیه ظهور آن که کمال را است
در عالم تفرقه نیاید باز موج بحر کلی آلهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع وحدت اطلاقی می‌اندازد و از رعایت آداب و احکام تفرقه
و اقامه مراسم عبودیت خلاصی میدهد و از این عالم تفرقه بجذبات الهی بیرون رفت که دیگر هرگز از درون سراپرده
جلال و جمال [illegible] مشاهده جمال ذو الجلال بفضای امکان و تفرقه بیرون نمی‌آید نظم چون تجلی کرد اوصاف قدیم
پس بسوزد وصف حادث را گلیم * اندر استغنا مراعات نیاز * جمع ضدین است چون گرد دراز * حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله بپیش مرد سرد * چون شدی بر بامهای آسمان * سرد باشد جستجوی نردبان * هست سلطان خویش [illegible]

زرنشسته جستن نام و ز رکل ٭ چون غایة کمال انسان آن است که در بدایة آنچه وسیلهٔ حصول کمال نفس وی بود در نهایه نیز مرعی
دارد تا افعال و اعمال وی عجیب هدایة وارشاد مستعدان وطالبان گشته ایشان نیز بواسطه متابعت آن کامل بمراتب کمالات
و وصول با حقیقی فرساید دگر ٭ بوست تا بدتا بش خور ٭ در ثنا گند کسب دور دیگر یعنی حقیقة که تشبیه بمغز بادام
فرموده بود اگر بعد از وصول سالک بمرتبهٔ یقین و کشف حقیقی که عبارة از پختگی و رسیدن مغز است به تربیت آن سالک واصل
کامل مکمل با پوست شریعت در زمین استعداد و قابلیت طالبان و مریدان تاب نور آفتاب ارشاد و هدایة تکمیل یابد همان
حقیقة که بمرتبهٔ حبه است در این نشاة مرید قابل سیر در سیر آن کامل یکی دور دیگر کند یعنی در نشاة آن کامل دوری نموده بود در
اول باخر متصل گشته در این نشاة مرید یک دور دیگر نماید بار نقطه اخیره که مرتبهٔ انسانی مراد است بنقطهٔ اول که وحدة حقیقی
متصل شده دایرهٔ خود بنشاة این مرید نیز تمام گردد چه تشبیه حقیقت بحبه فرمود که در زمین استعداد مرید قابل نور
خورشید تربیت وارشاد کامل می روید و بکمال می رسد فرمود که ٭ در رحمتی گردد او از آب و خاک ٭ که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
یعنی آن حبه حقیقة از آب ارشاد و هدایة کامل و خاک استعداد قابلیت مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی و عروج و کمال
آن درخت از غایة علو از هفتم افلاک بگذرد و اعلا از همه موجهات و تعینات گردد و این مثل است که فلان چیز از غایة علو
از هفتم فلک گذشته است یعنی بلندی قدر او از همه چیز برتر است و می تواند بود که هفتم افلاک عبارة از هفت صفة ذاتیه باشد
و هفتم افلاک عبارة از فلک علم بود که اعلی از همه صفات است یعنی ترقی او از مرتبه صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتیه
وصول یابد نظم ٭ رفت آن شد که سوی بحر رویم ٭ همه دریا یکی نفس نوشیم ٭ خوط در بحر بیکرانه زنیم ٭ عین دریا شویم دگر و نشیم
چون حبه حقیقة از درخت نشاة مرید کامل بسبب پرورش با پوست در زمین استعداد مرید دیگر بار بر روید و بکمال برسد در نحو که
همان دانه برون آید دگر بار ٭ یکی صد گشته از لطف جبار ٭ یعنی همان دانه حقیقة از درخت نشاة آن مرید کامل که
بنور آفتاب ارشاد آن کامل اول پرورش یافته و بمرتبهٔ کمال وی رسیده بود دیگر بار بیرون آید یعنی چنانچه از کامل اول بار دیگر
نموده بود باز از او بمریدی هدایة نماید و از تاب نور هدایة آنچه آن مرید کامل در زمین استعداد تابع و مریدی
مانند اول درختی شود یکی صد گشته از لطف جبار یعنی همان حقیقة که در او ظاهر شده بود باز با زیادتی ظهور و کمال در تابع وی پیدا
آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و افراد متزاید میگردد چه هرچه کامل اول را معلوم می شود بتعلیم و
تربیت او مرید را معلوم میگردد و بحسب استعداد خاص مرید کامل القابلیة باز چیزی چند دیگر بطریق ظاهر می شود فلهذا گفته‌اند
العلوم للعلوم تتزاید بتلاحق الافکار نظم ٭ پس کرمهای الهی باین که ما ٭ آمدیم آخر زمان در انتهای
آخرین قرنها پیش از قرون ٭ در حدیث آخرون السابقون ٭ ناظم در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که معرفة فطری که للذم جواد
بمثابه حبه براطوار نشاتین گذارد میکند در هر طوری او را شهودی خاص حاصل گردد و مرتبه از مراتب کمال بفعل آید و اسمی از
اسماء بکند شهود یعنی رسید باز در آخر آخر در مظهر اول ظاهر در مظهر باطن ظهور فرمود و اکنون معلوم شود که خط مستقیم و یعنی
در صورت شجره بحقیقة دوری بوده است چه باتصال نقطهٔ آخر باول جز در حرکة دوری صورت نه بندد باز در حرکت یعنی دایر
محیط بحقیقة نقطهٔ بسیط مجرد است و نقطه عین وحدت منه بدا و الیه یعود و هو الاول و الآخر و الظاهر
والباطن و هو بکل شیء علیم چون حبه حقیقة بر خط شجر انسان کامل ظاهر می شود و از نقطه خط مستقیم یعنی سفر میگردد

وباعتبار اتصال النقطة آخر باول دایره وهمی حاصل میشود فرمود که ٭ چو سیر حبه بر خط شجر شد ٭ ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
جدا از ظهور حقیقه و معرفت کشفی که مقصود ایجاد است جز بطریق عبادات و طاعة و متابعة اوامر و نواهی غیر ممکن است مطلق پس شب
زاهل و فاهر که بجایی رسید ٭ مشتر از راه عقلانی رسید ٭ ترا عناحافت اینجاست ٭ آنچه نور را عاقبت آمد بلاست
و هرگاه که کامل بوسیلهٔ شریعة و عبادة و اطاعة و انقیاد بمقام یقین و حقیقت وصول یافت اگر چنانچه بواسطه سکر و استغراق ترک حقیقة
از پوست شریعت که حافظ از نقص و فساد وی بود جدا گردد فیض ارشاد و هدایة آن کامل مرکزی عاید نگردد فاما در اصل کمال وی
نیز نقصان واقع می شود چه آنچه مطلوب بود وی را حاصل شده که پرورش حبه حقیقه بپوست شریعة میبود و از مرتبه استغراق
بحر توحید بساحل صحو آمده بعبادة و متابعت با موارث و حفظ آداب و مستحبات اشتغال می نماید آن مغز حقیقة که مشابه حبه است
در زمین استعداد مریدان با اخلاص که بنور ارشاد وی پرورش یافتند دور دیگر می نماید و بکمال برسد و باز بوسیله
پرورش با پوست در مرتبه ظهوری یا بد و بکمال رسیده هم از درد دیگری سرایة می نماید و ببرکة و وسیلهٔ رعایة آداب شریعة
و عبادة آن حبه حقیقة در هر زمان در شجرهٔ وجود کاملی سیر و ظهور نموده از و باز بمرتبهٔ اول رجوع می نماید و باز هم چنان در مظهر دیگر ظاهر
میگردد و لهذا فرموده چو سیر حبه بر خط شجر شد یعنی چون سیر و ظهور حبه حقیقة بر خط شجر نشاة کامل بواسطه پرورش با پوست
شریعت واقع شد ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد یعنی از آن حبه حقیقة که بجهة عدم تجزی به نکته در عین نقطه گشته بواسطهٔ
سیر او در مراتب و شیونات نشاة انسان کامل که آخر مراتب تنزل است خطی وهمی متصور گردید و از آن خط بطریق رجوع
از ظهور به بطون و از نهایة به بدایة دوری دیگر واقع شد و نقطهٔ اخیرهٔ خط باول متصل گشته دایرهٔ کمال الظهور و بوست و حقیقة
از خلقت کونین نشاة آن کاملی است که بدین سیر و رجوع متحقق میگردد نظم ٭ احمقان سرور شده‌اند و ما ٭ عاقلان سرنگشته در گلیم
سرکش اندر گلیم و رو بپوش ٭ که جهان جیبی است سر گردان به کس ٭ باش کشتی بان در این بحر صفا ٭ گر تو نوح و فرزندی با مصطفی
خیز دیگر کاروان ره زده ٭ هر طرف غولیست کشتی بان شده ٭ همای روان کن ای امام المتقین ٭ این خیال اندیشگان را تا یقین
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز ٭ رستخیزی ساز پیش از رستخیز ٭ و چون سالک بواسطه آداب شریعة و عبادات و متابعة احکام
شرعیة از مرتبه شک و کثرت بمقام یقین و وحدة وصول یافت فرمود که ٭ چو شد در دایره سالک مکمل ٭ رسد هم نقطهٔ آخر باول
یعنی در دایرهٔ وجود چون سالک را اطوار مکمل شد باین معنی که بعبادت و متابعت شریعة و انقطاع و تبتل از غیر حق سیر الی الله
بانجام رسانید بمقام وحدت وصول یافت و قوسین نزول و عروج دایرهٔ وجود سالک و اصل بر سبیل اسم درده سالک
بحسب جامعیت نشاتین مکمل و تمام گشت رسد هم نقطه آخر باول یعنی چنانچه سالک از نشاة انسانی بسیر رجوعی معاد
و آخر که نقطه وحدت است وصول یافته بود از آن نقطه که وحدت مراد است باز باول که تعین انسانیت برسد و در ضمن
کثرة و وحدت و مظهر کل گردد نظم ٭ آدم اصطرلاب اوصاف علوست ٭ وصف آدم مظهر آیات اوست ٭ هرچه در وی می نماید عکس اوست
همچو عکس ماه کاندر آب جوست ٭ انبیا را داد حق تقویم اوی ٭ غیب را چشمی بباید غیب بین ٭ خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندر او تابان صفات ذوالجلال ٭ چون ظهور کمال حقیقة در رعایة
احکام شرعیة و اطوار طریقة و متابعت اوامر و نواهی ربانیه است ٭ دگر باره شود مانند پرگار ٭ بدان کاری که اول بود بر کار
یعنی سالک بعد از مراجعت از مرتبه وحدة و جمع بمقام کثرت و فرق همان عبادة و سلوک و انقیاد و متابعت که در ابتداء

حال هر عین مبدأ شد و بوسیله آن بمرتبه کمال حقیقی وصول یافت بهمان طریق رعایت کند تا چنانچه بعد از وصول از مجاهده بمبدأ آمد باز از مبدأ بمعاد
رود و در مقام وحدة یقین ملک وی گردد و هر لحظه و هر زمان مانند پرکار دایره وجود را اتمام سازد و تعینات مراتب اصلا حجاب وی نشود
و هر بار که از وحدت بکثرة و تعین می آید مثل پرکار بر همان کار اول که سلوک و عبادت است برکار باشد تا باز اتمام دایره نزول و عروج نماید **نظم**

سیر عارف هر زمان تا تخت شاه ❊ سیر زاهد هر مهی یکروزه راه
قدر هر سر روزی ز سیر سرکار ❊ باشد از سال جهان پنجه هزار
چه مجال باد و یا برق ای پسر ❊ چونکه او در راه حق بگشاد پر
چون نهایت سیر سالک مقام ارتفاع حجب کثرة است از وجه وحدت
می کرد او قطع یکباره مسافت ❊ شد بحق بی سر و پا [illegible]

یعنی سالک تا مادام در مقام تلوین است در ظهور آثار کثرت از
جمال وحدت محجوب میگردد هنوز در مقام علاقات [illegible] تا آن نموده زیرا که هنوز حجاب دارد و تمام الحجب تحقیق از شرب
برد الیقین ننوشیده و هرگاه که آن سالک یکبارگی دیبا الکل قطع مسافت و بعد عود چنانچه در عین کثرة وحدة می بیند
و اصلا ظهور کثرت و فرق از وحدت و جمع محتجب نمیگردد در مقام استقامت و یقین وطن ساخته وارث انبیا و علیهم السلام و مدار
کائنات و خلیفة الله فی العالم و غوث جهان و جهانبانان گردد و تاج کرامت و خلافه بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة بر سر وی
نهاده او را بحضور امر کن فکان گردانید **نظم** هفت دریا آمده یک قطره ❊ جمله هستی پیش مهرش ذره ❊ یک دهن بگشاده بهر فلک
نا تکوین رشک آن وصف ملک ❊ در دهن یا بهم جهان و صد جهان ❊ تنگ آید در بیان آن دهن ❊ وصف آن شهی این که او رجمی یابیم
تا قیامت گر بگویم قاصرم ❊ چون این بیان که فرموده که حقیقت بواسطه پرورش یا پوست شد است از کامل در مرید باخلاص ظهور
و بروز یابد و از آن مرید در مرید دیگر جز اجابت است که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته اند شنیدن از این سخن
استشمام رائحه معنی تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده گفت **تناسخ نبود این کز روی معنی ❊ ظهوراتیست در عین تجلی**
تناسخ چنانچه سابقا معلوم شد تعلق ارواح است بابدان بعد از خرابی بدن اول و مستلزم تکرار است زیرا که همان روح است که بعد از مفارقت
از بدنی متعلق ببدن دیگر میگردد بزعم جماعتی که روح را قدیمی میگویند و قایم بنفس خود میدانند بلکه جهت بقا و محتاج ببدن دیگر میدانند و تجلی
ظهور حقیقت است در هر مظهری بخصوصیتی و صفتی و نوعی نه بر سبیل حلول پس معلوم شد که تناسخ نیست این کز روی معنی ظهور حقیقت در شاه کامل
و بعد از اتمام دوره و وصول بمبدأ و باز بواسطه رعایت مراسم شریعت و طریقت و عبادت ظهور در مظهر دیگر بارشاد آن کامل بعد از اتمام
دوره بصورت آن مظهر ظهور در مظهر دیگر تناسخ نیست بلکه این معنی اهم از آنست که کل می گویند که خرق حجب ظلمانی نموده از نهایت بمبدأ آمد
و از بدایت بنهایت سیران و دوران می نماید تناسخ تعلق روح بعد از خرابی بدن اول ببدن دیگر است و این تعلق موقوف بر خرابی
بدن اول است و آنکه ظهور حقیقت در مظهری یافته در مظهر دیگر که آنها از روی معنی حقیقت ظهورات و بروزاتی است در عین تجلی
و در تجلی لازم نیست که مظهر اول خراب گردد تا در مظهر دیگر ظهور یابد و یا در هر دو مظهر یک نوع ظهور یابد بلکه تکرار اصلا در تجلی نیست
کما قال لا تجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین و در رسالت دایمه واحد متعلق بصورت چندین چندین هزار مظاهر
هر جا بنوعی ظهوری نماید **شعر** هر لحظه بشکلی ❊ بت عیار بر آمد ❊ هر دم بلباس دگر آن یار بر آمد ❊ الحق همان بود که می آمد و می رفت
تا عاقبت آن شکل عرب وار بر آمد ❊ این نیست تناسخ سخن وحدت صرفست ❊ کز غیرت آن کس که بالقائیست برآمد ❊ چون غایة ظهور کمال کمال در
سیر بالله و مقام صحو بعد السکر و فرق بعد الجمع است فرمود که **و قد سالوا و قالوا ما النهایة ❊ فقیل هی الرجوع الی البدایة**
مراد که چنانچه بکرات و مرات اشاره رفت مراتب و معارج وجود دوریست و فیض از عالم اطلاق و احدیت صرف تا زمانی که بنهایت

ادبر

مراتب تنزلات که مرتبه انسانی است نمیرسد عروج صورت نمی بندد پس این قوس نزولی دایره وجود مبدأ او احدیت باشد و منتهای او مرتبه انسانی و در
قوس عروجی دایره که عکس قوس نزولی واقع است مبدأ او مرتبه انسانی و منتهای مقام احدیت است و نهایت کمال عرفا و سایران راه
آنست که بعد از آنکه سیر الی الله و فی الله بمقام جمع و اطلاق و فنا و وصول یافته باشند بالسیر بالله عن الله بمقام بقاء و فرق
بعد الجمع تنزل نمایند تا کمال معرفه شهودی که مقصود از ایجاد است حصول و وصول گردد زیرا که در اول که سالک زایر مقام جمع
توحید عیانی نرسیده بود کما ینبغی نه حق میدانست و نه خلق و در مرتبه جمع و استهلاک تعینات چون وحدت صرف است و امتیاز اسماء و
صفات و مظاهر در آن مرتبه محال است البته سالک عارف یک حقیقه و یک ذات مشاهده می نماید که ساقط است از او جمیع
نسبات و اضافات و در مرتبه فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو عارف واصل یک حقیقه و یک ذات مشاهده می نماید که در جمیع مظاهر
و مرایا هر جا بنوعی و خصوصیتی و صفتی و اسمی ظاهر گشته است و جمیع اشیا را از وجهی عین آن حقیقه می بیند و از وجهی غیر
عارف بحق و خلق کما ینبغی در این مرتبه توان شد و دایره ظهور و اظهار حقیقه این مرتبه است و این مقام اطلاق است
از اطلاق و تقیید و علامت وصول سالک در این مرتبه آن است که مقید بصفتی و دون صفتی نباشد و خالی از دون حالی نبود **شعر**
و لا تدعی فیما نعت مقرر ❊ ان الحکم الجمع فرق جریه ❊ فوصلی قطعی و قربی تباعدی ❊ و ودی صدی و انتهائی بدایتی
و آنچه فرموده و قد سالوا و قالوا ما النهایة یعنی بتحقیق سؤال نمود و گفتند که نهایت سیر و کمال سالکان را آخر چیست فقیل
هی الرجوع الی البدایة پس در جواب سؤال گفتند که نهایت آنست که رجوع و بازگشت به بدایت کنند از آنکه نهایت بدایت مراد است که
نسبت با قوس عروجی رجوعی است یعنی در سیر الی الله و فی الله که سیر است از کثرت بکثرت وحدت و از قطره بدریا بعد از آنکه
مرتبه اطلاق و جمع بیدایت که مرتبه تعین و فرق است مراجعت نماید و در مقام استقامت و تمکین قیام نموده سیران
و محبوبان متوله الذات را با طلاق وحدت رسانند و ایشان برکه حسن و ارشادات کامل بعد از وصول بمبدأ و حصول کمال اکمل
ارشاد دیگران از مقام استغراق دیگر باره بمقام کثرت رجوع نمایند و باداء حقوق و آداب و عبادات مشتغل باشند
و مشاهده محبوب در جمیع ذرات عالم هر جا بجلوه دیگر شده نمایند و از دست هیچ حجابی محجوب نگردند **نظم** جلوه خلوت برادر ماند
هیچ ضمی مرد را قایم نماند ❊ جمله و هر چیز شد که آن منم ❊ کفر او ایمان شد و ایمان نماند ❊ آب شیرین چون همی چند شیرین گردد
چون بگردد دگر چشمه آب شور ❊ نقل بر نقل است و می بر می بیاید ❊ بر مناره رو بزن بانگ صلاه ❊ چشم بگشا ت [illegible]
روح شد مظهر انا الحق بر ز [illegible] ❊ چون اشارت نمود که بعد از وصول بمقام جمع تنزل بمرتبه فرق و کثرت بجهت هدایت و ارشاد
نکته قاعده قاعده الست در بیان مبدأ و ختم نبوت و ظهور ولایت بعد از نبوة و ختم ولایة که ختم اولیاء و بیان نسبت اولیاء
با ختم ولایة و نسبت ختم ولایة با ختم نبوة چون مبدأ و ولایة غیر حبیبی نبوت است لاجرم بیان نبوت فرمود که **مثنوی**
نبوة را ظهور از آدم آمد ❊ کمالش در وجود خاتم آمد چه آنکه نبوت که بمعنی انباء و اخبار با تبلیغ است مثال خط مستدیر است
و اخبار با تبلیغ است مثال خط مستدیر است که از نقاط وجودات انبیاء علیهم السلام که و منهم من قصصنا علیک و منهم
من لم نقصص علیک آمده و وجود دایره نبوت تمام گشته و در این دایره نبوت چون نقطه اول وجود آدم است علیه الصلوة و السلام فرمود
که نبوة را ظهور از آدم آمد یعنی چون حقیقت انسان اول آدم بود و هر آینه مبدأ او و مطلع نور ظهور صفات کمال نبوة آن حضرت
باشد و هر یک از انبیاء علیهم السلام که در این دایره واقع اند مظهر صفتی از صفات کمال حقیقة نبوت اند و تکامل اجزاء

دایرهٔ نبوت بنقطهٔ اخیر است که وجود شریف حضرت ختمی محمد باشد علیه السلام و بسبب آنکه بمظهر حسب صفات کمال این دایره آن حضرت
پس هر آینه کمال نبوت در وجود خاتم انبیا بظهور پیوسته باشد و باعتبار علت غائیه آن حضرت مقدم بعلم و مؤخر بعمل ظهور است که نحن
الآخرون السابقون و بحسب این جامعیت است که متصف بکمال اولین و آخرین وجود شریف آن حضرت واقع است نظم
و ما قال اشتاق غری سحی فقد :: علی ظلمی فی الفیض ولما فقی :: ودونک بحر خضته وقفا الالی :: لساحله صونا لموضع حرمتی
ولا تغتر بامال المبنیهم اشارة :: لکن بعد صید [illegible] :: چون ولایة اولیا، تابع نبوة انبیاست علیهم السلام فرموده که
ولایة حقیقیه عامه است که شامل نبی و ولی است [illegible] اسرار و حقایق که از مقام ولایت است در انبیا علیهم السلام مخفی است یا آن معنی
که انبیا علیهم السلام مبعوث بجهت تشریع و تبلیغ احکام [illegible] امر باعمال ظاهره و نهی از اعمال محذوره و اگر از انبیا علیهم السلام
اظهار اسرار حقیقیه واقع می شود آن از مقام ولایت است نه از مقام نبوة او چه نبوة تشریعی بیان احکام است نه اظهار اسرار و بعد از
ختم نبوة ظهور ولایت است زیرا که از ظاهر بباطن می توان رسید لهذا فرموده که ولایة بود باقی تا سفر کرد یعنی چون نبوة مختتم گشت
ولایت انضمام نبوت یعنی ولایة محض باقی ماند و از لباس نبوت عاری شده بطریق سیر و سفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت و مثال نقطه
سیاره در جهان دوری دیگر کرد یعنی در صور انبیا علیهم السلام با لباس نبوت دوری کرده بود در تبلیغ شرایع و احکام نموده در مظاهر
اولیا دوری دیگر نمود و بیان حقایق و اسرار نمود نظم :: که نبی بود و گهی دیگر ولی :: که محمد گشت و گاهی شد علی
در نبی آمد بیان راه کرد :: در ولی از سر حق آگاه کرد :: چون ظهور کمال بالقوه مبدا در نشأه اخیره که منتهاست می باشد گفت
ظهور کل او باشد بر ختم :: بود باید بتمامی دور عالم :: یعنی ظهور تمام ولایة و کمالش که خاتم الاولیا خواهد بود و کمال
حقیقة دایره از نقطه اخیره بظهور میرسد و خاتم الاولیا، که عبارت از محمد مهدیست علیه السلام که موعود حضرت رسالت است علیه الصلوة
والسلام حیث قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله ذلک حتی یبعث فیه رجلا منی او من اهل
بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی یملأ الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا و قال النبی
علیه السلام المهدی من عترتی من اولاد فاطمه بود باید بتمامی دور عالم یعنی که خاتم الاولیا، که عبارت از مهدیست
علیه السلام دور عالم تمامی یعنی کمال تام یابد و حقایق و اسرار الهی در زمان حضرت ظاهر شود زیرا که چنانچه در دور نبوت کمال احکام
شرعیه و اوضاع [illegible] در زمان حضرت خاتم انبیا علیه السلام بظهور پیوسته ختم نبوت شد در دور ولایت نیز اسرار الهی و
حقایق و معارف یقینی در دور خاتم اولیا، بکمال رسیده با آن حضرت مختتم می شود و لهذا در صفت مهدی حضرت رسالت علیه
السلام فرموده که یرضی عنه ساکن السماء و ساکن الارض لا تدع السماء من قطرها شیئا الا
صبته مدرارا و لا تدع الارض من نباتها شیئا الا اخرجته حتی یتمنی الاحیاء الاموات یعنی آرزو
کنند کاشکی که مردگان زنده شدندی تا فایده و عوض حیات حاصل کردندی و عارف حقیقی گشتندی بدانکه جمیع طوایف که
قایل بحدوث عالم اند متفق اند بجواز فنا عالم اما در وقوع فنا بعضی متفق شده اند و بعضی منع کنند و میگویند که هرچه جایز
باشد لازم نیست که واقع شود و با وجود قول بحدوث قایل بابدیت عالم اند و آیاتی که دالست بر فنا عالم تاویل می کنند
و بقول ایشان تمام شدن دور عالم عبارت از انسلاخ دور سابق و [illegible] بعث و نشور و احیا هو فی و اخراج من فی القبور یعنی
فباطن الصغری بخلقی [illegible] :: فباطن الکبری [illegible] :: وذلک [illegible] :: [illegible]

و لیس اذا حققت ذا بتناسخ :: تخالف الاعیان فی کل دعوی :: چون خاتم الاولیا، مظهر نقطه ولایة است و من حیث الجامعیة الذاتیه
جامع مراتب جمیع اولیاست گفت :: وجود اولیا او را چو عضوند :: که او کل است و ایشان همچو جزوند :: یعنی در دایرهٔ ولایة مطلقه که خاتم
الاولیا مظهر آن است که نقاط وجودات اولیا و همه مثل اجزا و اعضا خاتم الاولیا اند چه حقیقه ولایة در هر فردی از افراد اولیا بعضی از صفات
کمال ظاهر گشته است و بجمیع صفات کمال در نقطه اخیره که محمد مهدیست علیه السلام ظهور یافته و کمال بالقوه دایره ولایة در این نقطه
آخرین بظهور رسیده و بفعل آمده است و چنانچه جمیع انبیا علیهم السلام اقتباس نور نبوت تشریعی از مشکات خاتم الانبیا می نمایند
جمیع اولیا، نور ولایة و کمال از آفتاب ولایة خاتم الاولیا [illegible] است و ولایة سایر اولیا جزئی
بولایة قمریه که ماخذ نور ولایة جمیع اولیا و ولایة مطلقه خاتم الاولیاست [illegible] نور مستفاد از شمس است که او کل است و ایشان همچو
جزوند یعنی خاتم الاولیا، بجهة آنکه مظهر ولایة است و ولایة مطلقه بجمیع کمالات در صورة آن حضرت ظهور یافته است کل است یعنی تمام است
و باقی اولیا، همچون هر یکی مظهر بعضی از صفات کمال ولایة اند نسبت با خاتم اولیا، جزوند چه هر جزو با همه است [illegible]
آن حضرت کل باشد و باقی اولیا اجزاء او :: مشو [illegible] گشته خوشهای بخرمنش :: دست اسیاد همه باد در دامنش :: چون خاتم اولیا باطن
نبوت خاتم انبیاست علیهم السلام گفت :: جدا او با خواجه باید نسبت تام :: ازان با نظاهر آمد رحمت عام :: چه آنکه نسبت فرزندی بسه نوع تحقق
میشود یکی نسبت صلبی که متعارف و مشهور است دوم نسبت قلبی که بحسن ارشاد و متابعت دل تابع در صفات مثل دل متبوع گردد و سیوم نسبت حقیقی
که تابع هرگز بحسن متابعت متبوع بنهایة کمال که جمع و فرق تعلق بجمع است برسد و تابع و متبوع یکی شود چنان خاتم الاولیا و از آل محمدست
علیه الصلوة والسلام نسبت صلبی ثابت است و چون دل مبارکش بسبب حسن متابعت انبیا [illegible] تجلیات نامتناهی الهی شده است
نسبت قلبی واقع است و چون وارث مقام لی مع الله وقت گشته است نسبت حقیقی که فوق همه نسبت هاست تحقق یافته است پس
میان خاتم الولایة و خاتم النبوة نسبة تام که نسبت ثلاثه است واقع باشد و حقیقه خاتم الاولیا، همان حقیقة باطن خاتم الانبیاست
در نشأه [illegible] بطریق بروز نه بطریق تناسخ ظاهر گشته است و ختم کمالات ولایت نموده فرموده است ازان با نظاهر آمد رحمت عام یعنی چون
من الحقایق این بیت تمام بتحقق و ثابت است چنانچه مظهر اسم الرحمن خاتم انبیا، رحمة للعالمین گشت جامع مخالفات دایرهٔ مطلق
نبوت شد خاتم الاولیا، بحکم الولد سر لابیه مظهر رحمة عام که رحمة رحمانیت گشته مخالفات دایرهٔ مطلق ولایت و هدایت را
جامع گردد و بی تفاوت دو جهانی در متابعت آن حضرت منحصر گردد و اصول هر یک اساس قرار گیرد و اختلاف [illegible] بحکم ظهور احکام
وحدت از ما بین برخیزد و آنچه شیخ سعدالدین حموی قدس الله سره فرموده که ان یخرج المهدی حتی یسمع من شراب المغلة
التوحید به منصه ظهور جلوه گری کند حقیقة انسان کامل مظهر جامع اسم الله است و نسبت بجمیع موجودات تقدم و را و جنبی دارد و مظهر [illegible]
شود او مقتدای همه دو عالم :: خلیفه کرد او را ولاد آدم :: چه آنکه عالم مجردات و مادیات مطلقا صورة انسان کامل است زیرا
که چنانچه اسم کلی الله که مستجمع جمیع اسما و صفات مشتمل بر حقایق کل اسمات و متقدم و متجلی بر همه است حقیقه انسان کامل که مظهر جمیع
اسم الله است نیز مشتمل و مقدم بر جمیع مراتب و مظاهر و [illegible] مظهر و مظاهر جمیع حقایق الهیه و کونیه در صورت انسان کامل
بظهور آمده است و چون حقیقت انسان مشتمل بر جمیع [illegible] الهیه و موجودات و تصرف انسان کامل در عالم بواسطه قدرت و باقی صفات
الهیه می تواند بود پس تصرف انسان به تبعیت باشد نه باصالة و خلیفه که عبارة از این تصرف انسان کامل است در عالم [illegible] و خلافة
حقیقی وقتی متحقق بگردد که دو صفات خود دیدی صفات کلی گشت سمع و بصر و [illegible] و لسانه گردد نظم

رنگ ابن همه رنگ آتش است • ز آتشی می لافد و خاکش تنی است • چون بسرخی گشت همچون زرکان • پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ طبع آتش محتشم • گوید او من آتشم من آتشم • صبغة الله هست خم رنگ هو • پیسها یک رنگ گردد اندر او
و این مقام حقیقت و خلافت حقیقیه از آن حضرت ختم نبوت علیه الصلوة والسلام تا بجانب حقیقی بن ... از اقطاب و کمل بواسطه مظهریت ذات جامعه
ظاهر فرمود که شود او مقتدای هر دو عالم یعنی خاتم الاولیا که باطن نبوت خاتم انبیاست و حسنه‌ای از حسنات آن حضرت بعد از
آنکه بمقتضای لی مع الله وقت از خودی خود فنا یابد ببقای حق باقی گردد بمقتضا و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر کمالات بالقوه اینجا
در او بفعل آید و مطلع بر حقیقت و کمال نشأه انسانی شود و مقدم و مقتدای او و رابطه فیض هر دو عالم که ملک و ملکوت است گردد و با سمات الهیه
تصرف در جمیع عوالم نماید و خلافت دوری بظهور رسد ... اگرچه جمیع اقطاب را خلافت حاصل گشته اما چون خلافت تام بالاصالة
حقیقت محمدی راست علیه الصلوة والسلام و ختم ولایت حقیقیه باطن نبوت آن حضرت است که در نشأه با کمال خاتم اولیا ظهور یافته است پس کمال
خلافت که حقیقیه از میان اولاد آدم مخصوص او است دیگر آنکه نشأه اقطاب در هر دوره زمان علی تفاوت استعداداتهم مظهر خلافت
خاتم الاولیا و قطبیت بغیر آن حضرت است چنانچه ذکر رفت باطن نبوت ختم محمدی ختم ولایت است علیه السلام که جمیع کمل از حقیقت
ولایت اقتباس نور وجود و کمال از مشکوة آن حضرت می نمایند و خلافت اصالة او راست و دیگران را بواسطه مظهریت و نیابت است نظم
ای زبده محمل و مفصل • وی در تو مفصل است مجمل • آیات جمال دل ربایی • در شأن تو گشته است منزل
تو آینه جهان نمایی • در تست جهان همه ممثل • چون انبیا و اولیا علیهم السلام مطالع انوار کمال آفتاب روح اعظم
و حقیقت محمدی اند علیه الصلوة والسلام فرمود که تمثیل این تمثیل در بیان مراتب انبیا و اولیاست نسبت با مرتبه جامعیت محمدی
علیه الصلوة والسلام چون حقیقت یک نور اسم اعظم است که از مطالع نشأه کمل طالع میگردد و بحسب اختلاف دوایر آفاق طلوع مختلف بنظر
چه ز آفتاب از شب جلوه گر شد • نور از صبح طلوع و استوا شد • چون روشنائی روز از آفتاب است هر آینه که آفتاب تحت الارض
باشد فوق الارض شب خواهد بود و چون آفتاب نزدیک افق مشرق رسید نور آفتاب نسبت با ماه از شب جدا شدن گرفت ... ظلمت
شب که بسبب حیلوله ارض مرتفع بود کمتر شده صبح پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پرتو انداخت و ... دم بلحظه ...
زیاده میگردد تا آفتاب برابر دایره افق رسید و دایره افق دایره‌ایست که فاصل است یعنی جدائی کند میان آنچه از فلک مرئی می شود و میان
آنچه مرئی نمی شود و نسبت با این دایره طلوع و غروب معلوم می شود و هرگاه که آفتاب از جانب مشرق بالای این دایره آمد طلوع است و در
طرف مغرب هرگاه که آفتاب از این دایره در گذشت درجات ارتفاع است رسید و استوا است زیرا که در آن حالت آفتاب
در دایره نصف النهار و میان جانب شرقی و غربی قرار دارد و در این استوا در راهی است چون اوضاع مختلفه که بر آفتاب
عارض می شود بواسطه حرکت فلکیت و آنکه • یکی دایره زد و چرخ دوار • زوال و عصر و مغرب شد پدیدار • چون هر که فلک در ... هم
چنانچه از جانب مشرق بواسطه سیر آفتاب در درجات ارتفاع نسبت با قطار اوطان خاکی صبح و طلوع و استوا ظهور یابد بعد از
گذشتن آفتاب از دایره نصف النهار در درجات انحطاط از جانب غربی زوال و عصر و مغرب پیدا می شود زیرا که چون بحرکت
فلک الافلاک آفتاب از استوا در گذشت زوال که وقت نماز پیشین است می شود و بعد از آن چون ظل هر شیئی دو برابر
آن شیئی شود عصر است و چون آفتاب بدایره افق غربی رسید مغرب پیدا می شود • بیت • آفتابا ترک کرای کاشتی • تا که تحت الارض را روشن کنی
چو یکه عرض از تمثیل قیاس معقول بود بمحسوس تا در ذهن سامع قرار گیرد و شروع در مقصود میفرماید که • بود نور نبی خورشید اعظم

که از موسی پدید و گه ز آدم • چون احوال تعینی که از اطلاق متعین شد روح اعظم و عقل کل بود که عبارة از حقیقت محمدیست صلی الله علیه وسلم که اول
ما خلق الله نوری و خلیفه حق و امام مطلق و مقصود کاینات آن نور است که لولاک لما خلقت الافلاک و حقیقت محمدی علیه السلام
صورت و مربوب اسم کلی الله که جامع جمیع اسماست والله رب اوست و چنانچه از الله فیض و امداد بجمیع اسما کلیه و جزویه میرسد از حقیقت
محمدی بر فیض و امداد بجمیع موجودات دیگر میرسد • شعر • ومن لم یرث من الکمال فناطقی (?) • علی عقبیه ناکس فی العقوبة
ومن مطلعی النور البسیط کلمعة • ومن مشرعی البحر المحیط کقطرة • ولولای لم یوجد وجود و لم یکن • شهود و لم یعهد عهود بذمة
پس آینه نور وجود آن حضرت ماننده خورشید اعظم باشد و انوار وجود کلیه و جزویه مستفاد از چشمه خورشید او است و ذوات جمیع کاملان
از انبیا و اولیا علیهم الصلوة والسلام مظاهر انوار جمال و کمال آن حضرت باشد که بحسب اقتضاء اسم الدهر در هر حین و اوان بصورة
اقطاب بقدر استعداد هر یکی ظهوری می یابد و در هر صورتی بسما باسمی دیگری شود و کلی بنوعی دیگر می نماید • نظم • ده چراغ ار حاضر آید در مکان
هر یکی باشد بصورت غیر آن • فرق نتوان کرد نور هر یکی • چون بنورش روی آری بی شکی • در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست • و هر چند بحسب تعین و صورت امتیاز میان کاملان واقع است و آدم و نوح و موسی و عیسی غیر محمدند علیهم السلام
اما باعتبار حقیقت همه مظاهر و مجالی نور محمدی اند علیه السلام و مرکز دایره وجود من الازل الی الابد غیر از خورشید حقیقت محمدی نیست و قبل از انقطاع
نبوت در مظاهر هر یک از کاملان انبیا علیهم السلام در هر زمان تفاوت استعداداتهم ظهور می نمود و بعد از انقطاع نبوة در نشأه اکمل اولیا ظاهر
میگردد و در حق ولایت و کمال محمدیست علیه السلام که در نشأه اکمل ظاهر است فلهذا فرمود که گه از موسی پدید و گه ز آدم تخصیص ذکر آدم و موسی علیهما السلام
آن است که اطلاع بر کمالات و جامعیت محمد علیه السلام ایشان را از باقی انبیا زیاده است فلهذا حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده والله انی
اثنی عشر نقیبا انهم کانوا من امتی منهم موسی ابن عمران پس تخصیص اسم موسی علیه السلام تنبیه برای معنی دارد و اما خصوصیت
آدم آن است که مبدأ و نقطه مطالع آفتاب نبوت آن حضرت بوده و نسبت با تمامة انبیا علیهم السلام صورت جامع ... اگر چه از روی حقیقت
و معنی نسبت با حقیقت محمدی علیه الصلوة والسلام صفت فرزندی دارد • نظم • که ما بصورة ار چه ز اولاد آدم • لیکن بمرتبه بهر حال برترم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار • ذرات کاینات اگر گشت مظهرم • اوصاف لایزال من گشت ... • بنگر مرا که آینه ذات انورم
فی الحقیقه مظهر همه اسمات ... • بل اسم اعظم بحقیقت ... • چون از دایره نبوت بحسب آیات و اخبار و قصص در صعود مرتبه هر یکی از
انبیا علیهم السلام معلوم می توان نمود فرمود که • بیت • اگر تاریخ عالم را بخوانی • مراتب را یکایک باز دانی
یعنی اگر تاریخ عالم را از زمان آدم که مبدأ طلوع نور نبوة خاتم است بترتیب بخوانی و اطوار سیر انبیا علیهم السلام تفصیل معلوم نمائی که چگونه
بچه کیفیت بوده مراتب یک یک از ایشان بشناسی که در دایره درجات کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت محمدی
علیه السلام که غایت درجه ارتفاع دارد چه مرتبه داشته اند و بحکم و منهم من قصصنا علیک تنبیه بر بعضی از اسرار آن مراتب
در قرآن کریم ظاهر است چون صورت هر نبی از انبیا در حقیقت معنی محل ظهور و استوا معنی است از صفات کمال حقیقت محمدی علیه
السلام فرمود که • بیت • ز نور او دمی ظهور سایه شد • که آن معراج دین را پایه شد • بدانکه از آفتاب بحسب سیر او
در درجات ارتفاع هر دم و هر ساعت سایه دیگری ظاهر می شود چه در وقت طلوع آفتاب سایه ذی ظل درازتر است و هر چند ارتفاع
آفتاب زیاده می شود سایه کمتر میگردد تا زمانی که بدایره نصف النهار که غایت ارتفاع آفتابست میرسد و در این حالت اشخاص را
سایه نیست مگر بادیه که از آفتاب حقیقت محمدی علیه السلام در هر قرنی و زمانی سایه و نشأه کاملی از انبیا علیهم السلام ظهور می یافت

چنانچه درجات ارتفاع مثل پایهای معراج آفتابست تا بدایرهٔ نصف النهار که غایهٔ ارتفاعست برسد و حکمة الهی اقتضای آن کرده بود و نقطه
که آفتاب برسد دیگر ظهور کلی یابد و آن پایها مختلف باشند نردبان پایهٔ عروج آفتاب اند تا بمرتبهٔ غایهٔ ارتفاع برسد تا ظهور آن پایهای مختلف
پایهٔ انوار بنهایة الظهور برسد و کمال می یابد نور خورشید نبی ختمی نیز از ابتدای طلوع که ظهور نشاهٔ آدم است در هر دوره و قرن در نشاهٔ کاملی
بحسب مراتب ظاهر میگردد و بسبیل بروز ظهور رحمی یابد تا بنهایة ظهور و کمال برسد و این نشاهٔ محل معراج دین محمد را علیه السلام هم پایها بر
بر پا شد که یک یک بالای پایه بر رفت تا بمرتبهٔ کمال محمدی علیه السلام تواند رسید و ترقی بمقتضای حکمة نامتناهی عزیزیست نظم
نیست سایه جز نمود نور خور ◊ نور تابان شو ز سایه درگذر ◊ سایه در معنی نمود دیگیست ◊ نور هر چیز هر که او از وهم رست
سایه را خورشید تابان نور ساخت ◊ ظلمت و ذرات را مستور ساخت ◊ چون بصورت اثر آن نور شد ◊ شد عدم چون سایهای کنگره
کنگره بیرون کن ز اثر تحقیق ◊ تا رود فرق از میان این فریق ◊ چون کمال ظهور نور نبوت در نشاهٔ کاملهٔ ختم محمدی علیه السلام قرار بود که
زمان خواجه وقت استوا بود ◊ کز هر ظلمت مصطفی بود ◊ یعنی چنانچه در هنگام وصول آفتاب بنهایت درجات ارتفاع که وقت
استوا است سایه پنهان می شود در زمان ظهور ختم محمدی علیه السلام که غایهٔ مرتبهٔ ظهور و کمال نور نبوة است و بمثابهٔ رسیدن آفتاب بسمت الراس
از هر سایه و ظلمه یعنی از اثر کثرت و تسار مصطفی بود یعنی خلاصه برگزیده شده و پاک و مبرا بود در تمامهٔ اطوار ظاهر و باطن در زمان آن حضرت
که بکمال رسیده بود و همه صفات آن حضرت از افراط و تفریط دور و در حد اعتدال واقع بود بیت هست راه او صراط مستقیم
گفته حق او را علی خلق عظیم ◊ از جمال اوست عالم را صفا ◊ گشته از خویش دور کیفی با صفا ◊ چون بود در حال وصول جرم آفتاب
بنقطهٔ سمت الراس که غایهٔ درجات ارتفاع است تمام سایه نخواهد بود فرمود که لحظهٔ استوا بر قامت راست ◊ خوار دارد به پیش آن حبیب و راست
هر آنکه هرگاه معدل النهار را که منطقهٔ حرکهٔ فلک الاعظم است قاطع عالم فرض کنند هیچ شبهه نیست که کرهٔ زمین را بدو نصف میسازد زیراکه
پس هر آینه در وجه الارض دایره حادث می شود که آن دایره در سطح معدل النهار واقع باشد و آن دایره را خط استوا می نامند که
روز و شب برابر است بجهة آنکه حرکت فلک در آنجا باستوا و استقامت واقع است و چون مدار آفتاب که سطح منطقهٔ دایرة البروج
متقابله با معدل النهار متقاطع است هر وقت که آفتاب بر آن دو نقطهٔ تقاطع برسد البته بر سمت الراس ساکنان خط استوا میگذرد
و آن وقت و محل اشخاص مستقیم القامه را در مه سایه نخواهد بود زیراکه سایهٔ اشخاص از میل بشود بواسطهٔ میل آفتاب از سمت الراس و در آن
حالت چون انحراف نباشد سایه نیز نخواهد بود و قید پیش و پس و چپ و راست بجهة آن فرمود که هرگاه آفتاب بسمت الراس نباشد اگر در جهت
سایه در پیش است و اگر در پس است سایه در عقب است و اگر بسمت الراس نرسیده و در جانب جنوب باشد سایه بطرف راست واقع شود
و اگر از سمت الراس گذشته است سایه در جانب چپ است و در حینی که بسمت الراس باشد سایه پنهان است چون اوصاف ختم محمدی علیه
السلام بحکم الکملین الیوم سالکین علی صراط مستقیم در طریق اعتدال اخلاق محمدی و اوصاف و اعمال بود فرمود که بیت
چو کرد او بر صراط حق اقامت ◊ بامر فاستقم میداشت قامت ◊ یعنی حضرت رسالت ختم محمدی چون همواره بر صراط المستقیم اعتدال
و اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهری و باطنی که بمثابهٔ خط استوا است اقامت داشت و پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبهٔ ظهور وحدت
او فردانیست و شب و روز کثرت و وحدت آنجا برابر است نه کثرت غالب بر وحدت است که موجب ظلمت و احتجاب گردد و نه وحدت
غالب بر کثرت است که مستلزم عدم امتیاز شدید بود و موجب اباحه شود که الجمع بلا فرق زندقه بلکه کثرت و وحدت را مظاهر
مشاهده می نماید زیراکه در شهود او یک جهت است که من حیث الذات واحد است و من حیث الاسماء والصفات کثیر و این مقام

جمع الجمع

جمع الجمع است مخصوص ختم حضرت محمدی است علیه الصلوة والسلام و تابعان حقیقی ایشان است بامر فاستقم کما امرت و من تاب معک یعنی چون
اقامت آن حضرت بر صراط مستقیم بود بامر فاستقم دائم قامت خود را یعنی ظاهر خود را راست میداشت و چنانچه در باطن و غیب آن حضرت
انحراف و اعوجاج نبود در ظاهر نیز نبود این غایهٔ درجات ارتفاع ارباب کمال است که ظاهر و باطن در طریق استقامت قایم دارند
بود کسی که بر صراط حق نظر داشته باشد و بامر فاستقم ظاهر اقامت نباشد همچون مولانا و مجذوبان که جمع اند و در مقام
فرق بعد الجمع و جمع الجمع قایم نمی توانند بود لهذا ایشان را چنانچه گذشت نمی شاید که الا قلندری بتمام و کمال علیهم نظم
زانکه آن مجذوب مطلق ابتر است ◊ صورة او ز هر معنی شکر است ◊ او ز مستی گشت از خود بی خبر ◊ دیگران را چون شود او راهبر
چون مقرر است که در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را در هنگام استوا سایه نیست فرمود که ◊ خار و سایه کو دار و سیاهی
ز حی نور خدا ظل آلهی ◊ یعنی چون خط استوا صراط المستقیم عدالت طریق حضرت ختم محمدی علیه السلام بود و در خط استوا اشخاص مستقیم
القامه را وقتی که آفتاب بر سمت الراس باشد سایه نیست چنانچه آن حضرت را سایهٔ ظلمانی که از مقتضای انحراف و میل است نخواهد بود زیراکه
آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذاتی که مقتضی کمال ظهور توحید است بر آن حضرت تابان شده و هستی او از ظلمت امکانیه
و تمام نور ذات و صفات خود منور ساخته است شعر ◊ ما رمیت اذ رمیت احمد بدست ◊ دیدن او دیدن خالق شده است
چون ز روی این زمان برداشت ◊ من چرا بالا کنم او در عشق ◊ دو مگوی و دو مخوان و دو مدان ◊ بنده را در خواجه خود محو دان
و چون آن حضرت برزخ وجوب و امکان واقع شده است و حق بحقیقة بصورة کاملهٔ جامعهٔ وی ظاهر گشته است از غایت تجرد فرمود که زحی نور خدا
ظل آلهی یعنی آن حضرت من حیث الحقیقه عین نور خداست و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر امتیاز از میان مرتفع و من حیث التشخص والتعین ظل آلهی است
یعنی سایه الله است چه الله بصورت آن حضرت نموده شده است شعر ◊ چون خدا اندر نیاید در عیان ◊ نایب حق اند این پیغمبران
چنان راه حضرت ختم محمدی علیه السلام صراط المستقیم و عدل است که عبارة از عدالة حقیقی است فرمود که
ورا قبله میان غرب و شرق است ◊ از آن در میان نور غرق است ◊ یعنی قبله و جهة آن حضرت بموجب فرموده ما بین المشرق و المغرب قبلتی
صوره و معنی در مقام اعتدال است و چنانچه قبله و وجهه موسی علیه السلام است بحکم غلبهٔ اسم الظاهر که بآن نشاهٔ بود که توجه بسوی مغرب اشاره
بر آن است فلهذا دعوة امة خود بجانب افعال و ملاذ جسمانیه میفرمود و قبله و وجهه عیسی علیه السلام بحکم غلبهٔ اسم الباطن بجانب مشرق
بود و توجه بطرف مشرق اشعار بر آنست و از این جهة دعوة امة خود بتقدیس و تطهیر دل و سر بکمالات معنویه و اعتزال و خلوة و انقطاع می نمود
قبله و وجهه حضرت رسالت علیه السلام بمظهریت اسم جامع الله بحقیقه الهیه است که شامل جمیع روحانیات و جسمانیات و انوار تجلیات
الهی در جمیع ذرات موجودات مشاهده آن حضرت است و در عیان کثرت وحدة می بیند بیت ◊ چون دوئی بر خواست اسمای و صفات
نامه بیزاری مقام کفر است ◊ چهرهٔ معنی نهان در صورت است ◊ صورت معنی نقاب وحدت است ◊ نیست انجا جز یکی ایمان و کفر
هر دو بنا این زبان آمد بمهر ◊ پس هر آینه آن حضرت در میان بحر انوار تجلیات جمالی و جلالی الهی محو و مستغرق باشد و بغیر از حق هیچ
نه بیند و در عیان تنزیه تشبیه و در عیان تشبیه تنزیه مشاهده می نماید و تنزیه و تشبیه یک حقیقه میدانند چون وصول بمقام کمال توحید ذاتی
بی آنکه نفس از انحراف و گردن کشی بازگشت نموده باعتدال صفات قلبی متصف گردد متیسر نمیشود میفرماید که ◊ شده است او و شیطان شده مسلمان
بزیر پای او شد سایه پنهان ◊ اشارة بفرموده آن حضرت است که اسلم شیطانی علی یدی بدانکه هر چه متمرد و گردنکش و دور از
اعتدال و انقیاد و اطاعت می باشد او را شیطان میخوانند چه اشتقاق شیطان از شطن عنهای بعد عنه است و چون نفس نفیس

آن حضرت از انحراف و بعد افراط و تفریط دور و مبرا بود و باعتدال تمام اخلاق و اوصاف و اعمال موصوف و متحلی بود و تابع و منقاد صفات قلبیه
گشته بصراط مستقیم عدالت قیام داشت هر آینه که شیطان نفس مبارکش مسلمان و مطیع و منقاد گشته باشد و بسبب این استقامة در طریق
عدالت سایه که از مقتضیات انحراف و میل است در زیر قدم آن حضرت پنهان شده باشد و اصلا او را سایهٔ ظلمانی نباشد بلکه مطلقا سایه نباشد
چه سایه اشخاص ظاهر می باشد و حال آنکه قدم همت آن حضرت بمرتبه و مقامی رسیده است که بموجب لی مع الله وقت تعین شخصی محمدی علیه
السلام از پرتو نور تجلی احدی فانی و مستهلک شده و ظلمة هستی عاشق بنور وجود تمام نور شده باشد نظم ◊ چون فناش از فقر پیرایه شود
او محمد وار بی سایه شود ◊ فقر فخری را فنا پیرایه شد ◊ چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد ◊ شمع چون گردد زبانه پا و سر
سایه را نبود بگرد او گذر ◊ شمع چون در نار شد کلی فنا ◊ بی اثر بینی ز شمع و نی ضیا ◊ چون مرتبهٔ عالی آن حضرت اعلی
از جمیع مراتب موجودات است فرمود که ◊ مراتب جمله زیر پایهٔ اوست ◊ وجود خاکیان از سایهٔ اوست ◊ یعنی حضرت محمدی علیه السلام
مخصوص بتجلی ذاتی بود و باقی انبیاء علیهم السلام مظهر و مجلی تجلیات اسمائی و صفاتی اند و خورشید ذات منبع و مصدر از جمیع اسماء و صفات
لاجرم مراتب جمیع کاملان از انبیاء و اولیاء علیهم الصلوة والسلام ادنی و انزل از قدر و پایهٔ او باشد و مرتبهٔ آن حضرت از همه اعلی بود
وجود خاکیان که کاملان مرادند همه ظلال و مظاهر انوار خورشید اعظم حقیقهٔ محمدی علیه السلام باشند و نور او باشد که از مطالع تعینات همه تابان
گشته است شعر ◊ فان فضل رسول الله لیس له ◊ حد فیعرب عنه ناطق بفم ◊ و کل آی اتی الرسل الکرام بها ◊ فانما اتصلت من نوره بهم
فانه شمس فضل هم کواکبها ◊ یظهرن انوارها للناس فی الظلم ◊ و با وجود آنکه جمیع موجودات از عقول و نفوس و املاک و افلاک و غیره همه ظلال طفیل آن حضرت اند
و تخصیص وجود خاکیان از آن جهت فرموده که اکمل همه موجودات بحقیقه انسان کامل است که خود را خاک راه دوست گردانیده و
ساخته و بعزت و شرف تشریف خلعت وصال و بقای سرمدی مشرف شده است شعر ◊ خاک شو خاک تا بروید گل ◊ که بجز خاک نیست مظهر گل
چون بیان مراتب انبیاء علیهم السلام با علو مرتبهٔ آن حضرت فرمود در شرح حال اولیاء نموده میفرماید ◊ ز نورش شد ولایت سایه گستر
مشارق با مغارب شد برابر ◊ چون خورشید حقیقة محمدیست علیه السلام که در فلک ظهور و اظهار سیر و دور مینماید و بطریق بروز ظهور در مظاهر
کمل ظاهر میگردد پس هر آینه مقتضای آنکه مصدر متشکل الصور فرموده چنانچه آن خورشید از تحت الارض غیب وحدت و خفا در مراتب ظهور کثرات
از جانب مشرق طلوع نموده صور ظلال تعینات انبیاء علیهم السلام بدرجات ارتفاع بر آمد و تبیین احکام و قوانین شرعیه که وسیلهٔ وصول
بحقیقت که مستلزم معرفت یقینی است عروج فرمود تا زمانی که بمدارج استوای نشاهٔ آن حضرت کمال یافت و بنهایت ارتفاع رسیده و در برزخ
نبوة و ولایة و شرف بر جمیع احکام کثرت و وحدت گشت همان خورشید در جانب مغرب بصورت و نشاهٔ اولیا جلوه گری نموده از
کثرت بوحدة و از ظهور ببطون سیر و رجوع میفرماید ز نورش شد ولایت سایه گستر یعنی از نور حقیقه محمدی علیه الصلوة والسلام که در افق
نبوة ظهور یافته بود تا بمرتبهٔ استوا که زمان آن حضرت بود رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت که باطن آن حضرت سایه
گستری کرده ظلال تعینات اولیاء پیدا آمده و مشارق با مغارب برابر و محاذی یکدیگر گشته پس هر آینه در مقابل هر شخصی از
اشخاص انبیاء علیهم السلام یعنی از تعینات اولیاء امت مرحومه واقع باشد که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل چنانچه از افق شهادة
ظهور یافته بود در افق غیب مختفی گردد و سواد و محاذی نبود در دایرهٔ کمال بانجام رسد چون در مقابل هر نقطه از نقاط مشرقیه نقطه
از نقاط غربیه البته واقع خواهد بود که ◊ ز هر سایه که اول گشت حاصل ◊ در آخر شد یکی دیگر مقابل ◊ یعنی چنانچه از سیر و دور خورشید
حقیقهٔ آن حضرت در نقاط درجات ارتفاع از مشرق نبوة از هر نقطه سایه و تعینی کامل ظهور یافته بود تا بزمان آن حضرت که وقت

استوا

استوا بود رسیده و سایه پنهان شد چون آن خورشید از استوا درگذشت و روی بجانب انحطاط کثرت که زمان ولایت است
کرد هر آینه در دایرهٔ ارتفاع و انحطاط در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیاء علیهم السلام تعینی و شخصی از اولیاء واقع تواند بود و دایره در مقابل
و محاذی هر نقطه از نقاط شرقیه نقطه از نقاط غربی البته می باشد مثال آنکه نسبت بازمان حضرت رسالت محمدی علیه الصلوة والسلام
در جانب نبوة که بمثابهٔ مشرق است ظهور نموده شد عیسی مسیح نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام اقرب نیست که انا اولی الناس بعیسی ابن
مریم فانه لیس بینی و بینه نبی یعنی نبی که داعی خلق بحق باشد که عبارت از نبی مرسل است و از جانب مغرب که جانب و طرف
ولایت است ظهور نموده شد سید اولیاء و سر ولایت حضرت مرتضی علی گشت و حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام فرموده که ان علیا
منی و انا منه و هو ولی کل مومن و ایضا لکل نبی وصی و وارث و ان علیا وصیی و وارثی و ایضا انا
قاتل علی تنزیل القران و علی یقاتل علی تاویل القران و ایضا قال علیه السلام والصلوة لابی بکر یا ابا بکر
کفی و کف علی فی العدل سواء و ایضا انا مدینة العلم و علی بابها فمن اراد العلم فلیأت الباب
و ایضا انا و علی من شجرة واحد و الناس من اشجار شتی و ایضا قسم الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة
والناس جزء واحدا و ایضا اوصی من آمن بی و صدقنی بولایة علی ابن ابی طالب فمن تولاه فقد تولانی و من
تولانی فقد تولی الله و ایضا لما اسری بی لیلة المعراج فجمع علی الانبیاء فی السماء فاوحی الله
تعالی الی سلهم یا محمد بما ذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله و علی الاقرار بنبوتک و
الولایة لعلی ابن ابی طالب و دلیل بر آنکه علی علیه السلام سید و سر ولایت است آنست که سلسلهٔ جمیع کاملان اولیاء الله
بعلی کرم الله وجهه میرسد و از او بحضرت رسالت علیه الصلوة والسلام اتصال می یابد نظم ◊ داری دلا طریق سلوک حق
باید قدم زنی بره شاه لافتی ◊ شاهی که از مناقب بدرش خبر دهد ◊ ایزد بهل اتی و بتاکید انما ◊ بر گشت ملک فقر چه او شاه مطلق است
شاهان فقر کرده بدو پیرو اقتدا ◊ وصف کمال اوست سلونی باو کشف ◊ کس را نبوده غیر شه این ادعا ◊ پس هر آینه مرتضی علی در مقابل
عیسی علیه السلام باشد و مصداق این معنی آنست که چنانچه در میان انبیاء علیهم السلام با لوهیت مسیح نبی غیر عیسی قایل شده اند در میان
اولیاء نیز با لوهیت هیچ ولی غیر علی قایل نشده و دیگر آنچه در قرآن کریم مذکور است که عیسی علیه السلام میفرماید که و انبئکم
بما تأکلون و ما تدخرون فی بیوتکم اتفاقات مرویست که مرتضی علی فرموده است که اگر نزد سیری که شما بحضرت پیغمبر
کافر شوید اخبار شما می نمودم بهر چه شما خورده اید و بهر چه در خانهای خود ذخیره کرده اید از این قیاس برادر اولیا با باقی انبیاء علیهم
السلام می باید و مناسبت بتحقیق بینهما می کن چون مقرر است که در دایرهٔ ارتفاع و انحطاط از جانب مغرب هر نقطه در مقابل نقطه
دیگر است از جانب مشرق فرمود که ◊ کنون هر عالمی باشد ز امت ◊ رسولی را مقابل در نبوت ◊ یعنی اکنون که دور نبوة و رسالة
مختتم گشته و دور ولایة است هر عالمی از علماء ربانی که عالمان بالله مراد اند از امت مرحومه نبویه علیه السلام رسولی از رسل
سابق را مقابل باشد و بر مشرب آن نبی علیه السلام بود و دل مبارکش هر دو در قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشند بدانکه دلیل بر آنکه مراد
بعالم در این محل ولی است آنست که در حسب سابق فرمود که ز نورش شد ولایت سایه گستر و حدیث علماء امتی کانبیاء بنی
اسرائیل نیز بشیر بر این معنی است زیراکه انبیاء بنی اسرائیل را علوم وهبی و لدنی بود نه علوم کسبی و تعلیمی نظم ◊ علم کان نبود ز هو بی واسطه
آن نپاید همچو رنگ ماشطه ◊ هان بکش بهر هوا این بار علم ◊ تا ببینی اندر آن انبار علم ◊ هم چه آهن زاهنی بی رنگ شو

در ریاضت آئینه تیز رنگ شو ❊ تا بدانی علم های مکتسب را ❊ بی کتاب بی معید و اوستا ❊ ستر شیث کرد با یکجهان

رازان صحبت دهر با مران ❊ و حجة الاسلام محمد الغزالی رحمه الله ... قد کان اسم العالم یطلق علی العلماء بالله

بایاته وافعاله فی خلیقه الذین کانت عنایتهم فی مراقبة الباطن والتفتیش عن صفات النفس و

مکاید الشیطان وغوائل الدنیا وتحصیل مقامات الدین من الورع والزهد والتقوی والخوف والحزن

والتفکر والمجاهدة والتوکل والاخلاص فلما احدث مصنفات الکلام فی القرن الرابع وکثر الخوض

فیه بانواع الجدل ووقع علم الیقین فی الاندراس فصار اسم المجادل المتکلم عالما واسم الفاجر المزخرف کلامه

بالاسجاع والقصص واعظا وصار اکثر همهم فی التدریس والفتیا وتولیة الاوقاف والقضایا واموال

الیتامی ومخالطة السلاطین وهی الجر کالمعاینة ... [illegible]

[illegible]

که درین باب حضرت سیادت پناه مقتدای و مقوی اهل الله افتخار العلماء المتبحرین افضل الکملاء المتألهین امیر سید علی الشریف
الجرجانی منشأ الشیرازی موطناً و مدفناً رحمة الله علیه رحمة واسعة در حاشیه شرح تجرید که علامه مصنف آن بزرگ است فرموده
مترجم فارسی یاد کرده می شود و موجز آن معنی آنکه اقول بالله التوفیق هر مفهومی که مغایر وجود باشد همچو انسان مثلا مادام که
آن وجود بآن مفهوم منضم نشود بوجهی از وجوه آن مفهوم فی نفس الامر قطعاً و اصلاً موجود نیست که حکم بموجودیت آن توان کرد پس
هر مفهوم که مغایر وجود باشد در موجود بودن فی نفس الامر محتاج بغیر باشد که آن وجود است و هرچه در موجودیت محتاج بغیر باشد ممکن است
زیرا که معنی ممکن آن است که در موجودیت خود محتاج بغیر باشد پس مفهوم که مغایر وجود است ممکن است و هیچ شیء از ممکن واجب
نیست پس هیچ شیء از مفهومات مغایر وجود واجب نباشد و برهان ثابت شده است که واجب موجود است پس واجب الوجود
نباشد الا عین وجود که آن وجود بذات خود موجود است نه بامری که مغایر ذات است چون واجب است که واجب الوجود جزئی حقیقی
باشد قایم بذات خود و متعین و واجب بذات خود باشد نه بامر زاید بر ذات تا ترکیب لازم نیاید واجب است که وجود نیز چنان
باشد چه وجود عین واجب است پس وجود قسم کلی نباشد که او را افراد باشد بلکه وجود فی حد ذاته جزئی حقیقی باشد که در او امکان تعدد
و انقسام نباشد و قایم بذات خود باشد و منزه باشد از عروض غیر واجب الوجود مطلق باشد یعنی معرا از تقیید و انضمام بغیره و بنا
براین تقریر متصور نیست عروض وجود مر ماهیات ممکنه را پس معنی موجودیت ماهیات ممکنه نیست الا آنکه هر یک از ماهیات ممکنه را
نسبت مخصوصه است با حضرت وجود قایم بذات خود و آن نسبت بر وجوه و اطوار شتی واقع است که اطلاع بر حقیقت آن نسبه
متعذر است پس موجود کلی باشد اگر چه وجود جزئی حقیقی است سفر باید که این است ملخص آنچه بعضی از محققان مشایخ یاد کرده اند
و گفته اند که این را نمی دانند مگر کسانی که در علم راسخ باشند در استقلال این سخن سفر باید که در مقدمه گفته شد که هر چه در موجودیت محتاج
بغیر باشد ممکن است منع لطیف [illegible] محتاج در موجودیت بغیری که آن غیر موجد او است البته ممکن است اما اگر محتاج
باشد در موجودیت بغیری که آن غیر وجود او است در جواب سفر باید که این منع بنظر دقیق مندفع می شود و آن نظر دقیق آن است که آن
شیء در موجودیت خود چون محتاج بغیر است پس استفاده موجودیت از غیر او کرده است و در موجودیت معلول آن غیر است و در موجودیت
موقوف است بر آن غیر [illegible] ممکن است [illegible] علیه را وجود نام کن که با موجد او آخر سفر باید که آنچه [illegible] دعوی آن است
که وجود عین واجب آن است که وجود فی حد ذاته منافی عدم است و وجود العبد مفهوما قابل قبول عدم زیرا که ماعدای وجود ممتنع از قبول
عدم نتواند بود بلکه بواسطه وجود منافی عدم می شود [illegible] که واجب الوجود آن است که منافی عدم بواسطه غیر باشد این بود از ترجمه سخنان
آن بزرگ است رحمة الله علیه بدانکه صاحب اصطلاحات کاشی سفر باید که عارف در اصطلاح این طایفه آن کس است که مشاهده ذات و
صفات و اسماء الهی بطریق حال باشد نه بعلم و تمام صاحب گلشن و اکثر محققان اولیا اطلاق عارف برکسی می نمایند که بغیر از حق موجود
حقیقی نداند [illegible] بدلیل بود [illegible] در اثنای جواب این بیت خواهد فرمود [illegible]
شاید بعلم عارف صورت عیان [illegible] هست و بود وجود مطلق که عیان واجب است [illegible]
حصول این معرفت آن عارف را [illegible] نور هدایت الهی [illegible] کامل الاستعداد کرده بدلیل قطعی یقینی
همچون سید شریف که ذکر کرده شد [illegible] حقیقی که وجود مطلق است که حق است [illegible] و وجودات اشیاء ظلال
و عکوس وجود حق اند که در مرایای تعینات منعکس گشته اند و عارف بعلم الیقین باشد که اصلا اضطراب و شبهه بر امن او

شواند گشت و الا یقین نباشد بیت من بچشم که جز او هیچ ⁂ تا که بنگری بیکجان دیده ام ⁂ باز چه گویم که چنین و چنان
کش نه چنین و نه چنان دیده ام ⁂ دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال دلیل مقامی برسد که بحکم المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له
اثر در باب نور تجلی احدی سالک سایر وجود مجازی خود را بالکل در بازد و محو و متلاشی و فانی مطلق گشته بعین الیقین و حق الیقین عارف
شده به بیند که غیر حق موجودی نبوده است فلهذا فرمود [illegible] هستی [illegible] عارف [illegible]
حق وجودی دیگر نیست و بالطریق حال هستی یعنی [illegible] هستی [illegible] با خود داشت پاک در باخت و از هستی مجازی [illegible]
شد و به دیده حق دید که غیر از حق موجودی نبوده است و در بعضی نسخه چنان واقع است که و با هستی که داده پاک در باخت
و این اظهر است و مآل هر دو یکی است و از این معنی بطریق قسم [illegible] ارشاد شیخ کامل [illegible] سلوک و طاعت و عبادت [illegible]
دائمی میسر نمی شود [illegible] بیت گر تو خواهی [illegible] دل زنده گی ⁂ بنده گی کن بنده گی کن بنده گی ⁂ از خودی بگذر اگر خواهی خدا
فانی از خود شو اگر خواهی بقا ⁂ گر ترا باید وصال راستین ⁂ محو شو و الله اعلم بالیقین ⁂ چون سلب [illegible] وجود [illegible]
موجب بعد از حق است فرمود **وجود تو همه خار است و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک** یعنی چون راه سالک صادق [illegible]
محبوب حقیقی نیستی و فنا از هستی مجازی محبوب است مادام که ذره از هستی سالک باقی باشد راه پاک نیست و بر از خار و خاشاک غیریت
و [illegible] منزل رسیدن فلهذا الطریق ارشاد فرمود که [illegible] خار و خاشاک راه است از خود دور انداز و [illegible]
حق راه توانی یافت نقلست که سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره فرمود که حضرت حق را بخواب دیدم و پرسیدم که راه بتو چونست
فرمود که ترک خود کن که بمن رسیدی بیت هر که او از خود خلاصی یافته است ⁂ پرتو نورش بعالم تافته است ⁂ بایزید وقت باشد در جهان
آنکه او از دست خود یابد امان ⁂ گر زسیدا [illegible] بیرون ⁂ بازپرسی برون و اندرون ⁂ چون مشاهده جمال ذو الجلال [illegible]
[illegible] قلب سلیم [illegible] فرمود که **برو تو خانه دل را فرو روب مهیا کن مقام و جای محبوب** یعنی اگر خواهی که مشاهده جمال
حق نمائی و بسعادت آگهی راه یابی برو دل خانه دل [illegible] که محل بارگاه کبریا است رفت و روب کن و از خس و خاشاک اغیار پاک ساز
و مقام و جای محبوب را که دل است پاک از غبار غیریت ساز و مهیا ساز و خاشاک خودی از دل خود بیرون انداز و خانه دل را پاک کرده
بحق گذار چون هستی از خود عارف هستی بحق است فرمود که **چو تو بیرون شدی او اندر آید بتو بی تو جمال خود نماید** ⁂
یعنی چون حق در پرده هر تعینی از التعینات محتجب است هر گاه که سالک بر خیزد حق ظاهر شود و بی حجاب خودی سالک بدیده حق جمال [illegible]
و از سر سعادت آگاهی باید و یقین شود که غیر حق در دار دیاری نبوده است و معرفت عیانی در این حال ظهور نموده در مرتبه حق الیقین حاصل
گردد بیت گر برافتد پرده ما از میان ⁂ روی او بنماید از کون و مکان ⁂ شد حجاب روی جانان ما و من ⁂ جان من بکشم نقاب از رخ نکن
در اوایل سلوک که در دفتر و طلب [illegible] این کمترین بخدمت حضرت [illegible] نورالحق [illegible] قدس الله سره العزیز رسیدم در اربعین دوم
در واقعه دیدم که آن حضرت حاضر شد و سفر باید که هیچ توانی که تو برخیزی تا کسی بجای تو نشیند از این احوال واقف شدم که خاطرم آمد
که چون نافع ترقی در احوال این فقیر سید [illegible] اشاره بر آنست که برون آیدم و بخلوت مشغول باشم تا دیگری که خدمت کند بیاید
و بجای من نشیند چون شب در آمد این واقعه را بعرض رسانیدم فرمود که تعبیر این واقعه آنست که تو از سر خودی برخیزی و خانه خود را
بحق گذاری تا حق بجای تو نشیند از این سخن ذوقی در این فقیر پیدا شد ترقی احوال از آن سخن و از آن زمان پیدا شد بیت
من درین ره چو گشتم از خود ⁂ یافتم سری عجب از محو عشق ⁂ آن عجایب ها که در راه فنا ⁂ دیده ام کی شرح آن باشد روا

که المصلی یناجی ربه مشهود و میشود چه صلوة که کمال قرب و وصلت حقیقی است کامل و صل می گردد حقیقة الصلوة معراج المومن ظهور
می نماید چون مادام که سالک از خودی خود بکلی فانی نشود وصل حقیقی میسر نیست **تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی**
یعنی تا مادام که تو محو نشوی در قمارخانه فنا و فی الله بکلی در نبازی و فانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد چه حقیقه و نهایه صلوة که کمال
قرب و وصلت حقیقی است بی تو توان رسید و بی فنا از خودی بقا بحق ممکن نیست بیت گر بجای جان و دل اینها بدهی ⁂ ازین خودی محو بکلی کو فنا ⁂
در تجلی جمال ذو الجلال ⁂ محو مطلق شو اگر خواهی وصال ⁂ از حجاب ما و من بگذرم برا ⁂ آن کهی در بزم وصل اوور آ ⁂
چون صلوة حقیقی که کمال وصلت موقوف بفنا تام است فرمود که **چو ذاتت پاک گردد از همه شین نمازت گردد آنگه قرة العین**
اشارتست بحدیث حبب الی من دنیاکم ثلاث الطیب و النساء و قرة عینی فی الصلوة یعنی ذات و حقیقه تو از همه شین
و عار تعینات و هستی که موجب حجابست پاک گردد و نوبتی در حق محو و متلاشی شود نماز تو آن گه قرة العین گردد و وصلت حقیقی آن
زمان میسر گردد و گاهی عارف بر سر وصوله کرده و نور الهی روشنی چشم تو شود و میان نور بیننی که ما و تو پرده جمال او بوده است
و غیر از تو تو بعید حقیقی هستی بیت بجه خود را از میان بعیاره ⁂ در بسی بعید آن و دیوار زنه ⁂ هر که از خود خویش خالی گه است
کی بود [illegible] از میان او رگ است ⁂ هم نیستی از خود عیان بی [illegible] **نماند در میانه هیچ تمیز شود معروف و عارف جمله یک چیز**
یعنی چون بحقیقت هیچ موجودی غیر حق نیست و الصورة همه اوست که ظاهر شده است امتیاز عابد و معبود و عارف و معروف باعتبار
اعتبار اطلاق و تقیید است هر گاه که تقیید و تشخص که موجب امتیاز و غیریت می باشد در تجلی واحدی محو و فانی گردد هر آینه تمیز از میان عارف
و معروف که لازم تشخیص [illegible] برخیزد و جمله یک چیز گردد بیت عاشق و معشوق نبود [illegible] ازین هر دو یکی برآمد یار ⁂ طالب و مطلوب
و طلب شد یکی ⁂ هر اوست عابد و مستغفار ⁂ در پس این پرده یا فهم ⁂ همه برانداختیم از اغیار ⁂ چون منقطع جواب سؤال
منقطع یابی فرمود که عارف و معروف یک چیز شود سفر باید **سؤال** این سوال است هر از تحقیق عارف و معروف یک ذات و یک چیز است
پس این سعی و اجتهاد انسان را در کسب معرفت خواه بطریق سلوک و خواه بطریق علم چیست چنانچه فرمود **اگر معروف و عارف ذات پاک است**
چه سودا در سر این مشت خاک است یعنی فی نفس الامر عارف و معروف ذات پاک حق است و غیر او موجودی نیست پس سودا و طلب و عشق در
سر این مشت خاک است که انسان مراد است زیرا که معروف جز انسان از انسان می آید ناظم سفر باید **جواب** جز بشباهت نظر از
وجوه واجب محضه [illegible] حق است که بصورت هر عینی مناسب استعداد آن عین ظهور نموده فرمود که **مکن بر نعمت حق ناسپاسی**
که تو حق را بنور حق شناسی یعنی بر نعمت حق که عبارت از افاضه وجود است بالوازم آن از اوصاف کمال ناسپاسی و
ناشکری مکن و یقین بدان که تو بحقیقت موجود گشته و علم و شناسائی تابع وجود است کسی را که وجود از خود نباشد شناسائی و علم که
تابع وجود است هم نخواهد بود پس البته تو عارف و شناسای حق بحق گشته و مید ای و عارف بحقیقه او است پس بیت گر تو جانی و ز انوار یقین
عارف معروف بجز حق را مبین ⁂ زین چمن در دست کس نامد گلی ⁂ حسن از هر سو فغان بلبلی ⁂ هم غیر از حق موجودی نیست سفر باید
جز او معروف و عارف نیست دریاب ولیکن خاک می یابد ز خور تاب بدانکه اعیان جمیع اشیا [illegible] خارج [illegible] از حیثیت خارجی در
علم حق ثابت اند و آن صور علمیه اشیاء را اعیان ثابته میخوانند هر عینی از اعیان را اقتضای ذاتی بوده که متعین با استعداد و قابلیه آن
و تجلی وجودی حق بصورت آن در وجود خارجی همان صورت استعداد ذاتی ایشان است بی کم و زیاده که ان جعلها فی الغیب
[illegible] سال که اعیان ثابته مقتضی ایمان بود و اعیان ثابته کافر و عاصی مقتضای کفر و عصیان میشود در وجود عینی هر یک ظاهر

بجعل
صفت که تقاضای آن می نمودند فیکون ظاهر گشته و نزد محققان است که اعیان مجعول جاعل نیستند چه جعل بنور موجودات خارجیه
متعلق میشود و نه در صور علمیه پس فلله کفر و اسلام و طاعت و عصیان و علم و معرفه و جهل که بلسان استعداد هر یک آنچه می طلبیدند
یافتند و ما کان الله لیظلمهم و لکن کانوا انفسهم یظلمون و ما انا بظلام للعبید و حق بصورت جمیع اعیان تجلی بحسب
استعدادات ایشان نموده پس هر صفت که در وجهات خارجیه ظاهر می شود از جهت آنکه صفت تابع ذات است منسوب بحق است زیرا
که حق است که بصورت ایشان ظاهر گشته است و از آن روی که ظهور حق بصورت هر شیء در خور استعدادی است که اقتضای ذاتی آن
شیء است بواسطه آن اقتضا اسناد صفت بآن شیء نیز می نماید با وجود آنکه وجود او نه از خود است پس عارف و معروف
بحقیقت حق است و کاشف هر ضمیر عارفا ما عاین ثابته انسان چون بحسب اقتضای استعداد ذاتی تقاضا معرفت می نمود پس آن سر
سودا و طلب و عشق در سر او شد فلهذا فرمود که جز او معروف و عارف نیست دریاب یعنی عارف و معروف غیر حق نیست زیرا که غیر او
موجود نیست و بدرک این معنی را می باید دریافت و دانست مناسب آنچه در سؤال فرموده که چه سودا در سر این مشت خاک است در جواب
سفر باید ولیکن خاک می یابد ز خور تاب یعنی شب می نماید که چنانچه خاک بواسطه قابلیت انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت می
نماید و گرمی در او ظاهر می شود از پرتو نور تجلی الهی که بر عین ثابته انسانی بحسب قابلیت او تابان میگردد و گرمی و حرارت عشق و طلب
از او بظهور می آید بیت همچو خاک از تابش خور آفتاب ⁂ عشق و طلب ناید ز جان بی آن تاب ⁂ قدر [illegible] از مصاحبت
کل که شود [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible] اعیان ثابته بلسان استعداد
تجلی شهودی الهی اند تا هر چه در قوه استعداد ایشان مکنون است بالفعل آید **عجب نبود که ذره دارد امید هوای تاب مهر و نور خورشید**
یعنی این امید و بر که می آید اشاره بمعنی آیه کریمه است و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم
الست بربکم قالوا بلی اعیان ممکنه را که در علم حق ثابت اند بذره تشبیه فرموده که چنانچه ذره بیرون نور خورشید ظهوری ندارد اعیان ثابته نیز
بدون آنکه نور خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در علم عیان ظهوری نتوانند یافت بیت خورشید رخت چه گشت پیدا
ذرات دو کون شد هویدا ⁂ هر ذره زمهر نور رویت ⁂ خورشید صفت شد آشکارا ⁂ سفر باید که عجب نباشد
بس که ذره نا امید نماند و طلب آن داشته باشد که تاب مهر یعنی محبت فاحببت ان اعرف بر او افتد و بسبب او محبت اصلی ظهور
نور خورشید ذات و صفات الهی بر او تابنده شود و او را از ظلمت عدم بصحرای وجود آورد تا هر چه در استعداد او مکنون است بظهور
آن بر منصه ظهور جلوه گری کند از قوه بفعل آید چون در ابتدا فطرت اعیان را طالب فطری معرفت بوده است سفر باید که
بیاد آور مقام حال فطرت کز آنجا باز دانی اصل فکرت بدانکه در مرتبه واحدیت که مرتبه کثرات نسب و اسماء است که اعیان
ثابته که صور اسماء الهیه اند بسبب امتیاز اسماء از یکدیگر ممتاز گشته اند امتیاز علمی و در آن مقام فطرت هر یکی از آن اعیان را معرفه آن اسم
از اسماء الهیه که مظهر آن نسبت ذاتی بجهه و حرارت بر بوبیت آن مطلق است و مستقر است مر اسم ذات با صفت خاص است پس معرفه ذوات را
فطری باشد و کون من شیء الا یسبح بحمده اشاره بدانست و هدایت خاص لازم این معرفت است که الذی اعطی کل شیء خلقه
ثم هدی و چون حقیقه انسانی صورت اسم جامع الله است و قابلیت آن داشت که ذات حق بجمیع اسماء و صفات در او ظاهر شود و سبب
این جامعیت که داشت مظهر علم و معرفت آن حقیقه اعدل کماهی او شد که و علم آدم الاسماء کلها لاجرم مخصوص بمرتبه عبادت
فلهذا سفر باید که بیاد آور مقام حال فطرت یعنی آن مقام حال فطرة اصلی را که هنوز از بطن اس عدم بعرصه وجود نیامده بودی بکن شبانه

❖ شمه‌ای آن در بیان گر آورم ❖ پرده‌ای جهل خود را بر درم ❖ نیست دستوری که رازش را ❖ محرمان خاص گوید بر گدا
چون وصول بمراتب کمالات معنوی و مکاشفات جز بمواظبت طاعات و عبادات نافله حاصل نگردد کسی که با نوافل گشت محبوب
بلای نفر گاه او خانه جاروب اشاره بمعنی حدیث قدسی است که سابق ذکر رفت که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل
حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و در جمله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یمشی پس باید
دانست که بمواظبت بر طاعات و عبادات نافله از دوام وضو و دوام ذکر و صوم و قلت طعام و قلت منام و اوراد و اوقات و عزلت و تبتل
از خلق و غیره من النوافل بمرتبه محبوبی حق می‌توان رسید بلکه مجاذیب را تا بمقام محبوبی نرسند وصول بحق میسر نیست و چون یکی
از شرائط سلوک ذکر است و ذکر مختار نزد ارباب قلوب ذکر لا اله الا الله است زیرا که قطع منازل این راه بخطورات نفی و اثبات
میسر می‌شود که بوسیله منجل نفی قطع اشجار غیریت و علایق از بستان دل میکنند و بقوت اثبات نهال توحید ثابت میدارد و این معانی
جز در کلمه لا اله الا الله یافت نمی‌شود و هیچ نوعی دیگر از انواع اذکار و عبادات در ترقی درجات و مقامات چنین اثر سرعت این کلمه طیبه
ندارد و از این جهت بود که حضرت رسالت پناه علیه الصلوة و السلام فرمود که کل حسنة یعملها الرجال توزن یوم القیمة الا شهادة
ان لا اله الا الله فانها لا توضع فی المیزان لانها لو وضعت فی المیزان و وضعت سموات السبع والارضون السبع
وما فیهن کان لا اله الا الله ارجح من ذلک یعنی ثواب این کلمه بغایت و نتایج این بی‌شمار پس باید که هر که بعبادة نافله
بر حسب حدیث مذکور محبوب حق گشت و به لا که در لا اله الا الله است خانه دل خود را جاروب کرد و خاشاک غیریت را بالکلیه
حتی هستی خود را از خود دور انداخت و خانه کدخدای خانه گذاشت البته آنچه مقصود او است میسر شد چنانچه مولوی فرموده که
درون جان محبوب او کجان باشد زبان تسبیح و با بصر نشان باشد یعنی هر که بخاصیت عبادات نافله محبوب حق گشت و بکلمه طیبه لا اله
الا الله خانه دل را جاروب کرد و از غبار غیر و کدورت خیالات و خاشاک غیریت پاک گردانید و بمقتضای و من اللیل فتهجد به
نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا در آن جای محمود بمقام محمد است علیه السلام که عبارت از مرتبه جمع الجمع و بقا
بعد الفنا است مکان یافته و متحقق بادراک الهی گشته از مقام فبی یسمع و بی یبصر نشان یابد و عیان وحدت گشته واقف سر
وحدت گشته ❖ کشف معنی اگر خواهی بیا ❖ تیغ لا از بهر غیر حق بر آ ❖ یعنی نفی غیر کن اثبات حق ❖ تا که گردی عین ذات حق
از میان برخیز و این را هم مبین ❖ پس گدا گردد بحق شاه حقیقی ❖ تا علم توحید از تو همه یابد ❖ آنچه گفتم جمله باور آمد است
قول عارف نیست از تقلید و ظن ❖ محض تحقیق و عیان است این سخن ❖ چون از وصول بمقام توحید عیانی بی آنکه فنا تام که فنا فی الله است
حاصل شود ممکن نیست فرمود که زینت یابد با تو هر از زینان ❖ نیاید علم عارف صورت عیان ❖ یعنی تا زمانی که بقیه هستی بر عیان
شاین و عار باقی باشد یعنی فانی فی الله نشده شود هستی عارف اشیان و عار از آن جهت گفته است که مانع عارف است از وصول به
معروف ❖ جنابی زنی بود و اوانی زوجها اشیا دم ❖ در همه عالم و را بودی نبودی کالشی ❖ نیابد علم عارف صورت عیان یعنی علم عارف که
غیر حق موجود شد همه حق است صورت عیان و شهودی یابد و علم الیقین وی عین الیقین نمیگردد و توجه علمی وی عیانی نمیشود
مگر تشبثات و تعلقات جسمانی رفع فی عالق اوست از مشاهده عیان توحید بمقام فنا فی الله مقام کاملان اولیاست که
در حیوة صوری بحسب حال و کشف قیامت ایشان قایم شده و کل شیء هالک الا وجهه هم در این نشاة بر ایشان ظاهر گشته است
و شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمه شرح فصوص خود میفرماید که تنبیه لا یتوهم ان ذلک الفناء هو الفناء الکلی الحاصل

للعارفین

للعارفین الذین لیسوا من ارباب الشهود الحالی مع بقائهم عینا و صفة فان بین من یتصور المحبة و بین من هو حالة
فرقانا عظیما و یجوز ان الاعراب عن الغیر ذاته ستر الظهار لغیر والحاله اخفا بیت ذات حق بی ما شارات الکنی
منذ غایت البقاء فی الفناء ❖ راه توحید انکاه جمیع برد ز ❖ گرد وجود خویشتن فانی همی گردد ❖ پرده تو هستی موهوم تست
وصل خواهی شو فنا از خود بحث ❖ چون بی رفع موانع راه بکشف نمی‌توان رسید میفرماید که موانع تا نگردانی ز خود دور
درون خانه دل نیست نور یعنی موجب ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین مقدم اول از سلوک توبه و طهارت از
عصیان و عیادت اوائل و اعمال و ملکات رد یه و اخلاق و اوصاف ذمیمه که هر یکی از آنها ستر راه سالک اند و مسکینان که بمنزل
اقرب بحق رسد و تا زمانی که ظاهر او باطن او این موانع را از خود دور نمیکرداند از دل وی فیضها فیض الهی میکرددد نور در آن ظاهر نمیشود واز
حق محجوب است چون موانع اقسام واقع است بیان موانع مینماید که موانع چون درین عالم جهات است طهارت کردن از وی هم چهار است
یعنی موانع راه الله بلا افراد و اشخاص نموده اگرچه بجزویه و تفصیل غیر محصور است اما بر وجه کلی و اجمال منحصر در چهار نوع است چون خبائث
که موانع اند چهار اند بهر چهار نوع باشند طهارت از او نیز البته چهار خواهد بود و در این عالم از وجه آن جهت فرموده که آنچه الطلوع الاثنانی بر آن تحقق
کرده این چهار است چون فرموده که موانع چهار است بر تفصیل نموده میفرماید نخستین پاکی از احداث انجاس دوم از معصیت از شر وسواس
یعنی اول طهارت و پاکی از احداث و انجاس یعنی بدن و جامه را از حدث و نجاست کنانت که شرع فانی طهارت از آنها دو
است پاک گردانیدن و این بشارت بطهارت خاصه است دوم طهارت و پاکی از معصیت و شر وسواس شیطانی است یعنی از صغیر باقی حق و خواطر
شیطانی پاک شود و در جمیع اوامر و نواهی مطیع و فرمان بردار باشد و اصلا خواطر شیطانی بخود راه ندهد و خود را از همه پاک گرداند و راه
سنت حضرت رسالت پناه علیه السلام بنوعی رود که دقیقه فرو گذاشت نشاشد چون بیان دوم نمود میفرماید سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است
که با وی آدمی همچون بهیمه است اخلاق جمع خلق است و خلق ملکه را میگویند که افعال از او بسهولت صادر شود و مثال آنکه کرم و بخشش
که خلق شود که بر صاحب کرم چیزی تا هم دادن آن آسان و سهل باشد نه بکراهت یعنی طهارت سیم آن است که نفس انسانی از ذمایم اخلاق و ملکات
رد یه که منشا و مصدر شرور و معاصی اند مثل شهوت و غضب و بخل و حرص و کبر و ناموس و حب جاه و حب دنیا و امثال آن پاک و منزه گردد
چه با این اخلاق و اوصاف مذکوره انسان مثل بهایم و سباع است و بکمال انسانی واصل نمی‌شود چنانچه پاکی اول و دوم شریعت است و سیم طریقت
ارباب طریقت است و فعل انبیا است علیهم السلام ❖ خلق نیکو باشد نشان آن نبی ❖ آدمی با خلق بد حیوان بود ❖ خلق نیک آمد صراط المستقیم
سنه مثال خلق بد نار جحیم ❖ خلق نیکو شد مثال راه راست ❖ هر که بد خلق بود دور از خدا است ❖ چون این سه طهارت تمام نمود میفرماید که
چهارم پاکی سر است از غیر که اینجا منتهی میگردد سیر سر در این جا سبک معنی است یعنی پاکی چهارم آن است که غیر حق را
از دل بیرون کند و غیر حق را در دل وی جای نماند و خودی خود نیز غیر است از لوح سر خود محو گرداند و هم از جمیع غیریت تجلی و وصول یابد و سیر سالک
در این طهارت بنهایت میرسد چه هرگاه غیر نماند همه عیان گردد و غیر حق موجود نبیند و راه سیر و سلوک محو شود چنانکه جنابچه در شریعت هر که بدن و جامه
از احداث و انجاس پاک نباشد نماز وی درست نیست از طریقت هر که نفس وی از اخلاق ذمیمه پاک نیست نجس است و نماز وی نجیده نا
و در حقیقت هر که دل وی از غیر حق پاک نیست نجس حقیقی است و نماز او موجب وصول نمی‌شود و پاکی حقیقی ندارد و تحقیق نماز بطهارت میتوان کرد از گفته
هر آنکه کو حاصل این طهارت نباشد پس بکی ذوق و مناجات یعنی هر که این طهارات اربعه که طهارت از احداث و انجاس و طهارت از
معصیت و شر وسواس و طهارت از اخلاق ذمیمه و طهارت سر از غیریت حاصل کرد و ظاهر او باطنش پاک شد سزاوار بلائی مناجات که صلوة

سواری بودی بیا و آور و تامل نمای که در آن مقام با آن حال نقاضای ذاتی آن داشتی که چون از بستی هستی آئی معروف و دانش از تو ظهور آید
و اصل این نکته که ترتیب شده سلوک و مجاهده نفس است با انواع دقایق که در این نشاة حسی از تو ظاهر می‌شود و بمقتضای آن تقاضای
ذاتی است که نور الهی بمعنی سیار و نار انواع حجب جسمانی و روحانی نموده وصول بمبدا حقیقی حاصل کنی و عارف بالله شوی و چون مطلب
و مطلب انسانی تقاضای کمال معرفت که مقصود کار کوثیت است نموده فرمود که الست بربکم ایزد چه گفت
که بود آن روز آن آخر بلا گفت هر چند عهد الست شامل جمیع موجودات است و همه مخاطب این خطاب اند و منکر ربوبیت آن حضرت
و قبول عهد از حضرت موجود که میکنند بحقیقه تصدیق عهد الست است بقول بلی ❖ هر زمان از حق ندا آید الست ❖ جوهر و اعراض میگردند است
گر بلی زایشان نمی‌آید ولی ❖ آمدن شان از عدم باشد بلی ❖ اما چون حقیقه انسان را قابلیت معرفت تام بود و در ظهور انسانی رتبه
بنهایت رسید و صفات و اسما بکلیه در او ظاهر شد و نشاة وی باعتراف منطق خاص و معرفت اضافی صادر گشته که و اذ اخذ ربک
من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی پس حامل معرفت حقیقه او است فلهذا فرموده
که الست بربکم ایزد چه گفت یعنی در مقام فطرت حق تعالی الست بربکم چرا گفت و که بود که در آن ساعت جواب آن خطاب بلی گفت
نه آخر در حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم مخاطب این خطاب بوده‌اند و مقر بجواب بلی گشته اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی اقرار
بربوبیت حق تعالی نمی‌نمودند پس این سودای عشق و طلب معرفت ایشان را در همان ماهو بوده است بیت ما در ازل بعشق تو افسانه بوده‌ایم
ما مست و رند و عاشق و فرزانه بوده‌ایم ❖ نام و نشان لیلی و مجنون نبود که ما ❖ از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده‌ایم ❖ پیش از ظهور عالم و آدم بیزم انس
با تو حریف ساقی و پیمانه بوده‌ایم ❖ حمن قابلیت و استعداد و عیان اشیا تجلی اقدس حاصل شده است چنانکه در آن روزی که کلام حق نوشتند
بدل او در قصه ایمان نوشتند اشاره بحدیث قدسی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا یعنی در آن روز فطرت که طینت
حقیقت انسانی بقابلیت جامعه بمظهریه علم و معرفت تام تجلی اقدس بیدین جمال و جلال تخمیر گشته بار ایمان و طلب معرفت و اقرار و تصدیق
دل که اولئک کتب فی قلوبهم الایمان در علم حق ظهور یافت و بحکم علم متصف شده و مستعد و قابل کمال عرفانی بوده فلهذا فرموده که
اگر آن نامه را یکره بخوانی هر آنچیزی که میخواهی بدانی یعنی اگر ارقام و خطوط استعداد ذاتی که در نامه عیان ثابته هر یکی
مرقوم است بخوانی البته بدانی کمی شبهه و شک هر چیزی که از هر کس بظهور می‌آید اگر معرفت است و اگر جهل و اگر کمال است و اگر نقصان همه
بحقیقه تقاضای ذاتی او بحسب است و ظهور حق بصورت هر کس بهر چیز فراخور استعداد او است و هر چه در اصل فطرت قابلیت آن
ندارند اصلا باشان نمیرسد و از نجا است که حقتعالی حکم بچیزی نماید که مقتضای اعیان ثابته نباشد و تکلیف بالا یطاق
نشان عادل حکیم است چون عهد الست بربکم جعل جمیع قبول نمود فرموده که تو بستی عقد عهد بندگی دوش و لیکن کردی از نادانی فراموش
تعبیر از تجلی اقدس که تعیین اعیان و استعدادات که عبارت از تجلی حبی ذاتی است بروز نموده چنانچه سابق گفت در انروزی که گلها
میسرشتند چه آن تجلی ذاتی بی‌بدون اسما است و هنوز متلبس بلباس اسماء و صفات نگشته پس کثرت اقدس اثر تواتب کثرة اسمائیه
باشد و از مرتبه واحدیت که مقام علم و اسما است و اسماء و اعیان است تعبیر بشب که تو بستی عقد عهد بندگی دوش از جهت آنکه در این مرتبه
واحدیه حق از کمال ظهور اطلاقیه ذاتی که بمثابه روز است تنزل نموده محتجب بحجاب اسما و صفات گشته یعنی تو که انسانی عقد عهد بندگی
دوش یعنی در مقام وحدت و علم در شبستان نسبت به آن تجلی عهد الست با بقول بلی قبول کرده و بربوبیت حق قایل شده و این معنی
عاین معرفت است ولی آن عهد که در مرتبه واحدیه در وجود علمی است بواسطه غلبه احکام امکانیه کثرت که موجب احتجاب بحجب ظلمانی

ظهوراتی

طبیعی و علایق و عوایق جسمانی و احساس بملذات و شهوات نفسانی است فراموش کرده و از حضرت غافل شده مبدا ابی که فهمید ابی چون شکر یکه اندرک
اندک است نفس ادراک و تحصیل حاصل محال است میفرماید که کلام حق بدان گشت منزل که تا یادت دهد آن عهد اول ❖
یعنی بکلم قالوا بلی تو را شناخت و معرفت حق در فطرت حاصل بود و بواسطه غلبه احکام اسما و مقابله و تعهد و انس تو را فراموش گشت کلام حق
بر انبیا علیهم السلام بجهت آن منزل گشته است که تا تو را آن عهد اول که در فطرت نموده بیاد دهند و بر حال انسان تکذار و تنبیه بر دانش
اول نمایند چون علم بمعرفت نفوس را فطری است فرمود که تا یادت دهد آنکه امر و کسب کمی ظهور الذکر آیات که در این باب واقع شده است بصیغه
تنبیه و تذکر آمده است مانند اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید افی الله شک فاطر السموات والارض و
فی انفسکم افلا تبصرون فذکر ان نفعت الذکری انما انت مذکر کلا انها تذکرة و جهة التکرار
منکر عارض است باید که شایق آن انکار زایل سیکرده و معرفت فطری باز می‌آید و لئن سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن
الله بحسب نفوس انسانی در معرفت و شناخت بحسب اختلاف استعداد مختلف افتاده اند فرموده که اگر تو دیده حق دان آنجا بیت
در اینجا هم تواند دیدنش باز ❖ هر انکه حقیقه انسانی ذات جمیع اسما و صفات و افعال و ظهورات هم استعدادات و قابلیات
که افراد آن حقیقه دارند تفاوت بنهایت و در مراتب انسانیه حسب مظهریه واقع است که در هیچ مرتبه از مراتب موجودات این چنان واقع نیست چنانچه
یکی در مراتب کمال بمقامی برسد که لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل میفرماید و مخاطب بخطاب و ما رمیت
اذ رمیت و لکن الله رمی است و دیگری بوصف اولئک کالانعام بل هم اضل گرفتار است و در فطرت هر فردی از افراد
حقیقه انسانی مستعد و قابل دانش و معرفت خاص بوده اند بعضی از غایت کمال استعداد مشاهده حق بجمیع اسما و صفات گشته اند
و در علم و عیان هرگز محجوب از آن حضرت نشده و بعضی دیگر ببعضی از اسما و صفات متحقق شده اند علی تفاوت مراتبهم بعضی بیشتر
و بعضی کمتر و بعضی دیگر مثل حیوانات بوجهی از وجوه اسماء جزئیه مشاهده نموده اند و چنانچه می‌بینی علی الدوام در پی خواب و خورد
و جمع دنیا و حب جاه افتاده اند و از کمال انسانی محروم مانده و تفصیل مراتب افراد این حقیقه در عدد و حصر نمی‌آید و هر یکی از فطرت
قبول عهد بمیان نموده اند که امروز بر آن استند از انبیا و اولیا علیهم السلام و مومنان و عاصیان و کافران در ضمن هر یک از ایشان خلاف
علیم حکیم را حکمت است که در مرتبه ظهور آن عیان بکمال نسبت بیت کفر هم نسبت بخالق حکمت است ❖ چون بما نسبت کنی کفر آفت است ❖
و چون حقیقه نظر نمائی این همه از کمال انبساط و وحدت حقیقی ذات مطلق است تا در هر فردی بحسب قابلیه او ظهور نماید
و چنانچه میفرماید علی سبیل التفصیل احکام اسما کلیه و جزویه از مکمون بظهور رسیده بنا بر این تفاوت استعداد
افراد انسانی فرموده اگر تو دیده حق را با آنجا یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیه و مشاهده جمال مطلق داشته و حق را دیده در
این جا یعنی در این نشاة کونیه هم توانی که حق را ببینی چون نشاة اخیره بر طبق نشاة اولی است که هر چه آنجا ملاحظه نموده اینجا هم گواه
چون در مبدا فطرت اقرار بربوبیت تفاوت بسیار و بی‌شمار است و لهذا فرموده صفاتش را ببین امروز اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا
یعنی صفات حق را در آیات آفاق و انفس درین نشاة که امروز هستی مشاهده نما و ببین که اسما و صفات الهی چگونه در صور و مظاهر عالم
ظهور نموده اند و اشیا را از عدم بوجود آورده اند که تا ذاتش توانی دید فردا یعنی تا بعد از تکسیر علایق و عوائق جز بینی ذات حق را فردا در عالم
معاد و آخرت تو اندی دید زیرا که در نشاة دنیا که مظاهر الصفات الهی نباشی در آخرت نیز بمشاهده ذات کو ای تو کما قال من کان فی هذه
اعمی و هو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا بیت هر چه آن اینجا نیاوردی بدست ❖ تا نپنداری ولا آنجات است

مان و مان اسیدم که بمقصد فرسنگی ÷ عهد مکن تا سیابی در اتی ÷ کشته گاه آخرت دنیاست ÷ هر چه کاری بدروی آخر همان ÷ مراد که
آنچه فرموده که صفات را انجا ببین تا ذات را آنجا توانی دید نسبت با عموم اتقیا و اهل ایمان است و الا کاملان اولیا و عرفا هم در این
نشأه دنیا شأن آخرة مشاهده نموده اند و قیامت ایشان درین عالم قایم شده است و ذات و جمیع اسماء و صفات الهی را درین عالم شهود
نموده اند و می نمایند و آنچه دیگران را نسیه است ایشان را نقد است و منتظر فردا نیستند بیت تا نیم لطف در آن چه نوشی ÷ بهوش افتاده در بیگانه
همه دین حال اینجا ÷ آن وعده که کرده شد بعقبا ÷ در صورت هر چه روی بنمود ÷ می بایت رخش از نه نواحی ÷ و هر چند ایشان بسبب تقیید
بیمجرد از قیود و کثرات بشریه مدام انکسند مشاهده جمال مطلق اتم و اکمل می توانند نمود لکن بسبب کمال کمل از اقطاب و افراد است
که از شهود ذات مطلق محجوب نگردند لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا فوادی عند مشهودی مقیم
بشاهده و عندکم لسانی عارف صمدانی شیخ عبدالله ... بیت ناجی بدو چشم سر ... از ما طلبی ... هر دم
کو سید عقد الختم سر بود ... آن ... ÷ ... قابلیه فطری مشاهده جمال ... فرموده که بیت
و که نه بی ... ضایع مکردان برو نکوش ... تهدی ز قرآن اشارة بآیه کریمه است انک لا تهدی من احببت ولکن
الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین یعنی تحصیل کمالات را قابلیه فطری می باید که هدایه عبارة از آن است و
هدایه الهی سعی و کوشش فایده نمی دهد و سبب نزول این آیه آن بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم جمعی از خویشان
نحو میخواست که قبول این سیاق نمایند و براه هدایه آیند چون قابلیه فطری نداشتند و اراده الله بآن متعلق نشده بود ایمان
ایمان روزی ایشان نشد شبیه آن حضرت فرموده که اصل اسباب هدایه نظر است نه سعی و کوشش تنها چون جماعتی که قابلیت
رؤیة لقاء محبوب حقیقی ندارند بنا بر عدم استعداد البته منکر این خواهند بود فرموده که تمثیل این تمثیل است در بیان آنکه مقتضای
و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم هر کس که بحسب فطرت قابلیت حالی از احوال ... نباشد بحقیقة منکر آن
حال و آن بیخبر است از آن جهة فرمود که نظاره با ورشش که ز اول اگر صد سال بر کوری ... یعنی هر چند که بینا بیان الوان
و رنگها با آنکه کور مادر زاد او گوید که هرگز هیچ ندیده است نماید و گوید که رنگ سبز و کبود و سرخ و زرد و سفید و سیاه
آن آنکه از او باور نخواهد کرد و اگر بینا صد سال و صد هزار سال بوصف الوان نقل از بینایان دیگر آرد و دلیل گوید آن آنکه تصدیق
نماید بلکه حکم حال هر لحظه انکارش زیاده شود و گوید که این الوان لهوی بالسنتی ... مصرع
عقل جو یای چراغ کشته بود ÷ چشم آن کش شمسی کور سر ... ÷ چشم بنور عجب بود ما ÷ ... سرکرد ...
آنچه بکردم ... ادراک ... ÷ سالها شوان شنیدن آن ÷ چون آنکه نور بصر نزاد که میان الوان فرق تواند کرد فرموده که
سفید و سرخ و سبز و زرد و کبود نباشد پیش وی غیر از سیاهی یعنی چون آنکه هرگز نور البصر نداشته که الوان مشاهده نماید
نابود ظلمت بوده است پس هر آینه جمیع الوان از سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی نزد آنکه غیر از سیاهی نخواهد بود بلکه
سیاهی نیز نمی شناسد زیرا که بحکم و بضدها تتبین الاشیاء سیاه را بسفید و باقی الوان را می توان دانست
یعنی نزد وی جز ظلمت و عدم ادراک و جهل نباشد بیت هر کسی را بوی کنج از ره بود ÷ هر کرا الله نری ره گه نبود
چشم کو تا کنج بیند در جهان ÷ گوش کو تا بشنود اوصاف آن ÷ چون عدم قابلیت در اولیت که معالجه و مداوا نمی پذیرد فرموده که
گر تا کور مادر زاد بود حال کی بینا شود از کحل فال ÷ یعنی نظاره کن و ببین که کور مادر زاد که هرگز نور بینایی

نیافته و نابوده کور و جاهل بوده است هرگز بکحل کحال و معالجه وی بینایی نمی تواند بود که اگر معالجه پذیر باشد و از آن علت عرض وی تواند که
ولی هرگاه که شخص در اول فطرت بینا باشد بعد از بینایی علت عمی بر دیده وی طاری شده باشد اکثر آن است که معالجه وی را در قوت
استاد کامل باشد همچنین وقتی که موفقی در اصل فطرت دیده وی بحق بینا بوده باشد و در وجه علیی بواسطه شهوات نفسانیه و علایق و عوایق
جسمانیه که هر یکی مرضی اند علت عمی بر دیده فطری وی طاری باشد بمرشدان کامل که طبیبان معنوی اند رفع آن علت بکحل ارشاد توانند
فرمود ما عهد بر بینایی فطری نماید و در این نشأه نیز مشاهده حق کند فاما چو که در فطرت اصلی عمی بوده نعوذ بالله منه تماما انبیا
و اولیا علیهم السلام بحکم انک لا تهدی من احببت رفع آن مرض نتوانند نمود بیت رفع این کوری بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدی است ÷ چشم کرده قهر حق بر دیده ها ÷ که نبیند ماه را بیند سها ÷ چون مشاهده احوال اخروی از
رؤیه جمال الهی و غیره از مکشوفات انبیاست و خارج از ادراک فهم و عقل است فرموده که خرد و سعی در احوال عقبی
بود چون کور مادر زاد دنیا یعنی خرد که عقل است از ادراک احوال عقبی مطلقا که از آن احوال مشاهده جمال مطلق است
مانند کور مادرزاد و بینایان است نسبت با ادراک الوان که هر چند سعی و اجتهاد خواهد که بعقل ادراک مکشوفات نماید میسر نشود
چنانچه آنکه را ادراک الوان میسر و محصل نیست چه عقول نسبت با مکاشفات و مدرکات کشفیه مشابه حس است با
مدرکات حسی دیگر مانند بصر نسبت با مسموعات و سمع نسبت با مبصرات بیت کی بعقل ادراک این ممکن بود ÷ قهر نفس از هر جهت ... بود
با چنین رحمت که دارد شاه هش ÷ بی ضرورت چون کند بکس کش ÷ که فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و جماعتی از ارباب
عقل و فطنت که بی مکاشفه در احوال عقبی تصدیق انبیا علیهم السلام نموده سبب آن است که بعقل صدق اقوال انبیا علیهم السلام دریافته
و تصدیق این احوال مبنی بر آن داشته اند چون کشف این معنی جز بعشق و محبت و سیر و سلوک و تصفیه و ارشاد کامل میسر نیست فرموده که
ورای عقل طوری دارد انسان که بشناسد بدو اسرار پنهان یعنی ورای عقل نظر که جهت استعلام مجهول ترتیب مقدمات و اشکال
مینماید انسان را طوری و طریقی دیگر است که بآن طور انسان اسراری که از عقل نهان و محجوب است بشناسد و بعیان البصیره بیند و آن
طور بحکم فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا طریق تصفیه و عبادة و سلوک
و ریاضت و مجاهده و تفریغ دل از غیر حق و کمال تبتل و دوام توجه است که راه جمیع انبیا و اولیاست علیهم السلام و این طریق عشق و محبت
که جز در طینت انسانی این معنی یافت نیست از آن جهة فرموده که بسان آتش اندر سنگ و آهن نهاده ایزد اندر جان و در تن
یعنی حکمة الهی چنانچه آتش در سنگ و آهن که آتش زنست مرکوز گردانیده است و هر گاه که هر دو را بر هم میزنند آتش بیرون می آید و از هر یکی جدا
ظاهر نمیشود آن طور عشق و محبت که طریق تصفیه است که بنور لقاء محبوب حقیقی میکرد و که در جان و تن انسان نهاده است و چون
جان و تن بر هم زده شد آن آتش عشق ظهور می یابد و جمیع غیبیات و خفایای اسرار از ترداد و روشن میشود و از هر یکی جان و تن تنها
این معنی حاصل نیست لاجرم معرفت حقیقی جز از انسان نمی آید و بر هم زدن جان و تن آن است که در نفی خواطر و سلوک ...
و غلاف الله عبادت و کسر نفس مشغول شد تا از میان آتش عشق اشتعال نموده خس و خاشاک اغیار بسوزاند و نقش غیریت
محو کرداند و ثبت سازد بیت آتشی از عشق در جان بر فروز ÷ سر بسر فکر و عبارت را بسوز ÷ هر کجا سلطان عشقش دم زند
صد جهان در یک نفس برهم زند ÷ چون شرط ظهور آتش عشق اجتماع جان و تن است فرموده که از آن مجموع پیدا گردد این راز
چو بشنیدی برو با خود بپرداز یعنی این راز نهان که بعقل مدرک نمی گردد از مجموع جان و تن انسان بطریق تصفیه پیدا و ظاهر

میکرد و چون این معنی شنیدی دست از عقل و دلایل و حجج باز دار و بخود بپرداز و بطریق تصفیه و تطهیر دل مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل
محو گردان و مقصود از خود بپرداز چون ظهور آتش موقوف بر هم زدن سنگ و آهن است فرموده که چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن
ز نورش هر دو عالم گشت روشن یعنی چون سنگ و آهن جان و تن بر هم افتاد و بتصفیه و تجلیه که مثال بر هم زدن سنگ و آهن است
یافتند ز نورش یعنی از نور آن بر هم افتادن جان و تن انسانی که بمثابه سنگ و آهن است هر دو عالم روشن شد و آن معنی که مخفی
گشته بود ظهور و عیان نور وحدت حقیقی دید و هر دو عالم را بنور وحدت منور یافت بیت او چو پیدا کرد خود را از نهان ÷ گشت بر ما این
ایزدی بیت چو بعشق او دو گیتی جانفزا ÷ بر زنخدها همه کون و مکان ÷ چون بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته مظهر و مجلای صورت جامعه
ذات و مجموع اسماء و صفات الهی انسان است فرموده که از آن چون نسخه نقش الهی بجو از خویشتن هر چیز که خواهی
یعنی چون حق بجمیع اسماء و صفات در مجلای حقیقت انسانی تجلی و ظهور فرموده است و قابلیت این جامعیت جز انسان را نیست و نسخه جامعه
صورت الهی انسان است و حق بکمال ظهور در حجاب تعین وی مختفی و مستتر گشته است و بلباس تعین ملتبس شده است و بقیه باید که
بجو از خویش هر چیزی که خواهی یعنی اگر طالب آنی که حق را عیان ببینی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که بخود از شناسایی
تا مشاهده جمال الهی رسی و حصول این دولت عظمی بعقل و فطنة و دلیل و برهان میسر نیست بلکه تعین و هستی مجازی محو و نابود
سازی و پرده توئی بر اندازی تا حق از پس حجاب تو روی نماید و حق را در خود مشاهده نمائی و این جز بطریق طاعت و عبادت
و سیر و سلوک و مجاهده و ارشاد کامل و تصفیه و تجلیه و دوام ذکر که بمثابه صیقل آینه دل است از زنگ اغیار صفا میکردانند تا نور الهی در آن دل
نمایان نگردد حاصل نمی شود چون نور خورشید ذات تابنده شد بحکم بیت چون تجلی کرد اوصاف قدیم ÷ پس بسوزد وصف حادث را کلیم
سالک بنور تجلی احدی که مقتضای فنای مظاهر است محو و فانی گردد و سالک در عیان مختفی بخود را عیان آن حقیقه بیند و بحقیقه شناسای
حق بحق الیقین گردد و عیانی بداند که حق را بچه ... طریقی نتوان دید و دانست و شکوک و شبهات که ارباب عقول در این معنی
فرموده اند بالکل از پیش نظر وی بر خیزد بیت شد ... ÷ ... دم بدم گویم انا الحق بر ملا ÷ شیخ فرید الدین
عطار قدس الله سره العزیز در تذکرة الاولیاء نقل میکند که امام شافعی رحمة الله علیه گفته است که در زمان من علم هیچکس بعلم من نرسید
و علم من بعلم صوفیه نرسید و هم در تذکره آورده که امام حنبل رحمة الله علیه بسیار پیش بشر حافی قدس سره میرفت و ارادة تمام بوی
داشت شاگردان امام احمد حنبل گفتند که امام عالمی و بسیار علم در احادیث و فقه و اجتهاد داری و از انواع علوم نظیر نداری
چه لائق بکمال شماست که هر ساعت در پی شوریده میروی امام احمد جواب داد که آری این همه علوم که شمردید من به از وی
میدانم فاما او خدا را بهتر از من میداند و می شناسد چون پیش بشر حافی رضی الله عنه حکایت ... عن ربی یعنی مرا از خدا من سخن گوی
بیت ای ... ÷ بگذر زمان ... ÷ ... ÷ به که عمری در رکوع و در سجود
و این دو حکایت که از این دو امام شیخ عطار نقل فرموده دو گواه عادلند بر آنکه بطریق تصفیه و سلوک معلوماتی چند حاصل میتوان کرد
که بطریق تعلم علم ظاهر آن حاصل نشود و پس اگر عالمی باشد ... انکار آن مکاشفات نماید از غایة بی انصافی باشد و چون
تعلم جواب سؤال سابق باین فرموده که هر چه خواهی از خود طلب میفرماید که سؤال این سؤال است در تحقیق انجا ارباب کمال ...
اظهار آن منهم شد انا الحق و انا الفاعل فی هذا العالم و لیس فی جبتی سوی الله و سبحان ما اعظم شانی و لیس فی الدار
غیری و امثال ذالک فلهذا السبیل استفسار میفرماید که کدامین نقطه را نطق است انا الحق چه گوئی هرزه بود آن مرتهن

یعنی چه نقطه و چه کسی است که ناطق بنطق انا به انا الحق شده است و این معنی حال واقعی است که کاملان را حاصل می شود و بمقام می رسند
یا هرزه و بیمعنی بود آن مزرق یعنی ... کرده شده در صحاح لغه آورده است الزندیق فارسی معرب و ...
العامه بعقل مزیق یعنی منصور حلاج که قایل این قول است مانند درهم مزیق بود آن معنی که چنانچه درهم مغشوش روش کرده شود
مانند نقره سکه دار او نیز بزرق نور تجلی الهی روشن گشته بود و فرموده که انا الحق و بعض ... خوانده اند ...
ای کل دنیا یعنی چه سکوئی هرزه و بیمعنی بود آن ... کرده شده و اول اولی و اصح است و فرمود ما ... آن او است بر طبق سؤال
سائل میفرماید که جواب حاصل جواب آن است که نقطه وحدت حقیقیه است که ناطق باین نطق می شود و در همه مظاهر عالم ظاهر
که هست و از این جهة میفرماید انا الحق کشف اسرار مطلق بجز حق کیست تا گوید انا الحق یعنی انا الحق کشف اسرار است مطلق
یعنی بی شایبه شک و شبهه و حاشا که هرزه و بیمعنی باشد غیر حق کیست و در همه وجود دیگر کیست که انا الحق گوید بیت
انا الحق هست از غیر نوا ÷ غیر حق کیست تا گوید انا ÷ چون تو را از تو بکل خالی کنند ÷ تا تو را پیست او سخن عالی کنند
چون در مرایای مظاهر ذرات کاینات آفتاب وجه حق است که منعکس گشته و بصورت همه ظاهر شده است و غیر از حق هیچ
نیست فرموده که همه ذرات عالم همچو منصور تو خواهی مست گیر و خواه مخمور اشارة بر آنست که اثبات سر
حقیقة بجز در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در مرتبه مخموری که تمام بیخودی نیست و از مقام فنا و سکر تنزل نموده باشد از غایت حفظ آن
هستی خود را نگاه می توان داشت جایز نیست و در شریعت و در طریقت ممنوع است یعنی میفرماید که چه جای آنکه صاحب کمال
و اهل حال باین نطق ناطق شود که همه ذرات عالم همچون منصور مست و بیخود و مخمور باین معنی ناطق اند و بدلیل فرموده که بیت
درین تسبیح و تهلیل اند دایم بدین معنی همی باشند قایم یعنی جمیع ذرات عالم همیشه در این تسبیح و تهلیل اند یعنی قول انا الحق
تسبیح و ذکر به حق است ... که غیر ذات و صفات و تهلیل گفتن لا اله الا الله اثبات است یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و
کمال تسبیح و تهلیل در حقیقه آنست که مسبح و مهلل ناطق به انا به انا الحق شود زیرا که ... که جهت غلبه ... طلب شاهد
غیریت و اثنینیت ملاحظه نیست نیز بیرون از شائبه غیر و نفی غیر نام نکرده باشد چه بحقیقه این کس مسبح و مهلل ... که خود را
نگوید بیت ما حق لفظ ... ÷ بحر را ... ÷ بدین معنی همی باشند قایم یعنی ذرات موجودات قایم باینا الحق اند
و حق قیوم همه است و اگر نه ظهور حق بصورة ذرات عالم باشد عالم عدم باشد چه غیر حق عدم است و وجود عیان حق است پس هر آینه
غیر حق عدم باشد و بطریق شهود و عیان یافت این معنی که حق بصورت جمیع ذرات متجلی است و همه بنطق انا الحق مسبح و مهلل
حق اند جز بطریق تصفیه و تزکیه و سلوک میسر نمی شود بیت خواهی که شود کشف ترا سر انا الحق ÷ فانی ز خودی باش و بحق باش و مطلق ÷
مناسبه محل واقعه از واقعات خود که در اوایل سلوک در ... روی نموده ذکر کرده می شود تا مبتدی ... اگر در کار ارباب
سلوک و تزکیه و تصفیه بکوشند بمقام متحقق گشته اند سیر ... بعد از نماز تهجد و وظیفه و ذکر و اوراد ... در
واقعه دیدم که خانقاهی است بغایت عالی و گشاده و این فقیر در آن خانقاه ... دیدم که از آن خانقاه بیرون آمدم
می بینم که تمامت عالم بهمان ترتیب که هست از نور است و همه یک رنگ گشته اند و جمیع ذرات موجودات ... حضور
انا الحق می گویند که کما ینبغی تعبیر از آن حال و کیفیه نمی توان نمود ... اجمال عجب مشاهده ... مستی و بیخودی و ذوق و شوق
عجب در این فقیر پیدا شد و میخواستم که در هوا پرواز کنم دیدم که چیزی در پای این فقیر است مانند کننده ... منع من از عروج میکرد

و با اضطراب هر چه تمام‌تر خود را بر زمین می‌زدم تا آن کنده از پای این پا[ی] جدا شد همچون تیری از کمان سخت بجهد بلکه بصد مرتبه زیاده از آن
این تقصیر عروج نمودم و رفتم چون به آسمان اول رسیدم دیدم که ماه نقش شد من از سیر ماه بگذشتم و از اشکال غیب حضور کردم بیت
عاقبت از ره میان کش کش ✤ جذبهٔ عشقش برآمد چون خش ✤ در دلم تا بنده شد انوار حق ✤ گشت جانم واقف اسرار حق ✤
باز دیدم از کمال عشق و ذوق ✤ جملهٔ ذرات جهان از تحت و فوق ✤ از کمال بیخودی منصوروار ✤ هر یکی گوینده انا الحق آشکار
کرده پرواز از قفس شهباز جان ✤ بال بر هم زد گذشت از آسمان ✤ چون تصدیق این چنین مکاشفات بی آنکه دلیل نقلی مدلل باشد متعذر بود
اگر خواهی که گردد بر تو آسان ✤ و ان من شیء را یکره فرو خوان یعنی اگر چنانچه میخواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند و تنزیه حق
از مشارکت در ذات و صفات می‌نمایند آیهٔ کریمه وان من شیء الا یسبح بحمده را اعتبار کن تا بدانی که همه در تسبیح و تنزیه
و تنزیه تمام و چنانکه مذکور گشت آن است که ناطق به انانیت انا الحق گردد و انانیت با حق باشد تنزیه تمام شد و همه صفات کمال الهی را
پس چون هر یک اظهار آن صفت باشد که خود مظهر آن صفت است و جامع جمیع صفات غیر از انسان نمی‌تواند بود زیرا که عارف حق بجمیع
صفات اوست و بس چون تنبیه فرمود که همه اشیاء در این تسبیح اند و هر یک بمعنی قائم اند اکنون در کیفیت اطلاع در این معنی میفرماید که
چو کردی خویشتن را پنبه‌کاری ✤ تو هم حلاج‌وار این دم برآری چنانکه توحید علمی نوعی دیگر است و توحید عیانی شهودی نوعی دیگر
توحید علمی آنست که بداند که غیر از حق موجودی نیست و اشیاء مظهر حق اند و صورت همه اوست که ظاهر گشته و اشیاء بزبان حال ناطقه
بکلمهٔ انا الحق اند یا آن معنی که قائم بوجود حق اند و بی او معدوم اند اما توحید عیانی کشفی که بر منصور حلاج ظاهر گشته است چنانچه مکرر ذکر
رفته است موقوف بر آن است که سالک بطریق تصفیه بمقام برسد که تعین و هستی مجازی وی که پنبهٔ جمال الهی گشته و مانع مشاهده بود
محو و فانی گشته عین وجه حق دید پس بلسان ناطقهٔ حق نطق انا الحق گفت فلهذا فرمود که چو کردی خویشتن را پنبه‌کاری یعنی چون وجود خود
را بر هم زدی و از همه فرو رفتی و از قید تعین کثافت خلاصی یافتی هر آینه که تو نیز مانند منصور انا الحق برآری و قابل عروج بلکه
تعلق وی کردی بیت از شراب جام منصوری بنوش ✤ مست شو کو انا الحق بر زن [illegible] ✤ [illegible] ✤ [illegible]
گفت ای که گر تو میخواهی وصل ✤ لی تری در رزم وصل یار را ✤ پس پندار هستی غیریت است که مانع مشاهدهٔ جمال توحید حقیقی
می‌شود [illegible] که **برآور پنبهٔ پندار از گوش ✤ ندای واحد القهار بنیوش** یعنی پنبهٔ غفلت و پندار است که مانع اطلاع بر حقیقت جمال گشته
تمیز باید که پنبهٔ پندار و غفلت از گوش هوش خود برآری تا هم امروز این ندا استماع نمائی و بشنوی و بنوشی که لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار یعنی بدانی که غیر حق هیچ موجودی نیست و ملک همه اوراست احدیهٔ شأن وحدهٔ حقیقی اقتضای فنا و انقطاع
غیر حق می‌نماید آن است که یکبار رخسار تجلی بنماید هر که را چشم و گوش معنی حاصل شده است هر چه در قیامت ظاهر خواهد گشت امروز بنقد مشاهده
و مشاهده و ملاحظه می‌کند که **ندا می‌آید از حق بر دوام ✤ چرا گشتی تو موقوف قیامت** یعنی چون ذات الهی همیشه مقتضای
کمال مطلق می‌نماید که غیر هستی او نیست و این تقاضای ذات است که متصف به لمن الملک الیوم لله الواحد القهار شده
پس علی الدوام این ندا از حق بر عالم می‌آید تو چرا بدین ندا موقوف بقیامت گشته و به تحقق حال انتظار استقبال می‌نمائی
این معنی نیست الا بسبب آنکه گوش هوش تو پر از پنبهٔ غفلت و پندار است و لهم اذان لا یسمعون بها نمی‌توانی شنید
پس کمال اطلاع بر آنکه [illegible] هستی مطلق و تمیز آن جز بطریق تصفیه و کشف میسر نیست میفرماید که **درآ در وادی ایمن که ناگاه ✤**
درختی گویدت انی انا الله بطریق ارشاد میفرماید که بطریق سلوک حضرت موسی علیه السلام در وادی ایمن که طریق تصفیه مراد است

چنانچه سابقاً گذشت در وادی تا از درخت که نشأهٔ نباتی است بدانی که وقتی که درخت مظهر تجلی الهی تواند بود انسان که اشرف موجودات
بطریق اولی خواهد بود یعنی ناگاه بر طریق آن است که فرموده که تجلی ناگاه آید ولی بر دل آگاه آید اشاره بمعنی آیهٔ کریمه است فلما اتیها
نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین
که چون بوادی ایمن رسید از درخت آواز آمد که منم الله که پروردگار عالمیانم یعنی به تصفیهٔ باطن مشغول شو تا زنگ غیریت و دوئی از
آئینهٔ دل زدوده شود ببینی و بدانی که بواسطهٔ موانع که دو راه بشریه از مشاهدهٔ جمال وحدت حقیقی محروم بوده و الا حق بصورت
جمیع مظاهر گوینده ناطق به انا الله و انا الحق است و همیشه میفرماید که لمن الملک و جواب خود میدهد که لله الواحد القهار و اصلا
غیر حق موجود نیست بیت زنگ دوئی ز آئینهٔ دل چون زدایم ✤ تا حسن جانفزای تو با تو نمایم ✤ همچون کلیم تا که بطور دل آمدیم ✤
انی انا الله از همه عالم شنوده‌ایم ✤ چون نشأهٔ انسانی اشرف جمیع مراتب موجودات است و در مظهریت اتم و اکمل است فرموده که
روا باشد انا الحق از درختی ✤ چرا نبود روا از نیک‌بختی اشاره بر آن جماعتی که بقتل شیخ حسین حلاج فتوی داده‌اند که قول
انا الحق کافر شده است و واجب القتل است بیت چون قلم در دست غداری بود ✤ لاجرم منصور بر داری بود ✤ چون که حکم اندر کف رندان بود ✤
لاجرم ذوالنون در زندان بود ✤ یوسفان از مکر اخوان در چهند ✤ کز حسد یوسف بگرگان میدهند ✤ یعنی انی انا الله از درختی جایز
میدارند و منکر نمیدارند چه انا الحق از نیک‌بختی که منصور است روا نمیدارند و منکر میباشند با وجود آنکه نشأهٔ انسانی با معنی از درخت بسیار
سزاوارتر است زیرا که انسان بجامعیهٔ کمال صفات اکمل جمیع موجودات است خصوصاً از نشأهٔ نباتی و نزد او شجره‌ای انی انا الله
نص قرآن است چون درخت با وجود عدم صفات کمال مظهر حق می‌تواند بود انسان بطریق اولی باشد چون کسی که از شکوک
و شبهات و هم و خیال عبور نموده و بمرتبهٔ یقین علمی یا عیانی رسیده میداند که هستی مطلق حق است و غیر حق عدم است فرموده که بیت
هر آن کس را که اندر دل شکی نیست ✤ یقین داند که هستی جز یکی نیست یعنی جماعتی که از مرتبهٔ وهم و گمان بدلایل یقینی یا بکشف حقیقی
گذشته اند و در کف رسیده اند و در دل ایشان انانیت و شک و شبهه نمانده است که حجاب علم الیقین و عیان الیقین اند که خلاصهٔ افراد
انسانی اند یقین و جزم میدانند که هستی که وجود است جز یکی نیست یعنی بجز واجب نیست و همه اشیاء عبارت از تجلی وجود الهی
بصورت ایشان چون غیر از وجود واجب موجودی نیست فرموده که **انانیت بود حق را سزاوار ✤ که هو غیب است و غایب وهم و پندار**
یعنی بواسطه آنکه ذات هستی تقاضای [illegible] مطلق می‌نماید انانیت که ناطق به انا الله و انا الحق شدن حق را سزاوار است
زیرا که در جمیع مظاهر اوست که ظاهر شده است و هیچ غیری نیست و لفظ هو نیابهٔ اطلاق کرده می‌شود زیرا که در اصطلاح هو عبارت
از ذات است بحسب غیب و نایافت و غایب هم و خیال و پندار است و حق حاضر است و عیان همه پس هر چه توهم غیریت انانیت و غیبت نماید
لایق آن حضرت نباشد چون مائی و توئی و اوئی مقتضی کثرت غیریت است فرموده که **جناب حضرت حق را دوئی نیست**
در آن حضرت من و ما و توئی نیست یعنی چون جناب حضرت الوهیت واحد بوحدت حقیقی است و در وی نیامده تا آن حضرت راه نیست تا از او غیریت
نماید بلکه در آن حضرت من و ما کافراد و جمع است و توئی که مستلزم مخاطب است جمیع ذات آن حضرت از جمیع کثرات خواه
حقیقی و خواه اعتباری منزه و مبراست و این اعتبارات نسبت با آنست چون در مرتبهٔ وحدت کثرات مرتفع اند و تغایر و تمایز
مطلقا منتفی است فرموده که **من و ما و تو و او هست یک چیز ✤ که در وحدت نباشد هیچ تمییز ✤** یعنی من و ما و تو و او و توئی و او همه
یک چیز و یک ذات و یک حقیقت است زیرا که در مرتبهٔ وحدت این اعتبارات که نسبت با آنست برخاسته است و غیر از [illegible] مرتفع

گشته است و غیریت را اصلا گنجائی در آن مرتبه نیست بیت من و توئی من و ما و شما است ✤ یا همه یکی ذات و کثرت از اسمات ✤ توئی تو من و اوئی اوست ✤
انا و انت عیان نحن و هو است ✤ عالم و خلق و امر هر دو یکی است ✤ وحدت هستی من و تو یکی است ✤ چون رفع تعین است که موجب ظهور اتحاد حقیقی گردید
هر آن کس خالی از خود چون خلا شد ✤ انا الحق اندر او صوت و صدا شد جماعتی که قائل شده‌اند که مکان جسم در او متمکن می‌شود خلا است
دو فرقه اند یکی فرقه آنها اند که تفسیر خلا بلاشی محض نموده اند و دوم آنها که تفسیر بمقداری مجرد از ماده کرده فرموده که هر آنکس از خودی و تعین خود
چنان خلا که لاشی محض است یا بمقدار مجرد از ماده است خالی شود و خودی را از میان برداشته و محو گرداند [illegible] و در او صوت و صدای
انا الحق پیدا شود و صدا عبارت از انعکاس صوت از جسم صلب که در برابر صوت باشد یعنی آنکس که آوازه [illegible] یعنی آن انا الحق
صدا[ی] [illegible] منصوری و دیگران مسموع می‌شود و پندارند که ایشان گفته اند مثاله شخصی که در بیابان کوه آوازی کرده و آن آواز بسبب انعکاس
از کوه می‌شنود و نادان پندارد که آن آواز کوه است بیت از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق آشکار ✤ پس چه منصورم [illegible] ✤
[illegible] ✤ کو غیر [illegible] ✤ [illegible]
وسلوک و سالک نمانده همه یکی است [illegible] فرموده که **شود با وجه باقی غیر هالک ✤ یکی گردد سلوک و سیر و سالک**
چرا که هر موجودی از موجودات متعینه را دو جهت است یکی من حیث التعین و از این جهت او را غیر [illegible] و دوم
من حیث الحقیقة و این جهت وجه باقی که عبارت از وجود واحد است که بصور همه متجلی است که ما عندکم ینفد و ما عند الله
باق اشاره باین دو جهت مذکوره است میفرماید که هر گاه تعین که عارض هستی مطلق شده است محو شود و با وجه باقی غیر هالک گردد یعنی
با وجه باقی که جهت ربانی مراد است غیر که جهت [illegible] است هالک است و بحکم کل شیء هالک الا وجهه جلوه‌گری نموده و نظر
تو تعین سالک عارف غیر از وجه باقی که وجود حق است نماند و تعین که مستلزم اثنینیه بود بالکل مرتفع گردد هر آینه سالک و سلوک
یک حقیقت و یک چیز گردد و تضاد و تمایز محو و نابود گردد بیت این تعین شد حجاب روی دوست ✤ چون که برخیزد تعین جمله اوست ✤
آنچه تو جویای آنی روز و شب ✤ در توئی شد او نهان یا للعجب ✤ [illegible] ✤ [illegible] ✤
[illegible] ✤ حق عیان [illegible] ✤ [illegible] ✤ حق نهان است و نخواهد [illegible]
همین معنی این ابیات که فرموده توهم حلول و اتحاد بود رفع آن توهم میفرماید که **حلول و اتحاد اینجا محال است**
که در وحدت دوئی عین ضلال است یعنی حلول که در این محل فرموده‌اند مراد است و غیر اتحاد که بعینه چیزی دیگر شدن است
اینجا محال است یعنی در ظهور حق بصورت اشیاء بطریقی که معتقد طایفهٔ صوفیه زیرا که در حلول و اتحاد اثنینیه و غیریت میباید و معتقد
صوفیه آنست که در دار وجود غیر از حق دیاری نیست و در وحدت حقیقی دوئی و غیریت عین ضلال و گمراهی محال است بیت
آنکه حلول کفر بود اتحاد هم ✤ لیکن وحدتیست لیک بتکرار آمده ✤ اینجا چه جای وصف حلول و اتحاد ✤ لیکن یک حقیقت است بأطوار آمده ✤
چون حلول و اتحاد مقتضی غیریت است فرموده که **حلول و اتحاد از غیر خیزد ✤ ولی وحدت همه از سیر خیزد** یعنی حلول و اتحاد بر آن معنی که
کثرت از غیر میخیزد یعنی حاصل می‌شود زیرا که مادام که دو چیز نباشد یکی در دیگری حال نشود حلول نیست و مادام که دو چیز نباشد
که با آن دیگری متحد گردد اتحاد نیست فاما وحدت همه از سیر میخیزد یعنی ذات واحد در مراتب تنزلات و ظهورات بهر جا نقش و صورت
بسبب تقید بقیود اعتباریه نمود کرده است و آن نقوش که بحقیقت عدم اند و موهوم متعدد و متکثر آن حقیقت واحده گشته است و هر گاه که سالک
بطریق تصفیه بسیر رجوعی باز گشت نماید و تجلی وحدت ذاتیه تعینات و نقوش که موهوم کثرت و تعدد بوده اند محو و فانی شود وحدت [illegible]

اطلاق ظهور یابد و معلوم گردد که کثرت و اثنینیه و غیریت همه اعتباری بوده است و غیر از یک حقیقه موجود نیست بیت
برفشان بر هر دو عالم آستین ✤ در مقام وحدت آمین نشین ✤ چون روی راه خدا با خود برو ✤ دوست خواهی از خودی بیگانه شو
چون که گردد نور وحدت آشکار ✤ ظلمت کثرت نماند برقرار ✤ چون فنا و وصول عبارت از رفع تعین است میفرماید که
تعین بود کز هستی جدا شد ✤ نه حق بنده نه بنده با خدا شد یعنی آنچه گفته شد و میشود خالی کن و از خود بگذر و فانی و محو و نیست
و هستی خود را برانداز همه فرع آن است که این کس را هستی و وجودی بوده باشد مراد نه این معنی است که متبادر بفهم است که
تو را وجود بود سعی نما که آن عدم گردد بلکه مراد آنست که ظهور حق در صورت کثرات و تعینات مانند حباب و امواج است که
بر روی دریا پیدا میشود و بحر بنقش آن حباب و امواج محو می‌نماید و امواج و حبابات غیر بحری می‌نمایند و فی الحقیقه غیر دریا آنجا هیچ
نیست فاما وهم می‌نماید که هست و تا زمانی که امواج و حباب از روی بحر مرتفع نشوند بحر به وحدت ظهور نمی‌نماید و معلوم
نمیگردد که نقوش امواج و حباب همه اعتباری بوده است و حقیقتی نداشته اند بیت جمله عالم نقش این دریاست بس ✤
هر چه گوئیم غیر از این سوده است و بس ✤ بحر کلی چون بجنبش کرد رای ✤ نقشها بر بحر کی ماند بجای ✤ فلهذا فرموده که تعین بود کز هستی
جدا شد یعنی نیستی از خود و هالک شدن غیر و خالی شدن از خود همه عبارت از برخاستن تعینات است از وجه وجود مطلق که
زیرا که ظهور وحدت حقیقی موقوف آنست بیت تا تو پیدائی خدا باشد نهان ✤ تو نهان شو تا که حق گردد عیان ✤ چون براُفتد از جمال او نقاب ✤
از پس هر ذره تابد آفتاب ✤ و چون تعین که موهم غیریت می‌شد مرتفع گشت پیدا و ظاهر شد که غیر از حق هیچ موجودی نبوده
نه آنکه حق بنده شده و نه آنکه بنده خدا شد که حلول و اتحاد لازم گردد متی حلت عن قولی انا هی او اقل ✤ وحاشا لمثلی انها فی حلت
✤ منحتک علما ان ترد کشفه فرد ✤ سبیلی واشرع فی اتباع شرعتی یعنی [illegible]
[illegible] من شراب الطبیعة چون تعینات اشیا فی الامر امور موهومه اند که حقیقتی نداشته باشند میفرماید که بیت
وجود خلق و کثرت در نمود است ✤ نه هر چه آن می‌نماید عین بود است یعنی وجود مخلوقات و کثرات ممکنات بحقیقت نمودی بوده اند و از ظهور
و تجلی حق بصور ایشان و تقیید آن حقیقه بقیود اعتباریه نموده شده اند و هر گاه که آن قیود اعتباریه محو گردد غیر از یک حقیقه چیز دیگر نیست فلهذا فرموده
که نه هر چه آن می‌نماید عیان بود است چه بسیار از چیزها است که نمودی دارند و فی حد ذاته وجود ندارند و فی الحقیقه مطلق ممکنات از این
[illegible] است شیخ ناظم در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که ممکن امر نسبت اعتباری که عقل بر وفق حوالش از ادراک وجود و عدم
ذهن ترکیب کند و چون بنهایت ظهور خویش رسد که مبدأ کشف است حکم کند بدانکه اعتباریات را مطلقا در خارج وجود نیست
ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم بیت این نقشها که هست سراسر فنا ✤ اندر نظر چو صورت بسیار آمده است ✤
این موجهای بحر محیط حقیقت است ✤ وین جوشها ز قلزم زخار آمده است ✤ چون اشاره کرد که هر چه فناپذیر لازم نیست که عیان بود و هستی باشد
جهت استقرار این معنی در اذهان میفرماید که **تمثیل** این تمثیلی است در نموده‌ای بوده چون در طریق تعلیم و ارشاد و غایت
اهتمام آنست که تمثیل معانی معقوله بصور محسوسه نماید تا بفهم متعلم قریب گردد و چنانچه ابن فارض قدس الله سره میفرماید
وضربی له الامثال منی منة ✤ علیک [illegible] شیخ ناظم قدس الله سره در این محل نمودی بوده را بجهت تفهیم بر جهت
وجه تمثیل می‌نماید و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون چون صور تعینات بمثابهٔ مرایا اند و عکس وجود
حق در ایشان منعکس گشته است از حکایت شده مناسب [illegible] تمثیل اول مرایا نموده میفرماید که **بنه آئینه‌ای اندر برابر**

درو بنگر ببین آن شخص دیگر یعنی شرایط انعکاس مرآت که سابقا ذکر رفته است که از حجاب بیت بطرف [illegible]
در آینه در برابر خود بار دیگر نظر کن و آن شخص دیگر را در آینه می‌بینی تا توسط مهر آری باشد بر آنکه تو نیز ... باشد
بحکم تحقیق آن صورت که در آینه ظاهر است نه این شخص است که در آینه می‌بیند و نه در آینه است و نه در آنجا است فرمود
یکی ره بازبین تا چیست آن عکس نه این است و نه آن پس کیست آن عکس یعنی از آنکه گفتیم که در آینه ظاهر شد یکبار دیگر نگاه کن و
ببین و تامل کن که آن عکس در آینه کیست چه در این محل متحیر است و آن شخص مجازی محرری دیگر است و آن صورت عکس
نه آن شخص محاذی است و نه در آینه است و در آینه است زیرا که اگر در آینه بودی با محاذات شخص بایستی ... و حال آنکه نمی‌باید
پس هر آینه در آینه نباشد و میان شخص رائی و آینه نیز هم ... واقع نیست که آن صورت را در آن ... الکل را باشد
بدانکه آن عکس ... مثل است ... که ... باشد
... باحکام عینی که قابلیت ... داشته باشند ... باشد
اثر کون شعر
وشاهدا الذی اسجلیت لعیان کانما ۞ تعیر حرا عوال البرایا الصیقلة ۞ اعوالهما لاح ام انت ناظر
الیک بما عند انعکاس الاشعة ۞ چون از بنده جای ... که ما نشر ظلی است فرمود که چه من هستم بذات خود معین
ندانم تا چه باشد سایهٔ من یعنی ... از آنکه من ... سایهٔ من که بواسطهٔ انعکاس اضواء
از ... مجاب من که ... نور است و از آن ... مظهر ... پس ... آینه و ... حقیقی ... باشد داخل
تمثیلات تنبیهات ... آنکه ... که وجود ممکنات ... حقیقی ... صدق ... کمال ...
عدم با هستی آخر چون شود ضم نباشد نور و ظلمت هر دو با هم یعنی ... هر گز ... ضم ... ضدین
محال است و نور و ظلمت با هم ... است ... وحدت ...
اعتباری است و ... در ... واجب الوجود است و ... تحقیق ... عدمی ... الاظلمت ... لازم ...
ممکن ... وجودی ... واجب ... بالذات ...
... در ذات واجب لازم ... ممکن ... واجب ... عدمی ...
... بیت نقش عالم در میان افتاده است ۞ روی خود در نقش جهان بنهاده است ۞ هر که او مکثر شد از وجود ...
مثل او نقش دوئی باشد محال ۞ ... آن ... مثال ... نقطهٔ حال ... بیت
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال نباشد غیر آن یک نقطهٔ حال ... زمان ... حرکت فلک اعظم ... حرکت
... هر ... که در آن ... مستقبل ... حرکت ...
... اجتماع ... زمانی که از این حرکت ... که در آن ... فرض ...
... بعض ... اجزای ... زمان ... گذشته ... مستقبل ...
... مستقبل ... زمان ... کامل ...
و حال ... و ... ماضی و مستقبل ... ماضی و مستقبل ... مستقبل ...
... زیرا که ... ماضی و مستقبل ... حال و آن ... زمانی ... نسبة نقطها فرد حقیقی

غیر متناهی است ... پس ... ماضی ... مستقبل ... حال یعنی در امتداد زمانی که ماضی ... است و ... شده است
و عدم است و مستقبل هنوز نیامده است و عدم است و ماه و سال که منوط بزمان است هم چنین است اگر گذشته است عدم است و اگر نیامده
هم عدم است چه باشد غیر آن یک نقطهٔ حال یعنی در امتداد زمانی غیر از یک نقطهٔ حال چیزی که هیچ ... و ... و از تجدد تعینات
نقطهٔ حال است که امتداد زمانی مانند خط ممتد غیر متناهی ... شده است ... امتداد زمانی از تجدد تعینات نقطهٔ حال ...
یکی نقطه است وهمی گشته ساری تو آن را نام کرده نهر جاری چون نسبت حال و آن امتداد زمانی مانند نسبت نقطه است با خط ممتد
غیر متناهی از جانبین باشد به نقطه با نهر جاری ... آن نقطه در آن خط ... جاری ... نقطه حال و آن نیز
فرض وهمی است و ... جزء لایتجزی لازم آید ... حکیم جزء لایتجزی ... فلهذا ... یکی نقطه است وهمی گشته ساری
یعنی از نقطهٔ حال ... که بسبب سرعت ... که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل ... سریانی ... وهم و خیال ...
مثال قطرهٔ باران که در وقت نزول ... نماید و نقطه ... که دایره ... نام کرده نهر جاری یعنی ... سرعت ...
... سریانی ... آن نقطهٔ وهمی ... نهر جاری یعنی چون آب روان نام کرده که ... و ... متناهی ...
و حال آنکه یک نقطهٔ وهمی ... صورت ... که از نقطهٔ وهمی نهر جاری می‌توان نمود که هیچ ... بی توان ...
که نمودهای بی بود ... پس وجود ممکنات ... از این ... و چون ... نمودهای بی بود ... فرمود که بیت
جز از من اندرین صحرا دگر کیست بگو با من که تا صوت و صدا چیست پیش از این گفته شد که صدا انعکاس صوت است از جسم صلب که در
محاذی صوت باشد ... شخصی ... عالی ... که ... استاده باشد و آواز ... کند همان آواز ...
... که در آن محاذی ... برسد ... انعکاس همان آواز باز گردد ... آنجا یک شخص ... صوت ... پیش
... آن عمارت ... صدا ... و ... آن نماید ... آواز بسیار است آن کثرت صوت و صدا از نمودهای
بی بود است شعر واضح لرجع الصوت عند انقطاعه ۞ الیک باکناف القصور المشیدة ۞ اهل کان من ناجاک ثم سواک
سمعت خطابا عن صدا الصوت ... فرمود که جز از من اندرین صحرا دگر کیست یعنی غیر از من ... است در این صحرا ... دگر کیست
هیچ غیر حق ... بگو با من که این صوت و صدا چیست یعنی چون همه حق است و غیر از او هیچ ... صدا که در این صحرا
... عبارت از ... پس ... این صدا و صوت ... کثرت ... نمودهای ...
... صوت و نغمه ... ظهور ... کمال ... است و از اعیان ممکنه که عدم
... متحقق شده می نماید ... عالم الصوت و صدا است بیت
مطرب عشق می نوازد ساز ۞ عاشقی کو که بشنود آواز ۞ همه عالم صدای نغمهٔ اوست ۞ که شنید اینچنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد ۞ خود صدا کی نگاه دارد راز ۞ چون نمودهای بی بود یکی مرکب جوهر است از اعراض فرمود که
عرض فانی است جوهر زو مرکب بگو کی بود یا خود کو مرکب متکلمین که قایل بجوهر فرد ... نزد ...
جوهر نزد ایشان منحصر در جوهر فرد است ... اجسام ... و طایفه از ایشان بر آنند که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند و طایفه
دیگر بر آنند که اعراض داخل در حقیقت جوهر ... جوهر آنست که قایم بذات ... که ... عرض
فانی است جوهر زو مرکب یعنی بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فانی است ... جوهر از عرض

مرکب است بقول طایفه که جوهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند با عرض را داخل اند در حقیقت جوهر دانسته اند و در این محل قول ... را ... ذکر
گردانیده اند از جهت آن است که نمود بی بود در این صورت اصرح است و محققان این طایفه نیز بر این اند ... که جوهر مرکب
... که جوهر قایم بذات ... مرکب از عرض که فانی و عدم است که چیزی که از ... باشد ... مرکب ...
... مرکب آن باشد که بتحقیق ... قابل باشد ... جسم آن است که ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق ...
ز طول و عرض و از عمق است اجسام وجودی چون برون آید ز اعدام بدانکه در رساله ... شیخ ناظم قدس الله سره ... که چون وحدت حقیقی
... نقطه ... مثابه ... نقطه صورت ... جسم ...
... نقطه است و از ... نقطه طول ... خط ... عرض ... عمق ...
و عمق صورت جسمی ... ابعاد ثلثه ... جسم ... فلهذا ... که ز طول و عرض و از عمق است اجسام
یعنی اجسام که ... از طول و عرض و عمق ... هر سه عرض ... امور اعتباری ... عدمی اند ... چون
... از اعدام ... اعدام جمع عدم است یعنی ... جسم ... از اعدام که طول و عرض و عمق است چون ... بیرون آید ...
... عدم ... حقایق محال است و از عدم ... کثرات ممکنات ... وحدت حقیقی اند ...
هستی ... حقیقی ... از این جنس است اصل جمله عالم چو دانستی بیار ایمان و فالزم یعنی اصل وجود جمیع عالم ...
از جنس و قبیل این نمودهای بی بود که مذکور گشت از صورت عکس مرآتی و عکس ... و نهر جاری از توهم سریان نقطه ... و حال
آن و صدا و ترکب جوهر از عرض فانی و ظهور اجسام از اعدام ... طول و عرض و عمق ... ایمان ... فالزم یعنی از این ...
چون معلوم ... که ... دیگر ... بی بود ... غیر از حق موجودی ... ایمان بتوحید حقیقی ... عدم ... غیر حق ...
که هر چه هست حق است و غیر حق عدم است ... ایمان ... تصدیق ... وهم ... تزلزل در ایمان حقیقی
... اصبت فالزم ... چیست ... ۞ که از آن ... ۞ ...
... ایمان ... ۞ ... ۞ چون از این ... که غیر حق ... جز از حق نیست دیگر هستی الحق
هو الحق گو و گر خواهی انا الحق یعنی غیر از حق ... هستی مطلق اوست و کثرات و ممکنات ... نمود ... بی بود ...
... چون ... اگر هو الحق گوئی راست است زیرا که ...
... اگر انا الحق هم گوئی هم راست است ... حقیقی ... الحاصل ... عبارت ... از آن حقیقت
... کثرات و تعینات ... هستی مطلق ... فرمود که نمود وهمی از هستی جدا کن
نه بیگانه خود را آشنا کن یعنی چون تو هم ... تعین ... وهمی ... هستی مطلق ...
... از حق ... تعین ... وهمی ... حقیقی ... هستی ... حق ...
... از حق ... بیگانه ... آشنا ... حقیقی ...
... بیگانگی ... آشنائی و وصول ... عبارت ... رفع ... که ... اطلاع و ادراک وصول ...
... جواب سؤال ... سؤال ... محقق است که در میان ارباب طریقه
... که کسی که بطریق سلوک قطع منازل ... وصول می‌باید ... که واصل حق ...

چرا مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او چون گشت حاصل یعنی آن سالک را که مخلوق است چرا واصل می‌گویند و سلوک و سیر آن
سالک بچه نوع و چگونه حاصل شد که مخلوق را وصال خالق میسر گشت چون ... سؤال ... فرمود که جواب این سؤال
در بیان آنکه وصال عبارت از چیست و کیفیت وصول چون است فرمود وصال حق ز خلقیت جدائی است ز خود بیگانه گشتن آشنائی است
یعنی وصال حقیقی عبارت از آنست که سالک را تعین ... هستی مجازی ... که موسوم بخلق است و خلقیت است ...
و تعین وهمی سالک که سبب ... از حق ... مرتفع گردد ... ز خود بیگانه گشتن آشنائی است یعنی وصال
حق آن است که از خودی خود بکل بیگانه شود و هستی و تعین سالک در تجلی احدی محو و فانی گردد بیت یارما با کی ...
مائی ... است ۞ هر که از ما و منی بیگانه شد ۞ ... آشنا شد ۞ ... که بتحقیق ... شیخ
ناظم در این ابیات ... فرمود که از خود بیگانه می‌باید گشت ... دوری می‌باید ... آن ... طریق
سلوک ... ارباب طریقت ... شیخ کامل مشغول می‌باید شد ... فنا فی الله ... بالله که مقامات ... کامل
... وصال حقیقی حاصل گردد ... شخصی ... هستی ...
... عسل ... لذت عسل ... بکشش ... غیر از این ...
... انبیاء و اولیاء علیهم السلام ...
خیالی است بیت فانی شو اگر ... مردان که ره ... در عالم ... ۞
گر مردن تو ز خود تمام است ۞ ... ۞ ... که هر دو کون ... ۞ ...
فانی شو از این خودی ... ۞ ... ۞ ... ۞ تحقیق طلب ...
چون وصال حقیقی عبارت از رفع تعین امکانیه است فرمود که چو ممکن گرد امکان بر فشاند بجز واجب دگر چیزی نماند
یعنی ممکن در وقت هستی واجب الوجود است با قید تعین عدمی که گرد و غبار امکان است که بر ... وجه مطلق ...
هر گاه که ممکن تعین ... که گرد امکان است بر فشاند ... غیر از واجب هیچ نماند ... امکان ...
چون ... بیت ... رهنمای ...
از قال الله ... چون وجود عالم ... فرمود که وجود هر دو عالم چون خیال است
که در وقت بقا عین زوال است یعنی چون هستی ... عالم ... ظاهر است ... عدم است ...
وجود عالم که ... وجود ... حقیقی ... شیخ المحققین محی الدین محمد اعرابی قدس الله سره در
قصه یوسف علیه السلام ... ولذا کان الامر علی ما ذکرناه فاعلم انک خیال وکل ما تدرکه مما تقول فیه لیس
سوی انه خیال والموجود ای الوجود الکونی کله خیال و الموجود الحق انما هو الله خاصة من حیث
ذاته و عینه لا من حیث اسمائه بیت دو عالم ... ۞ ... ۞ که در وقت بقا عین زوال است
یعنی عالم در وقت بقا ... وجه حق است ... صورت عالم ...
... زوال ... عدم ... واجب ... ممکن ...
زیرا که ... بیت ... ۞ ...

معنی شان همیشه حق را دان ❊ خلق را کل یوم هو فی شان ❊ چون اطلاق مخلوقیت بر اشیا و باعتبار تعین و تشخص علمی میشود که
نه مخلوقی نه ایکو گشت واصل نگوید این سخن را مرد کامل ❊ یعنی مخلوق عبارت از تعین و تشخص او الا وجود در هر مرتبه که هست
واجب است و وجوب وصف خاص وجود است و مادام که تعین شخصی مرتفع نمیگردد وصول حاصل نمی شود چه وصال چنانچه فرموده عبارت
از رفع تعین است پس هر آینه واصل مخلوق نباشد و تا اثری از مخلوقیت باقیست واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق است مرد
دانای کامل هرگز نگوید چه واصل حق بحقیقت جز حق نیست ❊ بیت ❊ وصال او کجا ره می توان برد ❊ بما تا ذره ما بی ما هست ❊
و هر گاه که ما بی ما نماند محو واصل حق است و غیر موجود نیست چون غیر موجود نیست [illegible] غیر حق بحقیقت عدم است فرموده که بیت
عدم کی راه یابد اندرین باب چه نسبت خاک را با رب ارباب ❊ چون ممکنات قطع نظر از تجلی وجودی که بصورت ایشان تجلی کرده
عدم اند و وصول و سلوک و وجدان که از امور وجودیه اند لوازم وجود است از این جهت میفرماید که مخلوق ممکن که نظر با ذات خود که عدم است
دراین باب وصول سلوک کی راه یابد و چگونه عدم متحد با وجود گردد تا زمانی که مناسبت میان مدرک و مدرک متحقق نباشد
ادراک میسر نمیگردد و خاک با وجود کثافت و ظلمت با رب الارباب که لطیف محض و مطلق است چه نسبت است تا عارف
و واصل گردد تشبیه عدم با خاک از جهت ظلمت کرده است نه آنکه خاک معدوم است و این مثل است که در میان دو شیء که هیچ
هیچ مناسبتی نباشد این مثل میگویند چون خاک را با رب الارباب مناسبتی نیست عدم را بطریق اولی که نباشد فلهذا فرموده که
عدم چه بود که با حق واصل آید وزو سیر و سلوکش حاصل آید ❊ یعنی عدم که نیستی محض است چون واصل حق شود و سیر و سلوک که تابع
وجود و حیات و علم است چگونه حاصل آید و چگونه در این معنی کسی را شبهه و تردد پیدا شود که محتاج سؤال شود مگر که از حقیقت حال
آگاه نباشد چنانچه فرموده که اگر جانت شود زین معنی آگاه بگوئی در زمان استغفر الله یعنی اگر جان تو که نفس ناطقه
انسانی مراد است از این معنی که غیر حق عدم است و محو وجود است و وصول و سیر و سلوک تابع وجود و حیات و علم است و خاک کثیف ظلمانی
با رب لطیف محض و نور مطلق چه مناسبت است آگاه شود و بدانی از این اعتقاد که مخلوق واصل می شود در عین و زمان بی تردد استغفر الله
بگوئی و طلب مغفرت جوئی چه این معنی سوء ادب با الله است چون حرکت تابع وجود است میفرماید که تو معدوم و عدم پیوسته ساکن
بواجب کی رسد معدوم ممکن ❊ یعنی تو که ممکنی نظر با ذات خود که معدومی و عدم پیوسته ساکن است زیرا که حرکت امری
که واقع باشد تابع وجود است و سیر و سلوک که رفتن معنوی است بجانب حق مطلق و رسیدن بواجب که وصول است
کی از معدوم ممکن حاصل شود چه حرکت منافی ذات اوست قطع نظر از تجلی وجود واجبی بصورة وی [illegible] و [illegible] با تو
و جمیع ممکنات در وقتی که هست نیست چه واجب ممکن و ممکن واجب نمیشود و چون خواهد که معدومیت موجودات ممکنه
در مرتبه تحقیق و یقین رساند ❊ ندارد هیچ جوهر با عرض عین عرض چه بود لا یبقی زمانین ❊ یعنی عالم جواهر و اعراض اند
و جوهر باقی بذاته نیست و عرض لا یقوم بذاته و جوهر که متصل در وجود است بعرض و بی آن عرض تحقق در خارج ندارد زیرا که
اگر جواهر بسیطه اند تا که متلبس بعوارض و تشخصات نمیگردند ظهور در اعیان نمی نمایند و اگر جواهر مرکبه جسمانی اند مرکب و متحقق
البته از اعراض اند و جهتی که تحقق جوهر باوست الحکم لا یبقی زمانین فانی معدوم است [illegible] در هر زمانی فانی و متجدد است
چه باشد غیر از عدم محض و تحقق وجود چگونه بعدم توان گفت و چون نه موجود است وجود ممکنات چی نماید و تحقق اجسام در
وجود بسبب آنکه محسوس بحواس ظاهره اند زیاده است تنبیه بر معدومیت موجوده میفرماید که حکیم کاندرین کرده است تعریف

بطول و عرض و عمق کرده است تعریف ❊ بدانکه حکما در تعریف جسم طبیعی چنین گفته اند که جوهری است که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه که طول و عرض و
عمق است که بطریق تقاطع بزوایای قائمه باشد فلهذا فرموده که حکیم که در این فن طبیعیات که بحث از اجسام طبیعیه میشود تعریف کرده است تعریف
جسم طبیعی بطول و عرض و عمق نموده است و این ابعاد ثلثه از اعراض امور عدمی اند و ترکب و تحقق وجود از عدم چنانچه گذشت مجرد وهم است و
تحقق و حقیقتی ندارد و این همه نمودار دلایل عدمیت وجود ممکنات است چون نزد یک حکیم جسم مرکب از هیولی و صورت است فرموده که بیت
هیولا نیست جز معدوم مطلق که میگردد بدو صورت محقق ❊ بدانکه حکما در تقسیم جوهر که نزد یک ایشان موجود ممکن موجود لا فی
موضوع است چنین فرموده اند که جوهر یا محل جوهر دیگر است اگر محل باشد هیولی است و اگر حال است صورت است و اگر مرکب از این دو باشد
جسم است [illegible] هیولی نیست جز معدوم مطلق یعنی هیولی بی صورة با وجود آنکه نزد ایشان او از مقوم ذات است غیر معدوم مطلق نیست زیرا که از صورة
منفک چنانچه مبرهن شده است نمی تواند بود و صورت هیولی متحقق میگردد و لازم اوست زیرا که تحقق حال البته بمحل است و چیزی
که معدوم محض گردد حال وی چه باشد و از آنجا قیاس نما که این جواهر که اصل اجسام اند حقیقة ایشان این است که شنیدی اجسام که
مرکب از ایشان باشند چگونه خواهد بود و چون صورت منفک از هیولی نمی تواند بود فرموده که چه صورت بی هیولا در قدم نیست
هیولا نیز بی او جز عدم نیست ❊ چه بالکه برهان عقلی ثابت گشته است نزد حکما که صورت از هیولی منفک نیست و هیولی نیز از صورة منفک نیست
فلهذا میفرماید چه صورت بی هیولی در قدم نیست پس هر آینه ملازم از جانبین است هیولی نیز بی صورت جز عدم نباشد لفظ در قدم نیست
اشاره بمعتقد حکماست که هیولی و صورت را قدیم گفته اند چون هیولی بی صورة عدم است و صورت بی هیولی عدم است فرموده که بیت
[illegible] اجسام ❊ وجود چون برون آید ز معدوم ❊ یعنی نزد حکما اجسام عالم مرکب از هیولی و صورت اند و این هر دو بی یکدیگر عدم
معدوم اند پس مجموع عالم از این دو معدوم موجود گشته باشند چه از هیولی و صورت جز معدومیت هیچ چیز معلوم نیست که چه چیز
و محال آنکه از معدوم چیزی موجود شدن محال است بدانکه جسم که مرکب از هیولی و صورت است و تحقق جسمیت به ابعاد ثلثه است که طول و عرض
و عمق که در تعریف جسم مأخوذ است جز عرض و امور اعتباری عدمی نیست پس وجود اجسام بهر کیفیت که فرض نمائی خواه مرکب از هیولی
و صورت و خواه از طول و عرض و عمق و [illegible] مجموع از عدم حاصل شده باشد و حصول وجود از عدم محال است و بنا بر این تحقیق
و تدقیق است که شیخ ناظم قدس الله سره در رساله حق الیقین میفرماید که جسم و جسمانیات از جواهر و اعراض کلها از امور اعتباری
بحقیقت وجود خارجی ندارند کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا ❊ بیت ❊ صورت عدد از جهان مثال
نقطه است نقشبند خیال ❊ نقطه ما بین شعله عکس انداخت ❊ و همه ز دور صورتی برساخت ❊ باز چون دایره مجسم گشت ❊
کره چرخ شکل اعظم گشت ❊ عکسها چون ز وهم در هم شد ❊ نقش هژده هزار عالم شد ❊ نقطه و دوره دایره است اگر ❊
وحدة ذات را بعکس صور ❊ نیست هیچ اندرین میان جز حق ❊ ما و حق نیست جز اسم احمق ❊ چون مغرور محقق گشت که وجود
ممکنات بحقیقت معدوم است و تحقیقی ندارد اشاره بماهیات ممکنات میفرماید که ❊ بیت ❊ [illegible] بکم و بیش نه موجود و نه معدوم است در خویش
یعنی نظر با ماهیت و حقیقت خود کن که بی کم و زیاده این ماهیت تو فی حد ذاته نه موجود است و نه معدوم چرا که اگر فی نفس الامر موجود بودی معدوم
نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود گشتی هیچ ماهیت ممتنعه زیرا که قلب حقایق لازم می آید پس معلوم شد که ممکن امری است اعتباری
که عقل از ادراک وجود و عدم هم ترکیب میکند و بحقیقه وجودی ندارد و بی وجود ایجاد ممتنع است و اجتماع ضدین محال است چون
ممکن بی انضمام وجود معدوم است [illegible] نظر کن در حقیقت سوی امکان که او بی هستی آمد عین نقصان ❊ یعنی دیده اعتبار بکشای و نظر

بحقیقت نه بطریق مجاز و سر سری سوی امکان کن که امکان بی هستی و انضمام وجود با وی عین نقصان است زیرا که معدوم است و نقصان
زیاده تر از نیستی نیست و کمال امکان و ممکن بواسطه تجلی و ظهور واجب بصورت ایشان و اضافه وجود ممکنات همان اعتباری بیش
نیست و وجود حقیقی حق را است جل عظمته ❊ بیت ❊ یار است عیان بصورت کون ❊ این نقش جهان بمحو بنمود ❊ شد نقش دو تو خیال احول ❊
چون غیر یکی نبود موجود ❊ چون بحقیقه کثرات تعینات منفی است حق اند بحقیقی ظهور بجز ندارد فرموده که وجود اندر کمال خویش ساریست
تعینها امور اعتباریست ❊ یعنی وجود واجبی که وجود مطلق است بواسطه حب ظهور و اظهار در کمال خویش که وحدة و اطلاق است
تقاضای او ساری و متجلی است بر جمیع ماهیات موجودات ممکنه من الازل الی الابد و تعینها که در مراتب ظهور بسبب تقید و قیود اعتباری عارض
آن حقیقه میگردند همه امور اعتباری و نموده وهمی اند و صورت خیالی بیش نیستند و تحقیقی ندارند و موجود حق است و بس ❊ شعر ❊
هو الواحد الفرد الکثیر بنفسه ❊ ولیس سواه ان نظرت بدقة ❊ بدا ظاهرا للکل للکل بینا ❊ فاهدی العیان نحو کل ادقة ❊
چون موجودیه امور اعتباریه معتبر است و تحقیقی ندارد فرموده که امور اعتباری نیست موجود عدد بسیار و یک چیز است معدود ❊
یعنی چون کثرات و تعینات که در مراتب ظهور عارض وجود شده اند بالکل امور اعتباری اند و محقق است که امور اعتباری فی نفس الامر
موجود نیست و موجودیت ایشان [illegible] اعتباری محض است مانند تعداد واحد که چون دو شماری دو شود و سه بار بشماری سه شود و چهار
بار بشماری چهار شود و همچنین بتکرار تعداد واحد که محض اعتباری اعداد بسیار و بی شمار پیدا می شود و معدود همان یک جز نیست که واحد است
بیت ❊ عددی بی نهایة و بی حد ❊ از یکی و یکی برون ز عدد ❊ بفضول خواهی ار شمرد ❊ گشته هر یک ز جنس خود محدود ❊ [illegible]
وحدة آمد زانک و بسیار ❊ چون هستی و وجود عالم کلی اعتباری و نموده وهمی است فرموده که جهان را نیست هستی جز مجازی ❊
سراسر کار او لهو است و بازی ❊ اشاره بمعنی انما الحیوة الدنیا لعب و لهو است یعنی جهان را هستی و وجود حقیقی نیست
و هستی عالم مجازی و اعتباری است و هیچ تحقیقی ندارد و سراسر کار عالم از حیات و ممات و لذت و الم و بزرگی و کوچکی و بدحالی
و خوشحالی مانند لهو و بازی کودکانست که صورتی چند میسازند و هر یکی را نامی مینهند و از شغال و دل شکلی بنگه میکنند و بسبب آن
با یکدیگر جنگ و عربده میسازند و آخر همه کار و بار بی نتیجه و بی حاصل است ❊ این عمر بی بقا که نکرد او بکس وفا ❊ وین دولت دو روزه فانی بی اعتبار هیچ ❊
این تاج و تخت و سلطنت و جاه و کبریا ❊ وین لشکر و خزانه و این کبر و دار هیچ ❊ وین میری و وزیری و خرگاه و طمطراق ❊ وین اسب و اشتران قطار قطار هیچ ❊
این مال و ملک و اسباب باغ و سرای و باغ ❊ وین نقد و جنس و در و گهر بیشمار هیچ ❊ این جاه جوی منصب بسیار و مال و جاه ❊ این کار و بار دنیا و این روزگار هیچ ❊
چون فرمود که هستی جهان مجازی است و حقیقتی ندارد و کار او بجز بازی نیست میفرماید که تمثیل در اطوار وجود این تمثیل است در بیان
ظهور وجود مطلق در مراتب کثرات و تجلیات اسمائی و افعالی در اعتباری هستی و وجود عالم و کار و بار عالم مراتب تمثیل قرآنی که
انما الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض مما یأکل الناس والانعام حتی اذا
اخذت الارض زخرفها وازینت وظن اهلها انهم قادرون علیها اتاها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها
حصیدا کان لم تغن بالامس کذلک نفصل الآیات لقوم یتفکرون ❊ چون تمثیل میخواهم که مطابق کلام الهی
نماید بالقصد فی البیان نیز بگفتند که ❊ بخار مرتفع گردد ز دریا ❊ بامر حق فرود آید بصحرا ❊ بدانکه عالم عناصر اربعه کون
و فساد میگویند از آن حقیقه که واحد از این عناصر قابلیت آن دارند که صورة خود گذاشته صورت آن دیگر قبول نمایند و
صورت اولست و کون عبارت است از قبول صورت دوم مثل آنکه آتش هوا می شود مانند آتش که شعله بر می آورد و هوا می گردد

چنانکه در کوره آهنگران می بینیم و سنگ آب میشود مانند آنکه اصحاب اکسیر می گویند و آب سنگ می شود چنانکه در بسیار مواضع واقع است و هوا
آب می شود مانند آنکه گفته اند که قطرات که بظاهر کوزه آب دار مجتمع میگردد بواسطه ترشح است بلکه هوا است که آب شده است و دلیل بر این معنی
اقامه کرده اند و بی دلیل چون مقصود ما حاصل است محتاج بذکر آن دلیل نیست و بار آب هوا می شود کماهی که تأثیر حرارت در آب پیدا
میگردد مانند آنکه گرمی آفتاب در دریا و رودخانهها و جایهای نمناک اثر کرده و از آن آب گرم بخار بهوا متصاعد میشود فلهذا فرموده که
بخاری مرتفع گردد ز دریا یعنی بواسطه حرارت شعاع آفتاب که در آب دریا تأثیر میکند بخاری از دریا مرتفع می شود و آن بخار آب است
که با هوا شده است و بحقیقه بخار مرکب از اجزاء هوائیه و اجزاء صغار مائیه است که از غایت خوردی اجزا در حس ممتاز نمیشود
حس او را از جهت عدم تمیز اجزاء چیزی دیگر غیر از آب و هوا می بیند و هرگاه این بخار بطبقه زمهریر رسد اگر سرما قوی باشد ابر
مجتمع میگردد و متقاطر می شود و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر آب باران فلهذا فرموده که بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در
طبقه زمهریر برف و باران شده بامر حق تعالی در صحرا فرو بارد و قید امر حق کرده آن بود که تا بدانند که هر چه در عالم
واقع است همه باراده و امر حق تعالی است که سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما شاء و چون تأثیر حرارت که در زمین قابل
نمناک سبب تکون نباتات میگردد فرموده که شعاع آفتاب از چرخ چارم ❊ بر او افتد شود ترکیب با هم ❊ یعنی چون آن بخار باران گشته
بصحرا فرود آمد و از چرخ چارم که خانه آفتاب است شعاع آفتاب بر آن باران و آن خاک امتزاج یافته و حرارت شعاع با آن آب
و خاک ترکیب شد و بهم آمیخته چون باز بحکم کل شیء یرجع الی اصله البته حرارت طالب مرکز خود خواهد شد فرموده که
کند گرمی دگر ره عزم بالا ❊ در آویزد بدو آن آب دریا ❊ بعد از آنکه حرارت شعاع دگر ره یعنی دگر باره عزم بالا که کره نار است
نماید دگر باره بجهة آن فرموده که حرارت نار از بالا بزیر آمده بود بار دیگر عزم بالا که مرکز اوست نمود چون در صورت ترکیبی [illegible]
با هم ملتصق گشته بود و از ازدواج ایشان ما حاصل شده بود هر آینه در آویزد بدو آن آب دریا یعنی آب دریا که بصورت بخاری مرتفع شده
بود بصورة بارانی بزیر آمده بر آن گرمی و حرارت در آویزد و دست در او زند و گوید که هر جا که میروی همراه و چون در صحبت بهم
معاشرت داشتند هر یک با هم جنس می طلبند فرموده که چو با ایشان شود آب هوا ضم ❊ برون آید نبات سبز و خرم ❊
یعنی چون با گرمی آب هوا بمناسبت گرمی و خاک بمناسبت سردی ضم شود بسبب تصغر و تماس و کسر و انکسار از کل واحد صورة
ترکیبی را قبول نمایند برون آید نبات سبز و خرم یعنی چون مجموع بسبب ترک تضاد و تخالف صورة وحدانی پیدا کردند صورة
نباتی ظهور نمایند و نبات سبز و خرم از زمین بیرون آید و از جهت آنکه حرارت و هوا بطرف بالا میکشند و آب و خاک
بجانب اسفل نگاه میدارند نبات در میان ایستاده است چون کیفیت ظهور از جهت موالید ثلثه بتفصیل سابقا ذکر رفته است
تکرار احتیاج نیست چون کمال نباتی این است که حیوان شود فرموده که غذا گردد جانور گردد ز تبدیل ❊ خورد انسان و یابد باز تحویل ❊
چون غرض از ایجاد عالم معرفت است و معرفت تام جز از نشأه انسانی حاصل نیست پس هر آینه هر چه هست همه بقصد آن خواهد
بود که از مرتبه تکرار و ترقی نماید و به نشأه انسانی رسد و کمال غرض از ایجاد حاصل کند و چون ترقی بی تقضی حکمة بالغه الهی
میسر نیست فرموده که غذا جانور گردد ز تبدیل یعنی نبات بسبب آنکه تا تبدیل از نباتی بحیوانی نماید غذا جانور که حیوانات اند شود
و باز حیوان را انسان بخورد و آن حیوان در انسان تحلیل یابد و آن حیوانی با انسانی ترقی یابد چون غذا است که در انسان نطفه می شود
شود نطفه و گردد در اطوار ❊ وزو انسان شود پیدا دگر بار ❊ یعنی چون حیوان در انسان تکمیل یافت و جزو بدن انسان گشت

بازدواج مرد و زن صورة نطفگی پیدا کنند و چنانچه سابقا بیان کرده شد در اطوار علقگی و مضغگی و آن نطفه گردد و اطوار گشت صورة
انسانی دگر باره ظاهر شود یعنی بحسب تحلیل جزو بدن انسان شده بود باره دگر بطریق نطفه و سیر در اطوار انسان دگر شود چون
اعتدال صورة انسانی پیدا کرد هر آینه قابلیة قبول نفس ناطقه که روح اضافی است ظاهر شود و اعتدال فرمود که چو نور نفس گویا بر تن آید
یکی جسم لطیف و روشن آید یعنی چون بعد از کمال اعتدال روح حیوانی در صورة انسانی بواسطه مناسبت چون نور نفس
گویا که ناطقه مراد است در تن انسان تابان گردد هر آینه یکی جسم لطیف روشن آید یعنی آن صورة انسانی که از نطفه حاصل
گشت بعد از تنور بنور خورشید نفس ناطقه که روح اضافی و نفخت فیه من روحی است یک جسم لطیف نازلی از [illegible]
با نوار علوم و معارف پیدا آید چون انسان را از زمان تولد تا آخر عمر دنیوی چند حالات واقع است تنبیه بر آن نموده میفرماید
شود طفل و جوان و کهل کم پیر بداند عقل و رای و علم و تدبیر یعنی آنحضرت انسان چون از مادر متولد شد چند گاه طفل است
و تمیز نیک و بد افعال و اعمال ندارد و بعد از آن طفولیة جوان و باتمیز گردد و چون سن ترقی و توقف برسد کهل شود و بعد
و از سنینی که تجاوز کند و به ارذل عمر رسد که گم پیر و خرف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر پیدا نموده
و بعد انواع صفات کمال از او بظهور رسد چون عاقبت کار همه اجل است رسد آنگه اجل از حضرت پاک
رود پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی بعد از آنکه این عمر و صفات کمال یافت از حضرت مقدس الوهیة بموجب کل نفس ذائقة
ولا یابس الا فی کتاب مبین اجل در رسد اجل هر شیئی را میگویند یعنی مدت عمر صوری آخر شود پس بحکم کما بدأکم تعودون
رود پاکی بپاکی خاک با خاک یعنی پاکی که روح قدسی اضافی است قطع تعلق بدنی نموده رجوع بمبدأ و اصل خود نموده که عالم
مقدس از کدورات تعلق ماند و عناصر هر یک از خاک و غیر خاک باصل مرکز خود روند چون غرض از این تمثیل بیان ظهور وحدة
بود بصورت کثرات جمیع اجزاء عالم در تطبیق آن میفرماید که همه اجزای عالم چون نباتند که یک قطره ز دریای حیاتند
یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل شده بود جمیع اجزاء عالم مانند آن نباتند که در اصل یک قطره ز دریای حیوتند جمیع اجزاء
عالم یک قطره از دریای وحدة حقیقی اند یک قطره بجهة آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که عبارة از ظهور حق است
بصورة موجودات علمیه حاصل شده اند و الا از وجه دیگر هر یکی از اجزاء موجودات عالم قطره اند از بحر توحید زیرا که هر یکی مظهر
اسمی از اسماء الهیه اند و آن یک تجلی در هر فردی بسبب اختلاف خصوصیات اسماء نوعی نموده است چون مبداء و منتهای
کثرت وحدت است فرمود که زمان چون گذرد بر وی شود باز همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چون بر اجزای عالم
زمان ظهور بگذرد و انقضا یابد شود باز یعنی بار دیگر همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چنانچه از نیستی بهستی آمده بودند باز از
هستی به نیستی روند و بحکم تجلی اسم المعید و الممیت آخر و معاد اجزاء عالم مانند آغاز و مبداء گردد یعنی همه بازگشت
بوحدة حقیقی که مبداء بود نمایند که منه بدأ و الیه یعود چه کثرت نفسی برای آن بود تا وحدة از آن شود پدیدار
گرد ز نظر تو کثرت آید وحدة بود آن ولی باطوار چون معاد و بازگشت همه بمبداء اصلی ایشان خواهد بود فرمود که
رود هر یک از ایشان سوی مرکز که نگذارد طبیعت خوی مرکز مرکز مبدأ است که محل همه اصلی است یعنی هر یک از اجزاء
عالم بعد از انقضاء مدت ظهور بسوی مرکز و مبداء اصلی روند زیرا که طبیعة البته خوی مرکز نگذارد و مرکز تعینات عالم چون
عدم است البته بحکم کل شیء یرجع الی اصله و کل شیء هالک رجوع بعدم اصلا خواهد نمود و هر چند سنگ و کلوخ را بزور

و بعنف بر هوا اندازد چون طبیعت خوی مرکز نگذارد البته باز بزمین خواهد آمد چون وجود قطرات کثرات مستفاد از بحر وحدة است
چو دریاست وحدت لیک پرخون کز و خیزد هزاران موج مجنون یعنی وحدة مانند دریاست بی پایان لیکن پرخون است باعتبار
سرعت فناء موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم سرعت فناء و اعتبار انقضاء تعدد تعینات واقع است و نسبت با موالید باعتبار
زوال و انتقال مشهود است کز و خیزد هزاران موج مجنون یعنی از آن دریای پر خون هزاران موج مجنون بر می آید و فرو می نشیند
تشبیه در غایة مناسبت و مشابهة فرموده است که کثرة نسبة با وحدة مانند موج داشته است نسبة با بحر چنانچه امواج وجود اعتباری
مثل ندارد و کثرات ممکنات نیز چنان است و دیگر چنانچه امواج هر ساعة منقضی و متجدد اند کثرات موجودات نیز بعینه همان حکم دارد
و نسبة امواج که تعینات و کثرات است مجنون از جهة آن فرموده که مانند دیوانه ثبات و قرار ندارند و حرکات و سکنات آنها
بلا اختیار است و عقل آن نیز ندارند که عدمیة و نیستی خود دریابند چون نمود از سریان وحدة در مراتب کثرات امکانی سیران
قطره است که بتمثیل کرده است میفرماید نگر تا قطره باران ز دریا چگونه یافت چندین شکل و اسما یعنی نظر کن و ببین که قطره باران
که از دریا حاصل شد چگونه و بچه نوع چندین شکل و اسماء یعنی نامها در این مراتب سیر یافت و بچندین صور مختلفه بر آمد و هر جا
ظهور خاص نموده و باسامی کثیره مسما گشت چنانچه تفصیل میفرماید بخار و ابر و باران و نم و گل نبات و جانور انسان کامل
یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار گفته شد چون بطبقه زمهریر رسید و مجتمع شد ابر نامیدند چون متقاطر گشت باران خواندند
چون بر زمین رسید نم نام شد چون با خاک آمیخته شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافت از زمین بر آمد نبات
تسمیه کردند چون غذای جانور شد مسمی بحیوان گشت چون بانسان آمد نطفه گرفت و باز علقه گشت و دیگر مضغه شد
در رحم صورت انسانی پیدا کرده متولد گشت و انسان کامل شد یعنی کامل الخلقه چون یک چیز است که بهمه شکل و اسماء بر آمد
همه یک قطره بود آخر اول کزو شد این همه اشیا ممثل یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا بانسان کامل آخر نظاره کن
که در اول یک قطره آب بوده است که باستحاله از صورتی بصورتی دیگر که تعبیر بکون و فساد اند از آن یک قطره این همه اشیاء مذکوره
ممثل بصور و شکل گشته است و از آن یکچیز بلباس جمیع مذکورات ظهور نموده و هر جا خود را نقش و نقاب خاص علیحده جلوه
گری داده است چون وجود مطلق در مراتب ظهورات ممثل بسیر آن قطره است در منازل تطورات شروع در تطبیق بینهما نموده میفرماید
جهان از عقل و نفس و چرخ اجرام چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام یعنی جهان که عالم است از مراتب موجودات از عقل کل و نفس کل
و چرخ افلاک و اجرام از بسایط و مرکبات اجرام جمع جرم است و جرم جسد را میگویند همه در تمثیل مانند آن قطره دان که ذکر
کرده شد در ابتداء و انتها یعنی در ابتداء آن قطره از دریا حاصل شده و باشکال و اسامی مختلفه متشکل و مسمی گشت تا آخر
بصورت انسانی بر آمده و نتیجه شد اجل او را از هم فرو ریخت و در انجام هر شیئی از لطایف و کثایف بمرکز و اصل خود
پیوسته همچنین در مراتب ظهور وحدت منقش کثرت در ابتدا از دریای وحدت حقیقی عقل که بمثابه قطره ظهور یافت
و در مراتب تعینات و کثرات امکانیه عالم سیر نمود و باشکال مختلفه غیر متناهیه از بسایط و مرکبات متشکل گشت
و باسامی بی نهایت مسمی شد و در انتها چون مدت ظهور بسر آید غیرت الهی بتجلی احدی و ممیت و معید همه را محو و
متلاشی و نیست گرداند چنانچه بنا بر حکمة بالغه همه را از بطون آورده بود باز همه را از ظهور ببطون برده بمجموع رجوع بمرکز
و مبدأ اصلی نمایند تا ظهور کمال اسمائی و ذاتی [illegible] اجل چون در رسد چرخ و انجم شود هستی همه در نیستی گم

باظهار و اخفاء مظاهر ظاهر میگردد و اما اظهار بجهة آنکه مادام که حق بصور مظاهر امکانیه ظهور نمی یابد کمال اسمائی ظاهر نمی شود چه تا مخلوق
و مرزوق و مرحوم و مغفور و مقهور نباشد خالق و رازق و راحم و غفار و قهار را ظهور نیست و باقی اسماء خلقیه بر این قیاس و اما
اخفاء بسبب آنکه تا زمانی که مظاهر بالکل محو و فانی نمیگردند و نیست نمی شوند ذات حق در حجب اسمائی و صفاتی محتجب است و وحدت
اطلاقی حقیقی ظاهر نمیگردد و آن ظاهر معبر بایجاد و خلقت و اخفاء باعدام و موت که عبارت از دفع تعین است و چنانچه
اظهار تعینات خلقیه بتجلیات اسماء ذاتیه است اخفاء و تعینات نیز باخفاء تجلیات اسماء ذاتیه است همچو احد و فرد
و قهار و معید و ممیت و ماحی و غنی و فنا و غنی که هر دو معنی متخالف بظهور نمی پیوندد و معرفة تام که غرض ایجاد عالم است که کمون
موصول نمیگردد چه اگر اظهار مظاهر نباشد کمال اسمائی چنانچه اشارت رفت مخفی می ماند و اگر اخفاء و اعدام مظاهر
نباشد کمال توحید ذاتی که یکتایی مطلق است دانسته نشود و بحکم فاحببت ان اعرف پوشیده ماندن کمال
اسمائی و بموجب لمن الملک الیوم مخفی ماندن کمال ذاتی خلاف اقتضاء ذاتی است پس هر آینه هر دو معنی را
علی الدوام باید که ظهور باشد تا معرفت حقیقی حاصل باشد و اطلاع بر این هر دو معنی که ایما و اشارت بر آن رفت
غیر انسان کامل را میسر نیست لهذا عارف حقیقی بجز انسان کامل نباشد البته آنچه در قیامت کبری موعود است
که جمیع موجودات محو و فانی گردند می باید که دائما جماعتی را از اشخاص انسانی که حامل بار امانت اند مثل
اقطاب و افراد که در هر دور و زمان باشند حاصل باشد که همه در این نشاة جسمی مشاهده آن معنی
مشهود اعیان نمایند و قیامت ایشان هم اکنون قائم گشته باشد تا مدار عالم بواسطه حصول معرفة تام که سبب
قیام عالم است دائر باشند و باید دانست که تا زمانی که مرگ اختیاری که سبب ارتفاع حجب ظلمانی و
نورانی است حاصل نمی شود و مشاهده این حال که کمال توحید عیانی است میسر نیست لهذا السنت باشهود
کامل که بحسب طریقه در مقامات عبور نموده بمرتبه کشف اسرار و یقین رسیده و اسرار فنا و لقا بر او
روشن گشته میفرماید که اجل چون در رسد در چرخ انجم انجم جمع نجم است و نجم ستاره و کوکب است یعنی بحکم کل شیء هالک الا وجهه
اجل در چرخ و انجم در رسد و مدت هستی ایشان نسبت با شهود کامل منقضی گردد شود هستی همه در نیستی گم یعنی هستی های
مجازی عالم که نمودی بی بود بود در نیستی گم گردند و بعدمیة اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق نماند چون موجب ارتفاع تعینات
و کثرات بحقیقت تجلیات ذاتیست فرمود که چه موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد کان لم تغن بالامس
طمس در لغة محو شدن است و در اصطلاح صوفیه محو شدن رسوم و آثار صفات سالک است در نور الانوار یعنی
چون دریای وحدت حقیقی به تجلی اسم القاهر و الماحی متجلی و متموج شود جهان طمس و نابود و محو گردد و یقین و تحقیق
شود که آنچه حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده است که کان لم تغن بالامس یعنی پنداری که دیروز نبوده است
بیان واقع بود که اصلا هیچ شائبه نیست چون فنا و موت عبارة از رفع تعین است فرمود که خیال از پیش برخیزد و یکبار
نماند غیر حق در ملک دیار یعنی تجلی ذاتی حق که مقتضی فناء مظاهر است هستی و وجود ممکنات مطلقا که فی الحقیقة
خیال و نمودی بی بود بودند محو و مرتفع گردد و یکبار برخیزد و نابود شود و بحکم کل من علیها فان و یبقی وجه ربک
ذو الجلال و الاکرام غیر حق در دار دنیای وجود دیار نماند یعنی هیچ نماند و هستی حقیقی بر صرافت اطلاق ظهور نماید

و تمام کثرات و تعینات برطرف شود و هیچ نماند از هستی مجازی سالک بالکل نیست شد فرمود که ترا قربی شود آن لحظه حاصل
شود تو با تو نماند دوست واصل یعنی چون تعین وهمی خیالی که موهم غیریة بود بالکل برخواست ترا قرب خاص حقیقی از زمان
و آن لحظه حاصل شود و معلوم گردد که بعد و دوری که می نمود بسبب آن تعین وهمی بوده است و تو نیز تو با دوست واصل
چه تویی که موهم دویی بود نماند تو من حیث الحقیقة اویی و اطلاع بر این معنی معبر بوصلت و الا فراق حقیقی هرگز
نبوده است بیت [illegible] من جمله تو بوده ام نمیدانستم نقاب مائی ما گر بر افتد
شود پیدا که ما بی ما شمائیم و از حسن اتفاقات یکی آنست که در ایام خلوة که سه اربعین داشتم و کتابة شرح گلشن
بهمین محل رسیده بود اداء اوراد صبح و وظیفه اوقات مراقب بودم در مراقبه بر اختیاب دست داد و در واقعه دیدم که
شخصی بر در خلوت آمد بسم الله گفت چون در را باز کردم دیدم که شخصی بهیئت نورانی در آمد و مرا در بغل گرفت و بجانب
هوا پرواز کرد و مرا بالا می برد و عالم تمام روشن و نورانی بود ناگاه آن شخص غائب شده و یکبار دیدم که تعین و
هستی این فقیر و تمامت عالم محو و نیست گشت و مجموع عالم نور واحد شد و دیدم که نور منم و مطلق و مرا از همه تعینات
و قیود و تعبیر از من هیچ دیگر نیست و بعد ذلک از آن حال باز آمدم چون فیض مجرد بود که از عالم غیب در محل مناسب
روی نموده بتماد استشهاد ذکر کرده شد شیخ داود قیصری قدس الله سره در مقدمه شرح فصوص در فصل حادی عشر آورده است
که و اما من لم یصل الی المشهد من العارفین علماء دون الواصلین حالا او المغرورین [illegible] لهم الضعیف
العارفین هذا الحال منهم اما ناشیء عن ضعف ایمانهم بالانبیاء علیهم السلام اعاذنا الله منه
و من التحول [illegible] بنور الایمان و تنور قلبه بطلوع شمس العیان [illegible] اعیان العالم و اسمائه [illegible]
و تعیناتها [illegible] کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید چون وصال عبارت از ارتفاع
تعین وهمی است فرمود وصال اینجایگه رفع خیال است خیال از پیش برخیزد وصال است یعنی پیش اهل توحید که قائل
بر آنند که غیر حق موجود نیست و هر چه هست من حیث الحقیقة حق است چه وصال حق عبارت از آنست که تعین که موهم غیریة
بود فی نفس الامر خیال و نمودی بی بود است و حقیقتی ندارد مرتفع گردد و محو و فانی شود چه فناء عبارت از همان ارتفاع
تعین است خیال از پیش برخیزد وصال است یعنی چون تعین که خیال و وهم است از پیش نظر حق بین برخواست و محو
گشت وصال است و وصال همین برخواستن تعین است نه آنکه ممکن واصل و واجب گشته است ممکن خود کیست تا حکم
وصال و فراق او نمایند چون ممکن قطع نظر از تجلی وجود واجبی نموده معدوم است فرمود که مگو ممکن ز حد خویش بگذشت
نه او واجب شد و نه واجب او گشت اشاره بدفع وهمی است که چون ممکن به تجلی وجود واجب موجود است چگونه عدم باشد
که مگو ممکن ز حد خویش بگذشت یعنی از این سخن که ممکن بسبب ظهور وجود بصورت وی وجوبیة یا تغیر دارد مگو که ممکن از
حد خویش که عدمیت است گذشته است زیرا که چنانچه وجود واجب ذاتی است و تغیر و تبدیل را هیچ وجه بکنه
مقدسه او راه نیست که و هو الآن کما کان علیه امکان نیست که اعتباری عدمی است ممکن را دائما لازم ذاتی است
و هرگز ممکن واجب نمی شود و چنانچه بود دائما بر عدمیة خود است و نه نیز واجب هرگز ممکن میگردد و هم چنانکه بود دائما
بر وجوب وحدت حقیقی باحدیت بی تغیر و تبدیل چون هست شدن نیستی و نیست شدن هستی از محالات عقلیه است

هر که بود در معانی گشت فایق ÷ نگوید کاین بود قلب حقایق ÷ یعنی هر کس از تقلید و وهم و خیال گذشت و در معانی و حقایق امور فایق و سابق بر ارباب عقول ضعیفه که ادراک اشیا بکمال نتوانستند کرد آمد این سخن که ممکن واجب یا واجب ممکن میگردد هرگز نمیگوید زیرا که قلب حقایق لازم می آید و قلب حقایق محال است بیت ممکن ز ممکنی منفک ÷ نشود به خیال شبهه و شک ÷ هرگز او واجب الوجود نشد ÷ منبع فیض و فضل و جود نشد ÷ واجب آنکه نمیشود ممکن ÷ گردش ذات کی شود ممکن ÷ زانکه قلب حقایق است محال ÷ حاش لله از ایزد متعال ÷ خود کرد قسم که می گشت صفات ÷ منقلب کی شود حقیقت ذات ÷ صفت ذات هم نگردد ÷ اسم اسمی عدم نگردد ÷ چون نشات و ظهورات مبدائی و معاشی و معادی انسان بسیار است

هزاران نشاه داری ای خواجه در پیش ÷ برو آمد شد خود را بیندیش ÷ چون شان جامعیت انسانی تقاضای اتصاف بجمیع شئون دارد و از آنجهت انسان نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتیه واقع شده است و بسبب این جامعیت است که اطلاع بر عدمیة ممکنات و تعینات و وحدت ذاتی اطلاقیه که مخصوص اوست و نشات و ظهورات مبدائی و معاشی و معادی او بی نهایت است و اشاره فرمود که هزاران نشاه داری ای خواجه در پیش هزاران کثرت مراد است نه حصر یعنی نشات بسیار و ظهورات بیشمار تو را که انسانی در پیش است چه نشات صوری و چه معنوی از کل واحد چه نشات مبدائی چنانچه بعضی از آن در چند محل مذکور شده میشود و چه نشات معاشی که مخصوص بدنیاست و چه نشات معادی که متعلق بعقبی است و اطلاع بر کثرت نشات خود هر کاملی را که از خودی و هستی مجازی فانی و بوجود حقانی باقی گشته باشد میسر گردد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و خبر از آن بلفظ خواجه بجهة آن فرمود که نشات بسیار دارد و کسی که چیزی بسیار داشته باشد هر آینه که خواجه باشد و برو آمد شد خود را بیندیش یعنی تفکر و تدبر کن نشات مبدائی خود که آمد اشارت بآن است و نشات معادی که شد تنبیه بر آن است و تنها غافل از خود مشو که تو را کارهای بسیار در پیش است و تو را تنها این نشات معاشی نیست که غالباً داری چه چنانچه معموری دنیا از انسان است معموری آخرت نیز با او خواهد بود و هر چه در آفاق بوده است در انسان هست بلکه اگر بدانی همه انسان است چون ظهورات و نشات انسانی تمام بیان نموده است یعنی موقوف است فرمود که

بگفت جزو و کل نشات انسان ÷ بگویم یک بیک پیدا و پنهان ÷ یعنی در بحث سؤال و جواب جزو و کل که بعد از ده سؤال دیگر می آید نشات انسان را یک یک بگویم و بیان نمایم پیدا و پنهان پیدا اشارت به نشات صوریست چه مبدائی و چه معاشی که دنیوی باشد و پنهان اشارت به نشات معنویست چه مبدائی و چه معادی اخروی در بحث جزو و کل بتفصیل خواهد فرمود و در بعضی نسخ چنان دیدم که بگویم یک یک پیدا نه پنهان یعنی چنان باشد که در بحث جزو و کل نشات انسان را ظاهر بگویم نه آنکه پنهان و در لباس مرموز باشد سابقاً بخاطر این فقیر چنان می آمد که معنی در بحث جزو و کل نشات انسان آن باشد که بحث جزوی و کلی نشات انسان و از هر که بود نیز همان استماع می افتاد و شارحان دیگر تصحیح چنان نموده اند که همه جزو و کل از نشات انسان آن باشد که بحث جزوی و کلی نشات انسان و معنی این بیت همان معنی است که سابق بخاطر فقیر خطور میکرد اگر چه در لفظ اختلاف است و بهر وجه تردد خواطر و شبهه بود که چون جواب سؤال بمقطع رسید و بیان نشات نفرمود مقصود چه باشد و کجا خواهد فرمود اول قرار بر هیچ کدام نمیگرفت تا که شرح گلشن باین بیت رسید توجه نمودم که بالهام و اعلام ربانی شنیدم که معنی که مراد ناظم باشد بخاطر فرود آید و از باطن خود آواز هاتف غیبی شنیدم که این اشارت بجواب آن سؤال است که چه جزو است آنکه او از کل فزون است چون نگاه کرده شد تحقیق و بیان

گشت که چنان است چه آنجا این بحث مستوفی مسطور باید الحمد و المنة که بتوفیق الهی من اسرار شیخ ناظم قدس سره و بر خاطر صافی فانی نمانده در ... که محبان و برادران طریقی که چنانچه در مقدمه کتاب گلشن راز میباید نوشت چون در خود قابلیت این معنی چنانچه میباید نمیدیدم متردد بودم و اقدام در این امر خطیر نمی نمودم چون الحاح ایشان زیاده شد درویش سالک و مکاشفی را گفتم که من نیتی دارم بر آن نیت من استخاره میباید کرد و در باطن خود همین نیت کردم که اگر بنوشتن شرح گلشن مشغول شوم چون باشد و بان درویش نگفتم که چه نیت دارم تا مبادا که شائبه خاطر نفسانی در آن مدخل سازد که ما کان لنبی و لا رسول الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فکیف که اولیا را آن درویش استخاره کرده و روز دیگر آمد و گفت که بهر نیت شما توجه کردم و در واقعه می بینم که استاد بنائی بنا و عمارت عالی کرده است و بر او ده و علمیه ساخته است و خود بر زمین ایستاده است بر سر دیوار عمارت می رود و از زمین آجرها را بالا می اندازد چنانچه میباید آن آجرها بکار می نشیند و استاد همچنین بر زمین ایستاده است و از غایت استادی و قدرتی که دارد احتیاج ببالا رفتن ندارد و عمارت را بآن نوع تمام ساخت چون این صورت استخاره فرمود گفتم که اشارة الهی بنوشتن شرح گلشن است میباید مشغول شدن چون اشتغال بر این امر نه بهوای نفس بوده است امید که آنچه نوشته می شود خواه باختیار و خواه بی اختیار البته موافق مراد شیخ ناظم قدس الله سره باشد بیت هر کسی فخری بمی آرم بدین ÷ خویش را مشغول میدارم بدین ÷ گر نیم مردان ره را هیچکس ÷ ذکر ایشان میکنم اینم نه بس ÷ آخرم زان رهروان گردی رسد ÷ قسم من زان رفتگان دردی رسد ÷ چون جواب این سؤال بمقطع رسید فرمود که سؤال این سوال است بر طبق مقطع جواب سؤال سابق که ممکن را واجب ممکن نشود و واجب ممکن و ممکن واجب نمیشود و خود افراد میکند که

وصال ممکن و واجب بهم چیست ÷ حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست ÷ یعنی بیان نما که وصال ممکن و واجب بهم چیست و بچه نوع و بچه کیفیت میتوانند بود و حدیث قرب که می گویند که فلان کس و فلان سالک بخدا اقرب و نزدیکی حاصل کرده است و دیگری از خدا دور است و فیض و حالات و قرب آن یک بیش و از آن یکی دیگر کمتر است و بچه معنی میگویند و این تفاوت از کجا پیدا شده است چون حقیقت سؤال معلوم شد فرمود که جواب چون بیان نموده بود که وصال عبارت از ارتفاع تعین است و در آن باب تفصیلی تمام فرموده هر آینه از جهت عدم احتیاج بتوضیح جواب سؤال که در مصراع اول فرموده که وصال ممکن و واجب بهم چیست اشارات بجواب سؤال مصرع دوم نموده فرمود که

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش ÷ ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش ÷ چون حق بصورت جمیع ذرات موجودات متجلی و ظاهر است و نمود همه هستی و وجود اوست و با وجود حق همه معدوم محض اند و از فیض عام رحمانی که افاضه وجود است هیچ شئی از موجودات بی بهره نیست و هر یک بقدر استعداد و ظهور جهت امتنانی و جهتی فایض گشته اند فرمود که ز من بشنو حدیث بی کم و بیش یعنی از من حدیث و حکایت واقعی چنانچه است بی نقصان و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده زیرا که چنانچه غایت بعد موجب عدم ادراک است غایت قرب نیز سبب عدم ادراک می شود و نمیدانی که حق بنقش تو ظهور نموده است و هستی تو بحق است و دایم بتو نزدیک است که نحن اقرب الیه من حبل الورید بیت میان آب چانیو آب میجوید ÷ خراز کنجی دارد فاقه در تگ و پو ÷ تو کوی دوست همی جوئی ... اگر در نظر بحقیقت کنی توان گوئی ÷ چون تجلی حق بصورت هر شئی بقدر و اندازه قابلیت آن شئی تواند بود و متغیر باید که بیت

چو هستی را ظهوری در عدم شد ÷ ازو نما قرب و بعد و بیش و کم شد ÷ چنانچه بکرات اشاره نموده شد تجلی شهود الهی بصورت اعیان ممکنه که عدم امکانی اند بمقدار قابلیت و استعدادات مختلفه ایشان است چه هر عینی از اعیان اشیا را البته استعدادی

خاص است که هیچ شئی دیگر در آن با وی شریک نیست و از اینجا معنی لا تجلی فی صورة مرتین و لا فی صورة لاثنین ظاهر میشود چه تجلی تابع استعدادات است و تکرار در تجلی نیست و از آنجهت است که تجلی شهودی بحسب اختلافات قوابل مختلف می نماید و هر عینی از اعیان که قابلیت ظهور کمالات وجود حق در ایشان زیاده باشد با مبداء اقرب است و هر کدام که استعداد ظهور آن صفات کمتر داشته باشد با مبداء ابعد است و هر کدام استعداد ظهور الصفات کمتر داشته باشد علی تفاوت المراتب بعید بالنسبه است و ظهور حق بصور استعدادات مختلفه اعیان ثابته مانند ظهور نور آفتاب است از پس آبگینه ها که مختلف اللون باشند در الوان و اشکال و صفا و تیرگی که ناظر در آن زجاجات آن نور مختلف می بیند ~~در الوان و اشکال صفا و تیرگی که ناظر در آن زجاجات~~ آن نور هر یک برنگی و صورتی و مفصل مشاهده مینماید و حال آنکه بتحقیق در اصل یک نور بیش نیست آفتابی در هزاران آبگینه تافت ÷ پس برنگ هر یکی تابی بیافت ÷ جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف ÷ اختلافی در میان این و آن انداخته ÷ و اگر آبگینه در غایت صفا واقع شود هر آینه آن نور صفا بغایت ظهور خواهد نمود فرمود که چه هستی را ظهوری در عدم شد یعنی چون هستی و وجود مطلق را ظهور در عدم که اعیان ممکنه ثابته اند شد و استعدادات آن اعیان مختلف اند لاجرم از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد یعنی از آن تفاوت آن استعدادات آن اعیان ثابته اند قرب و بعد و بیش و کم باز پدید گشت زیرا که صفای فطری هر کدام که بسیارتر باشد ظهور حق در صورت او اتم و اکمل است پس قریب باشد و بیشتر شود و هر کدام که قابلیت و صفای فطری کمتر داشته اند ظهور کمال الهی در ایشان کمتر مینماید پس بعید بالنسبه باشد و از آن مظاهر دیگر که اضعف از ... کمتر و پستر باشند شعر العین واحدة و الحکم مختلف ÷ و ذاک سر لاهل العلم ینکشف ÷ هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ÷ ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست ÷ چون هر چه بر تو نور بر او تافته است بحقیقت قریب است و دوری از توهم و خیال است فرمود که بیت

قریب آن است کو را رش نور است ÷ بعید آن نیستی کز هست دور است ÷ اشارة بحدیث ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور اهتدی و من اخطاه ضل و معنی ظلمة عبارت از اعیان ثابته که عدم اضافی اند و فیض و تجلی اقدس در علم ظهور یافته اند و رش در این محل بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق برای ایجاد و رش نور کنایه از ظهور از وجود است و بوجود است بصورت ایشان که تجلی شهودی موسوم است فمن اصابه ذلک النور اهتدی اشارة بآن اعیان است که وجود خارجی یافته از علم بعین آمده اند و من اخطاه ضل اشاره بآن اعیان است که بنابر حکمت الهی و تقاضای بطون از علم بعین نیامده اند و نمی آیند بدانکه قرب بر دو نوع است یکی قرب ایجادیست که مقتضی رحمت عام رحمانیست که حق بر تجلی شهودی بصورت جمیع موجودات ظاهر گشته است و همه را نقش هستی نموده و آن چه مرتضی علی علیه السلام فرموده که مع کل شئ لا بمقارنة نیز اشاره بآن معنی است زیرا که بحکم مقارن او باشد چیزی که بذات خود معدوم است و موجودیت او عبارت از ظهور حق است بصورت او و بآن معنی هر چه بر تو وجود دلوی رسید و موجود گشته است قریب ... ثم رش علیهم من نوره اشاره بآن قربست فرمود که قریب آن است کو را رش نور است یعنی هر چه رش نور وجود یافته موجود گشته اند همه قرب از هستی و دوام اشیا بحقیقت هم بآن قربست و اگر ظهور حق بصورت ایشان نبودی همه در عدم آباد ظلمت متواری و مختفی بودی بیت هر کس که یار دست در آغوش یار نیست ÷ جوید حضور یار که آن یار با ما است ÷ ... گرچه مهجوری تو از وی لیکن او مهجور نیست ÷ پس بعید که در مقابل آن قرب باشد آنست که بر تو نور وجود بایشان نرسیده است و در ظلمت عدم

مانده و از علم بعین نیامده اند و از اینجهت فرمود بعید آن نیستی کز هست دور است یعنی بعید حقیقی آنست که از هست که وجود است دور باشد و از فیض نور وجود از خزاین جود بهره ور نشده باشد قرب دوم را قرب شهودی میگویند که اشارة بآن قرب نموده میفرماید که بیت

اگر نوری ز خود در تو رساند ÷ ترا از هستی خود وارهاند ÷ بدانکه ادراک بسیط که در ذوات اعیان علمیه قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی حاصل بوده است مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام رحمانی است که مستلزم قرب ایجادیست که مذکور گشت و این ادراک غیر ادراک ادراکست که در مرتبه وجود عینی خارجی مناط تکلیف و مورد احکام اوامر و نواهی گشته زیرا که آن ادراک بسیط فطری ذاتی است و هرگز از ذوات منفک نمی شود و در آن احتیاج بتفکر نیست چه تحصیل حاصل محال است و سبب حکمت تکوین و ایجاد و بعثت انبیا و رسل علیهم السلام و امر بتفکر و طاعات و عبادات ظاهری و باطنی آنست که مرات ادراک ادراک بر منصه ظهور آید و محل غلط و ضلال همین ادراک ادراکست و چنانچه نفس ادراک مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام رحمانی است که موجب قرب ایجادیست و ادراک ادراک مستلزم عبادات اختیاری و سیر و سلوک و رحمت خاص رحیمی است و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و نهایت مراتب این ادراک ادراک آنست که مدرک در مدرک مستغرق و فانی گردد و ادراک نماند و این مرتبه قرب شهودیست چنانچه قبل از این فرموده که خیال از پیش برخیزد بیکبار ÷ نماند غیر حق در دار دیار ÷ ترا قرب این لحظه حاصل شود ... واصل این قربست که موجب سعادت حقیقی است که غرض از ایجاد است و قرب نوافل و مقام محمود عبارة از این مرتبه است و ارسال رسل و انزال کتب و امر بتفکر و تذکر همه بجهة حصول این قربست و بواسطه اختصاص این قرب بود که آدم مسجود ملائکه را سزاوار آمد مثنوی آدمی چون نور گرفت از خدا ÷ گشت مسجود ملایک ز اجتبا ÷ نیز مسجود است هر کو چون ملک ÷ رسته باشد جانش از طغیان و شک ÷ و چون حصول این قرب بحکم کلام افمن کان میتا فاحییناه و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها جز بنور هدایت خاص الهی که مقتضی تجلی رحمة خاص رحیمیت است که بالمؤمنین رؤف رحیم فساکتبها للذین یتقون ان رحمة الله قریب من المحسنین میسر گردد فلهذا فرمود اگر نوری ز خود در تو رساند یعنی اگر حضرت عز شانه بر حسب سابقه و قابلیت فطری از خود نور خاص که مخصوص اولیا و انبیا علیهم السلام در تو رساند هر آینه که از تابش آن نور تجلی که موجب فنا مقام است ترا از هستی مجازی خود وارهاند و محو و فانی سازد و آنگاه مقرب بقرب حقیقی گردی که لیکن با قرب خالق تو همه قربها بعد و دوری باشد و آنچه بعضی گفته اند که اگر نوری ز خود بر تو اشاره بثم رش علیهم من نوره است غلط است که از عدم اطلاع بر حقیقه حال ایشان را روی نموده است زیرا که میفرماید اگر نوری ز خود در تو رساند ترا از هستی خود وارهاند و آن رش نور ... و دوئی ظهور نمی یابد و تو نموده میشود و دیگر آنکه آن رش نور سبب ظهور هستی ما و تست نه آنکه از هستی خود وارهاند و دیگر آنکه قرب ایجاد تنزل مطلق است از عالم اطلاق بتقیید و این قرب شهودی ترقی مقید است از تقیید به اطلاق ... بنگر که تفاوت ره از کجا تا بکجاست چون قرب حقیقی در ارتفاع تعین سالک است و طریق ارشاد و سلوک

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود ÷ کزو گاهیت خوف و گه رجا بود ÷ یعنی هر او دست در وجود امکانی خود که علت از بود و نابود که وجه عدم است ترک کن که ... و خود را ایثار راه حق بنمایی تا بآن نور خاص الهی فایض گشته از خودی خود وارهی و بیابی و ترا از این بود و نابود چه حاصل است که ما دام که این وجود امکانی خواهد بود در نشاه هستی و خواه در نشاه برزخ مثالی گاه در خوف و نابود و گاه در رجا و امید خواهد بود زاد المسافرین در عشق محو جای او من را ÷ صد بار بگفتم این سخن را

ای آنکه عشق او تحوّلی نره ٭ دردمرد فراق خویش بانره ٭ در عشق نه شک و نه یقین است ٭ نه خوف و رجا نه کفر و دین است ٭
آن سرور دین چه رفت این راه ٭ بنگر که چه گفت لی مع الله ٭ چون عارف آن است که از وهم فقدان و حرمان که مستلزم
خوف است باز رسته باشد و بود که نترسد ز دوزخ کو داشته ٭ که طفل از سایهٔ خود می هراسد ٭ یعنی کسیکه عارف و شناسای
حق باشد از حق نمی ترسد زیرا که عارف آنست که از وجود مجازی خود فانی و محو گشته است و خوف و ترس یا بجهت فقدان محبوب
صوری است یا بجهت فوت ملائمات در ضرر یا بجهت نوع نا ملائمات و مکروهات و چون او از اهل فنا فی الله است و بحکم
الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون هر چه موجب ترس و خوف است و فوت آن محزون میگردند همه در
نظر شهود او فانی و محو است پس هر آینه او را ترس نباشد که طفل از سایه خود می هراسد یعنی عارف را چون از هر چیزی خوف
باشد که او سبب فنا از خودی او بجهت حق محقق است و غیریت و اثنینیت از ما بین مرتفع گشته و وجود مقید مجازی خود و
جمیع صور ملایم از حسی و خیالی همه را طفل و سایه شمرده است و وجود حقیقی حقانی خود می بیند و آن اطفال اند که از سایه
خود می ترسند و او بالغ بمبلغ کمال انسانی و عاقل ممیز است هر آینه که او را ترس نباشد مشغول خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا ٭ چون عاشق صادق هوا و آرزوی وصل معشوق از خود و از هستی عالم فارغ است فرمود که
نماند خوف اگر گردد روانه ٭ نخواهد اسب تازی تازیانه ٭ یعنی سالک سایر در عشق و طلب و انکه روی شده روان
سیر الی الله است چنانچه جامی العارف که خوف در این سالک نیست و چون طالب وصال محبوب است هر چه مانع وصول است دست
از همه شسته و از دل خود بیرون کرده است و خوف و غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه است که نفوس کسانیکه
طلب خورد و خواب و لذت و شهوت بر ایشان غالب شده او در طاعت و عبادت و سلوک و مجاهدت تقصیر نمایند بسبب
آن تازیانه خوف در سیر الی الله شده و تیز شوند و زودتر بمنزل کمال رسند عاشق صادق که در طلب دوست نه قرار دارد و نه سکون
همچو اسب تازی دونده است که احتیاج تازیانه ندارد ٭ بیت ٭ عاشق آن باشد که چون آتش بود ٭ گرم رو و سوزنده و سرکش بود ٭
لحظه نه کافری داند نه دین ٭ ذره نه شک شناسد نه یقین ٭ عشق جانان هر کجا منزل گرفت ٭ جان آنکس را ز هستی دل گرفت
و مجموع آن کوی عشق از غایت شوق و محبت که دارند لاابالی و بیباکی رو دانه راه فنا اند و خواهان نیستی خود اند ٭ بیت ٭
جان نشناختم چه و حالش در فانی ٭ هر گوی بجانان شاده [illegible] ٭ احوال طالبان و عاشقان نوعی دیگر است و هر کس راه بر آن معنی
نمی یابد در اوایل سلوک که این فقیر ملازمت حضرت سید محمد نوربخش قدس الله سره العزیز رسید چند وقت در خدمت ایشان بودم
و هنوز احوالی که مطلوب بود در این فقیر حسب حال منکشف نشده بود یک شب در واقعه می بینم که آن حضرت جانب [illegible] اند
و این فقیر آمدم و بعرض ایشان رسانیدم که چون مراتب ولایت و کمال خبر نیست که هر کسی قابل وصول بآن مرتبه نیست و این
فقیر را شاید که قابلیت آن کمال نباشد اگر صلاح فرمایند و اجازه دهند تا بروم و بکنج درویشی العبادة مشغول باشم چون
این سخن گفتم هم در آن واقعه می بینم که آن حضرت خشمناک شدند و میفرمایند که چرا اینچنین گفتی و از همه کس بهتر می شود و در راه
این سخن دیدم که تیغ آهنین در دست آنحضرت است و بر سر من فرود می آورد از آن معنی هولی و ترسی عظیم در من پیدا شد و بگویم
که تو بر تو به ناگاه بخاطر آمد که بگذار تا بزند بمیری که خوبست و خوف از من رفت و تسلیم شدم چون آن تیغ بر
سر این فقیر زدند من محو و بیخود و بیشعور گشتم و از آن حال باز آمدم و اگر شاهین عشق و آن ترغیب باشد بر آن مراتب عالی

که تواند رسید

که تواند رسید و هر که مجاهده سلوک نکشیده است نصیب او از حالات و مجاهدات درویشان همین گفت و گوست ٭ شعر ٭
لعمری و ان اتلفت عمری بحبکم ٭ ربحت و ان ابلی حشای اسی ٭ ذالک بهانی الحجی و حلائی ٭ وادنی منا عندهم فوق همتی ٭
چون آتش و عذاب دوزخ وابسته هستی و تعیّن است فرمود که ٭ ترا از آتش دوزخ چه باکست ٭ که از هستی تن و جان تو پاکست
یعنی تو را که از هستی مجازی محو و فانی گشته از آتش دوزخ چه باکست چون جان و تن تو از آلایش و خباثت که لازم هستی است
پاکست چه هستی مجازی تو نیست گشته است و از اعمال قبیحه و اخلاق ردیه نفس تو مزکی است و از مشتهیات لذات نفسانی که
هر یکی از اینها در عالم برزخ مثالی در صورت مار و مار و کژدم و مالک متجسد و متمثل میگردد و از آن عبور نموده و تبدیل هر یکی بضد
آن کرده لاجرم اقوال و اعمال و افعال و اخلاق تو همه متجسد و متمثل بحور و غلمان و انهار و اشجار و اثمار و انوار گشته و حر دوزخ
دیگران تو را همین بهشت است و آنچه مرویست که در جواز و گذشتن مؤمن از صراط دوزخ گوید که جز یا مؤمن فان نورک اطفا
لهبی و ناری و بعد از آن مؤمن در بهشت در آید و از او سؤال کنند که در گذشتن آتش دوزخ حال تو چه بود گوید ما احسسنا بها
یعنی من آتش ندیدم اشاره بر همین معنی است از منبع حقایق امام جعفر صادق رضی الله عنه سؤال نمودند که [illegible]
فرمود که جزناها و هی خامدة یعنی ما از وی گذشتیم و دوزخ فسرده بود و آتش نمرده بود مولانا جلال الدین محمد رومی قدس الله سره
در این معنی میفرماید ٭ مثنوی ٭ مؤمنان در حشر گویند ای ملک ٭ نی که دوزخ بود راه مشترک ٭ زیرا که نص قرآن است و ان
منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا از آن همه کس را البته از مقتضیات طبیعت می باید گذشت تا بمرتبه صفای
قلبی توانند رسید تتمه سخن مولانا ٭ مثنوی ٭ مؤمن و کافر بر او یابد گذار ٭ ما ندیدیم اندرین ره دود و نار ٭ نک بهشت و بارگاه ایمنی ٭
پس کجا بود آن گذرگاه دنی ٭ پس ملک گوید که آن روضه خضر ٭ که فلان جا دیده اید اندر گذر ٭ دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت ٭
بر شما شد باغ و بستان و درخت ٭ چون شما این نفس دوزخ خوی را ٭ آتش این گبر فتنه جوی را ٭ جهدها کردید و او شد پر صفا ٭
نار را کشتید از بهر خدا ٭ آتش شهوت که شعله میزدی ٭ سبزه تقوی شد و نور هدی ٭ آتش خشم از شما هم حلم شد ٭
ظلمت جهل از شما هم علم شد ٭ آتش حرص از شما ایثار شد ٭ وان حسد که خار بد گلزار شد ٭ چون شما این جمله آتشهای خویش ٭
بهر حق کشتید جمله پیش پیش ٭ نفس ناری را چو باغی ساختید ٭ اندرو تخم وفا انداختید ٭ بلبلان ذکر و تسبیح اندر او ٭
خوش سرایان در چمن بر طرف جو ٭ داعی حق را اجابت کرده اید ٭ در جحیم نفس آب آورده اید ٭ دوزخ ما نیز در حق شما ٭
سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا ٭ چیست احسان را مکافات ای پسر ٭ لطف و احسان و ثواب معتبر ٭ چون آتش سینه با پاکان آتش
موجب زیادهٔ صفاست فرمود که ٭ ز آتش زر خالص بر فروزد ٭ چو غش نبود درو از چه سوزد ٭ یعنی چون سالک از مقتضیات
طبیعی و شهوی نفسانی در گذشت و هوا پاک شد مانند زر و طلای خالص است که از آتش افروخته گردد و جوهر زیاده می نماید و چون در زر
غش نباشد آتش چه چیز بسوزد چه آتش سوزنده غش و پاک کننده زر است چون زر پاک باشد او را از آتش چه باک است
یعنی غضب و شهوت و حرص و اخلاق ذمیمه نسبت بالنفس الانسانی بمثابه غش زر است چون آن غش ها بالکل بپاکی مبدل
گشت هر آینه آن آتش های هلاکت ردیه مبدل به آتش عشق و شوق و ذکر و فکر گشت و نفس انسانی البته از اینها بر افروخته
و پر صفا گردد و موجب زیادتی کمال وی میشود و لهذا مولانای رومی میفرماید که ٭ مثنوی ٭ گو مبند آتش تو باشد سزای کافر
محروم ز آتش تو جز بولهب خام ٭ و این فقیر در واقعه بسیار دست میدهد که کوههای آتش صافی می بینم و میل آن آتش میکنم که

خود را در آن آتش اندازم و بسوزم و چند سوی آتش میدوم آتش از من بگریزد و باز میرسم شیخ فرید الدین عطار قدس سره
در حکایت شیخ صنعان که مریدان نصیحت وی میفرمودند که ترک عشقبازی کن و [illegible] ٭ بیت ٭ دیگری گفتش که دوزخ در رهست
مرد دوزخ نیست هر کو آگهست ٭ گفت اگر دوزخ شود همراه من ٭ هفت دوزخ سوزد از یک آه من ٭ دوزخ خانه اهل نفس [illegible]
طالبان و عاشقان و عارفان را از بهشت نیز فراغت است چه جای دوزخ ٭ بیت ٭ قرب جانان را [illegible]
روضه دل روی یار و دوزخ آتش طلب جو ٭ چون منشأ نقصانات و آلام [illegible] ٭ ترا غیر تو چیزی نیست در پیش ٭ ولیکن از وجود خود بیندیش
چون نفس الامر جمیع مکروهات و نا ملایمات و آلام حرمان کمالات و فراق و دوری از مبدأ و عذاب ابدی ذات
هستی مجازی و تعیّن وهمی و خود است فرمود که ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش یعنی غیر از خودی و هستی خود تو را هیچ چیز
دیگر در پیش تو نیست که سبب مکروه و ناملایم و عذاب و خطر [illegible] تو باشد و هر که از هستی و خودی وارست اصلا ناملایم هیچ
نمی بیند ولیکن از وجود خود بیندیش یعنی بگوی که در گذشتن از خودی کار آسان است البته اندیشه و فکر از وجود و هستی
مجازی خود می باید کرد که ارتفاع این تعیّن و رجوع به نیستی اصلی خود بمقدمات بسیار است از استعدادات فطری
و مجاهده و مخالفت طبع و هوا و سیر و سلوک و ارشاد کامل و ریاضات شاقه ٭ بیت ٭ رنج بردم روز و شب [illegible]
تا بصد زاری دری کردند باز ٭ تو بدین زودی بدین در کی رسی ٭ ور نخستین پایه بر سر کی رسی ٭ سالها بردند مردان رنج تا ٭
یکی را بار شد از صد هزار ٭ چون سالک را هیچ حجابی غلیظ تر و محکم تر از هستی خود نیست فرمود که ٭ اگر در خویشتن گردی گرفتار
حجاب تو شود عالم بیکبار ٭ یعنی حقیقت انسانی نسخه البته از جمیع عوالم هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی باشد حقیقت
گرفتار حجاب همه عالم است و هرگاه که از پرده پندار خودی خلاص شد هیچ حجاب دیگر او را نیست و منشأ و مصدر اصل همه
گناهان خودبینی است و توهم غیریت و وجود خود موجب توهم غیریت و وجود عالم است ٭ شعر ٭ اذا قلت ما اذنبت قالت مجیبة
وجودک ذنب لا یقاس به ذنب ٭ بیت ٭ گفتم چه کرده ام که چو ما را گناه نیست ٭ گفتا که هست هستی تو بدترین گناه ٭ چون بحقیقت
جامعیت انسانی است که سبب هستی و وجود عینی او شده است فرمود که ٭ تو در گرد هستی جزو اسفل ٭ تویی با نقطه وحدت مقابل
بدانکه مرتبه انسانی در دایره مدارج و معارج وجودی چون نقطه آخر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است هر آینه جزو اسفل
مقابل نقطه وحدت واقع شده [illegible] لهذا فرمود که تو در گرد هستی جزو اسفل یعنی در دایره هستی و وجود فقط
[illegible] که جزو اسفل است تویی و بعد از انسان چنانچه در حدیث بیان ایجاد عالم میفرماید هیچ آفریده نشده تویی با نقطه
وحدت مقابل یعنی چون انسان نقطه آخرین تنزل وجود است هر آینه با نقطه وحدت که مبدأ است مقابل تویی که انسانی
چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتیه هر نوع آخر است فرمود که ٭ تعینهای عالم بر تو طاریست
از آن گویی چو شیطان همچو من کیست ٭ بدانکه حق بهر تعینی از تعینات موجودات باسم خاص متجلی گشته و ظهور نموده و خصوصیت
هر اسمی هر آینه موجب انانیت و خودبینی آن تعیّن که مظهر اوست گشته است که غیر را در آن خصوصیت با خود شریک
نمی بیند و بجهة آن خصوصیت ابلیس از خودی می بیند و انسان چون مقابل نقطه وحدت واقع شده است بنا بر خصوصیت
جامعیت و استعداد آدمی هر آینه حق بجمیع اسماء و صفات متقابله جمالی و جلالی الصورة او ظهور نموده است تعینات و خصوصیات
بجمیع عالم در او ظهور یافته است پس اعیان جمیع عالم با خصوصیت جامعیت در انسان پیدا آمده است لهذا میفرماید که

یعنی

تعینهای عالم بر تو طاریست یعنی تمامت خصوصیات اسماء که سبب تعینات عالم شده اند بر تو طاریست یعنی از تو ظهور یافته اند
بلکه بمطلق عالم فی الحقیقه تعینات و تشخصات حقیقه انسان اند و چنانچه اسم جامع الله که انسان مظهر اوست شامل جمیع اسمای
کلیه و جزویه است و اسما با جمعها تفصیل اسم الله اند حقیقه انسان نیز که مربوب و مظهر اوست البته مشتمل بر مربوبات و مظاهر
جمیع اسماء است و جمیع مظاهر گویا تفصیل حقیقه انسانند پس هر آینه تعینهای عالم طاری بر حقیقه انسانی بوده باشد از آن
گویی چو شیطان همچو من کیست یعنی از آن سبب که در مقابل نقطه وحدة واقع شده و حق بکمال ذاتی و صفاتی الصورت تو تجلی نموده است
و جمیع عالم نسبت با حقیقه تو مانند اجزا اند و تو کل و مجموع عالمی و همه خود را می بینی و انانیه تمام عالم در تو مجتمع گشته است
لاجرم مانند شیطان که نسبت با آدم گفت که انا خیر منه تو میگویی که همچو من کیست و من از همه بهترم و هیچ شیء
برابر من نیست چون این انانیه است که منشأ شرک در افعال شده است میفرماید که ٭ وز آن گویی مرا خود اختیار است
تن من مرکب و جانم سوار است ٭ یعنی سبب نسبت اختیاری بخود کردن انعکاس اسماء الهی است در انسان تو بواسطه تقابل با نقطه وحدة
و اجتماع تعینات عالم الصورت انسانی و چون آثار قدرة و اراده و اختیار حق الصورة بواسطه انعکاس در خود مشاهده
می نماید و از حقیقه امر غافل است و می پندارد که چنانچه انتساب وجود تو بی مجازی و اعتباریست و خود او از آن مستقل است
انتساب این صفات و افعال نیز که تابع ذاتند نسبت با وی همان نسبت مجاز و وهم است و پندار استقلال عین خیال است
و بحقیقه او نه ذاتست و نه صفاتست و نه افعال تن من مرکب و جان من سوار است یعنی از جهة جامعیة مراتب اعلا و اسفل
که در خود مشاهده می نماید صدور افعال را منوط و متصور بر عقل و تدبیر نفس خود میداند یا بتحریک جوارح و اعضا یا بواسطه
تحریک اعصاب و عضلات بصدد در بر سر و بظهور می آید و از اینجهت نسبت اختیار و قدرة و تصدر به افعال به نفس خود نموده
و می گوید که تنم مرکب و جان من سوار است و زمام اختیار بدست خود دارد و بهر طرف که میخواهم میبرد و منشأ و مصدر افعال
از این سبب مستقل میداند چون محجوب مناط تکلیف را اسناد که اختیار است بجان که ناطقه است میداند فرمود که ٭ بیت ٭
زمام تن بدست جان نهادند ٭ همه تکلیف بر جان نهادند ٭ یعنی محجوب که اختیار بخود بسته و منسوب میدارد و اعتقاد
آن کرده که زمام اختیار او بدست عقل و جان اوست که میخواهد که فعلی از او صادر شود اول عقل تصور آن فعل می کند و نفس در
حصول آن می نماید و بتحریک قوی باعثه و فاعله آن فعل بظهور می آید پس خود او در فعل مستقل دانسته هر آینه میگوید
که همه تکلیف بر جان نهادند یعنی مناط تکلیف اختیار من است در افعال و اگر مرا اختیار نبودی و من مستقل در افعال خود نبودمی تکلیف
عبد بر اوامر و نواهی باطل بودی چه گاهی که عبد را ایجاد فعل خود نباشد عقل صحیح نباشد که گوید که چنین بکن و چنان مکن و چون
منشأ توهم اختیار در افعال بیان نمود اشاره با بطال و فساد آن کرده میفرماید که ٭ ندانی کاین ره آتش پرستیست
همه این آفت و شومی ز هستیست ٭ یعنی این نسبت افعال بخود کردن علی سبیل الاستقلال لا نظر فی المجاز نمیدانی که طریق آتش
پرستی است چه آتش پرستان که طایفه گبرند چنانچه بعد از این اشارة خواهد نمود اثبات دو مبدأ میکنند یکی فاعل خیر و
یکی فاعل شر و این از غایت بعد از طریق معرفت روی نموده است و همه آفت و شومی این اعتقاد فاسد غیر واقع ز هستی پیدا شد
یعنی از نسبت هستی و وجود بخود و این همه آفات روی نموده تا در افعال خود را مستقل و صاحب اختیار تصور نموده است
چه اگر میدانستی که نسبت وجود و هستی بوی مجازی و وهمی است هرگز اسناد این اختیار بخود نمی نمودی و گرفتار خودی نمیشدی

محل تابع

چون صنعت و ذات تو فرع محو که کدام اختیار ای مرد جاهل کسی کو را بود بالذات عاطل یعنی دلیل اختیار عبد سفر بکر
کدام جای اختیار و چه اختیار ای مرد نادان جاهل کسی را که بود بالذات عاطل یعنی آنکس را که بالذات عاطل و غیب است بیت
ذات ممکن که نزد اهل شهود ٭ نیست فی حد ذاته موجود ٭ فعلش از وی وجود چون یابد ٭ هست از شب تیره چون تابد ٭
این مثل یاد کن که صاحب هش ٭ ثبت العرش گفت ثم انقش ٭ چون نقش لازم وجود و هستی ممکنات کلی و ظهور حق است
بصورت ایشان و ممکن بالذات معدوم است و هستی او وهم و خیال است پس نسبت وجود ممکنات عالی مجاز است
صفات و افعال و آثار که تابع ذات اند بطریق اولی که مجازی اعتباری باشد و هیچ تحقیقی نداشته باشد الا که فی الحقیقه نسبت
بکرد جهل است و جود در مستقل بر افعال داشتن جهل بر جهل است چون ممکن آنست که وجود و عدمش متساوی باشد از تو چه
چو بود ذات تو یکسر بکجا بود نکردی کاختیارت از کجا بود ٭ یعنی چون بود و وجود تو نظر با ذات تو کرده شد سر یعنی
مطلق مانند نابود و عدم است چه ممکن آنست که نظر با ذات خود کرده وجود و عدم او مساوی باشد تو را که اختیارت از کجا بود یعنی
فکر و اندیشه می کنی که چون بود و نابود تو یکسان است و وجود تو از جهت اختیار تو از کجا بود چون ذات تو معدوم باشد چگونه تو را
اختیار و فعل باشد و در بعضی نسخها چنان است که بود ذات بکسر محو و نابود یعنی چون هستی و بود تو مطلقا محو و نابود و عدم است
نگوئی که تو را اختیار از کجاست و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیار بوی غیر از جهل چه تواند بود چون البته از عدم ذات
عدمیه صفات و افعال لازم می آید فرمود که کسی کو را وجود از خود نباشد بذات خویشتن نیک و بد نباشد
یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی را که وجود از خود نباشد و با ذات معدوم بود و نسبت
وجود با وی مجازی بود و تحقیقی نداشته باشد هر آینه که آنکس را بالذات نیک خواهد بود و نه بد چه از معدوم فعل صادر نمی‌تواند
شد و نسبت وجود و فعل با آنکس مجرد اعتبار است بیت تو آلت فعلی و جز آن هیچ ٭ وز فاعل فعل جز آن هیچ ٭
تو عالمی مراد از عالم تو ٭ چون در نگری از آن میان هیچ ٭ چون دلایل عدم اختیار بنده بسیار است بنوعی دیگر تنبیه نموده میفرماید
کرا دیدی تو اندر جمله عالم که یکدم شادمانی یافت بی غم ٭ یعنی اگر کسی را اختیار صدور افعال بودی البته همه امور
بر نهج مرام وی یافتی که واقع بودی از سر انصاف بازگشت بوجدان خود نمائی و تامل کن که در جمله عالم کرا دیده که یکدم
و یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و یک نفس بر مراد خواطر وی گذرد و اکثر آنست که هر چه این کس میخواهد خلاف آن واقع
میشود و این همه دلیل بی اختیاری است و آنچه مرتضی علی علیه السلام میفرماید که عرفت الله بفسخ العزایم مؤدی عدم اختیار است
چه اگر او را اختیار بودی فسخ عزایم بظهور نرسیدی چون یکی دیگر از علامات بی اختیاری شخص عدم حصول مراد است میفرماید که
کرا شد حاصل آخر جمله امید که ماند اندر کمالی تا جاوید ٭ میفرماید که در عالم کرا دیدی که هر امیدی که او داشت حاصل شده
باشد این عدم حصول مقصد او دلیل بی اختیاری است چه اگر اختیارش بودی تمامت مطالب و مقاصد وی یافتی که بر نهج مراد وی
حاصل شدی دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچکس در مرتبه کمال که ایشان را حاصل میشود علی الدوام نمی مانند مثل انبیا علیهم السلام
در کمال نبوة و اولیا قدس سرهم در کمال ولایة و حکما و علما در کمال دانش و سلاطین در کمال سلطنة و علی هذا این زوال و
انتقال و عدم ثبات در مراتب کمال که مطلوب است با وجود قدرت معنوی و صوری داشته اند دلیل تمام است بر عدم
اختیار بیت در مراتب بی مالک حسب نظر ٭ تا محمد کو و آدم در نگر ٭ آدم آخر کو و ذریات کو ٭ نام جز ثبات و کلیات کو ٭

اگرچه

اگرچه تحصیل مراتب کمال بجد و سعی و هم اختیار است اما چون انتقال از او دلیل بی اختیاری است میفرماید که مراتب باقی و اهل مراتب
بزیر امر حق و الله غالب ٭ یعنی مانند آنکه شخصی که بسبب سلوک بسیار کسب کمالات معنوی از مراتب ولایت یا تحصیل علم نمود
یا شخصی بسعی و جهد تمام سلطنة حاصل کرد و دیگری امارة و دیگری وزارة علی هذا القیاس اگرچه حصول این مراتب بطریق سعی و اجتهاد
مرسوم آنست که آدمی را اختیاری باشد فاما انتقال از آن دلیل صریح است بر بی اختیاری فلهذا فرمود که مراتب باقی و اهل
مراتب یعنی مراتب کمال در هر نوع که فرض کنند باقیست و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشان را متغیر و متبدل
میگرداند انتقال و زوال با هل آن مراتب راه می یابد که و الله غالب علی امره یعنی حق تعالی بر امر خود غالبست هر چه میخواهد چنان
میکند میبینی که ولایة و کمال باقیست و اهل و صاحبان مرتبه هم در تحت امر حق اند و انتقال و زوال با ایشان راه می یابد و یکی
میرود و دیگری می آید و اهل مراتب متجدد و متغیر و متبدل اند و این دلیل کمال بی اختیاری است چه اگر اختیار داشتندی هیچکس از کمال خود
کناره ننمودی و جاوید بر همان حال خود بودی حوف دلایل بر عدم اختیار بنده فرمود اکنون بطریق ارشاد در تاکید آن معنی میفرماید که
اثر از حق شناس اندر همه جای ز حد خویشتن بیرون منه پای ٭ یعنی بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله در صورت جمیع مظاهر
و در همه جا و همه محل مؤثر حق تعالی باید دانست چه وجود و افعال همه اشیاء وجود و فعل حق است که بصورة ایشان ظهور یافت
و نمود کرده از حد خویشتن بیرون منه پای چیز را که وجود از خود نباشد نظر با ذات خود معدوم باشد چگونه او را اختیار
و قدرت تواند که صفات و افعال بوی مستند وجود و عدم را تا نشد در وجود بودن محالست بیت او بعضی آذر است و من سنم
آنکه کو سازد من او شوم ٭ گر مرا چشمه کند آبی دهم ٭ ور مرا آتش کند تابی دهم ٭ گر مرا شکر کند شیرین شوم ٭
ور مرا حنظل کند تلخی شوم ٭ من چو کلکم در میان اصبعین ٭ نیستم در صف طاعت بین بین ٭ چون در صدور افعال نسبت اقتدار
و استقلال بخود دادن غایت جهل و نادانی است فرمود که ز حال خویشتن پرس این قدر را ٭ و زانجا باز دان که اهل جبر را
بدانکه اشاعره معتزله را قدریه میخوانند بجهة آنکه اسناد افعال عباد بقدرت ایشان کرده اند و ایشان بر آنند که بنده
خالق افعال خود است و انکار می نمایند و قایل بر آنند که هر چه از خیر و شر واقع است همه بقدر حق است باسم قدریه اولی
و سزاوار اند از ما که نفی قدر می نمائیم چه متعارف آنست که قدر چیزی کسی را گویند که اثبات قدر می نماید قدریه صحیح است
نسبت آن جماعه نیز که نفی قدر می نمایند و حمل نسبت قدریه بر آن جماعه که اثبات قدر می نمایند هم بسبب تلبیس است
تقدیر و اطلاق بر آن پس بر هر دو طایفه اطلاق اسم قدر نیز باشد و آنچه که از این فقیر می آید در وجه تسمیه معتزله بقدریه
آنست که چنانچه تقدیر آن خیر را که حضرت حق تقدیر میفرماید از قضا محمد میگویند آن خیر را نیز که انسان تقدیر می نماید
قدر میگویند مانند آنکه عرب میگویند قدر الشیء اقدره قدرا بمعنی التقدیر و چون معتزله خود را مقدر و خالق
افعال خود میدانند پس هر آینه ملقب بقدریه شوند و هر گاه که اطلاق قدریه بر نافی قدر جایز باشد بنا بر آن معنی که در وجه
تسمیه معتزله بقدریه ذکر رفت اطلاق قدریه بر اشاعره نیز توان نمود چه ایشان نافی آن معنی اند که عباد مقدر و خالق
افعال خود اند و در این مبالغه تمام تلبیس دارند بعد از اثبات صحت اطلاق اسم قدریه بر طایفه نافیه قدر یا اشاعره رد
اطلاق اسم قدریه از خود بمقتضای این دو حدیث می نمایند یکی آنکه رسول صلی الله علیه و آله فرمود که القدریة مجوس
هذه الامة و این حدیث البته مقتضی شارکه طایفه قدریه هست و مجوس در آنجا که از مجوس مشهور است که اثبات دو خالق

می‌نمایند یکی خالق خیر و آن را یزدان می‌خوانند یعنی رحمن و یکی خالق شر است و آن را اهرمن می‌نامند یعنی شیطان و سالک
مجوس در این صفت و در این معنی معتزله‌اند که عبد را خالق افعال خود می‌دانند و قبایح و شرور افعال العبد می‌شمارند تا که قایل
بر این که حق افعال عباد را خلق فرموده است و انکار آن در شر در می‌نماید و رضا بدان ندارد و حدیث دیگر آنکه فرموده که
القدریة خصماء الله فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد که آن اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی می‌نماید که خلاف
ارادهٔ آن نفرموده است بلکه از آن کراهت دارد نه کسی را که جمیع امور بتقدیر حق می‌داند و تفویض همه با او نموده است فانظر
ز حال خویشتن پرس این قدر چیست یعنی بازگشت بوجدان خود نما و از احوال خود بپرس که این قدر یعنی نسبت افعال بخود
کردن چیست چه وجدان این شخص شاهد حال است که بنده را در افعال خود اختیاری نیست که اگر اختیار بودی بایستی که امور
وی همه بر مرام وی جاری بودی و حال آنکه بر خلاف آن واقع است و از اینجا باز دان که اهل قدر کیست یعنی چون در وجدان
و حال خود که می‌بینی که تو را در بیشتر افعال که ادا می‌نمایی هیچ اختیار نداری و بخلاف طبع و خواست تو واقع می‌شود
از اشکال خود بدان که اهل قدر یعنی آن کس که می‌گویند که من در افعال خود اختیار دارم مستقل و دایم کیست بلی بحقیقه نادان
و همین فرقه است که خود در شرکت در افعال می‌دارد و چون نسبت قدرة و اختیار بخود نمودن عین جهل و محض ضلال است فرمود که
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است نبی فرموده کو مانند گبر است جبر در مقابل اختیار است و جبریه طایفه‌اند که اسناد افعال
عبد بحق می‌نمایند و می‌گویند که بنده را اصلا قدرة نیست و قدرة مؤثره چنانچه معتزله گفته‌اند که عبد در افعال خود مستقل است
نه قدرة کاسبه چنانچه اشاعره فرموده‌اند که افعال عباد بتقدیر حق است فاما بنده را قدرة و اختیار کسب است و جبریه می‌گویند
که بنده مانند جماد است و در صدور افعال از او هیچ اختیار هیچ نوع ندارد و سنگ را که حرکت داده‌اند بی اختیار حرکت
می‌کند و بالا می‌اندازند بالا می‌رود و بر سر هم می‌نهند دیواری شود و در چاه می‌اندازند خویش بزیر می‌رود و در هیچ کدام
از اینها نه اختیار دارد و نه قدرة آدمی در افعال نیز مانند آنست پس فرماید که هر آنکس را که مذهب غیر جبر است یعنی هر کس را
مذهب و طریقت و اعتقاد وی نه جبر باشد و نسبت قدرة و اختیار به هر نوع که باشد بخود نماید خواه باستقلال و خواه بغیر
استقلال نبی فرموده کو مانند گبر است یعنی آن کس که سلب قدرة و اختیار مطلق از عبد نماید و اسناد قدرة و اختیار بخود که
عبد است کند پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده کو مانند گبر است اشارتست بحدیث القدریة مجوس هذه الامة گبر که
مجوس مراد است امت ابراهیم پیغمبر اند علیه السلام بدانکه معتقد جبریه خلاف معتزله و اشاعره است زیرا که جبریه
اسناد قدرة و اختیار اصلا در افعال به بنده نمی‌کنند و بنده را در صدور افعال بمنزله جماد می‌دارند و معتزله قدرة و
اختیار در افعال بسبیل تأثیر منسوب به بنده می‌دارند و اشاعره قدرة و اختیار در افعال بطریق کسب نسبت بعبد می‌نمایند
پس شیخ ناظم قدس الله سره هر دو طایفه معتزله و اشاعره را قدریه خوانده چه فرموده هر آنکس را که مذهب غیر جبر است و
مقرر است که مذهب این هر دو طایفه غیر مذهب جبر است و این سخن اشاره بآنست که نسبت قدرة و اختیار و
صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد محققان دعوی فاست غایة ما فی الباب آنست که دوری از صراط افهم
معرفت متفاوت است بعضی در غایة بعد و بعضی دیگر بعید بالنسبة الی طریق الحق چون تشبیه جماعتی که مذهب ایشان غیر جبر
باشد بگبر فرموده از وجه مشابهت ایشان با ایشان فرماید چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت همین نادان احمق او و من گفت

یعنی چنانچه

یعنی چنانچه آن گبر که مجوس نام دارد و مبدا افعال را دو چیز می‌دارد یکی فاعل خیر آن را یزدان می‌نامند یعنی رحمان و یکی فاعل شر
و آن را اهرمن می‌گویند یعنی شیطان همین نادان و احمق او و من گفت یعنی همین جاهل احمق که مذهبش غیر جبر است او و من می‌گوید
چه معتزله می‌گویند که خیر از حق و شر از نفس ما و اشاعره می‌گویند که همه بتقدیر حق است ولی کسب ما نیز دخل دارد پس هر دو او و من می‌گویند
غایة ما فی الباب آنکه از این من تا بآن من فرق بسیار است چه اینجا مشابهت تام واقع نیست و اینجا مشابهت مانی و شیخ ناظم در رساله
نامه منظوم خود اشارة بتمامی سخن همه فرموده که بیت نسبت فعل المظهر باز + گشت چو انسند بر طریق مجاز
عفو ... بکن بعلم کسب + فعل حق از تو شد الاعجب + خالق فعل نیک و بد همه اوست + کی بود خلق و فعل خود همه اوست
قدری خود همه ز خود گیرد + خویش را اصل نیک و بد گیرد + گفت گر ما ز وست چیست چرا + ظلم کردن بر او چه نسبت روا
ما ز ما در وجود چون آید + بد شود نیک و این نمی‌شاید + امر بالاتفاق مبدا اوست + عقل از این شک و شبهه آزاد است
شبهه آنکه گر مبدا است + گر بدانی بعینه این است + عقده شک و شبهه همه حل + کرده‌ام از دخول لا تسئل
آنکه بد بنگرید عقول توهم + هست مخلوق حق ز عقل علم + بد ز خود گیر یا خود از شیطان + چون ز حق انگشت شبهه همان
چون که حق کرد آنکه اصل ترا شناخت + بد خود این است بل بدتر این + نیک و بد جمله چون از و بینی + هر چه بینی همه نکو بینی
حیث تغییر ظلم بر اطلاق + خر تصرف بغیر استحقاق + مالک ملک بر حقیقت اوست + هر چه او کند همه نکوست
چون نسبت صدور افعال بمظاهر امر اعتباریست حقیقی ندارد پس فرماید که با افعال انسبت مجاز است نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
یعنی نسبت افعال بما که مظاهریم عین مجاز است زیرا که جبر بر آنکه در حقیقت و نفس الامر وجود حقیقی نباشد افعال که تابع است
البته بخود ... نسبت خود در حقیقت لهو و بازی است نسب جمیع نسبة است یعنی نسبة ما مطلقا در حقیقه وجودی ندارند و مجرد اعتباری
بیش نیستند و بلهو کودکان می‌ماند و فی الحقیقه غیر خود را نه ذات است و نه صفات و نه افعال و هر چه نسبت با مظاهر می‌کنند
همه بطریق مجاز است و حقیقتی ندارد و چون هر چه از مظاهر ظاهر می‌شود همه در ازل معلوم و مخلوق حق اند فرمود که
نبودی تو که فعلت آفریدند + ترا از بهر کاری برگزیدند یعنی آنچه اعتقاد نموده که فاعل فعل خود منم و مراقیت در فعل خود
هست چگونه بیان واقع باشد که تو نبودی و در عالم عیان ظهور نداشتی چه بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر افعال و اعمال
تو در علم حق عیان و مخلوق بود چیزی که پیشتر از تو مخلوق بوده است چگونه بقدرة تو مخلوق باشد ترا از بهر کاری برگزیده‌اند
یعنی ترا نه از بهر آن تشریف ادم اضافه بخشیده‌اند که باختیار خود فاعل فعل خود باشی و هر چه خواهی چنان کنی بلکه ترا
از بهر کاری دیگر که امر عظیم است برگزیده‌اند و خلعت ولقد کرمنا بنی آدم پوشانیده و آن کار بزرگ آنست که تو
در نمودن ذات و صفات و اسماء مشابه آئینه مصقله باشی تا حق خود را بجمیع کمالات ذاتی و صفاتی و اسمائی
بشهود عینی در تو مشاهده نماید و آئینه را در نمودن صورت چه اختیار و کی باشد در نسبت بیت مجازا دی تو آخر خانه بیست نکو
که جز در آئینه ما کی کنی ادراک + چون قدرة حق تعالی شامل جمیع مقدورات و افعالش بر طبق علم واقع است فرمود که قدرت بی سبب دانا بر حق
بعلم خویش حکم کرد مطلق بدانکه جمیع اشیا معلومه ممکنه بر طبق علم حق که قبل از وجود مبنی بر آن متعلق شده است
ظهور می‌یابند و قدرة او شامل جمیع مقدورات و ممکنات است و افعال او معلل بغرض و علل غائیه که موجب
نقص ذاتی و استکمال بتحصیل آن غرض باشد نیست چه تو هم آن غرض جائی تواند بود که غیریه باشد و تغایر بود

وهمی است بلی افعال الله معلل بغرض نخواهد بود و مشتمل بر حکمتی و مصالح متناهیه است افحسبتم انما خلقناکم عبثا و هر چه در عالم ظهور
می آید و در مراتب موجودات ظاهر می شود همه صورت آن احکام علمی اند که حضرت الوهیت بقدرة و اراده و در خور قابلیت
هر علمی از اعیان ثابته فرموده و قضا بر آن رفته است و خلاف آن احتمالی نتواند بود که لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم
فلهذا فرمود که بقدرت بی سبب دارای برحق یعنی بقدرة و علم بی سبب و علل غائیه دارای برحقی یعنی خداوند برحقی که بعطای باطل
و عبث فعل او نیست بعلم خویش حکمی کرده مطلق یعنی بعلم شامل کامل خود حکم مطلق جزم فرموده که هر یک چه نوع باشند یعنی
چه فعل و چه عمل از ایشان ظاهر گردد و در چه وقت بمیدان ظهور رساند پس هر آینه هر عمل و هر فعل که از هر یکی بمیدان آید بحقیقت او را
در آن هیچ اختیاری نیست و مجبور و مقهور حکم الهی است چون فرمود که به هر کسی هر سلوک طبق حکم علمی است میفرماید که
مقرر کرده پیش از جان و از تن بر او هر یک کاری معین یعنی از برای هر شخصی از اشخاص پیش از آنکه جان او
در مرتبه ارواح و تن او در مرتبه اجساد ظهور یابد چه جای آنکه بیکدیگر پیوندد و افعال را با آن پیوند جان و تن منسوب دارند
کاری بجای و عملی مشخص گشته است و بمقتضای علم حکم قضا بر آن جاری شده است که غیر آن نتواند بود که اللهم لا مانع
لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت بیت ما چه باشیم ای تو ما را جان جان + ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
نقش باشد پیش نقاش و قلم + عاجز و بسته چو کودک در شکم + ما که باشیم ای تو ما را جان جان + تا که ما باشیم با تو در میان
لذت هستی نمودی نیست را + عاشق خود کرده بودی نیست را + چون بیان نموده که اعیان ثابته مجاری احکام علم اند و فعل
حق بی علة و غرض است میفرماید یکی هفتصد هزاران ساله طاعت بجای آورده و در گردنش طوق لعنت یعنی مشهور است که ابلیس هفتصد هزار
سال در میان ملائکه بطاعت و عبادت مشغول بود چون آدم که بحقیقة جامعه و آخر مخلوقات واقع است آفریده شد و بدانکه کنه
تشریف آدم مامور بسجده وی گشتند و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لادم فسجدوا و همه متابعت امر الهی سجده نمودند الا
ابلیس ابی و استکبر ابلیس که در میان ملائکه از سجده آدم ابا کرد و استکبار نمود و متابعت امر الهی ننمود و سجده نکرد
و بجهة عدم متابعت این یک امر طوق لعنت که ان علیک لعنتی الی یوم الدین مطوق شد در اینجا اشارة است که افعال الله
بغرض نیست و هر چه واقع می شود بر طبق احکام علم است که بر آن رفته است کسی را اختیاری نیست میفرماید یکی هفتصد هزاران سال
طاعت یعنی یکی که ابلیس است هفتصد هزاران سال طاعت و عبادت بجا آورد و با وجود این همه طاعات طوق لعنت بر گردن
وی نهادند و ملعون و مطرود ساختند و هفتصد هزاران اشاره بآن است که هفت مرتبه افراط و تفریط که اصول اخلاق
ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوة واهمه است در مراتب کمال ظهور یافته چه هزار کمال مرتبه عددی است چون تنبیه بر رد و طرد
ابلیس با وجود همه طاعات که داشت نمود در جانب مخالف اشاره بحکایت آدم نموده میفرماید که یکی از معصیت نور و صفا دید
چه توبه کرد نام اصطفا دید حکایت آدم مشهور است که حضرت عزت عز شانه چون او را و حوا را فرمود در بهشت جای
ایشان داد و از اکل شجره ایشان را منع و نهی فرمود که ولا تقربا هذه الشجرة و شیطان وسوسه ایشان کرد و از آن
شجره تناول نمودند و بجهة ارتکاب آن نهی حضرت حق میفرماید و عصی آدم ربه فغوی و ایشان را بسبب این
عصیان معاودت فرموده بدنیا فرستاد و آدم از آن عصیان نادم و پشیمان گشته چون توبه کرد و تشریف ثم اجتباه
ربه فتاب علیه و هدی مشرف شد میفرماید که دگر از معصیت نور و صفا دید یعنی یکی که آدم است از معصیت که اکل

شجره است

شجره است نور و صفای قبول توبه و قرب بمرتبه دید و چون از آن معصیت توبه و بازگشت نمود نام اصطفی و اجتبی دید که ثم اجتباه
ربه اصطفی و اجتباه و رتبه برگزیدگی یعنی آدم را همه جز برگزیدند و اشیا نمودند و لقد کرمنا بنی آدم و اگر
کسی را دیده بصیرت بیدار باشد و دوام نظر کند و به بیند که افعال بیگونه بی سبب و غرض اند و هر چه در علم الهی مقرر شده است
تغیر پذیر نیست که شیطان را با آن همه طاعات و عبادات مردود درگاه می سازد و آدم را با عصیان فعصی آدم ربه فغوی مقبول درگاه
می گرداند در حکایت آدم و حوا و اخراج ایشان از بهشت و شیطان و طاعت هفتصد هزار سال و عدم سجده آدم با وجود
امر الهی آنچه ارباب تاویل فرموده اند درین محل حاجت بایراد نیست و عقیده شیخ ناظم قدس سره ظاهر حکایت ایشان است
چنانچه بر متامل روشن است اگرچه بحسب ظاهر رد و طرد ابلیس با وجود طاعت و قبول اصطفی آدم با وجود عصیان از غرایب
عجایب افعال الهی اند و ...

مستلزم ارتکاب منهی آدم است چه اگر فرضا ابلیس سجده انقیاد آدم کرده بودی هر آینه اغوای آدم بقرب شجره طبیعت ننمودی
و آدم بر جمعیت جامعه مرتبه اعلی و اجل ظهور کمال معرفه که موجب تکریم اوست فایض نشدی و کمال جامعیت که بمقتضای ذاتی آدم است
بظهور نه پیوستی و بسبب اخراج او از بهشت تجرد از دواج بعالم دنیا که عالم ... کمال و وسوسه و اغوای ابلیس که عبارت
از قوة واهمه در آدم و ذریات او الی یوم القیمة بظهور نیامدی و بمقتضای ذاتی ابلیس از مکمن قوة بر منصه فعل جلوه گری ننمودی
و کمال جلالیه که مقتضای احتجاب انانیه و تبعد از مبدا اوست تا موجب تعمیر عالم گردد و سر انگشتی مقتضیات اسمای جلالی مخفی
ماندی و حکمة محکمه و لکن حق القول منی لاملان جهنم من الجنة و الناس اجمعین بظهور نپیوستی و حقیقه لا تبدیل لخلق
الله تحقق و واقع نیامدی چون بمقتضای ذاتی بی سبب هیچ سبب و علل هیچ علت بیست فرمود که جناب کبریائی لا ابالی است
منزه از قیاسات خیالی است اشارتست بحدیث قدسی هولاء فی الجنة و لا ابالی بمعاصیهم و هولاء فی
النار و لا ابالی بطاعتهم یعنی جناب کبریائی حق از غایت استغنا و عظمة لا ابالی و بیباکی است نه آنست که افعال آن
حضرت بسبب علتی و غرضی باشد و کمال مرتبه کبریائی و استغنا و عظمة حق در آن مرتبه چنانست که در حدیث قدسی میفرماید
که یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انسکم و جنکم کانوا علی اتقی قلب رجل واحد منکم ما زاد ذلک
فی ملکی شیئا یا عبادی لو ان اولکم و آخرکم و انسکم و جنکم علی افجر قلب رجل منکم ما نقص من
ملکی شیئا منزه از قیاسات خیالیست یعنی کمال ذات و افعال الهی منزه و مبرا از آنست که گرد سرادقات عظمة او
بقیاسات خیالی که قیاس غائبه است بحاضر و دلیل و براهین وهمی و عقلی توان گشت و اگر اینمعنی میسر بودی اختلافات عقاید
و مذاهب شتی ننمودی بیت نی تو در علم آئی و نی در بیان + نی ز بان صورت از تو در زبان + نی ز تو کسی هرگز نشان بودی
نی از فر عزت زبان بودی + زو نشان جز بی نشانی کس نیافت + چاره جز جان فشانی کس نیافت + چون بیان نمود که کبریائی حق
لا ابالی است و بی باکیست و غرض و علت را در آن حضرت راه نیست اینمعنی را بتوکید و تمثال کرد اشاره میفرماید که بیت
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل که این یک شد محمد و آن ابوجهل یعنی ای مرد نااهل ناشناخت آنچه تصور نموده که افعال الله
معلل بسبب است اگر چنان واقع بودی در ازل و مبدا فطرت چه سبب و چه علة بود که این یکی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
و برگزیده حق گشت و آن دیگری ابوجهل ملعون شد و در تحقیق حقیقة اینمعنی نه عقل را مدخل است و نه علم را بی الطریق کشف
این مقدار معلوم شده است که اعیان ثابته صور اسماء الهیه و اسماء شیونات ذاتیه اند و اعیان و استعدادات مجعول
بجعل جاعلی نیستند و تعلق علم بهر علمی از آن اعیان مطابق استعداد اوست و قضا تابع علم است و تجلی حق در عالم عیان بصورة
آن اعیان در خور قابلیت و استعدادات آن اعیان است چون لایق و سزاوار خداوندی که لا یسئل عما یفعل است میفرماید که
کسی کو با خدا چون و چرا گفت چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت یعنی چون کمال ذاتی الهی و تقاضای عظمة کبریائی بیرون از
احاطه عقل و دانش است لاجرم هر کسی که با خدا چون و چرا در افعال که غرض در بادیه تدریج از علم عیان می آید گوید که چون بود که یکی
بی جرم و قصور و دیگری با آنکه یکی را صحیح و دیگری را بیمار و یکی را عارف و دیگری را جاهل آفرید و چرا چنین میکند که فرضا یکی در کودکی
بمیرد و دیگری پیر و مسن میشود و ... مشرک حضرتش را ناسزا گفت یعنی آن کو بنده چون و چرا با حق مانند مشرک بحضرت خدا
وندی برا ناسزا و چیزی که لایق آن حضرت نیست گفته است زیرا که این کم و کیف در افعال و ایجاد آن حضرت مود دی باینست

که ...

که انسی را اشتراک در علم باشد بپرسد که چرا چنین کردی و نوع دیگر کردی و طلب سبب فعل الحق داعیه شرکت در خدائی است
پس کو بنده چون و چرا ماننده مشرک است که چیزی که لایق در خور آن حضرت نیست میگوید چه پرسش چون و چرا لایق خداوند
نیست فلهذا فرموده که سزاوار بنده که پرسد از چه و چون نباشد اعتراض از بنده موزون یعنی چون عظمة و کبریائی شان
حضرت خداوندی است او را زیبنده و سزاوار است که پرسش بندگان از چه و چون نماید نه از جهة آنکه چیزی که نسبت بآن
حضرت مجهول بود تا معلوم شود بلکه از آن سبب که تا قصور و نقصان عباد در خود شان ظاهر شود و عارف بنادانی و قصور
خویش گردند نباشد اعتراض از بنده موزون یعنی چون و چرا اعتراض است و اعتراض از بنده موزون و پسندیده نیست خواجه
اگر بر غلام اعتراض نماید حاکم است و او را میرسد فاما غلام را اعتراض بر خواجه نمودن عین جهل است چون مقتضای استغنا
کبریائی بیچونی و چرائی است فرموده که خداوندی همه در کبریائیست نه علت لایق فعل خدائیست یعنی الوهیة و خداوندی بالکل
کبریائی و عظمة و استغناست و هر چه از آن حضرت صادر می شود عین کمال است و علة غائیه و غرض لایق فعل خداوندی
نیست و افعالش بی سببست زیرا که اگر فعل حق معلل بغرض باشد از تحصیل مصلحت یا دفع مفسده باشد لازم آید که حق تعالی ناقص
بوده و استکمال بتحصیل آن غرض یافته چه هر غرض که وجود و عدمش نسبت با فاعل مساوی باشد موجب باشد باعث بر فعل او
نمی شود پس هر چه که غرض فعل باشد میباید که نسبت با فاعل وجود آن غرض اصلح و اقدم باشد تا موجب و سبب اقدام فاعل
آن فعل باشد پس فاعل مستکمل بوجود آن غرض بوده و بدون آن ناقص بود و تعالی عن ذلک علوا کبیرا چون شان اطلاق
ذاتی مقتضی آن است که صفات متقابله جمالیه و جلالیه در حیطه وی باشد فرمود که سزاوار خدائی لطف و قهر است
ولیکن بندگی در فقر و جبر است یعنی لایق و سزاوار خدائی و عظمة و کبریائی بحسب اقتضاء ذاتی لطف و قهر است تا شان اطلاق
در اسماء متقابله جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال وجود که مقتضی ظهور لطف از قوة بفعل آید و اختلاف اسماء موجب اختلاف مظاهر گشته
کمال سلطنة و کامرانی در صورت لطف و قهر ظاهر گردد و لیکن بندگی در فقر و جبر است یعنی چنانچه لایق خدا لطف و قهر است لایق بندگی
فقر و احتیاج در ذات و جبر و اضطرار در افعال است تا مظاهر لطف و رحمت عام افاضه وجود و کمال بر ایشان می نماید و ایشان سبب
ظهور لطف و رحمت میگردند و بقهر و جبر ایشان بر سلب اختیار در صدور افعال میفرماید تا بر اضطرار و هستی خود مطلع گردند و از حد خود
تجاوز ننمایند چون فرمود که بنده در افعال مجبور است و تصرف او لیکن موهم اختیار است و اشارة بدفع آن توهم نموده میفرماید که
کرامت آدمی را اضطرار است نه زان کو را نصیبی ز اختیار است چنانچه ناظم قدس الله سره در رساله حق الیقین میفرماید که
فعل اختیاری را احتیاج بواجب الوجود زیاده از اضطراری است از آنکه اختیاری مسبوق است بعلم و قدرة و اراده و اختیار
و دواعی و تحریک اعضا بر وفق داعیه و اراده و باز هر یکی از این جمله محتاج اند بایجاد و اسباب و علل الی حصر که آن منتهی
میشود باضطرار بخلاف اضطراری که مجرد ایجاد است و چون مختار در اختیار خود مضطر باشد اختیار عین اضطرار باشد
کان الهم الخیرة میفرماید که کرامت آدمی را اضطرار است یعنی بسبب آنکه آدمی مظهر و مجلای ذات و اسماء حضرت الوهیت است
تصرف و خرق عادت که موسوم بکرامت است از انسان ظهور می یابد نه آنکه آدمی را در آن تصرف و اختیار است چه آن
تصرف در نشاه آدمی حق است که می نماید و او باعث حق میکند و در آن فعل مضطر است نه مختار بحقیقة اختیار و اختیار
حق است و اسناد اختیار در این صورت بانسان بواسطه مظهریت است نه آنکه فی نفس الامر او را اختیار است و این نسبت

گرانه با آدمی مجازی است نه تحقیقی و بحکم والله خلقکم وما تعملون چنانچه در خلق و آفرینش خود هیچ اختیار ندارد است
در افعال و اعمال خود نیز اختیار ندارد و تعلیه احتیاج بنده و فعل موجب ممکنیه است و ایجاد هر دو از حق است که یفعل الله ما
یشاء و یحکم ما یرید فعلها جمله فعل حق می‌دان + کافری گر نباید در میان + فعل ما از عقد و عقل
نیست الا از علم و قدرت حق + اختیار تو اختیار روست + بلکه کار تو همان کار روست + چون به تحقیق غیر حق را نه وجود
و نه فعل فرموده که نجنبد هیچ چیز نجنبش هرگز از خود پس اگر پرسدش از نیک و از بد یعنی انسان را هرگز هیچ چیز
مطلقا از وجود و صفت و فعل از خود نبوده است و همه چیز او از حق است زیرا که ممکن فی حد ذاته عدم است و وجود ممکن عبارة
از تجلی حق است بصورت او پس اگر پرسدش از نیک و از بد یعنی با وجود آنکه انسان را از خود نه وجود و نه فعل از او سؤال
از نیک و بد عملها شود و ترتیب ثواب و عقاب بیان میدارند این همه دلیل بر غرضی فعل حق است و اظهار کمال [illegible]
و استغنا است چون انسان در نفس الامر اختیاری نیست و مجبور است و امر بتکالیف شرعیه با وجود بی‌اختیاری از بیت
که حکمه‌ای نیز و عقل مخفی است نکو ندارد اختیار و گشته مامور زهی مسکین که شد مختار مجبور یعنی انسان در افعال خود اختیار
ندارد و هر فعل که از او صادر میشود بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است و آن در آن فعل مجبور است و با وجود این حال مامور و مکلف است
با وامر و نواهی و تکلیف استقلال در فعل میخواهد و او را شاید زهی مسکین که شد مختار مجبور یعنی زهی مسکین سرگردان
حیران که انسان است که هم مختار است یعنی اختیار داده شده است تا مکلف گردانیده اند و هم مجبور است زیرا که افعال
او بقدرت و ارادهٔ حق و تقدیر ازلی واقع است و او را فی نفس الامر در آن اصلا اختیاری نیست و مضطر است بیت
این چه استغنا است یا رب این چه ناز + تا که نتوان گفت آخر چون این + من ندارم اختیار خویشتن + گشته‌ام مجبور امر ذو المنن
هر زمان آرد دگر رسمی پدید + ده کس چرا رام اندر کار خویش + که مکانم میکند در لامکان + گه کند جانم اسیر خاکدان
گه در آرد در دلم صد درد و دود + گاه خالی سازد از غیر خود + گه غریق بحر اندیشه کند + گه اسیر قید پندارم کند
گه چنان سازد که رنگ آید + که زنامم ننگ می‌آرد فلک + گه ز طبع نفس ظلمت تنم + گاه از نور تجلی روشنم
او بهر عشقت بهانه نو کند + آتش اندر خرمن جانم زند + گاه گوید نیک از من بدتر است + گاه گوید [illegible]
گاه گوید [illegible] + که ندارم گفته [illegible] + گوید این یک کافر و آن مؤمن است + آن یکی در رنگ و آن در خون است
گوید این یک عاصی آن عابد است + آن یکی [illegible] + این عجب بود که عین جمله اوست + عین علم و عدل و لطف و رحمت اوست
اختلاف انسان و اشیا + چونکه عین رحمت آمد الغنی + اختلاف خلق عالم چون بود + نغمه این یکسان [illegible]
ره بین رحمه هر دو [illegible] + اعتراض بیکسی بی‌حاصلی + هیچ پنهان است زیر هر طلسم + پس عارف شو [illegible]
او بهر جامی نماید صنف خاص + یک حقیقت دان به عالم [illegible] + ترس عرفان [illegible] + آن عیان او [illegible]
تا تو لغزیده رو و هشیار باش + راز [illegible] + [illegible] + هر آنکه حکمة از ایجاد موجودات حصول معرفت است و ظهور معرفة
حقیقی بی آنکه در دایرهٔ وجود نوسان مراتب و مدارج به تحقیق نمی‌پیوندد صورت نمی‌بندد [illegible] در قوس نزولی احکام اسماء و صفات
الهی ظاهر گشته و در قوس عروجی توحید حقیقی ذاتی هویدا میشود [illegible] چون آخر و نهایة تنزل وجود است و مقابل
نقطهٔ وحدت واقع شده است هر آینه انعکاس کمالات مبدا که وحدت است از او بظهور آمد و شرف مرتبه او جمع

علم و قدرت و اراده و احدیت جمع و آخریة اول اقتضا و تکلیف کرده از آنکه این فیض چون از مبدا او نزول نماید باز مانی که بکلی بعد
که نهایت تنزل است نمی‌رسد عروج صورت نمی‌بندد که ظهور رویه از هر یک از مراتب لازم است تا آنچه مکنون بود ظاهر گشته کل
تا رتبه بکلیه بفعل آید بعثت انبیا علیهم السلام و تحمل نفوس و دعوة معاد و صورت نه بندد یا ایها الرسول بلغ ما انزل
الیک من ربک و از این جهة معتقد باید که نه ظلم است آنکه عین علم و عدل است نه جور است آنکه محض لطف و فضل است
یعنی آنکه انسان با وجود بی‌اختیاری مامور و مکلف گشته است نه ظلم است زیرا که ظلم وضع الشیء فی غیر موضعه و تصرف
بغیر استحقاق است بلکه عین علم و عدل است از جهة آنکه پیش از ظهور انسان بوجود علمی معلوم حق بود که حامل بار امانت تکلیف
جامعیه رتبه انسانی است و عدل از جهة آنکه وضع شیء فی موضعه واقع شده است و تصرف حق در او به تکلیف با استحقاق است
به تصرف در ملک خود است نه ملک غیر نه جور است آنکه محض لطف و فضل است یعنی تکلیف انسان با وجود بی‌اختیاری نه جور و ستم است
آنکه محض لطف و فضل است چه جور و ستم بحقیقت آنست که شخص را قابلیت امری نبوده باشد و او را بدان مکلف گردانند
و چون در انسان قابلیت این بود هر آینه جور نباشد بلکه این تکلیف محض لطف و فضل است که حضرت لطف [illegible] در بارهٔ
انسان فرموده که آن را بواسطهٔ این تکلیف تشریف کمال قرب [illegible] و سجودی ملائکه مشرف ساخته است بیت [illegible] عقل مکرم
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر + زانکه [illegible] + از عصا و از عکس ش فارغ است + [illegible] دل سراپای راز
جان بسوی عرش باز در کرد ناز + گر زبان گوید ز اسرار نهان + آتش افروزد بسوزد این جهان + لفظ جرم عشق را رهبر کرد
داد که عاشق نیست جز [illegible] + چون تکلیف انسان سبب ظهور کمال الهی است بصورت ذی‌شعور ناگزیر بشرعت زان سبب تکلیف کند
که از ذات خودت تعریف کند یعنی انسان را حضرت الوهیة بشرع و تکالیف شرعیه از اوامر و نواهی از آن سبب و جهة مکلف
گردانیده است که بحکم ولقد کرمنا بنی آدم او را از ذات خود تعریف فرموده است به آن معنی که بموجب خلق الله تعالی
آدم علی صورته حق تعالی بذات و جمیع اسماء و صفات بصورت او تجلی و ظهور نموده است و او را مظهریة علم و قدرة واحد
الجمع مخصوص گردانیده قابلیه قبول این معنی داده است و حامل بار این تکلیف در صورة او بحقیقت حق است بیت نسبت اقتدار فعل بما
هم از آن روی بود که ما + جام گیتی نمای او ماییم + که بما هر چه هست می‌آید + شیخ ناظم قدس الله سره
در رسالهٔ حق الیقین مسطور است که فایدهٔ تعلق فعل که امری نسبی است بظاهر عین تعلق است که مظهر دارد و مظهر جهة و جهة که تعلق
ظاهر و مظهر است اگر چه اول حقیقی است و دوم مجازی هر دو در صدر اعتبار [illegible] هر دو نسبت بهیئت اجتماعی واحد جمعی
حقیقی اعتبار دیگر است و در کلام مجید یک فعل را بهر دو جهة نسبت فرموده است تا نسبت با حق ظاهر چنانکه الله یتوفی
الانفس حین موتها و نسبت با خلق که مظهر است قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم و اعتبار هر دو نسبت
با هم و قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم از آنکه تعظیم عین فعل است و همچنان اعتبار حق تعالی در مثل و علمک
ما لم تکن تعلم و در مثل فلو شئنا لآتینا کل نفس هداها و قل کل من عند الله و زینا لهم اعمالهم
و اعتبار نسبت در مثل علمه شدید القوی و در مثل ولکن کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء بما کانوا
یعملون و مثل ما اصابک من سیئة فمن نفسک و زین لهم الشیطان اعمالهم و اعتبار هر دو نسبت در مثل
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و ما [illegible]

اذ رمیت ولکن الله رمی و این مقام اعتبار جمعیه هر دو نسبت خاصه مظهر محمد است صلی الله علیه و آله و سلم که مسمی بمقام محمود شده
که ظهور نماید عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و از این سخنان معلوم میشود که هر چه در صورة انسانی از افعال و آثار ظاهر
میشود حقیقت از حق است و مجازا با انسان که مظهر است منسوب میدارند و حکمة تکلیف اظهار الهیت است بظهور عجز غیر و اضطرار عباد
و تعظیم ذات معبود حقیقی و غایة آنست که حصه عدمیه ممکن که عبدیت است از حصه الهیت که وجود است ممتاز گردد و این است معنی ما
عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره چون حکمت از اطلاع انبیا و اولیا علیهم السلام
تحقیق اضطرار مذکور است و ظهور فنا و وجود مجازی که نمایش است علی ما هو علیه کما کان از این جهة میفرماید که بیت
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو بیکبار از میان بیرون روی تو یعنی هر گاه که تو بر حقیقه عدمیه خود واقف گردی و از تکلیف
حق عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطه آن بوده است که بحکم [illegible] مظهر ذات و صفات خود را بتو نسبت فرموده و تو را از
ذات خود تعریف کرده و الا تو را نه وجود بوده است و نه افعال بیکبار از میان بیرون روی یعنی حصه عدمیه ممکن که عبدیت است از حصه
الهیه که وجود است ممتاز گردد و تو بالکل از میان بیرون روی و بدانی که تویی تو نمود بی‌بود و عدم و همی بوده است و عابد و معبود و عارف
و معروف و مکلف و مکلف یک حقیقه است که باعتبار اطلاق و تقیید ممتاز مینمایند و آن زمان بحقیقه بشناسی که نسبت اختیار
با تو نمود بود و تو را مامور و مکلف گردانیده‌اند با وجود مجبوریه و اضطرار و عدمیه بنابر حکمة بوده است چون فنا جهة امکانیه [illegible] و مستلزم
ظهور بقا و جهة وجوبیه و ربوبیه است فرمود که بیت تکلیف [illegible] برآید از خویش غنی گردی ز حق ای مرد درویش
یعنی چون غایة حکمة تکلیف که ظهور عدمیه ممکن است و تعبیر بفنا جهة امکانی است بسر آمد و تو بکلیه بیکبار از خویشتن و نمود
تعین عدمی خود رهایی و خلاصی یافتی و دانسته شد غیریه که بواسطهٔ تعین و تقیید ملحوظ می‌بود و عبادت و تعظیم که بسبب آن لازم بود
تمام برطرف شد و فقر و احتیاج که لازم امکانیه بوده نماند غنی گردی ز حق ای مرد درویش یعنی آن زمان بوجود حق متحقق گشته و ببقا
بعد الفنا متصف شده غنی و توانگر حقیقی گردی و آن که هیچ نداشتی اکنون داشته باشی به آن معنی که وجود و قدرة و علم و اختیار
حق همه را خود مشاهده نمایی و همه تو باشی و تویی تو در میان نباشد بیت تا ظن نبری که من این رشته دو تو + یک [illegible]
نیکو نگر + این اوست همه و لیک [illegible] بمن + شک نیست که این جمله منم لیک [illegible] + خطاب بمرد درویش فرمود از
جهة آنکه فقر حقیقی و غنی حاصل میشود که این کسی بفنا و عدمیه اصلی خود رجوع نمود و بتحقیق و بعین دانست که ذات و صفات
و افعال که بخود منسوب میداشت همه از آن حق بوده است و او را هیچ نبوده است و چنانچه حدیث کرده اشاره رفته است فقر
حقیقی عبارة از فنا فی الله است زیرا که مقام جمع الجمع که مقام محمود محمد است صلی الله علیه و آله و سلم که افعال باعتبار هر دو
نسبت ظاهر و مظهر چنانچه ذکر کرده شد نموده میشود و فعل هر دو نسبت میگردد در مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون
الله و غنی به تحقیق میشود که عارف از خود فانی و محو گشته ببقاء الهی متحقق گردد و عبارة از این مرتبه است آنچه فرمود
غنی گردی ز حق ای مرد درویش شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین اشارة باین مرتبه نموده میفرماید که بحقیقه [illegible]
بقا و بعد الفنا بهم مجتمع نمیگردد و هر کدام آیه که مشتمل بر جبر محض و عدم تاثیر با استقلال اشارة بفنا محض چنانکه [illegible] انک
لهادی العمی عن ضلالتهم و ما انت بمسمع من فی القبور و انک لا تهدی من احببت و هر کدام که مشتمل
بر امر بارسال و تحمیل نفوس چنانکه وانذر عشیرتک الاقربین و قل رب زدنی علما و بلغ ما انزل الیک اشارة

ببقاء محض است و هر کدام که مشتمل بر حرکة بعد از سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و غنا بعد از فقر و هدایة بعد از ضلال
اشارة بود با حدیث جمع که مقام محمد است صلی الله علیه و آله و سلم چنانچه یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل قم اللیل الا
قلیلا و انما انا بشر مثلکم یوحی الی ووجدک ضالا فهدی ووجدک عائلا فاغنی و دیگر سفر باید
که الخبا که توحید میان تشبیه و تنزیه است یعنی اثبات حقیقی و نفی صفت سلبی کما لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر
اعلام [illegible] یعنی مقام محمدی صلی الله علیه و آله میان نفی و اثبات است یعنی بقا و بعد الفنا که فاستقم کما امرت و رب
المشرق والمغرب فلتی و ایمان میان نفی و اثبات واتبع ما یوحی الیک من ربک لا اله الا هو واعرض
عن المشرکین و اعتقاد میان جبر و اختیار ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک
قل کل من عند الله و احکام و افعال و اخلاق و اعمال میان افراط و تفریط که دین قویم و صراط مستقیم است از آنکه حامل
وحدانیه در مظهر وجود و اعتدال و حسن است ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم و ان هذا صراطی مستقیما
فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله از جهة کثرت فواید و مناسبت محل نقل از این سخنان نموده
شد شرط [illegible] گشته و تامل تام است چون تحصیل نیستی و خلاصی از خودی و بقاء و غناء کلی نیز نه باختیار بنده است که
و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء فرمود که برو جان پدر تن در قضا ده بتقدیر ایزد برضا ده
یعنی چون تو را هیچ اختیاری نیست و در افعال مجبوری برو تن در قضا ده و بیقین بدان که آنچه حضرت فاعل مختار در بارهٔ تو
مقدر و مقرر و معین فرموده است و حکم علم بر آن جاری گشته است اصلا دیگرگون نخواهد شد و سعی و اجتهاد در بارهٔ تحصیل چیزی
که خواست الهی به حصول آن متعلق نشده باشد بی‌فایده است و هر چه خواسته است البته در وقت خود حاصل خواهد شد
پس رضا بتقدیر الهی ده و خود را سرگردان مساز و حسرت بر چیزی که فوت شد و انتظار چیزی که واقع نخواهد شد مکش و
تو هم اختیار خود را مرتفع گردان و بر مجبوریه و عدم اختیار خود متحقق شو و خود را در تحت ارادت الله مضطر و محکوم شناس بیت
بار دیگر با قصه آمد هم + ما از این قصه برون خود کی ایم + گر بجهل آییم آن زندان اوست + ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم + ور به بیداری بدستان وییم + ور بگرییم ابر پر رزق وییم + ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست + ور بصلح و عذر عکس مهر اوست + ما کییم اندر جهان پیچ پیچ + چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ
بدانکه نزد حکما قضا عبارت از علم حق است بدانکه میبایست که وجود اشیا بر آن باشد تا بر احسن و اکمل نظام و انتظام واقع باشد و
این را عنایه مینامند که مبدا فیضان موجودات است بر سبیل اجمال بر بهترین وجوه و تمام ترین انواع و قدر عبارة از خروج
موجودات است بوجود عینی با اسباب چنانچه در قضا مقرر شده است و نزد متکلمین که اشاعره اند قضا عبارة از ارادهٔ ازلیه
حق است که متعلق بر اشیا شده است بر آن نهج که اشیا علی الدوام بر آن نهج باشند و قدر عبارة از ایجاد اشیا است بر قدر مخصوص
و تقدیر معین در ذات و احوال ایشان بر طبق ارادت ازلیه که فرموده است و بحقیقه قضا عبارة حکم حق است در اعیان اشیا
بر آن احوالی که مقتضای آن اعیان است و علم حق بر آن متعلق شده است و قدر تفصیل آن قضا است و عبارة از توقیت هر حالی است
از آن احوال اعیان در وقت و زمان معین و سبب معین بر آن نهج که حکم علمی بر آن جاری شده است چون بحکم لا راد لقضائه
و لا معقب لحکمه تغییر و تبدیل قضا و قدر غیر مقدور است هر آینه بجز رضا چاره نیست چون جواب سؤال ثانی باتمام رسید فرمود که

سؤال چه بحرست آنکه نطقش ساحل آمد ز قعر او چه گوهر حاصل آمد یعنی سؤال می‌نماید که بگو چه بحر و کدام دریاست که نطق او را ساحل
و کناره است و از قعر آن دریا چه گوهر حاصل می‌آید چون سؤال معلوم شد فرمود که جواب این جواب بطریق تشبیه تمثیل به
محسوس چنانچه فرموده که یکی دریاست هستی نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل یعنی هستی که وجود است مانند
یک دریاست که نطق ساحل و کرانهٔ اوست و حروف و الفاظ مشابه صدف اند که در آن دریای هستی حاصل میشود و جواهر آن اصداف
دانش دلست که عبارة از حقایق اشیاء و معارف الهی است و تشبیه هستی را با دریا بواسطهٔ انبساط و تجلیات و ظهورات
او که مشابه امواج و حبابها باشند و چون انسان نهایت مراتب بسط وجود است و فصل ممیزی که انسان بآن از باقی موجودات
ممتاز میگردد نطق است و انتهاء هر چیزی که بمیان و حد او تواند بود و نطق بدو معنی آمده است یکی ادراک کلیات دوم تکلم این نطق
بمعنی دوم که بصورت حروف بازدید میگردد مرتبهٔ غایة ظهور بمعنی نطق بمعنی ادراکست پس هر آینه که ساحل و کرانه مراتب وجود نطق
باشد و حروف مشابه و مماثل اصداف اند که چنانچه جواهر و لآلی در صدف می‌باشند جواهر علوم و معانی در حقایق و معارف
الهی در صورت حروف و الفاظ بساحل نطق و تکلم بیرون می‌آیند چون نفس انسانی را شناختی با موج دریاست میفرماید که
به هر موجی هزاران در شهوار برون ریزد ز نقل و نص و اخبار یعنی هر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس ظهور و بروز
می‌یابد در شهوار معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار چه هزاران بجهة مبالغه است بساحل نطق بیرون میریزد از نقل سخنان کاملان
از اولیاء و عرفاء و محققان علماء و از نص قرآنی و از اخبار و احادیث نبوی علیه السلام در شهوار درشت که اعلاء درر و لآلی است
چنانچه مرویست که در خزانهٔ سلطان مسعود عقدی پنجاه دانه در شاهوار بود که استادان ماهر در آن زمان هر یکی را بیکصد هزار
دینار طلا قیمت کرده بودند چون تموج بحر هستی بصور انفاس انسانی بسیار بلکه بیشمار است فرمود که هزاران موج خیزد هر دم از وی
نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی بنوعی است که هر دم و هر لحظه هر ساعة هزاران موج یعنی
موج بسیار درین بحر ظاهر میشود و هرگز یک قطره از آن دریا کم نمیگردد و نقصان نمی‌یابد چه بنابر عدم تناهی شیونات ذاتیه تجلیات
و ظهورات غیر متناهیه است که و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت
کلمات الله چون علم و ادراک تابع وجود هستی است فرمود که وجود علم از آن دریای ژرفست غلاف درّ او از صوت و حرفست
یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر ژرف هستی که وجود است چه منبع و مصدر صفات ذاتست غلاف درّ علم از صوت و حرفست زیرا
که درر و لآلی علم و معانی از اصداف صوت و حروف و الفاظ متلالی و ظاهر میگردند و افاده و استفاده علوم بدون الفاظ و حروف
میسر نیست چون وجود علم و نطق و صوت و حروف را تشبیه ببحر و اصداف و درر و لآلی فرموده بجهة کیفیت از معانی فرمود که معانی چون کند اینجا تنزل
ضرورت باشد او را از مثل یعنی معانی که وجود علم و نطق و صوت و حرف مراد است در این جواب سؤال چون بصورت بحر و ساحل
و اصداف و درر و جواهر تنزل نموده یعنی از معقول بمحسوس معتبر گشته بتعبیر در آمد ضرورة داعی شد که آن معنی را متمثل بتمثیل گردانیده شود
تا بر افهام قرار یابد بعد از آن فرمود که شنیدم من که اندر ماه نیسان صدف بالا رود از بحر عمان نیسان نام ماهیست از ماههای
مشهور رومیان که در فصل بهار واقع است و صدف نام حیوان آبی است که جسم او در صدفه ملتصق و محجوبست او را گوشتی در غایة نرمی
و با گوشت او خلط لزج رقیق مخلوطست و درمیان گوشت دو شاخ و سری بر یکطرف صدفه دارد و در سر دهانی دارد بغایة تنگ و
شکم او مانند حوصله مرتبست و از دهان تا حوصله مجرائی و از حوصله تا مخرج فضلی معائی مستقیم دارد و صدف این مذکور تا این اول برسؤال

بال

بال و دهان است که اگر خواهد که بگشاید میگشاید و اگر خواهد که در هم کشد در هم میکشد و بعضی را بدوان و بعضی را خرطوم است بجهة جلب
که بآن صدف دیگران را سوراخ میسازد و چون اصدافیه که از دریا برون بعضی متحرک میباشند و بعضی غیر متحرک میفرماید که
شنیدم که در ماه نیسان رومی آن حیوان آبی که صدف نام دارد از قعر بحر عمان بر بالای آب می‌آید چنانچه میفرماید که بیت
ز شیب قعر بحر آید بر فراز برو بحر بنشیند دهن باز یعنی آن صدف از شیب یعنی قعر دریای عمان بر فراز یعنی بر
بالا می‌آید و در روی دریا می‌نشیند و آن دهن تنگ که دارد باز میکند یعنی میگشاید و چون منتظر آنست که باران نیسان باریدن
گیرد علیه السلام میفرماید که بخاری مرتفع گردد ز دریا فرو بارد بامر حق تعالی یعنی از تأثیر حرارت شعاع
آفتاب در آب دریا بخاری مرتفع گردد و صورت ابری پیدا کرده متقاطر شود و بامر و فرمان حقتعالی فرو بارد چون صدف بر
روی دریا دهن گشاده نشسته است فرمود که چکد اندر دهانش قطره چند شود بسته دهان او بصد بند
یعنی از آن باران نیسان در دهان صدف قطره چند چکیده شود پس چنانکه رحم قبول نطفه مینماید حوصله صدف آن قطرها را
قبول کند و دهنش محکم بسته شود چنانچه گویا بصد بند بسته شده است فرمود که رود در قعر دریا با دل پر شود آن قطرهٔ باران یکی در
یعنی آن صدف با دل و حوصله پر از قطرات باران نیسان باز بقعر دریا رود و مشهور که چند روز در قعر دریا قرار گرفت و بعد از آن
اول صباح بر روی دریا می‌آید و تا آخر روز استنشاق هوا می‌نماید و از وقت غروب تا صباح در زیر آب میباشد چون چند روز
بدین شیوه آمد شد نمود آن قطره منعقد و منجمد میگردند چون انعقاد و انجماد یافت در قعر دریا قرار گیرد بقدرة رب العالمین
شود آن قطرهٔ باران یکی در یعنی آن قطرهٔ باران که در حوصلهٔ صدف قرار گرفته لؤلؤ درّ میگردد و بعد از آن که آن در حوصلهٔ صدف
نضج تمام یافته بحد کمال و نهایت برسد و هنگام اخراج آن شد فرمود بقعر اندر رود غواص دانا وز آن آرد برون لؤلؤی لالا
یعنی جماعتی که غواص دریا اند یعنی بدریا فرو میروند و بقعر دریا رو میروند و آن اصداف را اخراج مینمایند و از آن اصداف لؤلؤ لالا بیرون
آورند لؤلؤ جمع لؤلؤه است و لؤلؤ لالا یعنی درخشنده یعنی از آن اصداف دریا در درخشنده و شفاف بیرون
آورند چون ذکر تفصیل مثل نمود شروع در ممثل کرده فرموده تن تو ساحل و هستی چو دریاست بخارش فیض و باران علم اسماست
یعنی هستی که وجود است مانند دریاست و جان انسان مثال ساحل و کنارهٔ آن دریا سابقا نطق را ساحل تشبیه فرموده بود و در اینجا
بدن انسان را ساحل فرمود تا جزم معلوم شود که مراد بآن نطق نطق صوریست که از لواحق بدنست و بحقیقة ساحل قابلیت جامع
انسانی است که شامل ظاهر و باطن است بهر عبارة که ادا می‌نمایند مقصود ظاهر است و بخار آن دریا فیض عام رحمانی است
که بسبب حالات حب ظهور و اظهار کنتم کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف متصاعد گشته و باران علم اسماء الهیه است که از آن بخار فیض
بر اراضی استعدادات و قابلیة حقیقة انسانیه که و علم آدم الاسماء کلها باریده شده است چون البته غواص میخواهد که
اخراج لآلی از دریا نماید میفرماید خرد غواص این بحر عظیم است که او را صد جواهر در گلیم است یعنی خرد که قوهٔ عاقله مراد است
غواص این دریای عظیم هستی است که علی الدوام در غوص تفکر و تدبر است و از بسیاری که غوص مینماید صد جواهر و صد هزار از نفیس
جواهر نفیسهٔ علوم و معارف یقینیه در گلیم دارد و گلیم آن شالیرا میگویند که چیزها را در آن جا می‌بندند این مثل است که فلانکس
چیزها در گلیم دارد یعنی خرد جواهر بسیار در گلیم استعداد خود پنهان دارد و استعداد خرد و عقل برای درر و لآلی علوم و معارف
که بغوص تفکر و تدبر از دریای هستی بساحل نطق می‌آرد و چون دل که صورة جمعیه مرتبه الوهیت است جامعه الاخ نام بر همه علوم دارد فرمود که

دل آمد علم را مانند یکظرف صدف بر علم دل صوتست با حرف یعنی دل انسانی که صورة جمعیه الهیه واقع است و بحسب جامعیه
که دارد علم اسماء الهیه که مشابه بقطره‌های باران اند که اصل درر و لآلی معارف و علوم حقیقیه و حقایق اند مانند یک ظرفست که محیط بر همه است
و در طی سوداء شامل بما کان و بما یکون است و هیچ علم بحقیقه از احاطه او بیرون نیست و از جهة مرکز نقطه‌ها میدر بحر ... و صدف
بر علم دل صوت با حرفست چه ایشان غلاف معانی اند و معانی در ایشان پرورده و نضج میشود و از ایشان بظهور می‌آید چون اخراج لؤلؤ
معانی با اصداف صوت و حرف بواسطه انبعاثیهٔ نفس است میفرماید که نفس گردد روان چون برق لامع رسد زان حرفها با گوش سامع
یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهار است ریاح اصداف را از میان بحر محیط بجوانب و اطراف می‌برد تا بحر یک آن باد صدف
مانند حباب بر سطح محدب می‌آید تا قطره‌های باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانیه روان و متحرک گشته مانند برق لامع
درخشنده از قعر بحر باطن متنفس اصوات اصداف و حروف را بواسطه عبور در مخارج اخراج نماید و از آن نفس آن حرفها همراه آن
بگوش سامع رسد چون اصداف اصوات و حروف بساحل تکلم برآمد فرمود که صدف بشکن برون کن در شهوار بیفکن پوست مغز نغز بردار
یعنی چنانچه غرض از صدف درر و لآلی است و تا صدف نمیشکنی جواهر بیرون نمی‌آید مقصود از اصوات و حروف و الفاظ نیز که مشابه
اصداف اند آن درر و لآلی معانی است چه معلوم است که غرض از الفاظ و حروف غیر معانی نیست و مادام که از الفاظ و حروف
و علوم ظاهره که مشابه پوست اند نمیگذری بمغز نغز که آن معانی است و حقایق و علوم مکاشفه و مشاهده است نمی‌توانی رسید چون
امر بترک قشریات فرمود اکنون شروع در تفصیل آن نموده میفرماید که لغت با اشتقاق و نحو با صرف همی گردد همه پیرامن حرف
یعنی علم لغة و اشتقاق و نحو و صرف همه گرد حرف و لفظ میگردند چه لغة دانستن معنی لفظ عربیست و اشتقاق آنست
که بدانند که این لفظ از کدام لفظ مشتق است و نحو آنست که مراعات و محافظه او آنکس را از خطاء در لفظ محفوظ دارد و صرف
گردانیدن لفظ است بالفاظ دیگر تا معانی مقصوده حاصل شود پس هر آینه همه گرد حرف گردند زیرا که مجموع در تحت الفاظ اند و لفظ
مرکب از حروفست چون غرض از الفاظ و حروف معانیست فرمود که هر آنکس جمله عمر خود درین کرد بهرزه صرف عمر نازنین کرد
یعنی هر کس که تمامت عمر بدانستن لغة و اشتقاق و نحو و صرف و غیر ذلک من العلوم الظاهره بسر برده گذرانیده عمر نازنین خود را
ضایع و بیهوده صرف نموده چه حقیقة را که مقصود است حاصل نکرده فرمود که ز جوزش قشر خشک افتاده در دست نیابد مغز هر کو پوست نشکست
یعنی طایفه که عمر خود بدانستن این قشریات صرف کردند مانند کسی اند که گردکان پوست خشک آن گردکان که مغز
مغز است در دست وی افتاده باشد که انتفاع از آن میسر نیست و تا آن پوست نمی‌شکند البته بمغز راه نیست که مغز بخواهد یافت
شکستن پوست عبارة از آنست که بآن تقیید نگردند و آنرا وسیله علم دین دانسته و بمقتضای علم دین عمل نمایند و الا از آن علوم
ایشانرا بهره نباشد و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از آن استعاذه نمود که اعوذ بک من علم لا ینفع چون دانستن
تفسیر قرآن و احادیث نبویه صلی الله علیه و آله موقوف بدانستن علوم مذکوره است فرمود که ولی بی پوست نا پخته است هر مغز
ز علم ظاهر آمد علم دین نغز یعنی چنانچه مغز را کمال پختگی بواسطه پوست است و اگر در ابتدا پوست نباشد مغز پخته نمیگردد
و نفع مترتب بر آن نمیشود و کمال و حسن علم دین که تفسیر و احادیث است بعلم ظاهر است که لغة و اشتقاق و نحو و صرف چه اگر
این علوم کسی نداند اخراج معانی قرآن و حدیث میسر نگردد پس هر آینه اکتساب این علوم قشریه بمقدار ضرورة می‌باید نمود وسیله
علوم دینیه گردند نه آنکه عمر خود در این ضایع نمایند چون علوم دینیه الهیه وسیله قرب و معرفت الهی میگردند فرمود که بیت

الی جان

ز من جان برادر پند بنیوش بجان و دل برو در علم دین کوش چون بحکم ایجاد عالم معرفة الهی حقیقی بسبب عبادة است که ما خلقت الجن
و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون که ذکر سبب اراده سبب است و طاعت و عبادة موقوف بعلم دین است چه تا زمانیکه شخص طاعت و عبادة
چون بجا آورد و اوامر و نواهی نشناسد عبادة وی البته جز ضلالت نتیجه ندهد بیت ... عمل سنجه شیطان بود در قعر دل
علم بنیاد است و طاعت خانه لیک بنیادش کجا بود کاشانه میفرماید که ز من جان برادر پند بنیوش یعنی ای جان برادر و عزیزی که
اخوت دینی با هم داریم این پند بنیوش و استماع نما و قبول کن بجان و دل یعنی توجه تمام در کسب علم دین کوشش و سعی و اجتهاد نما که علم دین
وسیله حصول مقاصد دینی و دنیویست چنانچه میفرماید که که عالم در دو عالم سروری یافت اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
یعنی برو و کوشش بعلم دین نما که عالم بعلوم دین در دنیا و آخرت سرداری و مقتدایی و پیشوائی دارد هر آینه بحقیقه نه علم است چه علم آنست که وسیله
آشنائی و قرب بحق گردد نه آنکه موجب بعد از حق باشد و در دنیا از جهة آنکه مردم را در عبادات و مناکحات و معاملات و
مشارکات احتیاج تمام بوی است و در آخرة چون عمل بر آن علم نموده باشد موجب قرب و درجات وی خواهد بود عالم بعلوم دین اگر در اصل
از همه کهتر و کمتر بوده باشد بر که نتیجهٔ علم دین مهتر و بهتر میگردد و از علم عزت می‌یابد زیرا که محتاج الیه خلق شود چون غرض از علم
عمل است و نتیجه عمل احوالست فرمود که عمل کان از سر احوال باشد بسی بهتر ز علم قال باشد یعنی آن عمل طاعة و عبادة که
که از سر احوالست و مستلزم رفع حجاب از میان بنده و معبود است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض از علم قال دانستن کیفیت
اعمال است و غرض از عمل حصول احوال معنوی که عبارت از قرب و مشاهدهٔ انوار و تجلیات الهی است و هرگاه که این احوال و اعمال
مترتب باشد البته آن عمل بر طبق علم خواهد بود و اگر چه آن صاحب حال با حال ظاهرا عالم نبوده باشد و اگر چنانچه عالم باشد و علم بر آن عمل نماید
و یا اگر جاهل بواسطه اوصاف مذمومه و اخلاق ردیه که موجب فساد نتایج اعمال اند نتیجه احوال نباشد نبودن آن علم بهتر از بودن است چه علم
باوجود آنکه فایده بر آن مترتب نیست موجب عجب و غرور و بنده ازو تجمل و هرگاه که نباشد این عوائق نخواهد بود و تجمل که سبب ...
میسر باشد ناظم ... چون مبارک هست در دیوان علوم خوشنما کولی کن بگذر ز شوم مرو در این علم و علم بهتر است حاصل جز خیال درد سر
گر تو خواهی کاین سعادت کم نگو جهد کن تا از تو حکمت کم نگو چون فرمود که عمل با حال بهتر از علم قال است اکنون میفرماید که
ولی کاری که از آب و گل آید نه چون علمی که از کار دل آید یعنی اگر عمل با حال بسیار بهتر از علم قال است ولی عمل و کاری که از
آب و گل حاصل آید یعنی اعمال بدنی باشد و منضم بکمال نباشد آن عمل هیچ علم نیست زیرا که اگرچه هم قالی باشد چون علم کار دل است کار دل را
با کار آب و گل برابر نتوان نمود کار آب و گل گفت تا اعمال قلبیه مثل تفکر و توجه و توکل و رضا و تسلیم و امثال ذلک خارج شود
چه این نوع اعمال بسبب استلزام احوال البته بهتر از علم قال است چون اشارت بمراتب ثلاثه که اعمال با احوال و علم قال
و اعمال بدنیه بی احوال است فرمود که بنابر آنکه مرتبه هر یکی نسبت با آن دیگر ظاهر شود میفرماید که میان جسم و جان بنگر چه فرق است
که این یک غرب و آن دیگر چو شرق است یعنی اگر خواهی که فرق میان مراتب ثلثه مذکوره بر تو ظاهر شود نگاه کن در میان جسم
و جان بنگر که بدن و روح است چه فرق است یعنی فرق و تفاوت بسیار است که این را که جسم است منسوب بشمال نمود چه صفات کمال
از علم و غیره در جسم بنهایة است و آنکه جانست مانند شرقست زیرا که همه انوار صفات کمال از علم و حیوة و قدرة و اراده
از شرق جان طلوع مینماید چون اشارة بتفاوت جسم و جان نمود میفرماید که ازینجا اندران احوال و اعمال بر نسبت با علم حال با قال
یعنی از اینجا که فرق میان جسم و جان گفته شد احوال و اعمال بدنی را باز شناس که نسبت با علوم قال چگونه است چه علوم قال بمثابه

جانست نسبت با اعمال بدنی زیرا که علوم کار دل است که رتبه شرفیه دارد و این اعمال کار آب و گل است که بدن مرکب است و رتبه عزیزیه دارد
و باز نسبت علوم قال با حال بعینه همان نسبت است که اعمال بدنی را با علوم قال گفته شد یعنی حال عبارت از علوم قال است چه حال
عبارت از شاهده و مکاشفه است و هیچ شک نیست که مکاشفه مرتبه عیان العیان است نسبت با علوم ظاهره که علم الیقین تواند بود در رتبه
شرفیه دارد چنانچه ماخذ اعمال مرتبه علوم ظاهره است ماخذ علوم ظاهره مکاشفه است چون علم کیفیه آنست که شخص را از هر چه مانع
راه حق است باز دارد و منع نماید که نه علم است آنکه دارد میل دنیا که صورت دارد اما نیست معنا یعنی حکم فرموده حضرت رسالت صلعم
حب الدنیا رأس کل خطیئة آن علم که میل دنیا دارد هر آینه بحقیقت نه علم است چه علم آنست که وسیله آشنائی و قرب حق
گردد نه آنکه موجب بعد از حق باشد و علمی که میل دنیا دارد و آن را وسیله و سبب حصول جاه و منصب سازد صورت علمی دارد اما معنی علم
ندارد و صورت بیجان است و مانند حرف هیچ است که وسیله تحصیل اسباب معاش دنیوی می شود در زبان آن عالم نسبت
بعموم خلایق زیاده از همه کس است و از این جهت حضرت رسالت محمدی صلی الله علیه و آله فرموده لا تجلسوا عند کل عالم الا عالم
یدعوکم من خمس الی خمس من الشک الی الیقین و من الریاء الی الاخلاص و من الرغبة الی الزهد و من
الکبر الی التواضع و من العداوة الی النصیحة و قال ایضا صلعم و آله کلم اوحی الله تعالی الی داود علیه السلام
یا داود لا تسئل عنی عالما قد اسکره حب الدنیا فیصدک عن طریق محبتی اولئک قطاع الطریق علی عبادی بیت
هر که را علم دین آموختن … دادن تیغ است دست راهزن ÷ تیغ دادن در کف زنگی مست ÷ به که آید علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال جهان ÷ در شنه آید بر کف بدگوهران ÷ چون دانش حقیقه را که انما یخشی الله من عباده العلماء
با حب دنیا و حرص و آز و آرزوی دنیوی منافات دارد کی گرد و علم هرگز جمع با آز ملک خود هرگز سگ با خود دور انداز
یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه است و شرط حصول قرب الهی است هرگز مجتمع با آز و
حب دنیا نمیگردد چه بینهما منافات است و اگر فرشته خواهی سگ را از خود دور باید انداخت تا فرشته در آید اشاره بحدیث نبوی صلعم
و آله و سلم لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب و التصاویر یعنی در خانه که سگ باشد یا صورت باشد ملائکه در نیایند
آز و حرص دنیا را بموجب الدنیا جیفة و طالبها کلاب بسگ تشبیه نموده است پس هر جا که حرص باشد هر آینه علم دینی
نباشد بجهت آنکه دنیا و آز و حرص و جور و ظلم از صفات سبعی بهیمی ظاهر میگردد که تعبیر از قدس و طهارت و پاکی است فرمود که
علوم دین با اخلاق فرشته است نباشد در دل که سگ بر سرشته است یعنی علوم دینی که موجب طهارت و قدس و پاکی نفس انسانی است
از اخلاق فرشته است از این جهت وحی ملائکه می باشند و اخلاص ملکی را با صفات سگی که آز و حرص است منافات است و تعبیر به
تمام تر است و آن علوم که اخلاق فرشته است در دلی که صفات سگی در او سرشته باشد هرگز در نمی آید و اگر در صورت علم نماید
معنی علم و خاصیه آن اصلا در آن دل قرار نمیگیرد و چون بیان نمود که آز و حرص که صفات سبعی است منافات و تعبیر تمام
با علوم دین دارد تفسیر بآنکه حدیث مصطفی آخر چنین است نکو بشنو که در بیته چنین است یعنی چنانچه ذکر کرده شد حدیث
مصطفی صلعم آخر همان است که در خانه که سگ و صورت در آنجا باشد فرشته در آنخانه نمی درآید و این معنی را که آز و حرص است با علوم
دینی مطلقا جمع نمیشود نکو بشنو و قبول نما که البته این چنین است و غیر از این نمیتواند بود و حدیث مذکور اصل است برای این معنی
که ذکر رفت چون معنی حدیث مذکور آن بود که بتصاویری که سگ و صورت باشد فرشته در نمی آید و اشارت بعدم اجتماع ملک با سگ

فرموده اکنون تتبع سمع جمع فرشته با صورت کرده است درون خانه چون هست صورت فرشته ناید اندروی ضرورت
یعنی بموجب حدیث مذکور در آن خانه که در آن خانه صورت و نقش بوده باشد فرشته البته و بالضرورة در آن خانه در نمی آید و اگر خواهند
که فرشته در خانه نزول نماید باید که آن خانه را از صورت و نقوش ساده و صافی سازند فلهذا فرمود که برو بزدای روی تخته دل
که تا سازد ملک پیش تو منزل یعنی روی تخته دل خود را که در نفس مشابه لوح محفوظ آفاقی است از صورت ملکات ردیه و صفات
ذمیمه مثل حب دنیا و آز و حرص و حسد و حب جاه و شهوت و غضب و از نقوش اوهام باطله و خیالات فاسده و وساوس شیطانی
و هوا و حبس نفسانی بزدای و پاک کن و بآب ذکر و فکر و توجه و تصفیه یکبارگی بشوی و صافی ساز تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه
طهارت پیدا آید و ارواح مقدسه مطهره که صور علمیه حقیه اند و ملائکه موسوم اند در خانه دل مصفای تو فرود آیند و منزل سازند که
علم … ملک مشغول گشته تو را دلالت بتعلیم علوم کشفیه لدنیه نمایند چون ملک جهت تعلیم آمده است فرمود که
ازو تحصیل کن علم وراثت ز بهر آخرت میکن حراثت یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از صور و نقوش است منزل
ساخته است علم وراثت که علم معنوی کشفی لدنی است که بواسطه صفای باطن بارث از حضرت پیغمبر صلعم و آله با اولیاء میرسد
تحصیل کن که آن علم است که باقی ببقاء نفس است نه این علوم کسبی درسی چه بمیراث چیزی می توان برد که موروث آنرا بوده باشد
و علوم حضرت پیغمبر صلعم و آله کشفیه لدنیه است نه کسبیه و آنچه امام جعفر صادق علیه السلام فرموده که لا یحل الفتیا لمن لا یستفتی
من الله بصفاء سره اشارة بآن علم است که حضرت رسالت صلعم و آله فرموده که من تزهد فی الدنیا فعلم بلا تعلم
فیما اعطاه الله تعالی علما بغیر تعلم همان علم ارثی است و نتایج و ثمرات آن علم است که بوصلت می رسد فلهذا فرمود که
ز بهر آخرت میکن حراثت یعنی الدنیا مزرعة الآخرة برای نشاء اخروی خود حراثت و کشت و زراعت نما که هر چه اینجا
بکاری آنجا خواهی درود بیت … است آن وقت تخم اندر زمین ÷ کارهای روز عاقبت … ÷ هر چه کشتی همین آن خواهی درود ÷
نیک و بد آنجا عیان خواهم نمود ÷ چونکه فرصت هست میشان تخم نیک ÷ آن زمان … رنگ رنگ ÷ چون نسبت بتجربه و تصفیه قلب
سعی تحصیل علم ارثی است فرمود کتاب حق بخوان از نفس آفاق مزین شو باصل جمله اخلاق اشارتست بمعنی آیه کریمه سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم یعنی تعلیم ملک که صورت علم الهی است کتاب آیات و صفات … دلالت دارد از آفاق
یکتایی است علاحده که تفصیل کتاب نفس است و باعتبار تباین خارج است از تو بخوان و دانا و حکیم شو بکلیه عدالة و …
حکمه که اصل جمله اخلاق است مزین و محلی شو چون فرمود که مزین باصل جمله اخلاق باید شد فرمود که قاعده این قاعده است کلیه
در بیان اصول اخلاق و شعب آن فلهذا فرمود که اصول خلق نیک آمد عدالت پس از وی حکمت و عفت شجاعت
بدانکه نفس انسانی ناطقه نیز میگویند جوهر است بسیط که از شأن او ادراک معقولات بذات خویش و تصرف او در این
بدن محسوس که بیشتر مردم آن را انسان میگویند بتوسط قوی و آلات است پس نفس را دو قوه است یکی ادراک که نطق
میخوانند و بدین قوه از سایر حیوانات متمیز و مخصوص گشته است و دوم قوت تحریک و در این قوت با سایر حیوانات
شریک است و هر یک از این دو قوه منشعب بدو قسمت میشود اما قوت ادراک بقوه نظری و قوه عملی زیرا که اگر توجه
قدرت ادراک بمعرفه حقایق موجودات و احاطه باصناف معقولات بود آن قوه را باین اعتبار قوه نظری و عقل
نظری میخوانند اگر توجه او بتصرف در موضوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد اعمال و افعال باشد آن قوه را باین اعتبار

قوة املی و عقلی املی می نامند و از جهة انقسام این قوة بدین دو شعبه است که حکمت منقسم بدو قسم میگردد چنانچه ذکر کرده خواهد شد
و آن قوة تحریک ارادی بقوة شهوی و قوة غضبی زیرا که اگر تحریک منبعث بسوی جذب ملایم بود آنرا قوة شهوی میگویند
و اگر منبعث بسوی دفع منافی باشد آن را قوة غضبی می نامند پس باین اعتبار که ذکر کرده شد قوة چهار باشد قوة نظری و قوة املی
و قوة شهوی و قوة غضبی و هرگاه که تصرف هر یک در موضوعات خویش بر وجه اعتدال بود چنانکه می باید و چندانکه می شاید بی
افراط و تفریط هر آینه هر یکی را بسبب اعتدال فضیلتی حادث شود پس فضایل که اصول اخلاق فاضله اند نیز چهار باشد یکی از تهذیب قوة
نظری و آن را حکمت میگویند و دوم از تهذیب قوت املی و آن را عدالت می نامند و سیم از تهذیب قوة شهوی و آن را عفت
گفته اند و چهارم از تهذیب قوت غضبی و آن را شجاعت میخوانند چون کمال قوة املی آنست که تصرف او در آنچه تعلق بعمل
میدارد بر نهج عدالت باشد و از این جهة عدالت موقوف بود بر حصول آن سه فضیلت دیگر که حکمت و عفت و شجاعت است
چون شمول و سریان که عدالت راست بر آن سه فضیلت دیگر سبب شرافت اوست از این جهة عدالت را مقدم داشته فرمود که
اصول خلق نیک آمد عدالت یعنی اصل جمیع اخلاق حسنه عدالت است که عبارت از حالت متوسطه قوة املی است و بعد از
عدالت حکمة است که حالت متوسطه قوت نظری است و بعد از حکمة عفت است که حالة متوسطه قوة شهویست و بعد از عفت
شجاعة است که حالة متوسطه قوة غضبی است و اتفاق جمیع حکما است که اجناس فضایل این چهار است و خواجه نصیر الدین محمد
طوسی است میفرماید که هیچ کس مستحق مدح و مستعد مباهات و مفاخرت نشد الا بیکی از این چهار یا بهر چهار و کسانی نیز که بشرف
نسب و بزرگی دودمان فخر کنند مرجع مفاخرات ایشان بآن بود که بعضی از آبا و اجداد و اسلاف ایشان باین فضایل موصوف بوده اند
و اگر کسی تفوق با کثرت مال مباهات کند عقل را بر او انکار رسد حصر اجناس فضایل اخلاق بر این اصول چهارگانه باین
عبارت و عبارت دیگر نیز فرموده اند و آن چنان است که نفس انسانی را سه قوت متباین است که باعتبار آن قوتها مصدر
افعال و آثار مختلف میشود بمشارکة اراده و چون یکی از آن قوتها بر دیگران غالب گردد دیگران مغلوب یا مفقود شوند یکی
قوة ناطقه است که آن را نفس ملکی میخوانند که آن مبداء فکر و تمیز و شوق و نظر در حقایق امور بود دوم قوت غضبی که آن را
نفس سبعی میگویند و آن مبداء غضب و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق و تسلط و ترفع و مزید جاه بود سیم قوة شهوی که
آن را نفس بهیمی میخوانند و آن مبداء شهوت و طلب غذا و شوق التذاذ بماکل و مشارب و مناکح بود پس عدد
فضایل بحسب عدد این قوی تواند بود چه هرگاه که حرکة نفس ناطقه باعتدال بود در ذات خویش و شوق او باکتساب
معارف یقینی نفس الامری بود نه آنچه گمان برند که یقینی است و بحقیقت جهل محض بود از آن حرکت فضیلت حاصل
شود و بتبعیت فضیلت حکمة لازم آید و هرگاه حرکة نفس سبعی باعتدال بود و انقیاد نماید نفس عاقله را و قناعت کند
بر آنچه نفس عاقله قسط و نصیب او دهد و تهییج بی وقت و تجاوز از حد ننماید در احوال خویش آن نفس از آن حرکة فضیلت
حلم حادث شود و فضیلت شجاعة بتبعیة لازم و هرگاه که حرکة نفس بهیمی باعتدال باشد و مطاوعت نماید نفس
عاقله را و اقتصار نماید بر آنچه نفس عاقله حصه و نصیب او شمارد و در اتباع هوای خویش مخالفت او ننماید از آن
حرکت فضیلت عفت حادث شود و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود که کمال و تمام آن فضایل بر آن بود
فضیلت عدالت خوانند بنابراین تقدیر آنچه فرموده است که اصول خلق نیک آمد عدالت معنی چنان باشد که یعنی اولا

و بالذات

و بالذات اصل خلق نیک آمد عدالت است که از ترکب آن هر سه حادث شده است و کمال همه بصورت عدالت ظهور یافته
پس از وی یعنی ثانیا باعتبار دیگر که هر سه آن موقوف الیه حصول عدالتند حصول یکی حکمة است که حالت متوسطه نفس ملکی است
و عفت است که حالت متوسطه نفس بهیمی است و شجاعة است که حالت متوسطه نفس سبعی است پس چنانکه باشد که باین اعتبار
دوم اولا اصل اخلاق نیک عدالت فقط بود و ثانیا بسبب آنکه حصول عدالت موقوف بر آن سه دیگر است ایشان نیز
اصول اخلاق باشند و با معنی اسبابیت کلش آن اعتبار اول که حصول اجناس چهارگانه فضایل در اصولیة اخلاق در یک
مرتبه اند اولی می نماید و از این جهة اول آن باعتبار مذکور شد چون فرمود که از اصول فضایل اخلاق یکی حکمة است شارح
بتعریف حکمة نموده تفسیر باید که حکیمی است گفتاری است کردار کسی که متصف گردد بدین چار پیه بدانکه حکمة عبارت از دانستن چیزها
چنانچه باشد و قیام نمودن بکارها چنانچه باید بقدر استطاعة تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آن باشد برسد خواه کمالات
صوری و خواه معنوی پس هر آینه چنانکه اشاره کرده شده بود حکمة بدو قسم میشود یکی نظری و یکی عملی لهذا میفرماید که
حکیمی است کردار است و گفتار یعنی حکیم بودن آنست که بقسمین حکمة متصف گردد زیرا راست کرداری اشاره بحکمة عملی است
که در کارها قیام آن چه باید نماید و تمامت اعمال او بر طبق علم باشد و اصلا انحراف در کارهای وی نباشد و راست
گفتاری اشاره بحکمة نظری است چه هرگاه که چیزها را چنانچه باشد بداند و بشناسد البته راست گفتار خواهد بود چه
قول صورت علم است چون علم بیان واقع باشد قولش نیز راست و واقع خواهد بود و بعلم تنها کسی حکیم نمیشود بلکه علم و
عمل مطابق واقع می باید تا حکیم بود و متصف بحقیقة حکمة شده باشد کسی که متصف گردد بدین چار یعنی هر کسی که بدین چهار
اصول حسنه عدالت و حکمة و عفت و شجاعة متصف شود در این اجناس فضایل چهارگانه صفت میگردد فرموده که جنت
بحکمت باشد جان و دل آنکه نه گربز باشد و نه نیز ابله + یعنی آن کس که باین اصول اربعه اخلاق حسنه متصف گردد
جان و دل او از حکمة آگه است و حکمة حقیقی که علم باشیا است چنانچه اشیا است و عمل بر مقتضی آن بعد از اتصاف
بآن فضایل چهارگانه میتواند بود بدانکه هر یکی از این اصول مکارم اخلاق که حالت متوسطه است در حد ذات خود محمود است
دو طرف مذموم دارد که یکی افراط است و یکی تفریط و چنانچه حالة متوسطه را فضیلت می نامند آن طرف مقابل را رذیله
میخوانند چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمة افراط او را گربزه و تفریط او را ابله میخوانند که هر دو مذموم اما گربزی آنست
که استعمال قوت فکریه نمایند و آن واجب شود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود و ابله آنست که تعطیل قوت فکریه
نمایند و بارادة نه از روی خلقت یعنی حکیم آنست که متصف بصفت حکمة باشد و علامة اتصاف بحکمة آنست
که قوت ادراک او در اموری که ضروری باشد بآن مقدار که مستحسن باشد که وجوب عزم کار فرماید نه آنکه زیاده
از آنچه باید بکار آرد تا منجر بحیله و شعبده و مکر گردد و سبب خلل در انتظام امور معاش و معاد شود که از گربزی است یا آنکه
در امور عقلی قوت فکریه را باختیار معطل نماید و موجب خسران دین و دنیا باشد که ابله است و از اینجهة فرموده که گربز
باشد و نه نیز ابله یعنی چون آگاه بفضیلت حکمة شد دلکش گشت البته نه گربز خواهد بود و نه ابله بلکه حالت متوسطه دارد
از افراط و تفریط دور است و خواجه نصیر الدین طوسی میفرماید که در آن تهذیب قوت نظری را حکمة خوانند اشکالی
وارد است و آن اشکال آنست که حکمة را قسمة خوانند که هم نظری یا عملی و حکمة عملی را البته مصنف که علم اخلاق است

مشتمل است بر فضایل چهارگانه مکارم اخلاق که یکی از آن حکمت است پس لفظ حکمة قسمی باشد از اقسام حکمة و این قسمی معرول
بود و حل این اشکال آنست که همچنان که علم را تعلق هست منظر و بدین سبب در اقسام علوم قسمی که معدود بود با علم با موری که وجود
آن تعلق بتصرف عالم دارد مرسوم شده است بقسم عملی نظری را نیز تعلقی هست عمل بمعنی نظر از اموری است که وجود آن تعلق بنظر
ناظر دارد پس از این تحصیل اصل حکمة قسمی از اقسام حکمة عملی آمد تا چنانچه عدالت از حکمة است حکمة از عدالت بود بدانکه مراد
از حکمة در انقسام استعمال عقلی عملی باشد چنانکه باید و آن را حکمة عملی نیز خوانند و سبب اختلاف اعتبار از ضمیمه زایل شود و شک
برخیزد و چون تنبیه نموده شد که هر یک از این اصول اخلاق طرفانی مذموم است و طرفانی را بیان فرموده اکنون اشاره به
طرفانی عفت نموده میفرماید که **بعفت شهوت خفته کرده مستور شده همچون خفول از زور شده دور** یعنی به عفت که حالت متوسطات
وقوت شهوی است که بسبب اعتدال و طاعت عاقله و عدم مخالفه در اتباع هوای خویش حادث شده است شهوت و آرزوها
والتذاذات خود را به حجاب ستر و پنهان ساخته است و محکم حکم شکر کرد آنیده و طرفانی افراط و تفریط عفت که شره
و خمول است از او دور شده است زیرا که او برا اعتدال و سط است و آن دو آفات از او بعید است و شره جانب افراط است و عبارت
از سکون در طلب لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن رخصت فرموده از روی اختیار نه از جهة نقصان خلقة چون بیان
طرفانی بدون عفت فرمود اشارت با فراط و تفریط شجاعت که اعتدال نفس غضبی است نموده میفرماید **شجاع و صاف از ذل تکبر**
مبرا و خالیش از جبن و تهور یعنی آن حکیم باید که شجاعت و اعتدال که قوة غضبیه است که بواسطه انقیاد او مر نفس خود را و عدم تجاوز
از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد و در اقدام بر اموری که واجب الاقدام بوده شجاع بود و از ذل و تکبر صاف و مبرا
باشد و ذات آن حکیم از رذیله طرفانی افراط و تفریط شجاعت که جبان و تهور است مبرا و دور بود و در اعتدال و سط شجاعة مستقیم
بود و تهور که طرف افراط است اقدام بود بر آنچه اقدام کردن بر آن مستحسن نباشد مانند آنکه یکسوار خواهد که بیست سوار بزند
جبن که جانب تفریط است حذر باشد از چیزی که حذر از آن محمود نباشد مثال آنکه صد سوار در مقابله یکسوار نتوانند ایستاد
و روی بهزیمت نهند و ذلیلی از لوازم جبن است و مذموم است و تکبر نیز که نه از شجاعت بود از لوازم تهور است و مذموم است هر چند
حکما در تعداد اجناس انواع فضایل تکبر را از شجاعت عد نموده اند اما چون در اینجا فرمود که از ذل و تکبر صافی باشد معلوم شود
که ذل از لوازم جبن و تکبر از لوازم تهور داشته است چون اشاره بر زایل افراط و تفریط حکمة و عفت و شجاعة فرمود اکنون
تنبیه بضد عدالت نموده میفرماید **عدالت چون شعار ذات او شد ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد** عدالت عبارت از استوا
و راستی است یعنی مرتبه وسط یعنی چون شعار و لباس ذات حکیم عدالت شد که عبارت از تهذیب قوة عملی است باعتبار
اول و حالت متشابهه است که امتزاج در سالم حکمة و عفت و شجاعة حادث میشود باعتبار لزوم چنانچه اشارت رفت بدو
رفته است هر آینه ظلم که ضد عدالت است نداشته باشد و چون از ظلم بری بود خلق او همه نیکو باشد و مستحسن بود زیرا
که باعتبار رو انع است و علامة انصاف شخص بصفت عدالت است که هر چه از ظالم واقع شود البته نه آنچنان باشد که باید
و عدالت وضع شیء است فی موضعه و ظلم وضع شیء فی غیر موضعه و عدالت تصرف باستحقاق است و ظلم تصرف
بغیر استحقاق چون اجناس اصول اخلاق حسنه و طرفانی افراط و تفریط که مذموم است بیان نموده میفرماید که
همه اخلاق نیکو در میانست که از افراط و تفریطش کرانست یعنی جمیع اخلاق حسنه در وسط و اعتدال است زیرا که

ازافراط

از افراط و تفریط که انحراف از وسط است کرانه و دور است و این اصول اربعه مذکوره که اعتدال و وسط قوت مدرکه و محرکه اند
اجناس اخلاق حسنه اند و هر یکی اشتمال بر انواع و اصناف بسیار است چنانچه بعضی از آن در کتاب اخلاق تعداد یافته است
و همه در نفس الامر فضله اند و باز هر یکی از آنها را ضدی و نقیضی هست که موسوم برذیلی چون راهی که بمقصود و مطلوب میرسد وسط
و اعتدال است فرمود که **میانه چون صراط المستقیم است ز هر دو جانبش قعر جحیم است** یعنی میانه که حد وسط مراد است مانند
صراط المستقیم است صراط در لغة راه است و مستقیم راست یعنی حد وسط راه راست است که البته این کس بمنزل و مقام کمال نفس الامری
میرساند و هر نظر تو اعتدال کسب معرفت و کمال حقایق امور بعنوان مقصود از هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفریط مراد است
قعر جحیم است و هر که از اعتدال وسط میل با حد الجانبین افراط و تفریط نمود گرفتار دوزخ شد و از درجات کمال بدرکات نقص
و وبال افتاد و تا زمانی که بصراط اعتدال عبور نمی نماید به بهشت بعنوان نرسید چون تشبیه حد وسط و اعتدال بصراط که بروی دوزخ
کشیده شده است فرمود اشاره بمناسبة و اشتراک بینهما نموده میفرماید که **بباریکی و تیزی موی و شمشیر**
نه از وی گشتن و بودن و ره دیر اشارت است بانچه در صورت صراط فرموده اند که ادق من الشعر و احد من السیف یعنی میانه
حد وسط اعتدال و مشابه صراط المستقیم است بباریکی مانند موئی و تیزی مثال شمشیر است بلکه باریکتر و تیزتر از آنهاست
و از غایة باریکی گشتن بعنوان یعنی از وی و ایستادن نتیجه چه باندک انحراف میل در دوزخ میکشد و از غایة تیزی بوی
زمان دیر نمی توان زیرا که چنانچه یافتن وسط حقیقی در میان اطراف نامتناهی متعذر است تمسک و اقامه بران بعد از متعذر
تراست و بدانچه حکما فرموده اند که اصابة نقطة الهدف اعسر من العدول عنها و الزوم الصواب بعد ذلک
حتی لا تتخطیها اعسر و اصعب همان معنی خواسته اند **بیت** صورت عدل است میزان صراط * بر صراط حق گذر با احتیاط
انحراف از هر دو جانب دور جست * اعتدال اندر وسط چون برزخ است * راه او سط رو که شد خیر الامور * تا رهی از دوزخ بر شر و شور
تا نلغزی بر صراط حق عبور * کی رسی در جنت حور و قصور * چون ضد عدل ظلم است فرمود که **عدالت چون یکی دارد ز اضداد**
همی عفت آمد اضدادش اعداد بدانکه حکما عدالت را بر سبیل باقی اصول اخلاق که حکمة و عفت و شجاعة است طرفانی افراط و تفریط
اعتبار فرموده اند و طرف افراط را ظلم و تفریط را انظلام میخوانند ظلم تحصیل اسباب معاش است از وجوه ذمیمه از غصب و نهب
و غیر از استحقاق و انظلام و تمکین دادن طالب اسباب معاش بود بطریق غصب و نهب و انقیاد نمودن در فراگرفتن آن بی
استحقاق و اینجا چنین میفرماید که عدالت چون یکی دارد ز اضداد یعنی چون ضد عدالت یکی است که ظلم است پس هر آینه اضداد
این اصول مکارم اخلاق در عدد هفت باشد دو در مقابل حکمة که گربزی و بلاهة و دو در مقابل عفت و آن شره و خمول است و دو
در مقابل شجاعة و آن تهور و جبن است و یکی در مقابل عدالت و این ظلم است و در این محل انظلام را که جانب تفریط است اعتبار
نفرموده است و حکمة در این معنی آنچه بخاطر این فقیر می آید آنست که چون کمال فقر و ذلالة و عرفان در گستی و عجز و مسکینی است
پس هر جور و ظلم که از دیگران باین کس برسد که همه سبب و وسیله زیادتی مرتبه کمال وی می شود فلهذا اهولای ردمی قدس الله
سره میفرماید که **بیت** گر برد مال تو دزد بر سر قضی * رهزنی را برده باشد رهزنی * پس انظلام از فضایل محمود
باشد و الفقر فخری از رذایل مذمومه بلکه غایة مرتبه کمال خود آنست که از ایذاء خلق متلذذ باشد چه عارف در هر چیز او
همه محبوب حقیقی مینماید و هر ایذاء که معشوق نماید عاشق هر آینه از آن ایذاء ذوق و لذت دیگر می یابد و نسبة باین مشهود است

که مصراع بیت آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است ÷ تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین است ÷ چون بطریق اشاره ضبط نمود انحرافات را به دوزخ نسبت داد که گفت
بزیر هر عدوی تیره نفسیست ÷ وز آن درهای دوزخ نیز هفت است ÷ یعنی بزیر هر عدوی از آن اعداد هفتگانه که رذایل افراط و تفریط
اعتدال اجناس فضایل مکارم اخلاق است سری از اسرار نهفته و پنهان است و از آنجمله اسرار آن است که این هفت صد اشاره
هفت در دوزخ اند که لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم تطبیق درها، دوزخ به اضداد که رذایل هفتگانه است نمود
متعرض درجات هشتگانه بهشت نشد و تطبیق آنچنان است که مادام که سالک سایر الی الله از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال
معرا و مبرا گشته به صراط مستقیم وسط که عدالت است عبور ننموده به بهشت که آن تجلیات صفاتی و ذاتی حق تعالی است نتوانند رسید
و درجات جنات ثمانیه اشاره به هشت صفات ذاتیه الهیه است که علم و حیات و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام
و مرتبه هویت ذاتیه غیبیه است و فردوس اعلا عبارت از این جنت ذاتست و اهل این جنت ذات اهل فنا فی الله اند که اولیاء
علیهم السلام وا ایشانند که لا خوف علیهم ولا هم یحزنون اند زیرا که در مشاهده درجات عالیات این کاملان هر چه از وقوع
یا از عدم وقوع آن بترسند و هرچه بفوت آن محزون شوند همه فانی و منعدم است بلکه ایشان نیز و هر چه هست همه محو و نیست شده
و خوف و حزن لازم تابع هستی است ÷ بیت ÷ بهشت جنت ارباب حقیقة حق حق ÷ جنت اهل حقیقه حقیقة این است ÷ و جایز است تقریر
که در مراتب درجات جنات ثمانیه کرده آنکه بعید اند بود که درکات هفتگانه دوزخ اشاره بمقابل صفات سبعه الهیه مذکوره
باشد که موت و جهل و عجز و کراهة و صمم و عمی و خرس که لنگی است باشد چون در ذات که وجود مطلق است
غیر از عدم نیست و عدم لاشیء محض است پس هر آینه درجات جنات هشت باشد و درکات جحیم هفت ÷ چون دوزخ نتایج
ظلم و انحراف از عدالت است فرموده که ÷ جنان کز ظلم شد دوزخ مهیا ÷ بهشت آمد همیشه عدل را جا ÷ از ظلم و جور و ملکات ردیه
مهیا شده است و درکات جهنم جای منزل ظالم و جابر و فاسق و فاجر است و بهشت نعیم همیشه جای عدول و راستی و تقوی و سعادت
و محل عامل و عادل و صادق و متقی از انحراف و مطیع و منقاد اوامر و مجتنب از نواهی خواهد بود ÷ هر که بعد از الست اخلاق داد و اوصاف عدل
و اعمال و اقوال متحقق نشده و براه وسط و حد اعتدال عبور ننمود به بهشت نمی تواند درآمد ÷ مثنوی ÷ خلق نیکو شد بهشت جاودان
خلق بد را دوزخ سوزان بدان ÷ روضه رضوان همه خلق نکوست ÷ خلق نیکو را جزا دیدار اوست ÷ هر که دارد در جهان خلق نکو ÷
محرم اسرار حق شد جان او ÷ چون ثمره و نتیجه اعتدال رحمة و قرب حضرت حق است فرمود که جزای عدل نور است و رحمت آمد
سزای ظلم نار است و لعنت آمد ÷ مراد آنکه جزای اعمال لازم اعمال است و هر چیزی خاصیتی مخصوص به خود دارد مانند آنکه زهر لازم افعی است
و حلاوت و نفع لازم عسل است و از اینجهت فرمود جزای عدل نور و رحمت آمد یعنی جزای عدول و راستی در اخلاق و افعال نور تجلیات
الهی و رحمة نامتناهی است و سزای ظلم و انحراف و عدم متابعت اوامر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است و هر که ملوث
ظلم و جور گشت و تجاوز از حدود شرعیه نمود از عذاب بعید و ملعون مانند ابلیس خواهد بود ÷ مثنوی ÷ هر کرا خلق بد است
در حقیقت جوان سلیح است ÷ ما به دوزخ ÷ خلق بد آمد براه دوست سد ÷ چون نشوی پاک از همه اخلاقها
مسلم الشیطان نشوی ÷ چون ظهور حسن متناسب و تعادل اجزاء است فرمود که ظهور نیکویی در اعتدال است
عدالت جسم را اقصی الکمالست ÷ یعنی ظهور نیکویی و حسن در اعتدال و حد وسط است زیرا که هرگاه انسان بفضایل ملکات مکارم
اخلاق متحقق شد حسن و نیکویی در ظاهر و باطن او ظهور می یابد و در باطن معرفة که حسن نفس است و آرایش آنکه ایمان است سیما

می آید

می آید و در ظاهر عبادات و طاعت که حسن بدن است و آرایش آنکه دین اسلام است ظاهر می شود پس هر آینه ظهور حسن و نیکویی ظاهر
و باطن منوط به اعتدال است عدالت جسم را اقصی الکمال است چه عدالت مساوات است و مساوات اجزاء به اعتبار وحدت صورت نمی شود پس غایت
کمال اجسام آن باشد که اجزای متباعدة متضاده ایشان متقارب و متلائم شوند و عادت و صورت ایشان به واسطه تقرب و تماس
متداخل گردند و تضاد کیفیات هر یک بکسر و انکسار باطل و با هم متحد شوند و در ایشان صورت بسیطی پیدا آید چنانچه فرموده که
مرکب چون شود مانند یک چیز ÷ ز اجزا دور گردد فعل و تمییز ÷ یعنی مرکب که بدن انسانی مراد است چون به واسطه تقارب و تداخل
اجزا او تصغر و تماس ایشان و کسر و انکسار کیفیات هر یک مانند یک چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند و اجزا او دور گردد فعل
و تمیز یعنی از اجزاء او که آتش و هوا و آب و خاک است فعل کیفی که طبیعت مراد است که عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست
دور گردد و به سبب اتحاد تام طبیعت واحده پیدا کند و تمیز نیز از آن اجزاء او گردد چه در صورت ترکیبی مجموع اجزاء شیء واحد گشته اند
و تمیز از اجزاء بالکل مرتفع شده است چون در صورت ترکیبی بسبب تعدیل و مساوات وحدت جمعی پیدا آمد فرمود باید که
بسیط الذات را مانند گردد ÷ میان این و آن پیوند گردد ÷ یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزای او لازم آمده است
بسیط الذات را که عقول و نفوس مجرده اند مانند گردد یعنی مناسبت و مشابهت با ایشان پیدا کند و به واسطه آن مناسبت میان
آنکه مرکب مراد است که بدن است و آنکه بسیط الذات است که نفس ناطقه مراد است که روح انسانی است پیوند گردد و چون
این صورت مذکور شد و نموده که فرمود و عبارت از تعلق آن نفس مجرده است با این بدن فرمود که ÷ نه پیوندی که از ترکیب اجزاست
که روح از وصف جسمیت مبراست ÷ یعنی آنچه گفته که میان بدن و روح که مرکب و بسیط الذات عبارت از ایشان است پیوند گردد نه
آن پیوندی مراد است که از ترکیب اجزاء گشته باشد مانند ترکیب اجزاء مرئی زیرا که آن پیوند ترکیبی لازم جسم است و روح
که نفس ناطقه است بواسطه آنکه نه جسم است و نه جسمانی از وصف جسمیت مبراست و اوصاف جسم و جسمانی بر او اطلاق نمی توان
کرد چون بیان فرمود که پیوند روح و جسم نه بطریق ترکیب بلکه تعلق است فرمود ÷ چو آب و گل شود یکباره صافی ÷
رسد از حق بدو روح اضافی ÷ یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کرد و یکباره و تمامی از کدورات تضاد طبیعی که هر یک
داشتند صافی شده اند و صورت وحدانی پیدا کرده اند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب آن اتحاد و تسویه که پیدا کرد
روح اضافی و نفخت فیه من روحی برسد و انسان به تشریف خلعت جامعیت مشرف گردد با وجود آنکه بدن انسان مرکب
از عناصر اربعه است تخصیص آب و گل بجهة غالبیت است فلهذا آدم خاکی میگویند چون تعلق روح به بدن بسبب تسویه اجزاء است فرمود که
چو یابد تسویه اجزاء ارکان ÷ در او گیرد فروغ عالم جان ÷ یعنی چون اجزاء ارکان که ارکان عناصر اربعه اند تعدیل و تسویه
یابد چه اگر شاید در است بسبب کسر و انکسار رسید آنکه صورت وحدانی پیدا شد در او گیرد فروغ عالم جان یعنی در اجزاء ارکان بعد از
تسویه بسبب مناسبت فروغ و روشنایی عالم جان بر آن تسویه تابان شود و ظلمت آب و گل را به نور علم و معرفت و صفات کمال
منور سازد بدانکه روح از حیثیت تجرد و مغایر ابدان است و تعلق تدبیر و تصرف نسبت با بدن می دارد و قایم بذات خود است و در
بقا محتاج به بدن نیست و اما از اینجهه که بدن در عالم شهادت صورت و مظهر کمال اوست آن روح منفک از بدن نیست و
از جهة اعمال اظهار کمال محتاج به بدن است و سار است در اجزاء بدن نه همچو سریان حلول و اتحاد که نزد اهل مشهور است
بلکه مثال سریان وجود مطلق که حق است از جمیع موجودات و باین اعتبار میان روح و جسم مغایرة من کل الوجوه نباشد شیخ

داود قیصری قدس الله روحه بغیر بیاید که هر که کیفیت ظهور حق در اشیاء و آنکه اشیاء از چه جهت عین حق‌اند و از چه جهت غیر اویند بداند کیفیت ظهور روح در بدن و آنکه روح از چه جهت عین بدن و از چه جهت غیر بدن است تواند دانست زیرا که روح رب بدن است و هر که حال رب با مربوبی دانست ظهور حق بصور اشیاء دانسته است و حق فرموده که بعد از تسویه و تعدیل اجزاء و ارکان فروغ عالم جان او میگیرد و اکنون بطریق تشبیه بیغمبر میفرماید **شعاع جان سوی تن وقت تعدیل چو خورشید و زمین آمد به تمثیل** یعنی شعاع و روشنی نور جان که در هنگام تعدیل و تسویه اجزاء و ارکان بسوی تن می آید و بر بدن تابنده میشود همچو خورشید است که شعاع او بنسبت با زمین یعنی در این باز نمودن مثال آن امر معقول بمحسوس چون بیان تشبیه … وجه مشابهت و مماثلت تمام بود فرمود که بتمثیل این تمثیل است در بیان آنکه تعلق روح با بدن تعلق تدبیر و تصرف است نه حلول و ترکیب که میان دو جسم متصور میگردد چنانچه بیغمبر میفرماید **اگر چه خور بچرخ چارمین است شعاعش نور تدبیر زمین است** یعنی اگر آفتاب بچرخ فلک چهارم است و بعد مکانی که میان آفتاب و کره زمین واقع است اما شعاع آفتاب نور است که تدبیر و تصرف در زمین می‌نماید چون بسبب تاثیر آن نور آفتاب انواع کیفیات و حالات در عناصر پیدا می آید که در آفتاب یافته نمیشود و از آن کیفیت و حالات هیچ نیست فرمود که **طبیعتهای عنصر نزد خور نیست کواکب سرد و گرم و خشک و تر نیست** هر آنکه هر عنصری از عناصر اربعه که آتش و هوا و آب و خاک‌اند چنانچه سابقا ذکر شده است طبیعة و قوة خاص است که مبدا و آثاری که در ایشان است میگردد و طبیعة در مقابل اراده است یعنی تقاضای ذاتی ایشان است و طبایع عناصر عبارت از حرارت و برودت و یبوست است چه آتش حار یابس است و هوا حار رطب و آب بارد و رطب است و خاک بارد یابس لهذا بیغمبر میفرماید طبیعتهای عنصر نزد خور نیست یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست در نزد خور یعنی آفتاب نیست بلکه کواکب مطلقا و فلکیات گرم و خشک و سرد و تر نیستند و اینها طبایع عنصرند و گرم … نیستند حقیقت یابند چه حرارت موجب خفت است و اگر سرد باشند باید که ثقیل باشند چه برودت موجب ثقل است پس در افلاک میل صعود و هبوط باشد زیرا که چون حار باشند خفیف بوند و خفت قوة طبیعت است که جسم بسبب آن متحرک بجانب اعلی است پس صاعد باشند و چون بارد باشند ثقیل بوند و ثقیل قوة طبیعت است که جسم بواسطه آن متحرک بجانب اسفل میگردد و پس هابط باشند پس افلاک قابل حرکت مستقیمه باشند و این حال غیر واقع است و محال است چه برهان قطعی قایم بر آن گشته که حرکت مستقیمه در فلکیات اصلا نیست و ایشان متحرک بحرکت مستدیره‌اند اما دلیل بر آنکه فلکیات تر و خشک نیستند آنست که اگر رطب می‌بود میبایست که قبول اشکال بسهولة و آسان می نمودند چه ما برطب همین میخواهیم که قبول اشکال بعسر و دشواری نمودند چه ما بیابس همین میخواهیم که قبول بعسر نمایند پس چون افلاک و کواکب قبول اشکال نمایند خواه باسانی و خواه بدشواری باید که خرق و التیام قابل باشند و این خلاف واقع است چه دلیل بر آن قایم شده است که افلاک قابل خرق و التیام نیستند پس هر آینه که … و کواکب گرم و خشک و سرد و تر نباشند دیگر از احکام فلکیات آنست که ایشان شفافند و لون و رنگ ندارند و دلیل آنکه ایشان ملون نیستند آنست که اگر ایشان را لون بودی بایستی که حاجب ابصار بودندی از رؤیت هر چه بالای ایشان است لهذا کواکب هر چه ملون است البته حاجب رؤیت میشود چه با وجود آنکه افلاک سبعه در ما بین واقع‌اند کواکب ثابته را که در فلک هشتم‌اند می‌بینیم پس فلکیات لون و رنگ نداشته باشند چون بسبب تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات ایشان الوان که طبایع و الوان در عناصر ظاهر میشود فرمود **عناصر جمله از او گرم و سیر است سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است** یعنی با وجود آنکه در آفتاب و باقی

کواکب طبایع عناصر و الوان نیستند عناصر بسبب تابش آفتاب گرم و سرد است و ملون بالوان سفید و سرخ و سبز و آل و زرد و کبود است یعنی در عناصر و مرکبات ظاهر میشود همه بواسطه تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات ایشان است و فلکیات و اسبه عناصر و موالید فاعلیه است قوابل‌اند و هر چه در ایشان ظهور می یابد البته بتاثیر آن ایشانست چون تاثیر آفتاب بسبب شعاع بر عناصر مبادرت فرمود که **بود حکمش روان چون شاه عادل که نه خارج توان گفتن نه داخل** یعنی حکم آفتاب و شعاع او در عناصر روان و جاری و سارست بوجهی که کیفیت آن محسوس نیست و تشبیه روانی حکم عناصر در آفتاب بروانی حکم شاه عادل فرمود که چه هر چه شاه عادل حکم میفرماید با در اظلم و جور نیست هر آینه بنا و اجب تخواهد بود پس البته تخلف در حکم وی نباشد و اشعه آفتاب را نمیتوان گفت که داخل طبایع عناصرند یا خارج از طبایع عناصر اگر چه خارج بودی تاثیر نبودی و اگر داخل بودی تجزی و انقسام لازم آمدی و حال آنکه اشعاع بحسب ذات خود منقسم و منکسر نمیشود چون بیان تاثیر شعاع کرد گفت **چو از تعدیل گشت ارکان موافق ز حسنش نفس گویا گشت عاشق** یعنی چون اجزاء ارکان بسبب کسر و انکسار تعدیل و تسویه یافتند عدالة که عبارة از مساوات و تناسب تام است که موسوم بحسن است در الصورت معد از بهر ظهور روح است و بواسطه آن حسن نفس گویا که عبارت از نفس ناطقه انسانی است عاشق آن صورت تسویه و تناسب گشت و تعلق نمود چه تعلق روح با بدن تعلق عاشق و معشوق است چه عاشق موکشته و معدا از معشوق چون نفس مجرده بواسطه مناسبت عاشق آن تعدیل و تسویه که اجزاء ارکان در صورت انسانی واقع شد گشت و متعلق شد فرمود که **نکاح معنوی افتاد در دین جهان را نفس کل داد کابین** یعنی چون بواسطه تعدیل و تسویه اجزاء ارکان تناسب و نسبه مساوات که عبارة از حسن است در صورت انسانی بظهور پیوست و نفس گویا بسبب آن حسن عاشق صورت با جمال و کمال تناسب انسانیه شد باجازه و لی مطلق که حق است میان نفس گویا و صورت احسن انسانی نکاح معنوی که عبارت از تعلق و تصرف است و حقیقت نکاح صورت در دین میان ذلک دین القیم واقع شد و چون نکاح بی مهر نمیباشد فرمود که جهان را نفس کل داد کابین نفس کلی که نفس ناطقه انسانی مراد است که جمیع نفوس متعلقه باجزاء تمامه عالم جزئیات اویند عالم را کابین به انسان داد و مجموع عالم ملک انسان گشت و در تحت تصرف وی درآمد و محکوم او شد چون از ازدواج میان نفس گویا و علامت و تناسب صورت انسانی واقع شد و باهم در آمیختند میفرماید که **از ایشان مر پدید آمد فصاحت علوم و نطق و اخلاق و ملاحت** یعنی از آن نفس گویا و از اعتدال صورت انسانی که عاشق و معشوق‌اند و بمنزله ازدواج حاصل آمده است و نتیجه فصاحت که عبارت از تعبیر معانی است بنوعی که تنافر در حروف و کلمات و تعقید در الفاظ نباشد و علوم حقیقیه معنویه و صوریه و نطق که ادراک کلیات و اخلاق حسنه که منشا و مصدر اعمال پسندیده و اوصاف حمیده‌اند و ملاحت که جمال و خوبی روی و هیئت و هر بدی می آید و ظهور می یابد که فتبارک الله احسن الخالقین چون صورة حقیقة انسانی بحسب جامعیة مناسبة تام صوری و معنوی یافته محلی ظهور جمیع کمالات شد فرمود که **ملاحت از جهان بیمثالی درآمد همچو رند لاابالی** یعنی چنانچه بواسطه تعلق دل مناسب اجزاء ارکان و تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور یافته بود بحکم ان الله جمیل یحب الجمال بواسطة الفصاحة و ملاحت که لمعه نور وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبه اطلاق و جهان بیمثالی چون بسبب آنکه تا دسلیه صباحت جاذب و الها گردد و نگذارد که بهیچ قیدی تقیید گردد در عالم تقیید و مثال همچو رند لاابالی بیباکانه درآمد و در تحت کاه حسن و جمال نزول گرفت و از این جهت بیغمبر میفرماید که **بشهرستان نیکوئی علم زد همه ترتیب عالم را بهم زد**

یعنی چنانچه حسن در شهر بل نطفه جای گرفته بود و عادت بحسن ناطقه گشته و از ازدواج ایشان انواع صفات کمال و جمال ظهور
پیوست ملاحت نیز که عالمیست و مدانی در راه حسن ولاابالی دلی پر داد در شهرستان نیکوئی که حسن و جمال شاه و از علم زده و بایی
ممالک حسن و جمال گشته حسن حسن شد و بسبب آنکه شور انگیز و مفتن بود همه ترتیب عالم را بالکل برهم زد و تسخیر دلها نموده منسوبه
بکمانیت خود گردانید و هر صفتی از صفات که دلبری و ربایندگی که اقرب بود بصورت او تجلی و ظهور کرد چنانچه فرمود که بیت
گهی با نطق تیغ آبدارست + گهی بر رخش حسن او شهسوارست + یعنی آن ملاحت که پرتو نور وحدت حقیقی است در مظاهر ظهور نموده
گاهی بر مرکب رخش حسن او شهسوار است و در میدان عشق و محبت گوی دلهای ربابندگی گاهی دیگر با نطق تیغ آبدار است و هر مشکل که پیش آید
می برد و حق از باطل جدا می سازد و چون در هر مظهری با رسوم باسم دیگر میگردد فرمود چو در شخص است او را نامش ملاحت + چو در لفظ است گویند بلاغت
یعنی هرگاه که آن ملاحت در صورت شخص و نوع انسانی ظهور میکند باسم ملاحت میخوانند و هرگاه که در نطق ظاهر میشود فصاحتش میگویند
و هر دو یک حقیقه است که بحسب اختلاف مراتب مظاهر باسامی مختلفه مسمی گشته است چون در هر صورت که هست ربایندگی خاصه
اوست و غیر ملاحت مالک دلها نمیتواند شد فرمود که ولی و شاه و درویش و توانگر + همه در تحت حکم او مسخر +
یعنی ملاحت که نور وحدت حقیقی است که بربایندگی و دلبری بنوعی جلوه گری نموده است که ولی که از نقش اغیار لوح دل خود را صفا
و خالی کرده و شاه که ترفع و تسلط و تحکم دارد و درویش که قطع نظر از کل عالم نموده است و توانگر که بر صراط مستقیم اعتدال
واقع است جمیع این اصناف اربعه که دنیا و ما فیها در نظر همت ایشان اصلا در نمی آید در تحت حکم ملاحت مسخر و از قید
تصرف او بمقتضای ولو اعجبک حسنهن خلاصی نمی یابند چون تصرف دلها در صورت حسنه به حقیقت حق است که
درون حسن روی نیکوان چیست + نه آن حسن است تنها گو بگو کیست + یعنی در اندرون حسن و خوبی رخسار ارباب حسن و جمال چیست که
تسخیر دلهای عاشقان شیدا می نماید آنچه آن فریبندگی و ربایندگی و تصرف می نماید تنها آن حسن است زیرا حسن که
عبارت از تناسب و ساوات است در بسیاری از افراد انسانی یافته میشود که ربایندگی ندارد پس بگوی که آنچه در صورت
حسن دلبران و خوبان است چیست بیت آنکه معشوقست صورت نیست آن + خواه عشق این جهان خواه آن جهان + آنکه بر صورت تو عاشق گشته
چون برون شد جان چرایش هشته + صورتش بر جاست این سیری ز چیست + عاشقا بر گو که معشوق تو کیست + چون موثر به حقیقت غیر از حق
نمی تواند بود فرمود که جز از حق نمی شاید دلربائی + که شرکت نیست کس را با خدائی + یعنی جذب و تصرف دلها که
لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبد المؤمن اند بجز از حق نمی آید زیرا که کلم لا موثر فی الوجود الا الله
در عبارتی که تصرف و تاثیر است هیچ کس را شرکت بحسب و تاثیر در جمیع صور فعل حق است و غیر حق را هیچ تاثیری بحسب و طلب
و تصرف در صورت حسن غیر حق نیست و جمال مطلق است که در صور جمیله مظاهر ظاهر گشته دلربائی و تصرف و جذب قلوب
می نماید و تسخیر همه میکند شعر و کل جمیل حسنه من جمالها + معار له بل حسن کل ملیحة + و ما ذاك الا ان بدت بمظاهر +
فظنوا سواها و هی فیها تجلت + و تظهر للعشاق فی کل مظهر + من اللبس فی اشکال حسن بدیعة + و لیس سواها لا و لکن غیورها +
و ما انا الا فی حنینها + چون فی الحقیقه صدور افعال مطلقا از حق است فرمود که بجا شهوت دل مردم رباید +
که حق گه گه ز باطل می رباید + مراد که حق و باطل که شرعا مستعمل است هر یک چنانچه در اوایل گذشت ضمنی اند از اقسام حق حقیقی
که وجود مطلق است و در مقابل او باطل حقیقی است که عدم باشد فلهذا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که شعر

اصدق قول قاله العرب قول لبید + الا کل شیء ما خلا الله باطل + چون غیر حق باطل و عدم است و مقرر است که عدم موثر و متصرف
در وجود نمی تواند بود و از این جهت منحصر نماید یعنی دل ربائی و جذب و تصرف در صورت حسنه مطلق بحقیقه نه از شهوت بلکه
بحکم لا موثر فی الوجود الا الله او حق است که در آن صورت دلربائی و جذب قلوب می نماید اگرچه در صورت باطل شرعی
باشد زیرا که حق بصورت ملاهی که باطل شرعی است که ظهور می نماید و منقش هرچه موجود گشته غیر حق نیست که ظاهر شده و همه
مظاهر الهی اند خواه جمالی خواه جلالی و شیئی واحد باعتبار اختلاف نسبت میتواند بود که منکر باشد و میتواند بود که مرضی باشد
مانند آنکه کفر نسبتی با حق هست باعتبار آنکه حق فاعل و موجد اوست و نسبت دیگر با بنده هست باعتبار آنکه بنده محل او و متصف
باوست و انکار کفر باعتبار نسبت ثانیه است نه اول و رضا بکفر باعتبار نسبت اولی است نه ثانی و فرق بینهما ظاهر است و
شهوت و جمیع منکرات شرعیه بر آن قیاس است مثنوی کفر هم نسبت بخالق حکمت است + چون بما نسبت کنی کفر آفت است +
در یکی عیبی بود با صد حیات + بر مثال چوب باشد در نبات + آنکه نشناسد نقاب از روی یار + عابد شمس است دست از وی بدار +
نعره از این ماه دیده میخواهد بس + اینچنین شد کار و آنش کن خمش + شیخ ناظم قدس الله سره در رساله حق الیقین میفرماید که اگر حظ
محبت است جز از حسنی که در مظهر انسانی است صورت نه بندد که آئینه دل که موصوف است به لا یسعنی ارضی و لا سمائی
و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن جز بصورت حسن تام مستغرق نگردد و همان عشق است که بلا غلبه صورت معشوق مجازی
و تعلق او را بسوزاند و بمزاحمت اغیار حجب اغیار خود بخود عشق بازی کند و آنگاه حقیقی کوشد و المجاز قنطرة الحقیقه اشاره
بدین معنی است بیت هر کس که بکرد فهم زکتاب جمال است + در دفتر جمال تو گم گشته رقم میان + حرف عشق اندر زبان دور است
شرح این آیه از زبان دور است + چون فی نفس الامر ربایندگی و جذب در هر صورت که باشد حق را هست فرمود که بیت
اثر از حق شناس اندر همه جای + ز حد خویشتن بیرون منه پای + یعنی در جمیع صور خواه جمالی و خواه جلالی موثر حق را میدان و دانست
که لا موثر فی الوجود الا الله و از حد خود که امکانیه است پای بیرون منه با حکم ذات و تحقیق میباید دانست که تعینات معشوقان
مجازی که ممکنات اند در حقیقه معدوم ماند و وجود ایشان از حق است و تاثیر و جذب و تصرف تابع وجود است پس هر آینه موثر بلکه
مرجح در جمیع صور عاشق حق باشد بیت آنکه بخوار می نماید از رخ خوبان چه ماه + میکند از دیده عشاق در خوبان نگاه + عشق
چون تخم کرد با چهره آنچه کرد و میکند + پس چرا باشد عاشق و معشوق را جرم و گناه + خیمه بیرون زد پی اظهار سلطان عشق + تا کند بر نوع شکنک جهان عرض سپاه +
عشق کثرت می نماید بر جهان بیت یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه + هر چند حق و باطل شرعی هر دو مظاهر حق حقیقی اند فاما بحسب تفاوت استعداد
مظاهر احکام تجلی ظاهر مختلف است فلهذا فرمود که حق اندر کسوت حق دین حق دان + حق اندر باطل آمد کار شیطان
یعنی ملاحظه پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین مستلزم ثواب و سعادت ارباب یقین و دین قویم صراط مستقیم
دان و مشاهده حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوی است و موجب تیه ضلال از صراط و طریق ارباب کمال است و خلاصه سخن
آنست که اگر عشق مجازی با صورت حسن طریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشاهده حق در کسوت حق است و دین
و سعادت حق است و از باطل دور است و آن به عشق حقیقی میرساند چه شان عشق آنست که غیر معشوق را از دل عاشق محو و منتفی سازد در گاه
که بواسطه قابلیت محل عشق استیلای تمام یافته و در آتشش تمام بر افروخته شد و صورت تعین صورت معشوق مجازی را لا اخیر
بسوزاند و غیر از باین مرتفع گردانیده خود بخود عشق بازی حقیقی نماید بیت عشق آن باشد که باطل حق شود + قید را بگذارد و مطلق شود +

دردل عاشق چه عشق آتش فروخت ✤ هر چه جز معشوق بود آن کار سوخت ✤ عشق عاشق را بجز حبل المتین ✤ عاشقی بالاتر است از کفر و دین ✤
و اگر آن عشق مظهر شهوانی باشد و منبعث از طبع حیوانی بود آن عشق به تصرف در صورت حسن فعل حق است که در کسوه باطل
شرعی که شهوت ظهور نموده است و آن کار و فعل شیطان نفس است که در سطوت مظهر شر در واقع شده اند و انحراف از دین
قویم و صراط المستقیم است و از جهة آنکه موجب تقیید بعالم صورت و تحقق بعد از مبدا حقیقی و سبب عدم اطلاع و حقیقه میگردد و شرعا
الشرع منهی عنه است و مرتکب آن مطعون است زاد المسافرین عشق از همه و آنها بر است ✤ چون در ره تو راه رفت لیوات ✤
میل تو نصیب خویش جوید ✤ در عشق کس این سخن نگوید ✤ هر ذره که مبنی از کم و بیش ✤ دارد کششی بمرکز خویش ✤
ناعشق بخواندش آن کشش را ✤ چون واسطه شد اینکشش دان ✤ بدانکه انبیاء و اولیاء و علماء ربانی علیهم السلام طبیبان ارواح
و نفوس انسانی اند و هر چه از اعمال و افعال و اقوال که موجب قرب حق و اتصال بمبدا حقیقی میگردد بسبیل وجوب یا ندب
بندگان را بآن امر فرموده اند و آنچه موجب حجاب از عالم قدس و سبب تقیید بعالم طبیعت که سجن مجازست میشود از آن
بسبیل تحریم یا کراهة نهی فرموده اند و حکمة و فایده اوامر و نواهی شرعیه کما ینبغی غیر از انبیا و اولیا علیهم السلام نمیدانند
و اعمال و افعال و اقوال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد و قیاس کامل با ناقص و بالعکس نتوان نمود حال جماعتی که از مقتضای
طبع و هوا گذشته باشند دیگر است و حال اهل نفس و هوا دیگر مانند آنکه جبر نسبت با کامل عین کمال است و باعتبار محض نقصان
به نسبت صدور اعمال و افعال به خود نمودن موجب غرور و خود بینی است و غیرتر است و این معانی نسبت با دی نقص تمام است و باز
جبر نسبت با ناقص عین نقصان و باعتبار محض کمال است زیرا که عدم نسبت اعمال و افعال بخود سبب زیادتی فسق و فجور و ترک ادارت
در آن شرعیه می گردد و مستلزم هلاکت معنوی وی شود نعوذ بالله منه مصرع جبر باشد پر و بال کاملان ✤ جبر هم زندان و بند جاهلان ✤
بال بازان را سوی سلطان برد ✤ بال زاغان را بگورستان برد ✤ هر چه گیرد علتی علت شود ✤ کفر گیرد کاملی ملت شود ✤
نعمت جنات خوش برد و رهی ✤ شد محرم گر چه حق آمد سخی ✤ و مشاهده حق در کسوه معاشیق با حسن و جمال نسبت با کامل دیگر
فالجمله برین قیاس میتوان نمود حکم کلی آنست که فرموده که مشاهده حق در کسوه و لباس حق شرعی این حق و معاودت ارباب کمال است
و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان و اهل طبیعه و هوا است چون از سابق قاعده که در جواب سوال ثانی عرض
گردانیده بود بالکل فارغ گشت چه جزو است آنکه او از کل فزون است ✤ طریق جستن آن جزو چون است ✤ یعنی طریق استفسار میفرماید
که آن جزو کدام است که از کل زیاده است و طریق و راه جستن و پیدا کردن آن جزو مذکور چگونه و بچه نوع است چون مجمل سوال
معلوم شد فرمود که وجود آن جزو دان کز کل فزون است ✤ که موجود است کل وین باژگونه است ✤ بدانکه وجود مطلق با تعین و تشخص
که عارض او شده است مسمی بموجود است پس وجود جزو هر موجود باشد چه موجود وجود با تعین است و هر موجودی از موجودات کثیر است
کل است که یک جزو او وجود است و یک جزو دیگر تعین که به حقیقت عدم است فلهذا فرمود که وجود آن جزو دان کز کل فزون است
یعنی آن جزو که از کل فزون است و زیاده است وجود است زیرا که کل موجود است و کلیت موجود چنانچه بیانش گذشته آمد بجهت آنست
که دو جزو دارد یکی وجود دویم تعین و فزونی جزو که وجود است بر موجود که کل است بواسطه آن است که هر موجودی که فرض کرده شود
وجود است با تعین خاص و وجود با تعین خاص البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین دیگر است چه اتحاد حیثیت التعاین البته غیر
زمانی است بخلاف وجود مطلق که شامل جمیع موجودات است و ساری در همه و عام بر همه است پس هر آینه وجود که جزو است از موجود که کل است

باعتبار صدق

باعتبار صدق و شمول افزون باشد و فزونی جزو از کل باژگونه و خلاف عکس دیگر اجزاست نسبت با کل ما چه قیاس افزونی کل است
بر اجزا نه جزو بر کل چون نسبت تعینات مقتضی ظهور اختلافات و کثرات است میفرماید که بود موجود را کثرت برونی
که از وحدت ندارد هیچ روئی ✤ یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسب و اضافات است که موجب تقیید و تعین حقیقه
واحده است بصور کثیره که وجه ظاهر است و برونی اشارت بآن مرح است و وحدت ذاتی موجودات باعتبار وجه واحد مطلق است که حقیقه
و باطن همه است و قیوم جمیع موجودات است و درونی اشاره بآن اعتبار وجهه است و کثرات و اختلافات من حیث اعتباری اند و حقیقه
غیر از وحدت هیچ نیست چون اختلاف نسب و اضافات که موجب کثرت ظهورات و تعینات گشته است فرمود که بیت
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر ✤ که او در وحدت جزو است ساتر ✤ یعنی وجود هستی کل که موجودات مراد است از کثرت نسب و اضافات
و شیونات که حقیقه واحده که وجود است ظاهر گشته و نمود شده اند و جمیع موجودات مجموع آن حقیقه اند که در هر موجودی منتقش بنفس
و خصوصیت خاص مظهر شده است و کثرت وجه ظاهر موجود است و وجود کل که تعینات کثرات است ساتر و پوشانیده وحدت جزو
که وجود است گشته اند و صور اکوان مطلق پرده جمال او شده و در پرده و حجاب جمیع تعینات و کثرات آن وحدت مختفی و محجوب است
تجلیت للاکوان خلف ستورها ✤ فنمت بما ضمت الیه الستایر ✤ عالم همه پرده مصور ✤ اشیا همه نقشهای پرده ✤
در پس این همه نشان یکی است ✤ گرچه بشد این همه برون ز شمار ✤ شد هادی تو همه رخ دوست ✤ عشق است که همه را در است ✤
کشت است نقاب حسن رویش ✤ هر چه او بجهان کن نکال است ✤ چون کثرات و تعینات حسب ظاهر صورت بسیارند فرمود که بیت
چو کل از روی ظاهر هست بسیار ✤ بود از جزو خود کمتر بمقدار ✤ یعنی چون کل که موجودات اند از روی ظاهر بسیار و بیشمار اند پس
آن کل که موجودات است از جزو وجود که وجود است هر آینه بحسب شمول و صدق و کمیت کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی باعتبار تعین غیر
آن موجود دیگر است و وجود که جزو موجودات است شامل جمیع موجودات است لاجرم در کمیت و شمول کل کمتر از جزو باشد چون وجود واجب
نسبت با کل موجودات اعتبار جزویت دارد فرمود که نه آخر واجب آمد جزو هستی ✤ که هستی کرد او را زیر دستی ✤
هستی در این محل عبارت از موجود است که کل است و واجب عبارت از وجود مطلق که جزو موجودات است در توضیح معنی آن چه فرمود
که کل از جزو وجود کمتر است میفرماید نه آخر واجب آمد جزو هستی یعنی واجب که وجود است جزو هستی است که موجودات است چه هر موجودی
که عبارت از وجود و تعین است پس یک جزو وجود و جزو دیگر تعین نه نفس الامر چنانچه مکرر آن گفته شد عدم است
و هستی که موجودات مراد است واجب را که جزو ایشان است زیر دستی و اطاعت و انقیاد و متابعت و همه از او ظهور یافته اند
و در تحت تصرف و احاطه او شده و او را سریان و تجلی بصورت همه است و واجب با وجود جزویت وحدت ذاتیه خود باقی است
و هیچ تغیر و تبدیل و کثرة فی الحقیقه بسرادقات عز و حدت ذاتیه راه نمی یابد و باز ممکنات با وجود ظهور وجود بصورت ایشان
همچنان در عدمیت اصلیه خود باقی اند که قلب حقایق محال است بیت ✤ ای بر همه بانو نالهجات ✤ و این جنبان لهجات نالهجات ✤
هستی نیست با تو هستی نیست ✤ یعنی نیست با تو هستی نیست ✤ لیکن ... ✤ همه نالهجات از آن نحو عفو ✤
بحر وجود ممکنات و کثرات فی الحقیقه معدوم بود است و تحقق ندارد میفرماید که ندارد کل وجودی در حقیقت
که او چون عارضی شد بر حقیقت ✤ یعنی کل که موجودات و کثرات مراد است در حقیقه و نفس الامر وجود ندارد و وجود ایشان منحصر
چه غیر از وجود واحد نزد اهل کشف و تحقیق هیچ موجودی دیگر نیست و کثرات و تعینات موجودات بسبب کثرت نسب

ماننده عارض اند بر حقیقت وجود و تحقق در وجود ندارند و شیخ ناظم قدس الله سره در رساله حق الیقین میفرماید که اگرچه وجود وای
واحد است و بر حقیقت حقیقی خود بلا تغیر و تبدیل باقی بقای عدم سبحان و اما بر عدمیه مظهر است لیکن از ظهور وجود مشابه عکس
آئینه چه مجرد در مظهر از وجه مجرد عالی مظهر است من حیث هو و از کثرت مظهر بحسب امر خارجی کثرت در وجود لازم نیاید که مجردی
که غیر لیس است همین بود سر آن بعض الظن اثم بیت باز است عیان از هست کون + این نقش جهان محو تجلی
شد نقش و نمود این مثال احول + جز غیر یکی نبود موجود + جز وجود مطلق من حیث الذات واحد کثیر نما است زیرا که
وجود کل زکثرت واحد آمد کثیر از روی کثرت مینماید یعنی وجود موجودات و کثرات که از حیثیت نسب و اسماء کثیر است
آن حیثیت ذات که وجود است واحد است چه غیر از وجود عدم است و کثیر از روی کثرت ظاهر نما شده است زیرا که در حقیقت چون
نظر کنی حقیقت واحد است که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد می نماید و نور حقیقی همان وحدت و کثرت نمود آن نور است
چه ذات واحد به اعتبار تکثر نسب و صفات متکثر نمیگردد و نمود کثرت در اسماء است نه در ذات شعر فو حقه داء لها کل کثرة
وصحت فاصبح وکل علته + فقال صادعا عن الکل فرد الذات + وان دخلت افراده تحت علة + لکل الکل یا من لا سواه غیر ذاتی
سواک فرد بادک من اجله + نظرت فلم القصر سوی محض وحده + یعنی مثبت لنقطة بکثرة + چون هیئت اجتماعی موجودات
ممکنه فی الحقیقه نسبت و اعراض اند که عرض و این هستی کان اجتماعی است عرض سوی عدم بالذات ساعی است یعنی موجودات ممکنه که در حقیقت
از ترکب وجود و عدم بازدید گشته از امور اجتماعیه است و وجود امور اجتماعی البته عرض است زیرا که بود و پیدا شد و عرض بسبب
عدمیت ذاتی که دارد علی الدوام طالب و ساعی است بسوی مرکز خود که عدم است شیخ ناظم قدس الله سره در رساله حق
الیقین میفرماید که هست اجتماعی از جمله اجزاء مرکب است و هیئت اجتماعی نسبت و عرض است و هر زمان موجب العرض لا یبقی
زمانین معدوم میگردد و مرکب بانعدام هر جزوی منعدم می شود و باز متجدد میگردد و ظهور آنها بود که بهر جزو زکل … کل
کل انعدام مکان نیست گردد یعنی چون کل که موجودات ممکنه مراد است دو جزو دارد که جزو وجود است که تغیر و تبدیل اصلا بر او راه
نمی یابد و یک جزو دیگر تعین است که امر عرضی است و بمقتضای ذاتی … لحظه نیست میگردد و هر جزوی که از کل فانی و نیست
میگردد بی شبهه و شک بانعدام جزو انعدام کل لازم می آید پس جمیع موجودات ممکنه بواسطه تعین که عرض و جزو …
ممکنات و لازم ترکیب امکانیه است در هر آنی و زمانی فانی میشوند چنانچه هر لحظه جزو تعین بحسب عدمیت ذاتی نیست
میگردد و کل که موجودات ممکنه اند از روی امکانیه نه از روی وجود نیز فانی و نیست میگردند چون کل عبارت از مجموع
ممکنه است که موسوم شده است بجهان کل نیست جهان کل است و در هر طرفة العین عدم گردد و باقی نماند زمانین بدانکه ممکنات مع عدم ذاته
قطع نظر از موجد عدم اند و در عدمیت خود … اند و وجود ممکنات عبارت از ظهور حق است بصورت جمیع اشیاء بحسب
اقتضاء ذاتی لحظه بلحظه نیست میشوند و باتصال مدد وجودی از نفس رحمانی هست میگردند و فیضان وجود اشیاء از نفس رحمانی
و مقتضا شیونات ذاتیه متتابع و متوالی است تا غایتی که در هر آن و زمان مطلق ممکنات کم بل هم فی لبس من خلق جدید
بلباس تازه متلبس اند و چه نسبت وجود بر ایشان به حسب اختلاف آنات زمانیه مختلف است و باین اعتبار هر فردی از افراد
ممکنات بواسطه اجتماعی وجود و تعین در هر آن و زمان نیست و هست میشود و منقضی و متجدد اند و باقی و فانی اند بواسطه سرعت ایجاد
متجدد فیض رحمانی در هیچ آن باقی که در هر نفس و هر آن هر ممکنی نیست میگردد و هست میشود زیرا که میان وجود و عدم او زمان متخلل

میگردد

نمیگردد تا بعدمیت او مخلوط شود بلکه علی الدوام فیض وجودی متصل است که احساس عدمیت نمی توان نمود فلهذا علی الاتصال وجود او مدی می نمود
شیخ ناظم قدس الله سره در رساله حق الیقین در بیان تحقیق این معنی میفرماید که ظهور سرعت سریان تعین در زمان از بهر اثبات
که در هر طرفة العین حال تجددی حاصل میشود تا در مرتبه خویش محکوم علیه نگردد با دراکت چه هر یک از اجزا و آنات او مانند نهر
جاری و خط ممتد مینماید و جسم چنین تجدد و تعین مکان و سرعت سریان آن ظاهر است چه هر یک از اجزاء جسم محتاج به محیط
محل و مکانست در حرکت مستمر اقتضاء اختفای جزوی دیگر میکند و شبهه نیست که مکان مجموع اجزاء او جسم است و تجدد
و تعین حرکت از مصدر ربانست از آنکه خروج از قوت بفعل جز بطریق تدریج صورت نه بندد … او متصف
و عدم سکون متحرک … و چون زمان و مکان و حرکه در هر طرفة العین متبدل میگردد ضرورت بود که جهات
و اجسام و اعراض دیگر بدین … که محقق است که هر آنی را و جزوی را از مکان و حرکت با هر یکی از صور و صفات
ایشان نسبتی است غیر نسبت اول و هر یکی در هر طرفة العین بحسب لبس و خلع تعین وجودی و عدمی خاص می یابند
و این معنی را مقید و محسوس زمان و مکان در یابد بل هم فی لبس من خلق جدید تشبیه آفتاب و کواکب را نسبت به
ارتفاع در هر طرفة العین طلوعی و افولی و عروجی و نزولی و شرفی است و هبوطی فلا اقسم برب المشارق و المغارب
و بنا بر این تحقیقات فرموده که دگر باره شود پیدا جهانی یعنی هر لحظه جهانی بحسب اقتضاء ذاتی و حسب تعین زمانی و مکانی
و حرکت و صور و صفات ایشان عدم میگردد و باتصال فیض رحمانی و مدد وجودی باز جهانی دیگر پیدا می شود و هر لحظه زمانی و مکانی
دیگر ظهور می یابد و بحسب لبس و خلع جهان در هر آن و زمان منعدم میگردد و موجود میشود علی الدوام در خلق جدید است بیت
هر زمان نیست میگردد جهان + هم در آن دم هست گردد همچنان + جمله عالم میشود هر دم فنا + باز پیدا مینماید در بقا +
هست عالم دائما در سیر و بس + نیست غافل یک نفس از خلع و لبس + هیچکس را آگهی زین حال نیست + غیر آن از قبلها کلی بر بیست +
چون در هر آنی و زمانی عالم بحسب اقتضاء ذاتی و تعین و حقیقی متغیر و متبدل است فرموده که بهر ساعت جهان گهنه پیر است
بهر دم اندرو حشر و نشر است یعنی عالم بهر ساعت و هر لحظه باعتبار لبس وجود تازه و جوان است و باعتبار آنکه فیض وجودی
بر او تیره واحد است و پیوسته وجود واحد دیده می شود کهنه و پیر است پس عالم البته جوان و کهنه و پیر باشد و هر دم و هر نفس
اندر عالم حشر و نشر است حشر بمعنی جمع است حشر یعنی جمعیه و نشر بسط و اظهار است یعنی بسبب آنکه هر لحظه تعینات
عالم نیست میگردد و رجوع بوحدت حقیقی می نماید و همه اشیاء شیئی واحد میگردد حشر است یعنی جمع است و تفرقه تعینات
و باعتبار تتالی و توالی فیض رحمانی و امداد وجودی و شیونات ذاتی و تجلیات اسمائی چون آن حقیقه واحده هر لحظه
و هر دم بصورت جمیع کثرات و تعینات عالم ظاهر میگردد و نشر است که عبارت از بسط و اظهار است چه پیوسته
از کثرت بوحدت میرود و از وحدت بکثرت می آید و دائما در جهان این عروج و نزول که مستلزم حشر و نشر است
واقع است چون جمیع ذرات عالم موجودات علی الدوام متغیر و متبدل اند فرموده که دگر باره شود پیدا جهانی
بهر لحظه زمین و آسمانی یعنی در جهان هیچ شیئی چون ثبات … نمی یابد و یک قرار ثابت نیست و هر …
ساعت و آن نیست میگردد و هست می شود و از غایت سرعت تجدد فیض رحمانی … بر همان یک قرار است و انعدام و
ایجاد ایشان که ساعت بساعت واقع است معلوم نمیشود در آن لحظه که می میرد باز ابد یعنی منعدم میشود باز ابد یعنی …

نفس رحمانی و تجلی وجودی موجود میگردد و هر لحظه که متصل وجود واحد دیده می شود چنانکه در افلاک و عناصر و موالید
که همان وجودی که دی و پریر و پیرار در اشیا امروز همان می نماید با وجود آنکه لحظه فلحظه متغیر و متبدل اند و هیئت بر تکرار
گشتن و مردن و زائیدن باهم است و مردن در حقیقت عین زائیدن و زائیدن عین مردن است که مردن عبارت از رجوع بعالم اطلاق
و زائیدن عبارت از ظهور و تجلی وحدت بصورت کثرات و تعینات امکانیه چون این سخن که فرمود که جمیع اشیا
هر لحظه مردن و زائیدن دارند موهم آن بود که مگر قیامت کبری همین حال است رفع آن توهم نموده میفرماید که بیت
ولیکن طامة الکبری این نیست / که این یوم عمل و آن یوم دین است طمة در لغت انباشتن چاه و هموار کردنست یقال طم
السیل الرکیة ای دفنها وسوّاها وقیامة بسمی بطامة الکبری لکنه آن گفته است که جمیع کثرات و تعینات
در آن روز نیست گردد و زمان و وجود همواره شود و هیچ شی از تعینات نماند چنانچه در خبر آمده است که حتی ننفخ نفخه جمیع
بمیرانند حتی ملائکه و ملک الموت را هم بمیرانند و باز همه را اعطا و قضا اعاده فرماید شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین
میفرماید که قیامت کبری را سه مثال است اول آنکه در هر طرفة العین نسبت با هر شخصی و نسبت با جمیع عالم واقع میشود چنانکه
در این ابیات که گذشت اشارة بآن نموده شد دوم آنکه مخصوص است بعارف بعد از مرگ اختیاری بحسب ترقیه و تکثر
احوال و سرعت سیر یان و کشف اسرار سیم مشترکست میان اشخاص برای نوع و مخصوص بنوع انسانی است بعد از موت
طبیعی اما طامة الکبری بنسبه با مجموع اشخاص و انواع و اجناس آن بود که زمان را بالکلیه طی کنند که وما امر الساعة الا
کلمح البصر او هو اقرب و مکان را همچنان طی کنند که یوم تبدل الارض واذا السماء انشقت واذا السماء
انفطرت واذا الشمس کورت واذا النجوم انکدرت کلا بیرا از انچه میفرماید که لیکن طامة کبری این نیست
یعنی آنچه گفته شد که عالم در هر طرفة العین منعدم میشود و عالم دیگر موجود میشود و هر چه در عالم است در لحظه میمیرد و میزاید مثال
و نمودار قیامت کبری است نه قیامت کبری است زیرا که این مثال و نمودار که ذکر رفت در نشأه اولی و روز عمل است
و از قیامت کبری در نشأه ثانیه و روز جزا و دین است که انما توعدون لصادق وان الدین لواقع
چون فرق مابین النشأتین مذکور را این ظاهر است میگوید که از آن تا این بسی فرق است زنهار / مکن خود را بنادانی گرفتار
یعنی از آن طامة الکبری که موعود است که بحکم ان الذی لواقع البته بوقوع خواهد پیوست تا آنکه در طرفة العین
انعدام و تجدد عالم مراد است فرق بسیار است اول آنکه ذکر رفت که آن یوم جزا است و این یوم عمل و هر یکی
بی شبهه غیر هم اند دیگر آنکه ظهور دفعی است و آنجا تدریجی چه از ابتدا عالم تا انتها و در این نشأه اولی بتدریج ظهور
یافته و در آن روز همه دفعه ظاهر خواهد بود که ووجدوا ما عملوا حاضرا و دیگر آنکه آن تفصیل و این اجمال است
و آن ابدی و این فانی است کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون و هر کس که گمان کرد که طامة الکبری همین عبارت
از این انعدام و تجدد عالم است که در هر طرفة العین واقع است جاهل از حقیقه امر است و منکر یوم جزا است و بحکم من لم یؤمن
بالله وملائکته وکتبه ورسله والیوم الاخر فقد ضل ضلالا بعیدا این توهم البته موجب فساد
اعتقاد و حرمان از رحمت رحیمی است فلهذا السبیل زجر کرده که زنهار بنادانی مکن خود را گرفتار یعنی زنهار و صد زنهار که بنادانی
که آن هر دو را بعینه یکی دانستن خود را گرفتار مکن آن دیگر است و این دیگر شیخ کمال الدین عبد الرزاق

فانه

فانه قدس سره در اصطلاحات میفرماید که قیامت برانگیختن است بحیوة ابدیه بعد از موت و این بر سه قسم است اول
انبعاث است بعد از موت طبیعی بحیوة برزخی یا علوی یا سفلی بحسب حال میت در حیوة دنیوی چنانکه حضرت رسالت پناه فرموده
کما تعیشون تموتون کما تموتون تبعثون و این قیامت صغری است و اشاره بر این قیامت است که آن حضرت صلی الله علیه وآله
فرمود که من مات فقد قامت قیامته دوم انبعاث است بعد از موت ارادی بحیوة ابدی قلبی در عالم
عالم قدس کما قیل مت بالارادة تحیی بالطبیعة و این قیامت وسطی است و اشاره بدین قیامت است آنکه حضرت
عزت عز شانه میفرماید او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس سیم انبعاث است
بعد از فناء فی الله بحیوة حقیقیه و بقاء بالله و این قیامت کبری است و اشاره باین قیامت است که فاذا جاءت الطامة
الکبری بنسبه انقطاع و تجدد و تعینات عالم با طامة الکبری بنسبه اجمال و تفصیل است فرموده که نظر بگشا در تفصیل و اجمال
نگر در ساعت و روز و مه و سال یعنی نظر اعتبار بگشای ببین که میان آن طامة الکبری که موعود است که البته واقع خواهد شد
و این انعدام و تجدد عالم که در هر طرفة العین واقع است نسبت تفصیل و اجمال است و مانند نسبت ساعت است با روز
و نسبت روز است با ماه و نسبت ماه است با سال یعنی چنانچه سال باعتبار بسط تفصیل ماه است و ماه تفصیل روز
و روز تفصیل ساعت و طامة الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدد تجلیات که نسبت با هر شخصی و نسبت با جمیع عالم واقع است
با آنکه چنانکه سال تفصیل ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامة الکبری نیز تفصیل و نمودار سه گانه است
که ذکر کرده شد چه شیخ ناظم در رساله حق الیقین فرموده است که قیامت کبری سه مثال است یکی آنکه در هر طرفة العین
نسبت با هر شخصی و نسبت با جمیع عالم واقع است دوم آنکه مخصوص عارف است سیم آنکه مشترک میان افراد انسانی است
و این انقطاع و تجدد و تعینات عالم در هر طرفة العین بمثابه ساعت است که اجمال داخل همه است و حال عارف که بعد از
مرگ اختیاری است بمثابه روز است و آنچه مشترک است میان افراد انسانی بعد از موت طبیعی بمثابه ماه است و آن طامة
الکبری بمثابه سال است اگر چه بعضی برعکس این گفته اند و نشأه جزا را اجمال نشأه اعمال داشته اند فاما با ملاحظه
معانی آیات قرآنی مثل یوم تبلی السرائر ان یوم الفصل کان میقاتا و غیر هما و تتبع قول ناظم چه بعد از
این میفرماید که همه افعال و اقوال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر / همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیه تبلی السرائر
در غایت سیعد و منتهی و تامل در تعیین مراتب اربعه در تمثیل که کرده در ساعت و مه و روز و سال است عقل سلیم و عاقل
با دراک مستقیم البته در می یابد مراد آن بزرگ این است که اداء نموده شد بدانکه سال را نسبت با ماه و نسبت با روز و روز
با ساعت دو اعتبار است یکی آنکه سال بسط ماه است و ماه بسط روز و روز بسط ساعت مانند الوف که بسط مآت است
و مآت بسط عشرات است و عشرات که بسط واحد است و بدین اعتبار چنانچه ذکر رفت سال تفصیل ماه و ماه تفصیل روز و روز
تفصیل ساعت است و اعتبار دوم آنکه سال مقدار ماه میشود چه دوازده ماه یکسال است و ماه مقدار هر روز و روز مقدار ساعت
و باین اعتبار ثانی ساعت تفصیل روز است و روز تفصیل ماه است و ماه تفصیل سال و بدین تقریر طامة الکبری بمثابه
ساعت باشد و نسبت با روز و روز نسبت با ماه و ماه نسبت با سال و بهر نوع که اعتبار نمایند مقصود حاصل است چون
تغیرات و تبدلات عالم انسانی نموده جهة توضیح تشبیه احوال آفاق که عالم مراد است بالانفس نموده میفرماید تمثیل این

تمثیل است جهة توضیح تغیرات و تبدلات عالم که در هر طرفة العین واقع است و در قیامة کبری واقع خواهد شد فلهذا فرموده که
اگر خواهی که این معنی بدانی تو را هم هست مرگ و زندگانی یعنی اگر میخواهی که بدانی و بشناسی که فنا و تجدد عالم در هر طرفة
العین غیر طامة الکبری است و کیفیة هر یکی چگونه است قیاس باحوال خود نما که ترا هم مرگ و زندگانی با نواع است مرگ عبارة
از تفرقه هیئت اجتماعی و اختفائی بکون است و زندگی و حیوة از آگاهی و شعور و ظهور و بروز و چنانچه حیوة حسی و معنوی میباشد ممات او
نیز حسی و معنوی است و در هر مرتبه که اعتبار نمائی حیوة و ممات مقابل یکدیگراند چون هیئات اجتماعی انسان منتخب جمیع عالم است
هر آنچه اندر جهان از زشت و بالاست شمائلش در تن و جان تو پیداست بدانکه انسان نسخة جامعیة است که هر چه در جمیع مراتب
موجودات از مجردات و مادیات موجود است در نشأة انسانی هست و انسان جامع جمیع حقایق کونیه و الهیة و بسبب
این جامعیه است که انسان مستحق حمل بار امانت و سزاوار خلافت گشته است شعر سبحان من اظهر ناسوته
سر سنا لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا فی صورة الآکل و الشارب فلهذا میفرماید که زهر چه گفتیم
از زیر و بالاست یعنی هر چه در عالم از زیر که عناصر و موالید اند و بالا که عقول و نفوس و افلاک اند که هست مثال و نمود از آن
همه در تن و جان تو ظاهر و هویداست و چنانچه عالم را حقیقة باطنه و صورت ظاهره هست که حقیقة باطنه عالم روح اعظم و عقل
کل و نفس کل است و صورت ظاهره عالم از عرش هست تا فرش هر چه در ما بین عرش و فرش است از بسائط و مرکبات
انسان را که بمثابه ولد است از این والد که عالم است حقیقة باطنه و صورة ظاهره هست که بواسطه آن جامعیه نسبت
با جمیع عالم پیدا کرده است اما حقیقة باطنه انسان روح اضافی منفوخ فیه است و عقل و نفس و اما صورت ظاهره
انسان که بدن انسان مراد است کتابیست منتسخ از جمیع عالم اجسام من الاعلی الی الاسفل و از هر جزوی از اجزای
عالم خواه اجزای لطیف خواه کثیف قسط و نصیب وافر در صورت انسانی هست و جمیع موجودات در نشأة کاملانه
معرفت و شناخت خود بمبدأ و مرسند و کمال تام جز در نشأة انسانی ظهور ندارد بیت از غفلت خویش در گمانی
گر طالب خود توئی بدانی الصورت خوب و زشت باتو هم دوزخ و هم بهشت با تو داری تو زمین و آسمانی
گر باخبر از خود شوی بدانی هفتاد و سه ملت همه این در راست و کل تو هست اورش یعنی چه نظر کنی چپ و راست
لکن همه هزار عالم ترکیب کرد همه تو در نورد این فرش معلوم تو استوی علی العرش گرد دیده و دیده هر کس دید
در خود همه را بخود نمائید چون عالم قطع نظر از انسان نموده مانند بدنیست که حقیقة انسانی روح و جان او است
جهان چون تست یک شخص معین تو او را گشته چون جان او تو را تن یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین
مشخص است و انسان را چنانچه بدنی و روحی است و حیات و کمال بدن منسوب بروح است و بدن بی روح بمثابه
جماد است عالم نیز نسبت با انسان مانند بدنست و انسان روح او و شیخ محیی الدین اعرابی قدس سره میفرماید
که فقد کان الحق اوجد العالم وجود شبح مسوی لا روح فیه فکان کمراة غیر مجلوة
فاقتضی الامر جلاء مراة العالم فکان آدم عین الجلاء تلک المراة و روح تلک الصورة زیرا که غایت
عالم در نشأة انسانی جمالی که مقصود ایجاد است وصول یافته اند و هر جزوی از اجزاء عالم مظهر اسمی اند از اسمای الهیه
و مظهر جمیع اسما بغیر از انسان نیست چه انسان مظهر اسم الله است و مظهر مجموع صفات الهی غیر انسان نیست و از این

جهة تشبیه

جهة تشبیه عالم پیش از وجود جامع کونی انسانی بصورت بی روح فرموده زیراکه مرات حضرت الهیه است که جامع جمیع اسما است
چون غیر از انسان نیست پس بی بودن انسان در عالم وجه الله ظاهر نباشد بلکه وجوه اسماء دیگر ظاهر بود و چنانچه از
حقیقة همه اسماء اسم کلی الله است روح و حقیقة عالم انسان کامل است که مظهر اسم الله است و چنانچه بحکم اتحاد
ظاهر و مظهر در وجود میباید دانست که چنانچه هویت الهیه را در جمیع اشیا سریان است انسان کامل را نیز در مجموع عالم
سریان است و روح و حقیقة عالم به حقیقة انسان کامل است فلهذا فرموده که جهان چون تست یک شخص معین یعنی عالم من
حیث المجموع مانند هیئة اجتماعی صورت انسان یک شخص معین است که مسمی بانسان کبیر است از جهة ظهور حقیقة انسانی
در وی چنانچه شخص انسانی را روح و جسمی است مجموع عالم بمثابه جسم است و انسان روح او و از این جهة فرموده که تو او را گشته
چون جان او تو را تن یعنی تو که انسانی مانند جان عالمی و عالم تو را بمنزله تن است زیراکه چنانچه کمال و دانش و معرفت جسم
بواسطه روح است معرفت و شناخت کمال حقیقی عالم بسبب انسان است چه معرفت حقیقی از غیر انسان نیست و کمال
تمامت موجودات آنست که خود را بمرتبه انسانی رسانند و در صورت انسانی بکمال معرفت که غرض ایجاد است فایض
گردند بیت ما حاوی سر کن مکانیم ما جامع نسخه جهانیم این جمله جهان مثال جسم است ما جان جهان و جان جانیم
ما نیم محیط هر دو عالم زان رو که چو بحر بیکرانیم آن گنج نهان نهان عیانیم ما خود طلسم داستانیم
چون مظهر ظاهریم و باطن هم عالم عیان و هم نهانیم بیرون ز احاطه جهانیم برتر ز مکان و لا ز زمانیم
از ما مطلب نشان انسانی از نام و نشان چه پی نشانیم چون وجه مناسبه و مشابهه میان عالم و انسان بیان نمود بیان
نمود که نوع انسانی را ممات یا هر لحظه کان جرحب ذات است موت عبارت از عدم شعور و خفا و کمون است یعنی نوع
انسان را سه گونه و شش نوع مرگ است یکی هر لحظه وان بر حسب ذات است یکی از آن سه نوع مرگ آن است که چنانچه ذکر
رفت هر لحظه و هر ساعت و در هر طرفة العین بر حسب اقتضاء ذاتی ممکن که لازم امکانیه است واقع است که کلم کل
شیئ هالک اهالک دائما الا انه هالک فی وقت من الاوقات در هر زمان بر حسب آن اقتضا و نسبت
میگردد و بمقتضای بل هم فی لبس من خلق جدید بتجلی رحمانیه بر حسب خلع و لبس در هر لحظه است میشود و از غایت
سرعت تجلی وجودی ادراک این انعدام نمیکنند و بعد الدوام وجود واحد مرئی است چون اشارة بنوع اول از آن
سه گونه نمود میفرماید که دوم دیگر ممات اختیاری سیم مردن مر او را اضطراری یعنی مرگ دوم از آن ممات
سه گونه مرگ اختیاری است که مخصوص بنوع انسانی است و این مرگ عبارة قمع هوا و نفس و اعراض از لذات
جسمانی و مشتهیات نفسانیه و مقتضیات طبیعی و شهوانیست و امام جعفر الصادق علیه السلام میفرماید که الموت
هو التوبة قوله تعالی فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و هر که اجتناب از لذات و شهوات نفسانیه
نموده نفس خود را او کشته است و در اصطلاحات صوفیه مخالفة نفس را موت احمر خوانند و موتوا قبل ان
تموتوا اشاره بهمین موت اختیاریست که ذکر رفت مثنوی لا تموتوا قبل ان تموتوا بشنو زندگی جو که پی این مرگ نیست
زار زدی نفس هر که مرد است از حیوة جاودان دل زنده است مرد که انبیا به از صد زندگیها هر که میرد با یاد او پاینده گی
چون بکشتی نفس وارستی ز غم روشن این فارغ ز لذات و الم هر که مرد از آرزوی نفس شوم هست قدرش برتر از اقلیم

ونوع سیم از آن انواع ممات سه گانه موت اضطراری است که انسان را واقع میشود که عبارت از مفارقت روح انسانیست
و تجرد روح از تعلق ببدن و این موت شامل جمیع حیوانات است چنانچه مشاهده است چون هر حیوانی را مماتی است حیواتی در مقابل
چه مرگ و زندگی باشد مقابل سه نوع آمد حیاتش ورا سه منزل یعنی چون مرگ و زندگی مقابل اند هر آینه در مقابل هر مماتی
حیوتی خواهد بود و چنانچه ممات نوع انسانی سه نوع گفته شد حیاتش نیز البته سه گونه تواند بود و هر حیوتی از این حیات سه گانه
انسان را در مرتبه و منزلی حاصل است از این جهة فرمود که سه نوع آمد حیاتش ورا سه منزل نوع اول حیوتیست که در هر طرفة العین
بتجلی نفس رحمانی و امداد وجودی متواتر میرسد و این حیوة در مقابل مماتی است که در هر زمانی بحسب اقتضاء ذاتی ممکنی
انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود و مخصوص نشاء ظهور است و نوع دویم حیاتی است
ابدی قلبی که بواسطه انسلاخ از صفات نفسانیه و اتصاف بصفات قلبی حاصل گردد و این حیات در مقابل ممات اختیاری است
کما قال افلاطون مت بالارادة تحی بالطبیعة و منزل این حیوة در عالم قدس و مرتبه مجرد است و این حیات
و حیوة مخصوص انسان است نوع سوم حیاتیست در برازخ مثالی و ملکوتی بحسب حال مرده کما تموتون تبعثون و این حیوة در
مقابل اضطراریست که عبارت از قطع تعلق روح است از بدن عنصری و انحلال طبیعت و بحکم النوم اخ الموت
خواب نموداری است از این موت که کما تنامون تموتون و کما تستیقظون تبعثون و چون
مرگ اختیاری چنانچه ذکر رفت مخصوص نوع انسان است مصرعه جهان را نیست مرگ اختیاری که آن از جمله عالم تو داری
یعنی آنکه موت اختیاری وسیله و سبب معرفت است که مقصود از ایجاد است و آن معرفت مخصوص نشاء انسانی است فلهذا
سبب و وسیله آن معرفت نیز که موت اختیاری خاصه نوع انسانی است پس هر آینه جهان را موت اختیاری نباشد
و از جمیع موجودات عالم مرگ اختیاری بنوع انسان مخصوص باشد و هیچ شیئی در این امر با انسان شریک نباشد شعر
امری سرسری در حمایی مرگ اختیار است اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیوتی فی حیات
گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان برافشانم برو آزمودم مرگ من در زندگیست چون رهم زین زندگی پایندگیست
اگر مردن پیش چشمش تهلکه است امر لا تلقوا بگیرد او بدست وانکه مردن پیش او شد فتح باب سارعوا آید مر او را در خطاب
چون تمامت موجودات در مرتبه که بحسب اقتضاء ذاتی ممکن در هر طرفة العین با انسان واقع است با انسان شریک اند گوید
ولی هر لحظه میگردد مبدل در آخر هم شود مانند اول یعنی اگرچه موت اختیاری مخصوص نشاء انسانی است
ولی عالم هر لحظه متبدل و متغیر میشود و بحسب اقتضاء ذاتی امکانیه در هر طرفة العین منعدم گردد با مداد وجودی و نفس
رحمانی بتخلل زمان عالمی دیگر موجود میشود و از غایت سرعت تجدد فیض رحمانی چنانچه فرموده در آخر میشود مانند اول و اتحاد وجه
متصل مرئی است و هیچ کس از انعدام و ایجاد در هر زمان و هر لحظه که خود را واقع است خبردار نیست و پندارد که همان وجه
اول است که دارد و از تشبیه که او را واقع است واقف نیست و در خلع و لبس از حال خویش و غیر را نیز
در عمی باید بیت هر زمان نو میشود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا عمر همچون جوی نو نو میرسد چون شررکش تیز جنبانی بدست
چون در بیان تطبیق احوال عالم با احوال انسان و تخصیص موت اختیاری بنشاه کامل انسانی اشارة بموت
که هر لحظه بحسب اقتضاء ذاتی جمیع موجودات را واقع است نمود باز اشارت بموت اضطراری که در قیامت کبری است عالم را

ونقص کم

واقع کرده میفرماید که هر آنچه کرده واندر حشر پیدا شود در نزع میگردد هویدا یعنی حالهای که در قیامت کبری نسبت
با جمیع اشخاص و انواع و اجناس موجودات ظاهر خواهد شد از طی آسمان و تبدیل زمین و تکویر آفتاب و انتثار کواکب و غیره
از تو که انسانی و منتخب عالمی در هنگام نزع جان و جدا شدن روح از بدن نمودار آن حالها هویدا و آشکارا میگردد زیرا که حالهایی
که در وقت مرگ بحکم من مات فقد قامت قیامته مر تو را که قیامت صغری است از انسان ظاهر میگردد و مشابه و مماثل
احوال قیامت کبری است که نسبت با جمیع مراتب موجودات مرئیست ثابت و محقق چون اشارة بمناسبت انسان صغیر
با انسان کبیر که عالم است نمود شروع در تطبیق اجزاء هر یک با آن دیگر کرده میفرماید که تن تو چون زمین سر آسمان است
حواست انجم و خورشید جان است چون انسان مجموعه عالم منتخب از کتاب عالم نموده ارباب عقول تعیین مطابقه اجزای
وجود انسان با اجزای تعینات عالم بتفصیل فرموده اند از این جهة فرمود که تن تو چون زمین سر آسمان است یعنی تن
انسان در انفس مشابه زمین است در آفاق و سر انسان و پردهای او در انفس مشابه آسمان و طبقات اوست در آفاق و
حواس باصره و غیره که آلة ادراک اند در انفس مشابه کواکب اند در آفاق بمناسبت و بالنجم هم یهتدون و جان و روح
انسانی در انفس مشابه آفتاب است در آفاق که چنانچه عالم منور آفتاب منور است وجود انسان از سعادات و نباتات و ظاهر
میشود بواسطه شعاع آفتاب هر کمالی که از بدن ظهور می یابد بواسطه تابش خورشید جان و روح انسانیست چون اشارة
بتطابق بعضی اجزای انسانی با بعض اجزاء عالم نمود در بیان تتمه آن فرموده چو کوه است استخوانها که سخت است نباتت موی و اطرافت درختست
یعنی در انفس استخوانها مشابه کوه است بجهت مناسبت صلابت و سختیت و در انفس موی انسان مشابه نباتات در آفاق و
~~انفس موی انسان مشابه نباتات در آفاق~~ و در انفس دست و پا که در طرف بدن انسان واقع اند مشابه درخت اند در آفاق
و علی هذا اخلاط اربعه در انفس مشابه عناصر اند در آفاق و آب دهن و بینی و چشم و گوش و طعوم آن در انفس مشابه
دریاها و طعوم آنها اند در آفاق چون از بیان تطبیق اجزای بدن انسانی با اجزای عالم فارغ شد شروع در تطابق احوال قیامت
کبری با احوال موت اضطراری انسان که قیامت صغری است بمناسبت آنچه در نصوص وارد است نموده میفرماید که
تنت در وقت مردن از ندامت بلرزد چون زمین روز قیامت اشاره باذا زلزلت الارض زلزالها یعنی چنانچه در
طامة الکبری زمین آفاق بزلزله و اضطراب می افتد در انفس تن انسانی که مشابه زمین است در وقت مردن از ندامت
و پشیمانی که چرا آنچه غرض ایجاد بود حاصل نکرده ام و بواسطه علایق جسدانی و عوایق جسمانی از مقصد اقصی و مطلب اسنی غافل
بوده ام در لرزه و اضطراب و تزلزل آمده بنایافت مقصود حقیقی پریشان و مضطر باشد و این معنی نسبت با اشقیا حاصلست
که کمال تام حقیقی در حالت حیوة حسی کسب ننموده اند و تعقرات آنست بدان تحسر بر فوت مطلوب حقیقی چون از بیان زمین
که بدن است و تطابق آن با زمین آفاقی فارغ شد شروع در تطبیق احوال افلاک و انجم آفاقی با انفس نموده میفرماید که
دماغ آشفته و جان تیره گردد حواست همچو انجم خیره گردد یعنی دماغ که مرکز روح انسانی و بواسطه آنکه از جمله اجزاء سر است
مشابه آسمان است آشفته گردد بحکم اذا السماء انفطرت و اذا السماء انشقت آشفتگی عبارت از انشقاق است که
روح انسانی از نور زایل شود و جان که در آفاق مشابه آفتاب است بحکم اذا الشمس کورت تیره و تاریک گردد بواسطه الم
صرافی و لذات از بدن و حواس که در انفس مشابه کواکب آفاقند مانند انجم بحکم و اذا النجوم انکدرت خیره گردند

ورش نیابی ایشان زوال پذیرد و از محل خود فرود آیند و از اعمال خویش باز مانند و از ظهور یکبارن روند چون تعلیق افلاک و نجوم
آفاقی و انفس فارغ اند صیغه بکذشت کرد و از خونابه‌ی جو دریا تو در غرق گشته بسر و پا بند یعنی سامات و منافذ بغل
از بسیاری خوی و عرق که بواسطه صعوبت جان کندن پیدا شده باشد بمطابق اذا البحار فجرت مانند دریا روان کردد
و تو در آن دریای عرق غرق و بی سر و پا باشی و از صعوبت جدا شدن روح از بدن عرق عرق شده حیران و سرکردان و
کرفتار بوده مثال شخصی باشی که در دریای عرق غرق شده باشد و کسی فریادرسی وی نتواند کرد چون جدا گشتن روح از
بدن در غایت صعوبتی است فرمود که شود از جان کندن ... زنجیر سستی استخوانهایت زنجیر یعنی از سختی جان کندن در
و صعوبت آن ... کرفتار از غایت ضعف و سستی استخوانهای تو که بمثابه کوه بود بحکم ونکون الجبال کالعهن
المنفوش مانند پشم رنکین شالیده و از هم جدا کرده بی ثبات و بی اعتبار کردد چون اشاره بسستی استخوانها نموده فرمود
هم پیچیده کردد ساق با ساق از جنبش شود از ضعف تو طاق یعنی از غایت درد و اضطراب بموجب والتفت الساق
بالساق ساق راست با ساق چپ پیچیده کردد که صعوبت و کراهت مفارقت نفس از بدن زیاده از آنست که بوصف در آید
و هر جنبش که هست از ضعف تو طاق شود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه لکل امرئ منهم
یومئذ شأن یغنیه طاق شود جدا کردد و جان اسیر درد و رنج نزع باشد که پروای زن و فرزند و هیچ چیز
نداشته باشد چون احوال که ذکر رفت مقدمه مفارقت روح از بدنست و مطابقه میان قیامت صغری و کبری حاصلست فرمود که
چو روح از تن بکلیت جدا شد زمینت قاع صفصف لا تری شد یعنی روح انسانی از بدن مفارقت نمود بکلیه قطع تعلق کرده
جدا شد هر آینه چنانچه در قیامت کبری کوهها دکا کرده از زمین برداشته شود و زمین هامون راست میکردد و هیچ انخفاض
و ارتفاع نمی ماند کما قال ویسئلونک عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا
ولا امتا در قیامت صغری که بعد از موت اضطراری است زمین بدن انسانی بی وضع ضعف هر دو هموار کردد میکو بند
... مکان مرتفع و تلال صغری میکو بند یعنی ... باشد و ... ارتفاع زیرا که اختلاف اعتدال و انحراف و صحت
و مرض و مزاج و قوی تمامه فرو نشسته و یکسان شده است چون غرض تطابق احوال انسانی است با احوالی که عالم را
در قیامت کبری واقع خواهد شد فرمود که چنین باشد حال عالم که تو در خویش می بینی بدان دم یعنی بدین سوال و نزع که
تو در وقت نزع و مردن می بینی از انشقاق آسمان سر و کوه بر آفتاب ... و انتثار کواکب حواس و تحیر ... و پاره
پاره شدن جبال عظام و جدا شدن هر جزئی از جهت دیگر خواستن ... و ... از روی زمین تن بعینه در قیامت
کبری احوال عالم چنان خواهد بود و جمیع موجودات بتجلی قهاری و ممیتی و معیدی حق بفنای ذاتی اصلی خود وصول خواهد یافت
و وحدت حقیقی حجاب ... بر خواهد شد و حضرت حق از خود خواهد پرسید لمن الملک الیوم و خود جواب خواهد فرمود لله
الواحد القهار بلکه نزد اهل کشف و شهود علی الدوام بخیال واقع است و بینا و شنوا انچه بلند میشنو و ...
بعد ازاین با دعوی ... چون غیر حق ... فانی است ... نقابی ... جمله ...
چنانش جمله در تسبیح المشائخ ... بالکه ... حق ... و اطلاق ... حق که مظاهر اند ... ظهور حق است بصورت اشکال
و مظاهر همه صد ... فانی و عدم است ... که نقاش ... است باقی جمله فانی اند ... در قیامت کبری این

اکسی

جستی که دارند همه نیست و فانی خواهند شد و بیان فنا عالم بکلی در سبع المثانی که کلام الله مراد است مذکور است
و شایبه در آن نزد مؤمنان نیست بدانکه چنانچه بعضی فاتحة الکتاب را سبع المثانی خوانده اند سبع بجهة آنکه بسم الله
الرحمن الرحیم هفت آیه است و مثانی از آن سبب که در هر نماز مکرر میخوانند یا آنکه مقسوم است میان حق و بنده بدو
یا آنکه چنانچه اهل زمین در نماز میخوانند اهل آسمان نیز میخوانند یا آنکه حروف و کلمات او مثنی است یا آنکه دو بار نازل شده
یکبار بمدینه و یکبار بمکه و بعضی هفت سوره دراز که البقره و آل عمران و نسا و مائده و انعام و اعراف و انفال اند سبع المثانی
گفته اند سبع بجهة آنکه هفت سوره است و مثانی بجهة آنکه فرائض و امثال که در این سوره هست ثابت شده اند بعضی دیگر
نیز تمامت قرآن را سبع المثانی خوانده اند سبع بجهة آنکه قرآن هفت سبع است و مثانی از آن سبب که وعده و وعید و قصص
در آن ثابت شده است چون فرمود که بیان لقاء حق و فناء غیر در قرآن مذکور است از آن آیات حق نموده نظر باید که

ارجع

بکل من علیها فان بیان کی معنی خلق جدید عیان کی یعنی آیه کل من علیها فان بیان آن می نماید که هر چه غیر حق است
همه فانی و معدوم است و اطلاق لقاء بر ایشان بحکم افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه
تجلی فیض رحمانی است بصورت ایشان که بحسب اقتضاء ذاتی خود نیست میکردند و بامداد فیض وجودی هستی میشوند که
منکران بر آنند که الله در آیه بل هم فی لبس من خلق لبس بمعنی شک است و خلق جدید بعث و اعاده در باب نادیل نظر باشد
که فی لبس من خلق جدید اشاره بر آنست که جمیع ممکنات بسبب امکانیت در طرفة العین نیست میکردند و بتجدد فیض
رحمانی لباس وجود تازه میپوشند و بامداد فیض وجودی در صورت خلق جدید ظاهر میکردد نظر از غایت سرعت انقضا و تجدد
ایشان انعدام و ایجاد که علی الدوام ایشان را واقع است در نمی یابند چون مناسبت و مشابهت آدم با عالم ثابت و متحقق است فرمود که
بود ایجاد اعدام دو عالم چو خلق و بعث نفس ابن آدم یعنی چون ممکن آنست که وجود و عدم او متساوی باشد هر آینه چنانچه
وجود تعینات و کثرات بتجلیات ذاتیه است در مرتبه وحدة مانند آنکه ... و نافع ... سبب ظهور است تعدد و چهار
واحد و فرد و ماحی و ممیت موجب خفاست از این جهت فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم تا بدانند که هر دو بتجلیات الهی واقع اند
یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم بمقتضای سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق مانند خلق
و اعاده و نفس بنی آدم که چنانچه بنی آدم نیست میکردند جمیع عالم نیز در قیامت نیست خواهند شد و این زمان است
می نمایند بحقیقه همه نیستند چه غیر حق موجود نیست و نخواهد بود و انکار انعدام اشیا از ضعف ایمان باشد و انبیا
علیهم السلام و الا هر که ایمان حقیقی دارد و دیده دل او بنور عیان منور گشته است اعیان عالم را علی الدوام متبدل و تعینات
کثرات را متزایل بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید می یابد چه متبرات اسما الهیه همیشه در عالم ظهور است ظهور انجه
رفع و دفع استبعاد حشر عالم و بنی آدم تاکید و مبالغه در آن نموده فرمود همیشه خلق در خلق جدید است اگرچه مدت عمرش مدید است
یعنی همیشه خلق که مخلوقات و موجودات و کثرات مراد است در خلق جدید است و هر ساعت و هر لحظه آفرینش دیگر و وجود تازه
می یابند در هر طرفة العین ایجاد عالم و اعدام دیگر واقع است و اگرچه از غایت سرعت انقضا و تجدد فیض رحمانی مدت عمر خلق
مدید و دراز می نماید و ادراک از ایجاد و اعدام که در هر طرفة العین می یابند نمی نمایند و سبب انکه همان وجود سابق است که
ممکنات را حاصل است چه بسیج زمان وقت فرصت ... افلاک و عناصر ... در آن مدة که حیوة ایشان است میکردد که

دیده ایشان نمی بینیم در آن وقت آنچه پیشتر در ایشان دیده می شود علی الدوام وجود واحد از ایشان متراتی است پس گمان میبرد
که آن وجود که در زمان ماضی از عالم مشاهده بود در زمان حال و مستقبل نیز همان است و حال آنکه فی نفس الامر نه اینچنین است
در هر نفس مطلق اشیاء در خلق جدید اند و از نفس رحمانی وجود تازه می یابند و در هر طرفة العین منعدم و موجود میشوند و از نفس
غایت سرعت تجدد فیض هیچکس را علم بدین حال نیست مگر ایشان از نفس خود تجرد یابند که هر نفس نیست میگردند و باز
هست می شوند و زمان عدم بعینه زمان وجود متصل است مانند تجدد اعراض در دلیل اشاعره چون تجلیات اسمائی الهی مقتضی
ظهورات و تعینات متعاقبه متوالیه است فرمود که همیشه فیض فضل حق تعالی ـ بود در شان خود اندر تجلی
زآنکه ظهورات و تجلیات و انبساط مقتضای کل یوم هو فی شان از اقتضاءات ذاتیه الهیه است و علی الدوام
اقتضای شیونات ذاتیه حق متجلی است و ظاهر بصورت جمیع مظاهر عالم میگردد فلهذا میفرماید که همیشه فیض فضل حق تعالی
بود در شان خود اندر تجلی یعنی علی الدوام فیض تجلی رحمانی و امداد وجودی بواسطه شیونات ذاتیه خود که شیونات ذاتیه مراد است
که صفات و افعال الهیه متجلی و ظاهر بصورة اعیان کثرة عالم است چه ذات الهی باعتبار هر صفتی و اسمی مقتضی مظهری است که
احکام آن صفت و اسم در آن مظهر بکمال ظهور رسد فلهذا احتیاج وجود عالم بحق است و ظهور حق بعالم است کما قال المحقق
فالکل مفتقر بالکل مستغنی ÷ هذا هو الحق قد قلناه لا نکنی ÷ فان ذکرت غنیا لا افتقار به ÷ فقد علمت
الذی بقولنا نعنی ÷ فالکل بالکل مربوط فلیس له ÷ عنه انفصال خذوا ما قلت عنی ÷ چون در هر طرفة العین
عالم بحسب اقتضاء ذاتی منعدم و بتجلی نفس رحمانی موجود است از آن فرمود که از آن جانب بود ایجاد و تکمیل ـ وزینجانب بود هر لحظه تبدیل
یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شیونات ذاتی ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده می شود و هر لحظه
در هر صورتی بظهوری و تجلی دیگر ظاهر است و بسبب این تجلی و ظهور دایم وجود عالم مستمر می نماید و از این جانب که عالم مراد است
بحسب اقتضاء ذاتی در هر لحظه و هر ساعت تغییر و تبدیل است و بواسطه این اقتضاء ذاتی ممکنات عالم در عدمیه و نیستی مستمر
و علی الدوام نیست شده و بتجلی رحمانی هست شده و اقتضاء امکانیه که ذاتی ممکن است قطع نظر از موجد نموده آن است که علی الدوام
در هر وقتی عالم نیست باشد و اقتضاء تجلی ذاتی الهی آن است که همیشه در هر زمانی عالم هست بلکه مقتضای اسماء الالهیه آن است
که عالم علی الدوام هست و نیست باشد زیرا که چنانچه موجد و محیی و مبدی و رحمان اسم و مصور و خالق و قیوم و امثال ذلک اقتضاء
وجود موجودات و ظهور مظاهر می نمایند معید و ممیت و ستار و قهار و قابض و امثال اقتضاء عدمیه مظاهر میکنند بیت
هر دمی مرگی و حشری دادیم ÷ تا بدیدم دست برد آن کرم ÷ گشته ام آسان برمن از لطف خدا ÷ هم اسرار عقاب هم فناء ÷
زانکه با ما مینماید او عیان ÷ حشر دیگر داد اما اندر جهان ÷ چون نشاة آخرت و آخرتیان در غایت اعتدال و تناسب
و دوام است فرمود که ولیکن چون بگذشت این طور دنیا ـ بقا اندر کل بود در دار عقبی یعنی که چون تجلی و ظهور و بقای در مظاهر
غیر متوافقه باشد بقا که لازمه وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور کند فلهذا فرمود که ولیکن چون بگذشت این طور دنیا یعنی در نشاة دنیا
چون توافق و تشابه و تناسب کمتر است فنا که لازم مظهر است ظاهر بود اما چون این طور دنیا گذشت بجهة آنکه تشابه
و توافق و تناسب و اعتدال در نشاة اخروی در حد کمال است بقاء آن لازم وجود ظاهر است در آن نشاة ظهور نماید
و بقا و کمال در دار عقبا آخرت باشد لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند که وهم فیها خالدون چون هر یکی

از انجهت

از موجودات البته صورتی و حقیقتی دارند فرمود که هر آنچیزی که بینی بالضروره ـ دو عالم دارد از معنی و صورت بیت
یعنی هر چیزی و تعینی که محسوس است و دیده می شود بالضروره و البته آن چیز را دو عالم است یکی صورة که می بینیم و یکی دیگر عالم معنی
و حقیقه که بعد از انتقال از عالم صورت در آن عالم مخلد خواهد بود زیرا که هر تعینی از تعینات و کثرات مظهر و صورت اسم خاص است از اسماء
الهیه و معنی و حقیقه تعین همان اسم است که آن صورت مظهر اوست و آن اسم در پرده تعین مختفی و تعین ظاهر است و فناء و انقطاع
آن تعین است و چون تعین که مستلزم فنا بود نماند اسمیه اشیاء بوجود حق باقی باشد که ما عندکم ینفد و ما
عند الله باق دو عالم معنی و صورت که معبر بغیب و شهادت و ملک و ملکوت و حقیقه و مجاز میگردد و هر عبارة که ادا
نموده می شود مراد همان معنی است چون عالم صورت مانع و حاجب از مشاهده عالم معنی است فرمود که وصال این جهانی عین فراق است
مر آن دیگر ز عند الله باق است یعنی در نشاة صوری و دنیوی که هر چیزی بوجود مجازی و همی بوده و مماثلی و نمودارش دارند حقیقه
وصال نبود و هستی این نشأه بعید نابود و فراقست بواسطه این تعین و بود مجازی که لاحقه اسیر قید فراق و دوام هجران گشته است
مر آن دیگر ز عند الله باق است یعنی مر آن دیگر که عالم معنی مراد است ز عند الله باقی است زیرا که بحکم ما عندکم ینفد هر گاه
تعین و هستی مجازی نیست گردد هر آینه بوجود حقیقی و حقانی مشهور و مبعوث گشته مخلد و دایم الوجود بحکم و ما عند الله
باق خواهد بود مثنوی رحمه الله هر که او در وجه حق باشد فنا ÷ کل شیء هالک نبود روا ÷ زانکه در الا است او از لا گذشت
هر که در الا است او فانی نگشت ÷ هر که از خود فرد شد زنده بحق ÷ فارغ از مرگ است پاینده بحق ÷ چون اطلاق اسم بقا بر مظاهر و
ظهور وجود است بصورت اعیان الثابته … بقا اسم وجود آمد و لیکن ـ بجایی کان بود سایر چو ساکن شیخ ناظم قدس الله سره در
رساله حق الیقین میفرماید که بقا که اسم وجود است در روابط مظاهر ظاهر است اما حقیقتاً لازم ذات وجود بود و مجازی
استناد مظاهر متوافقه و باز فنا اسم ارتفاع تعین مخصوص است و این لازم ذات تعین بود که ما عندکم ینفد و
ما عند الله باق مثلا تعین آنای ظرفی با انکسار مرتفع میشود و بر او اطلاق فنا و عدم میکنند با آنکه سفال او باقی خواهد
و علی هذا چون سفال خاک و کسر شود پس بقا اسم همان وجود است که با تعین آنائی که بود و در سفال اطلاق میکنند
و اگر نه سفال را حادث کنند پس باقی میفرماید که بقا اسم وجود آمد و لیکن یعنی بقا در حقیقه اسم وجود است و اطلاق
بقا در مظاهر بواسطه ظهور و تجلی وجود است بصورت ایشان بسبب انبساط و ظهورات و کمالات وجود تعینات و کثرة
متراتی و باز دید میگردند و فنا و لازم ذات تعین است میفرماید بجایی کان بود سایر چو ساکن یعنی بقا والبته
و در آن مشابه نسبت فنا ما در جایی … آن وجود سایر یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود
فی حد ذاته قطع نظر از ظهور او در مظاهر نموده ساکن و بر یک قرار است و انبساط و ظهور او بصور مظاهر سایر می نماید
اگر چه فی نفس الامر ساکن است حاصل کلام آنست که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات نموده و باعتبار تعین
و تشخص اطلاق فنا بر اشیاء می نمایند اگر چه فنا در حقیقت عبارت از ارتفاع تعین است زیرا که چنانچه مذکور
شد تعین آنای خزف مثلا با انکسار مرتفع میگردد و باز اطلاق فنا میکنند با آنکه سفالی را باقی میخوانند و چون
تعین سفالی مرتفع شود و خاک گردد اطلاق فنا بسفال میکنند با آنکه خاک را باقی میگویند پس بقا اسم همان
وجه است که این تعینات بر او طاری میگردد اگر چه باملاحظه تعینات اطلاق فنا می نمایند و منسوب بحدوث

هرچه بینی در جهان از خیر و شر ✤ دو جهت دارد به یکتائی نظر ✤ زان یکی باعندل کم بنفشان بتر ✤ جزئی باعنده باقی مرو
کوزه چون اشکست می‌گوئی سفال ✤ چون سفالش خاک شد گوئی زوال ✤ خاک سوی گیتی کنون آن گه نکو ✤ یعنی صورت در آنجا باز جو ✤
آن هیولی کاین همه صوره بر وست ✤ هست بر جا آن صور نقش سر وست ✤ از ره صورت نماید غیر دوست ✤ چون نظر کردی ببینی جمله اوست ✤
گر نداری ذوق و صدای انقیه ✤ قول رندان گوش کن بلا ریب ✤ چون وقتی که تجلی وجه باقی در مظاهر و مجالی متوافقه باشد
لهذا که اسم وجود ظاهر است در آن مظاهر ظهور نماید فرمود که مظاهر چون رفته بر وفق ظاهر ✤ در اول هر نماید عین آخر
یعنی هر گاه که مظاهر در غایت توافق و تناسب واقع شوند موافق و مطابق حق ظاهر باشند در اول که نشأه دنیوی صورت
عین آخر که نشأه اخروی معنوی است نماید و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد شد در نشأه دنیا بر ایشان جلوه گری
نموده ظاهر گردد و غیب و شهادت در نظر ایشان یکی گردد و در اول آخر و در ظاهر باطن مشاهده نمایند و آنچه دیگران را نسیه است
ایشان را نقد باشد و بواسطه وصول بمقام اتحاد و یگانگی صورت تضاد و اختلاف تعینات از ایشان بکلیه مرتفع گشته
بقا حقیقی سرمدی موصوف و متحقق گردند مثنوی گر نداری آنچنان احوال ✤ این خبر با زاران ولایه از کتب ✤ این خبر از دین رو با جهل ✤
صد هزاران ابر بر وی متفق ✤ یک خلافی نیست میان این جهان ✤ آنچنان که هست در عالم ظهور ✤ جمله ظاهر باشد این ظهور ✤
باشد اندر غایت نقص و قصور ✤ و چنانچه سابقا اشارة کرده شد که هر گاه که آئینه که در غایة صفا و جلا واقع شود هر آینه نور
چنانچه هست بر کمال خود در او نماید چون مظاهر نیز در غایة توافق و اعتدال و تناسب باشند البته حق چنانچه هست بصورت
ایشان نماید و چنانچه حق را بذات و صفات احاطه بجمیع اشیاء است ایشان را نیز باشد پس هر آینه در اول عیان آخر
و در ظاهر عیان باطن نماید چون فرمود که در نشأه صوری کمل البته احوال معنوی می نماید و سخن منجر باحوال آخرت شد
اشارة بتحقیق احوال اخروی که انبیا علیهم السلام بیان کرده اند نموده میفرماید که هر آنچه هست بالقوه در تن و درون
بفعل آید در آن عالم یکبار شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که بغایت کمال هر جزئی در و بالقوه
حاصلست بلکه کمالات جمیع اشیاء در هر شیئی مذکور است و بواسطه تعین در و پوشیده و بحکم ما بالذات لا یزال
بالعرض چون موانع مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم معنی منتقل شود جمیع آنچه بالقوه بود یکبار بالفعل آید و ظاهر گردد فکشفنا
عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت است و امور وی بتدریج است
عالم معنی مظهر قدرت است و امور وی دفعی است چون میفرمود که هر چه در درون نفس انسانی بالقوه بود البته از قوه
بفعل خواهد آمد اشاره بتفصیل این معنی کرده میفرماید که قاعده این قاعده است در بیان تشکل و تمثل ملکات نفسانی و
مدنی است در معاد بصورت مناسب آن عالم چنانچه در نصوص وارد است فلهذا میفرماید که زتو هر فعل کاول گشت ظاهر ✤
بر آن گردی بباری چند قادر ✤ یعنی هر فعل که از تو صادر و ظاهر گردد از خیر و شر و تعدد و تکرر در صدور آن فعل و عمل حاصل شود
از تکرر در آن فعل قادر بر آن گردی و معاودت بر آن فعل بر تو سهل و آسان شود و بسهولة آن فعل از تو بادنی توجه صدور یابد
چون از تکرار هر عمل نفس انسان را ملکه حاصل شود فرمود که بهر باری اگر نفع است اگر ضر ✤ شود در نفس تو چیزی مدخر
یعنی بهر نوبه و هر بار که معاودت و تکرار در آن فعل نمائی اگر آن فعل خیر است نفع و اگر آن فعل ضر است شر البته در نفس تو
چیزی یعنی از این دو یک خواه نفع و خواه ضرر مدخر شود و ملکه گردد و چیز در لغة دلیل را میگویند یقال ادخر الاجل

واخو

و ادخر یعنی پس آن ملکات نفسانی را مینوانند که مدخر از جهة آن گویند که از تکرار و معاودت بر آن فعل انسان آن فعل را بدلیل
خود گردانیده است با آنکه آن فعل خود دلیل او شده البته آن فعل حال بلکه و خلق میگردد که فرمود که بعادت حالها با خوی گردد ✤
بمدت میوه‌ها خوشبوی گردد ✤ با آنکه هر چه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود و بسهولت صدور و بعمل از وی بی احتیاج بفکر
و رویتی باشد پس ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادة که یکی از اسباب وجود ملکات چنان بود که در اول برویه و
فکر اختیاری کاری کرده باشد و به تکلیف در آن شروع کند تا بممارست و فرسودگی در آن با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت
تمام بسهولتی رویه از او صادر می شود تا او را خلق و ملکه گردد فلهذا فرمود که بعادة حالها با خوی گردد یعنی بعادت و مواظبت
و تکرار رویه او را هر حال که باشد البته خوی و ملکه میگردد و خلق میشود و در نفس مرکوز میگردد و بدان معتاد میشود و چنانچه میوه‌ها
در مرتبه خامی بی نفعی که نه طعم لذیذ دارند و نه بوی خوش بمدة و گذشتن زمان خوشبوی و نافع و لذیذ میگردند احوال
انسان از اعمال و افعال بمرور زمان و معاودت بسیار بر آن خلق می شوند و نفس را خوش آیندی از آن حاصل می آید اگر چه
فی نفس الامر آن محمود نباشد چنانچه نفوس ارباب غفلة را انسته با مناهی می بینیم که واقع است چون عادة
و ممارسته است که سبب ملکه میگردد فرمود که از آن آموخت انسان پیشه‌ها ✤ وز آن ترتیب کرد اندیشه‌ها را
یعنی از آن عادت و ممارست و معاودت در احوال و افعال و اعمال انسان بعلم صناعات و پیشه‌ها و حرفه‌ها نموده و
آموخته است و کسب کرده و هم از آن عادت ترکیب و ترتیب اندیشه و فکر نموده و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله
و ردیه و اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامله و ناقصه مرکوز گشته است و مدخر و مخزون شده چون بحکم یوم تبلی
السرائر کیفیات مخفیه نفسانی در عالم معنی که معبر بیوم الحشر است بصور مناسبه آن عالم ظهور خواهد یافت فرمود که
همه افعال و اقوال مدخر ✤ هویدا گردد اندر روز محشر ✤ یعنی جمیع افعال ملکات خیر و شر از افعال و اقوال که در
نفس مدخر و مخزون گشته باشد در یوم الحشر که روز جمع است متمثل و متشکل باشکال و صور مناسبه گشته هویدا و ظاهر
گردد و از قوه بفعل آید و از مکمن بطون بر منصه ظهور جلوه گری نماید و شک و شبهه اهل انکار بمرتبه یقین رسد
که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون و علم الیقین ایشان عین الیقین شود ✤ چون کند شیئی از ره ادراک رست ✤
خود به معنی آنچه از هستی نخست [illegible] باطن همه پیدا می شود ✤ هر چه پنهانست پیدا می بود ✤ چون تعینات و تشخصات جسمانی
است که موجب عدم اطلاع بر عیوب است میگردد فرمود که چو عریان گردد از پیراهن تن ✤ شود عیب و هنر یکباره روشن
یعنی چون روح انسانی قطع تعلق از بدن نموده از لباس تعین جسمانی معرا شد جمیع ملکات ردیه که عبارت از شرور افعال
و عیوب نفس است و ملکات و اخلاق فاضله که عبارت از افعال و اعمال خیر است بحکم یوم تبلی السرائر یکباره
روشن و ظاهر گردد که یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا و ما عملت من سوء تود لو ان بینها و بینه
امدا بعیدا نصیحت باش تا وی [illegible] بگشائید ✤ باش تا با تو در عذاب آیند ✤ ناکی آن را کرده در بر ✤
ناکی آن را انشا نموده بر ✤ چون روح انسانی را البته در هر نشأتی جسمی مثالی صوری و معنوی مظهری لایق آن نشأه
و آن عالم خواهد بود فرمود که تنت باشد ولیکن بی کدورت ✤ که بیند در وی چون آب صورت ✤ یعنی انسان را بعد از مفارقت
روح از این بدن حسی تن و جسم معنوی و بدن مثالی خواهد بود که ظلمة و کثافة عنصری نداشته باشد و آن بدن از زجاجی

صفا و روشنی مانند آب صافی باشد که هر چه در برابر آن دارند صورة وی در آن منعکس گردد و هیئة او در وی نماید و جمیع اعمال و اقوال خود را در آنجا مشخص و ممثل بصورة مناسبت باز بیند و تشبیه بدن معنوی بآب بمناسبت لطافت و صفا آن فرموده است چه چنانکه در آب صافی صور اشیاء محاذیه منعکس میگردند و ظاهر میشود چون قطع تعلق روح از بدن موجب رفع حجاب و اطلاع بر نتایج ملکات و اخلاق و اعمال میگردد فرموده که **همه پیدا شود آنجا ضمایر** **فرو خوان آیه تبلی السرایر**

یعنی جمیع اعمال و افعال و اخلاق مدخره مرکوزه در نفس بسبب رفع حجاب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم برزخ مثالی بصور الصور بر پیدا شود و ظاهر گردد و هر چه در نفس مکمون بود بروز و ظهور یابد و آشکارا گردد چه آن عالمیست که در آنجا ظاهر باطن و باطن ظاهر گردد و سبب آنکه تا این اشارات کشفیه بدلایل نقلیه موکد گردد و خصم را مجال منازعه نماند آیه کریمه یوم تبلی السرائر بخوان و تعاین مران که بحکم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره تمامت مدخرات نفس و احوال مسطوره مکنونه در آن عالم بر محک ظهور و بروز میرسند و از قوه بفعل می آیند **بیت** نقاب قوة حتی چو برافتد
اگر کبری بسفر یابی اگر بود جان معنی ✤ گر او باشد تصبغت برو بدن زد آن بس ✤ همه بر زآلی ازا ز خاطر بر جان معنی ✤ چون در عالم محشر بمقتضاء
یحشر الناس یوم القیمة علی نیاتهم هر صفت که در دنیا بر آدمی غالب بوده باشد آن صفت در آن عالم بصور مناسبه پیدا می شود فرمود که **دگر باره بوفق عالم خاص** **شود اخلاق تو اجسام و اشخاص** شیخ ناظم قدس الله سره در رساله حق الیقین میفرماید که چنانکه قوت باطنه مبدا در معاش پیدا می شود و تعلیمات از او صنایع و حرفت بر وفق ظهور این نشاه عارض می شود و از قوه عناصر و امتزاج ایشان انواع و اصناف موالید ظاهر میگردد و متخیله که تصویر معانی میکند خصوص در خواب و ملائکه و جن که باشکال مختلفه متشکل میگردند و همچنان قوت باطنه معاش و نفسی و بدنی در معاد بفعل آید و ظاهر گردد و مناسب آن نشاه بصور مجسم شود بر وفق آن و قوت از علم و عمل و خلق که نتیجه آنها بود و صور و هیات آن اسمائی در نصوص وارد است چون حور و قصور و طوبی و رضوان و اثمار و انهار و باز اضداد آن از زمار و کژدم و آتش و مالک و وجه مناسبت هر یک از اجزا بینه عملی که مرتبست بر آن صاحب البصیره پوشیده نماند که **انما هی اعمالکم ترد علیکم** **فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید** فلهذا میفرماید که دگر باره بوفق عالم خاص یعنی چنانچه قوت باطنه مبدا در معاش بر وفق این نشاه حسی ظهور یافت دگر باره قوت باطنه معاش بدنی و نفسی در معاد بر وفق آن نشاه اخروی و معادی بفعل آید و اخلاق و اعمال مناسب آن نشاه مجسم و مشخص گردد مانند آنکه اگر بر شخصی محبت و عشق غالب بود بصورت جویهای شراب ظاهر گردد و گاهی بصور اشتران مست ظاهر آید و اذکار و تسبیح بصور اشکوره و سیب و خربزه ظهور یابد و لذت طاعت و عبادت بصور گلهای رنگارنگ خوشبوی هویدا شود و صدق و اخلاص و ورع و تقوی و معرفت و توجه تام بمبداء بصور حور و غلمان و قصرها از در و مروارید و لعل و فیروزه و باقی جواهر نفیسه جلوه گری نماید و ناموس دنیا بصورت اژدها پیدا آید و تکبر بصورت شیر هویدا گردد و در ندگی بصورت گرگی نماید و بخل و حرص بصورت کژدم و مار ظاهر گردد و علی هذا القیاس **بیت** آید وجود آدمی ✤ هر چند ز شور زمین وجود آدمی ✤ سیرت کان بر وجود غالب ✤ هم بر آن تصویر حشرت لازم است
حکم آن را هست که غالب بر تست ✤ چونکه ز ترشی اس آمد آن لازم است ✤ ساعتی گرگی در آید در بشر ✤ ساعتی یوسف رخی همچون قمر

وجماعتی که

وجماعتی که بسبب ارتکاب غفلت و اهمال ایشان تاریک شده و در این نشاه حسی بواسطه آن فساد مشاهده نتایج اعمال و اخلاق حسنه و سیئه علیه انمودند و ایمان صحیح باینها علیهم السلام ندارند این امور را خیال و طامات می پندارند نعوذ بالله من ذالک چون ظهور قوت معاش در معاد بصورت ملایم مانند حور و قصور و ناملایم مثال مار و کژدم همچنین ظهور قوت مبداء است در معاش فرمود که **چنان کز قوت عنصر در اینجا** **موالید سه گانه گشت پیدا**

یعنی استبعاد مکن در این اخلاق و اعمال در نشاه اخروی بر وفق آن عالم مصور و مجسم شوند زیرا که قوت عنصری در این نشاه دنیوی می بینیم که بصور اجسام و اشخاص مختلفه موالید ثلثه که معادن و نبات و حیوانات ظاهر میگردد و حال آنکه در مرتبه عنصری این صور را اشیا می ظهور نداشته اند فاما بالقوه در ایشان مرکوز بوده که بحسب امتزاج این اشکال از ایشان بظهور آمدند و هم چنان در نفس انسانی نیز در نشاه اخروی بالقوه مرکوز است که بحسب اخلاق و اعمال این صور و هیئت اسمائی که در نصوص وارد است از او بفعل آیند و ظاهر گردند و بصور اخلاق و اعمال حسنه متنعم و باخلاق و اعمال سیئه خود معذب و گرفتار باشند **فرد** پیش تو گر آئینه خوش تمکیاست ✤ پیش زنگی آئینه هم زنگی است
از تو رست از نکوئیست ار بدست ✤ ناخوش و خوش هر چه آید از خود است ✤ لیک نبود فعل هم رنگ جزا ✤ هیچ خدمت نیست مانند عطا
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت ✤ شد در آن عالم سجود او بهشت ✤ چونکه پرواز دمانش حمد حق ✤ مرغ جنت ساختش رب الفلق
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست ✤ آن درختی گشت وا ز زقوم رست ✤ آن سخنهای چو مار و کژدمت ✤ مار و کژدم گشت میگیرد دمت
آن سبیها آن اثرها را نماند ✤ کس نداند چون مثالی های ایشان ✤ چون ظهور قوت عنصری بصور موالید اشتباه بر گرد اند مقرر باشد فرمود که **همه اخلاق تو در عالم جان** **گهی انوار گردد گاه نیران** ✤ یعنی مانند آنکه از قوت عنصری در این نشاه حسی موالید ثلثه ظاهر گشته از قوت بفعل آمدند و جمیع اخلاق و ملکات سلوک انسانی از حسنه و ردیه در عالم جان که مرتبه برزخ مثالی مراد است گهی انوار گردد گاه نیران یعنی اخلاق و اعمال حسنه مانند عفت و مروت و صدق و نماز و روزه و اخلاص و یقین و تحقیق و معرفت و توجه تام و انقطاع و تبتل و رفق و محبت متصور بصورت نور میگردد و اخلاق و اعمال سیئه مثل غضب و شهوت و ظلم و کین و حسد و کبر و حرص و نخوت متشکل باشکال ناری میگردد و سالک صاحب المصفا نقد در این حیات و نشاه حسی دنیوی این همه عیان العیان است و بوراثت انبیا علیهم السلام تحقیق و شهود نموده اند که هر عملی را از نیک و بد چه نتیجه است و چه گونه متشخص می شود و چه مناسبت این اعمال مخصوصه بسعادت و شقاوت آخره چیست و از تشخص اخلاق و اعمال در عالم جان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله چنین میفرماید که **ان الجنة قاع صفصف لیس فیها عمارة فاکثروا من غراس الجنة فی الدنیا قیل یا رسول الله و ما غراس الدنیا قال التسبیح و التهلیل** باز چنین خبر فرمود که **للمؤمن فی قبره روضة خضراء یرحب له قبره سبعین ذراعا و یضیئ حتی تکون کالقمر لیلة البدر ثم قال هل تدرون فیما ذی نزلت فان له معیشة ضنکا قالوا الله و رسوله اعلم قال عذاب الکافر فی قبره یسلط علیه تسعة و تسعون تنینا هل تدرون ما التنین تسعة و تسعون حیة لکل حیة تسعة رؤس ینهسونه و یلحسونه و ینفخون فی جسمه الی یوم یبعثون** و این روضه خضرا و اشجار و اثمار

واِنهار و نور و نار دکر دم و نار و ظلمت و صورت و آتش بعینها اخلاق و اعمال دنیاست شخص است که با آن صور متشخص میگردد
اِنَّمَا هِيَ اَعمالُكُم تُرَدُّ اِلَيكُم واحکام آخرت از دنیا منتشی میگردد و دنیا مادر آخرت است و چنانچه مامور دنیا با آدم است
همچنین امور آخرت نیز با وست بیت هشت و دوزخ همه اخلاق تو است ✿ هشت جنت حب اعمال تو است ✿ حشر تو بر صورت اعمال است
هر چه بینی نیک و بد احوال است ✿ جمله اخلاق او صاف ای پسر هر زمان گردد ممثل در صور ✿ گاه نار است مینماید گاه نور
گاه فردوس گاه جنات و حور ✿ لاله و گلهای ریحان و سمن ✿ جمله طاعات است و اخلاق حسن ✿ حور و غلمان جمله کی او صاف تست
مهر و مه روح است و قلب صاف تست ✿ قصر مروارید و درهای ثمین ✿ شد دل پر نور و ایمان و دین ✿ جوی خمر و جوی آب و جوی شیر
هست تعبیر اوصاف پاک و دلپذیر ✿ آن زبانی حب نفس پر ستیز ✿ زینهار ای جان من از وی گریز ✿ گر ز آتش صورت فعل بد است
روح را از وی عذاب سرمد است ✿ مالک دوزخ قوای نفس است ✿ مانع لذات روح قدسی است ✿ طاعت و اوراد با روی درباب
کشت زقوم و حمیم اندر جزا ✿ صورة عدل است میزان پر خطر ✿ بر صراط حق گذر با احتیاط ✿ شد عباد تهاد و طاعات ای پسر
آن طعام و شربت همچون شکر ✿ چون بود اخلاق او صاف نکو ✿ هشت جنت خود تویی ای نیکخو ✿ گر گرفتار صفات بد شدی
هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی ✿ آن ... ✿ بعد استدلال و تقلید است این ✿ راست کوی و راست ...
راستی کن کج مرو در راه دین ✿ خلق نیکو بهتر از طاعت است ✿ در خلاف نفس جان را راحت است ✿ چون تجلی احدی ذاتی مستلزم
رفع تعینات و کثرات و ظهور حقیقی است فرمود که تعین مرتفع گردد ز هستی نماند در نظر بالا و پستی ✿
بدانکه قیامت عبارتست از برخواستن و مرتفع شدن تعینات و کثرات است و چنانچه رفع تعین جسمانی موجب قیامت می شود که
من مات فقد قامت قیامته رفع مطلق تعینات و کثرات خواه جسمانی و خواه غیر آن نیز مسمی بقیامت است و بحقیقه قیامت کبری
این است و این مرتبه ظهور کمال توحید است کلمن الملک الیوم لله الواحد القهار و در آن روز بحکم یوم تبدل
الارض غیر الارض والسموات وبرزوا لله الواحد القهار شیب و بالا و بلندی و پستی در نظر نخواهد
آمد چه کوهها بنور وحدت محو و منطمس خواهد بود و لا یبقی الا الحی القیوم فلهذا فرمود که تعین مرتفع گردد ز هستی یعنی تعینات
و تشخصات که عارض ذات هستی و وجود گشته بود بسبب تجلی احدی مرتفع و نابود گردند و در نظر حق بین بالا و پستی که از
لوازم تعین و کثرت بود نماند و وحدة حقیقی چنانچه هست نماید و هر چه اعتباری که می نمود بالکل محو شود بیت آمد قیامتی بسم
تا بر بدیم انکه ✿ رو بهشت و لولال بت جوش کوثر است ✿ و جماعتی که پیش از مرگ طبیعی مرده اند و از قید ظلمات
تعینات و کثرات مجرد گشته خلاص یافته اند هم در این عالم نقد وقت ایشان گشته است و بدیده شهود مشاهده
انجال نموده اند و علوم مکاشفات از راه سلوک و تصفیه و ذوق معلوم میتوان کرد نه از طریق بحث و فکر و اهلیت
ادراک این معانی با رشاد کامل و دوام ذکر و کمال انقطاع و تبتل موقوف است که واذکر اسم ربک وتبتل
الیه تبتیلا بلکه هر سالک و متبتل را نیز بدولت دسترس نیست شعر وثم امور تم لی کشف سرها
تصون معنی عن سوابی ✿ وعنی بالتلویح یفهم ذائق غنی عن التصریح للمتعنت ✿ زاهد ایر بسته چون در دم حرام
کی بینی یاد که فانی ما بجانان وصال ✿ هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما ✿ ورنه حال ما که داند هر که او در ملت ✿ چون فنا و تعین و انتقال
لازم نشاه صوری دنیوی است میفرماید که نماند مرکب تن زمردار حیوان بیکرنگی برآید قالب جان

اشارت بمعنی

اشارت بمعنی آیه وَمَا هَذِهِ الحَيَاةُ الدُّنيَا اِلَّا لَهوٌ وَلَعِبٌ وَاِنَّ الدَّارَ الآخِرَةَ لَهِيَ الحَيَوَانُ یعنی در عالم ملکوت که عالم
ارواح است تن و جسد لایق آن عالم خواهد بود فاما مرگ تن در این نشاه دنیا بود و دار الآخرة که دار حیوانست یعنی دار حیوة دائمه
باقیه است که او را زوال و موت نیست و دایم الوجود و مخلد باشد و در صحیح مسلم آمده است که ان رسول الله صلی الله علیه وآله
اذا دخل اهل الجنة الجنة ینادی مناد ان لکم ان تحیوا ولا تموتوا ابدا وان لکم ان تصحوا ولا تسقموا
وان لکم ان تشبعوا ولا تهرموا ابدا وان لکم ان تنعموا ولا تبأسوا ابدا و روح و بدن متحد گشته یک رنگ
در لطافت و تجرد است بر آیند و صورت تضاد و اختلاف تعینات بالکل از ایشان مرتفع گردد و تغییر ... نظر
نیاید و این حالات که انبیا و مومنان را بعد از مفارقه روح از بدن مشهود خواهد بود عارفان واصل و اولیاء کامل را در عالم
دنیا بواسطه تخلیه و تحلیه و تجلیه روح حاصل گشته است مثنوی اهل دنیا جملگی زندانی اند ✿ انتظار مرگ دار فانی اند
جز مگر نادر یکی فرزانه ✿ تن بزندان جان او کیوانه ✿ حاش لله او برون است از جهان ✿ هم بوقت زندگی هم در ممات ✿
چون اتحاد روح و بدن مقتضی آنست که جمیع اعضا و قوای مدرکه در ادراک با دل که منبع علم و شعور است سهیم گردند و هر قوتی از
قوای بقوت مجموع موصوف گردد فرمود که بود پا و سر چشم تو چون دل شود صاف از ظلمت صورت گل
بدانکه کشف و شهود عالم اند بر آنکه حق با جمیع ذات و صفات متجلی و ساری است در هر ذره از ذرات موجودات و
کثرات فاما بواسطه تعین آن کمالات در او پوشیده می نماید چون مانع که تعین ظلمانی است مرتفع گردد در آینه هر چه
از جمیع اشیا حاصل است از هر شیئی بحکم احدیة الجمع حاصل باشد فلهذا فرمود که بود پا و سر و چشم تو چون دل یعنی جمیع
اعضا و قوا تو مانند دل متصف بصفت علم و ادراک و شهود گردند و جمیع اعضا و قوای تو دانا و بینا و شنوا و گویا
باشند و هر قوتی از قوی را مدرکات مجموع قوی حاصل گردد و ظلمت صورت گل یعنی عناصر صافی گردد که موجب ظلمت
و کثافت ... بود و چون تعین مرتفع گشت و حقیقه در مجموع اشیا علی السواست هر آینه همه لطیف و نورانی و محض
باشند و مطلقا میان پا و سر و دست و چشم و دل هیچ فرقی نماند و مجموع نور واحد حقیقی متحد شوند و امتیاز از میان بر خیزد
پس هوای چو کند راستی از بن ✿ گوش و چشمی چشم ... ✿ راست گفت ... ✿ حسن گردد موی عارفان ✿
چون جمیع احوالی که بعد از مرگ طبیعی خواهد بود بسبب مرگ اختیاری عارفان واصل را حاصل است شروع در بیان
آن احوال نموده میفرماید که کند دیدار حق بر تو تجلی به بینی بی جهت حق را تعالی شیخ ناظم قدس سره
در رساله حق الیقین میفرماید که چون هر یکی از قوای مدرکه بقوت مجموع موصوف گردند مجموع مدرکات هر یکی را حاصل شود و
چشم که اشرف و الطف الآلات ادراکست بغایه و نهایت کمال ادراک خویش رسد و جود بتجلیه با جمله مراتب
کمال بر او ظاهر شود و معرفت و کشف که حضرت بصیرتست بر رؤیة بجلیه مسمی گردد و وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة
فلهذا فرمود که کند هم نور حق بر تو تجلی یعنی تعین که حاجب و مانع مشاهده نور وحدت بود مرتفع گشت و روح و بدن یکی شد
و جمیع اعضا و قوی مانند دل صافی و نورانی شد و کدورت و ظلمت نماند نور الهی فی نفس ناتناهی بر تو تجلی کند و ببینی
وجه ... بر کمال مشاهده جمال حضرت ذو الجلال نمائی و مرتبه علم الیقین رسی و شکوک و شبهات و اختلاف علماء
که در جواز رؤیة و عدم جواز فرموده اند بلکه در وقوع و لا وقوع گفته اند همه از پیش تو بر خیزد و ... گردی شعر

شاهد معنی حسنها کل دم ٭ بها کل طرف جمال فی کل طرفه ٭ اعرابیت بر سر ستاده بادر بابی ٭ وی نقاب کرده عنقای غیب
استاده پیش سلطان ظاهر است ٭ در رباط قدس جان ظاهر است ٭ زانکه شهباز [illegible] عنقای غیب ٭ چشم بازش شاهبازان [illegible]
بدانکه بطریق تصفیه و ارشاد کامل سالک بمرتبه می‌رسد که بعین البصیرت مشاهده جمال الهی نماید و این تجلی را سالکان [illegible]
و تجلی خوانند چنانچه سابقا ذکر شده است چهار نوع است آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و اگر این معنی حاصل نبودی پس ترک
کاملان انبیا و اولیا علیهم السلام ضایع بودی و حاشا که [illegible] باور کند که فعل انبیا و اولیا
علیهم السلام بی فایده باشد حاشا که حضرت حق جل و علا [illegible] و لکن حق القول منی نصیب ایشان فرموده است
اشارات این کاملان را طامات می‌پندارند فلهذا از مشاهده جمال الهی و معرفت تحقیقی بی‌بهره مانده‌اند بیت در تحیر مانده ایمان قوم را
چون به هوش آید حق بر چشم‌ها ٭ می‌نماند خلق اسرار مرا ٭ زان همی پندارند کهنه مرا ٭ حق آن است که [illegible] غیب
غیر علام سر ستار عیب ٭ من چه خورشیدم در آن نور عرق ٭ می‌ندانم کرد خویش از نور فرق ٭ چون شراب تجلی جمال الهی
سکر و بیخودی می‌کرد فرمود که دو عالم را همه بر هم زنی تو ٭ ندانم تا چه مستیها کنی تو ٭ یعنی طالب صادق به هوای شاهد
جمال مولی ترک دنیا و عقبی فرموده و قدم بر فرق لذات صوری و معنوی زده شب و روز در آتش عشق و شوق لقای محبوب
سوزانست چون نور تجلی جمال محبوب بر او تابان گردد و بیکبار جهت مشاهده آن حضرت نماید از غایت لذت و ذوق
هر آینه دو عالم را بر هم زند و محو و مست سازد و از آن شراب تجلی نوعی مستیها و بیخودیها روی نماید که در پرتو نور
تجلی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا هر دو عالم را هستی سالک صاحب ذوق
نیست کرده و بفنای اصلی رجوع نماید و بیخود و بی‌شعور گشته از خودی خبر نیابد بیت [illegible] ساقی بده می که [illegible] فنا
تا او رهاند از خمار هستی مرا ٭ زان باده که چون کنم نوش جرعه ٭ فارغ کند از قصه دنیا و دین ٭ دایم حریف شاهد و [illegible]
گر زانکه ببردی به رندان بادها ٭ چون عارفان واصل در مکاشفات بی‌تبدیل می‌بینند که حضرت [illegible] ساقی شد
و شراب [illegible] سقاهم ربهم چه بود بیندیش ٭ طهورا چیست صافی گشتن از خویش ٭ اشارت است بدین آیه کریمه
و سقاهم ربهم شرابا طهورا یعنی سقاهم ربهم که حضرت حق فرموده چه باشد و بیندیش و فکری از این معنی کن و
غافل منشین که این کلام را مأخذ و معانی است که در فهم و عقل نمی‌آید جز بطریقه مکاشفه اطلاع تحقیقی بر آن حاصل نمی
توان نمود و طهورا یعنی معنی طهورا که در شراب طهور است چه آنست که در مستی آن شراب از لوث نقصان و هستی مجازی
خود صافی گردی و پاک شوی چه شراب طهور را که البته آن تواند بود که رندان جرعه‌نوش را از خودی پاک سازد
و بسیار بسیار پاک سازد چنانچه از وجود [illegible] نه از عقل ماند و نه صفات و نه ذات پاک بلکه فانی مطلق گرداند و شبهه که
جهت حال بدین مقام نابوده است و ایمان درست بسخنان انبیا و اولیا علیهم السلام ندارد می‌پندارد که آنچه در فهم و
و عقل نمی‌آید تعدیل است بیت خواهش التعدیل کن نه اخبار را ٭ مغز را بدگوی و نه گلزار را ٭ هیچ تعدیل [illegible]
نادر آید در گلو چون شهد شیر ٭ زانکه تعدیل استعداد اوست غطا ٭ چونکه پندار آن حقیقه آن خطا ٭ آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغز است عقل جزو پوست ٭ چون لذت مشاهده ذو الجلال و شراب طهور برتر از لذات حسی و وهمی و عقلی است فرموده که بیت
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق ٭ زهی دولت زهی حیرت زهی شوق ٭ یعنی از غایت تعجب می‌فرماید که زهی شربت شیرین که آن

شراب

شراب طهور است که از کف ساقی باقی نوشیده شد و زهی لذت آن مشاهده جمال محبوب و آن باده مقصود و زهی ذوق که ذایقان
آن شراب را دست میدهد که از غایت خوشی و بیخودی [illegible] سکر و نیز زهی دولت جاوید سعادتمندی را که اتصال دست دهد
و زهی حیرت و سکر و استغراق که در مشاهده آن نور تجلی از نوشیدن شراب لایزالی واقع و حاصل است و زهی شوق و
آرزو که با وجود آن سکر و حیرت خامان و مشتاقان آنند که هر لحظه و هر ساعت دیدار می‌بینند و باده دیگر می‌نوشند و اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر بعین الیقین بود بیت
ای بیخبر از حالت مستانه ما ٭ زین می خورشید [illegible] ٭ زان باده طلب کن که [illegible] ٭ خورشید و جهان بیخبر [illegible]
[illegible] از این می نشوی باده آشنا ٭ اسرار دل اهل دل از [illegible] ٭ زین باده اگر مست شوی [illegible] ٭ محکم [illegible]
نوشیدن می از کف ساقی تمام ٭ در پیش [illegible] ٭ آن چه ارباب تصفیه و اهل ذوق و [illegible] را بجهت حال روی نماید
اعلا از آنست که بفهم عقلا در تعبیر در آید و مکرر و تقریر بر این معنی را توانند کشف و شرح و بیان آن توان نمود چون [illegible]
محجوبی و علی دینه و من علی دینه فانا دیته یعنی از خود [illegible] مستی بحق است بیت خوشا آندم که ما بی خویش باشیم
غنی مطلق و درویش باشیم ٭ یعنی خوشا آندم و آن ساعت که ما از تاب پرتو نور تجلی احدیت شراب طهور بی خویش باشیم
و از خودی خود محو و فانی و بی‌شعور گردیم و غنی مطلق و درویش باشیم و درویش در اصطلاح این طایفه آنست که بجهت حال در
پرتو نور تجلی نیست گشته باشد و در فنای از خودی [illegible] پس هر که بمرتبه فنا فی الله رسید و بقا بالله
یافت درویش است بآن معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار آنکه به بقای حق متحقق شده و [illegible]
وجود همه خود است بیت کی بکشف و کر توان دریافت این ٭ حال بالله شوی اسرار یابی ٭ هر که را ذوقی خدا [illegible] از ازل
کی در این منزل [illegible] ٭ آنچه مکشوف است بر اهل شهود ٭ در عبارت شمه نتوان نمود ٭ چون از عبارت دگر است [illegible]
در مقام توحید گنجایی نیست فرمود که بیت نه دین نه عقل و نه تقوی نه ادراک ٭ فتاده مست حیران بر سر خاک ٭ یعنی در آن مرتبه بیخودی و سکر
و استغراق توحید [illegible] نه دین است و نه عقل و نه تقوی و نه ادراک و علم و شعور که این همه اعتبارات لازم هستی [illegible] است
و سالک در مقام [illegible] محو گشته است و هستی و نیستی متقابلانند و اجتماع ضدین محال است و از شرب شراب طهور
مست و حیران و بیخود بر سر خاک مذلت و نیستی افتاده از عالم و ما فیها بلکه از خودی خود بیخبر است و سر خویش [illegible] و لا بعقل
بر این صورت مترنم فلا عیش فی الدنیا لمن عاش صاحیا ٭ و من لم یمت سکرا بها فاته الحزم ٭ علی نفسه فلیبک
من ضاع عمره و لیس له منها نصیب و لا سهم بیت [illegible] مستی کاشفان جان باز ٭ صد بار به از صلاح پرهیز
چون التفات با اهل کمال و التفات بغیر محبوب حقیقی کفر و موجب ارتداد است فرمود که بهشت و حله و حور اینجا چه سنجد
که بیگانه درین خلوت نگنجد ٭ یعنی در مقام مشاهده جمال معشوق سکر و استغراق عاشق حیران بهشت و حله و حور را با وجود
آنکه دوام بقا دارند چه مقدار و چه وزن باشد و در خلوت خانه وحدت بیگانه را که بهشت و حور است بلکه هستی سالک را
گنجایی کجاست چون در مرتبه وحدت و اطلاق کثرت و قیود و تعینات محال محض است و نسبت با واصل عارف نظاره
حور و عین قصور است و چنانچه اهل جنت از دوزخ استعاذت می‌نمایند اهل کمال که واصلان حق اند از جنت و لذات
وی استغفار [illegible] و نظر بغیر محبوب نمودن نزد ایشان کفر است بیت گر تو خواهی تو ای از اهل راز ٭ تا ابد منگر سوی [illegible] باز

آنکه گر جانی نظر خواهی فکند ✤ در کنار خویشتن خواهی فکند ✤ تا بهشت و دوزخ اندر ره بود ✤ جان تو زین راز کی آگه بود ✤
چون ازین هر دو برون رفتی تمام ✤ صبح اسعد دولت بر دل زند پیام ✤ چون مرتبه حال و وجدان اهل الله الصوفیه مجردست اشاره بر بقیه
حال نموده میفرماید که چو رسید دم در خوردم لو در آخر ندانم تا چه خواهد شد پس از وی یعنی چون دولت مشاهده
جمال الهی شد و اعیان ما بحسب تصفیه حال ما را میسر شد و از کف ساقی وحدت هم بجام شرابا ازان کوی شراب طهورا
نوشیدم و مست مدام گشتیم نمیدانم که بعد ازین حال چه خواهد بود یعنی بحکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک
مقرب و لا نبی مرسل چون این حال دایمی نمیباشد و بهر وصالی مستلزم فراقی و در پی هر گلی خارست هر آینه جناب
حال که لذت مشاهده جمال یافته است مقبوه آن ترسان و لرزانست که نعوذ بالله من الحور بعد الکور بیت
یک نفس دوری ز رویت همچو ماه ✤ مینماید پیش عاشق سال و ماه ✤ من کجا و صبر و هجران کجا ✤ با یکی با هر زمان روی نما ✤
جمال جان‌فزای روی یار ✤ نیست عاشق را نه صبر و نی قرار ✤ و اطلاع حقیقی حال جز ذایقان این حال را حاصل نخواهد شد
و حقیقه لذات حالات اولیا بغیر اهل حال در نمی‌یابند چون بسبب عوایق جسمانی البته از پی هر نوشی دوری خواهد بود
پس هر مستی باشد خماری ✤ ازین اندیشه دل خون گشت باری یعنی چون حال بخود لست و ثبات و دوام ندارد و در عقب هر
مستی خماریست و در پی هر گلی خاریست و بحسب اوقات و ازمان احوال مختلف است درین اندیشه که مبادا آن حال هر
لحظه و هر زمان عود ننماید و جمال محبوب بحجاب عزت متواری و مستور گردد حالیا دل خون گشته است تا نوبت آخر چکند
امید که عاشقان شیدا را از دیدار خود یک لحظه محروم نگرداند و هر دم و هر ساعت بجمال تازه روی مشتاقان نماید ✤ بیت
غم کان بر روی جانان بلاست ✤ از جان غم جانم تشنه بود ✤ جمالش برگ هستی از حیات ✤ وصل او شد زندگی هر مات
گر نماید دوست در دوزخ جمال ✤ هست آن دوزخ بهشت اهل حال ✤ در بهشت ار وعده دیدار نیست ✤ جان عاشق را الجنة کار نیست
مستی عبارت از حیرت و وله است که در مشاهده جمال محبوب است سالک صاحب شهود را دست میدهد و خمار عبارت
از احتجاب محبوب بر حجب عزت ظاهر شدن پردهای کثرت بر روی وحدت و این مقام تلوین است یعنی احتجاب
سالک است از احکام حال بسبب ظهور آثار احوال است هر چند کاملان در مقام تمکین متمکن شدند و از تلوین در گذشته اند
و اما شیخ ناظم قدس سره اشاره بمبدا احوال نموده و این معنی سفر باید دالا نهایت کمال اهل آنست که کثرت حجاب
وحدت ایشان نباشد و بظهور آثار و احکام کثرت از مقام وحدت محتجب نگردند و تمکین در توحید مقام ایشان گشته
باشد و عیان وحدة در صورت کثرت و صورت کثرت در عیان وحدة مشاهده نمایند شعر وعن ما قبلی سکوا الجنب فاقتفی
لدی فرقی الثانی فجمعی کوحدتی ✤ وقد کنت جنبا کشف الغطا ✤ من اللبس لا انفک عن شوبتی ✤ اروح بفقدی بالشهود مؤلف
واغدو بوجد بالوجود مشتت ✤ تفرقنی لبی ائتلاما بجمعی ✤ وجمعی سلبی اصطلاحا بقیتی ✤ اخال حضیضی الصحو والسکر معرجی
فمن بعدما جاهدت شاهدت مشهدی ✤ وهادی لی ایای بل بی قدوتی ✤ ربی موقفی لا بل الی توجهی ✤
کذالک صلوتی لی ومنی کعبتی ✤ وهادی ضلال الفرق بالجمع ✤ هدی فرق بالاتحاد تحدت ✤ وحدة منهم کثرت منهم سفلی منهم
هم نور هم ظلمت منم پنهان و هم پیدا منم ✤ اول منم آخر منم ظاهر منم باطن منم ✤ غایب منم حاضر منم یکتا و هم اینها منم ✤ علوی منم سفلی منم دنیا منم عقبی منم
محبت منم دعوی منم عیان همه اشیا منم ✤ چون در قواعد و اصول گذشته مقرر شد که حق بصورت ممکنات تجلی نموده است و نقش همه مظاهر گشته

وحقیقة

وحقیقه همه اشیا اوست شروع در تحقیق و تبیان این معنی نموده فرموده که سؤال غرض ازین سؤال آنست که چون در مراتب ظهور
مظهر و ظاهر شیئی واحد اند و از یکدیگر انفصال ندارند چگونه ایشان از هم ممتاز میگردند که حق ظاهر را قدیم و مظهر را محدث مینامند
چنانچه تصریح باین معنی نموده میفرماید که قدیم و محدث از هم چون جدا شد ✤ که این عالم شد آن دیگر خدا شد قدیم آنست که مسبوق بغیر نباشد
سبقا ذاتیا و نه زمانیا و هیچ علتی نباشد در تعریف گفته اند که هو موجود لا اول له یعنی قدیم موجودیست که او را اول
و ابتدا نبود و نباشد و محدث مقابل آنست که مسبوق بغیر باشد سبقا ذاتیا و ابتدا و اولی داشته باشد و گشته
معلول بود و نزد اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عبارت از تعینات و کثرات است چون
نزد محققان واجب الوجود است که بصورت مظاهر کثرات عالم چنانچه مکرر اشارت کرده شده تجلی و ظهور نموده است
بسبیل سؤال فرمود که قدیم و محدث از هم چون جدا شد یعنی قدیم که حق است و محدث که خلق است از یکدیگر جدا شده اند و حال
آنکه خلق و محدث نمود حق قدیم اند و واجب الوجود است که بنقش ممکنات جلوه گری کرده است پس بچه نوع از هم جدا باشند
قدیم را که ظاهر حق مراد است خدا گویند و محدث را که مظهر مراد است عالم خوانند چون تحقیق سؤال معلوم شد فرمود که جواب
این جوابیست مناسب معتقد طایفه موحده که غیر واجب الوجود را امور اعتباری و نمودی بی بود و صور خیالیه داشته اند
فلهذا میفرماید که قدیم و محدث از هم خود جدا نیست ✤ که از هستی است باقی دایما نیست یعنی قدیم و محدث که واجب و ممکن است
از هم جدا نشده و پیوسته با یکدیگر اند و علی الدوام قدیم را بصور محدثات ظهور است و محدث که ممکن مراد است
قطع نظر از تجلی حق بصورة ایشان کرده عدم صرف و لا شیست که محدث مراد است دایما از هستی مطلق که قدیم و واجب
الوجود مراد است میباشد و اگر چنانچه بود حقیقی هست نموده هم نباشد که غیر او هستی حقیقی ندارد مثل الله امرکما
الدالاهو و هستی و وجود ممکنات و محدثات عبارت از ظهور و تجلی حق است بصور ایشان و محدثات و ممکنات
که عالم مراد است نیست هست نماینده از امور اعتباریه اند عقل از ادراک وجود و عدم ایشان در ذهن ترکیب میکند
و چون بنهایت طور خویش رسد که مبدا طور کشف است حکم کند که اعتباریات را مطلق در خارج وجودی نیست ان
هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم فلهذا فرمود همه آنست و این مانند عنقاست ✤ جز از حق جمله اسم بی مسماست
یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه آنست یعنی قدیم است و این که محدث مراد است مانند عنقاست که اسمیست بی مسمی یعنی وجود
خیالی و وهمی دارد نه آنکه محدثات را تحقق در وجود باشد و عنقا مرغ را میخوانند و مرغ که اینها آن میگویند
که هر لون که در هر مرغی از انواع مرغان میباشد در بال او موجود است و از عنقا بغیر از نام اسمی معلوم نیست غیر حق از
هر چه از مراتب لطایف و کثایف و بسایط و مرکبات فرض کنند فی الحقیقه همه اسمی بی مسماست و حقیقه و هستی
مطلق غیر از حق را نمی تواند بود و غیر هستی جز نیستی نیست و نیستی عدم صرف و لا شی محض است بیت
نمی یابد درین دار ای دیاری ✤ خیال غیر اگر هست بر دل نیست ✤ خانه کش خلاصی نمود ز سر فراق ✤ بوصل دوست رسیدن نه کار است
چون نزد اهل تحقیق و ایقان قلب حقایق محال و غیر واقع است فرمود که عدم موجود گردد این محال است ✤ وجود از روی هستی لا یزال است
مراد آنکه وجود دایما و ابدا در حقیقه حقیقی خود بلا تغیر و تبدیل باقی است و همچنان عدم دایما بر عدمیت خود است و هرگز
وجود عدم نمی شود و معدوم موجود نمیگردد و چون قلب حقایق ممتنع است هر آینه ممکنات و محدثات چنانچه در ازل معدوم

جمله بر همان عدمیه باشند و موجود نه ایشان عبارة از تجلی ذات قدیم باشد بصورت این ظهور افزود که عدم موجود
گردد این محال است زیرا که قلب حقایق لازم آید و قلب الحقایق نزد محققان محال است پس محدث که عدم بود موجود حقیقی
نتواند شد و موجودیت وی نمودی بود باشد و وجود که وجوب وصف خاص اوست از روی هستی نه از روی تعین قدیم و لایزال
باشد اگرچه با ملاحظه تعین و تشخص فنا و عدم بر او اطلاق می‌کنند چه فنا اسم ارتفاع تعین است و لازم ذات تعین است
فاما وجود از روی هستی لم یزل و لایزال است مانند آنکه چنانچه مذکور شد تعین آنگاهی ظرفیه مثلا با کمال بر تقع می‌شود و بر و
اطلاق فنا و عدم میکنند با آنکه سفال را باقی میخوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاکستر شود لیس لها اسم همان
وجود است که با تعین آنگاهی بود که در سفال اطلاق میکنند و اگر نه سفال را حادث گفتندی که باقی بیت
گشت حادث از نور قدم ✤ در حقیقه غیر حق باشد عدم ✤ بود عالم جز نمودی پیش نیست ✤ شو ز ارباب تعین بر طرف باش
چون مقرر شد که قلب حقایق ممتنع است فرمود که نه آن گردد و نه این شود آن همه اشکال گردد بر تو آسان
یعنی نه قدیم محدث می‌شود و نه ممکن واجب می‌گردد و الا قلب حقایق لازم آید پس هستی وجود مطلق که قدیم است دایما
بر وجود قدیم خود باقی است و لایزال است و ممکن دایما بر حقیقه اعتباری عدمی خود باقی است و وجوب ممکن بسبب
ظهور وجود بصورت همه اعتباری دیگر است او را نه آنست که فی نفس الامر عدم موجود گشته است چه نمودی بود
بسیار است همه اشکال گردد بر تو آسان یعنی چون دانستی که هر چه هستی وجود است قدیم است و محدث عبارت از
تعین است و فی الحقیقه نمودی بود است و وجود خیالی پیش نیست جمیع مشکلها و شکوک و شبهات بر تو آسان گردد و تحقیق
و یقین شود که قدیم مقارن محدث نیست و جدا نیست چه محدث بدون قدیم عدم است با هستی نیستی در آن زد
که اجتماع ضدین محال است و جدا نیز نمی‌توانند زیرا که اگر نه تجلی و ظهور حق واجب بصورت ممکن و محدث نباشد اصلا
و قطعا نمود ممکنات و محدثات نباشد و در عدم آباد لم یکن شیئا مذکورا مستور و بی نشان باشند بیت
جهان خود ظلمت آباد بودی مختفی دایم ✤ گر انوار جمالت نمیکردی جهان روشن ✤ صفات عالم افروزت نمی‌کرد ار جهان پیدا ✤ ز نگس پرتو ذاتت همی بودی
چون وجود هستی مکونات و محدثات خیالی و نمودی بود فرمود که جهان خود جمله امر اعتباری است چو آن یک نقطه کاندر دور ساری است
یعنی چون ذات واحد است که بسبب حب ظهور و اظهار علی الدوام بتجلیات اسمائی بصور مظاهر ظاهر میگردد و باعتبار
انفراد مظاهر از حق ظاهر در آینه مظاهر که عالم است امر اعتباری خواندند پس البته جهان امر اعتباری باشد و وجه
وهمی و خیالی بیش نداشته باشد و ظهور و تجلی وحدت بصورت کثرت مانند نقطه جواله که بحرکه دوری
ادوار ساری باشد و بسبب حرکت آن نقطه دایره محسوس و متمثل گردد و فی الحقیقه این عیان سیرا نیم که آنجا یک
نقطه بیش نیست و وجود دایره در آن صورت نمودی بود است همچنین وجود کثرات و محدثات نمودی بود است و غیر
یک نقطه وحدت حقیقی هیچ موجود دیگر نیست بیت مع الیقین چشم جانم چو که بکشاید و ✤ هر چه می‌بینم جانم جمال اوست ✤
می‌نبینم غیر جانان در جهان ✤ در حقیقه اوست پیدا و نهان ✤ ذوق التمیمی برون از فهم ماست ✤ کشف این هم کشف کی ما خدا ✤
چون فرمود که ظهور و اوصاف دوری ساری باشد بسبب سیر ما بود که برو یک نقطه آتش بگردان که بینی دایره از سرعت آن
یعنی تمثیل است که بر سرعای خود سیر ماید که جهان امر وهمی اعتباری است و نمودی بود است و تحقق در وجود ندارد

ظهور و تجلی

و ظهور و تجلی حق بصورت جهان مانند نقطه سایره در دور است که چنانچه نقطه آتش که به دور بگردانی از سرعت حرکت او رسم دایره
در حس مشترک متصور گردد و حال آنکه فی الحقیقه در آن صورت بغیر از یک نقطه در خارج موجود دیگر نیست همچنین از سرعت تجدد
تجلیات نقطه وحدت کثرات فی نهایت نمودن گرفت و فی نفس الامر بجز یک هستی نیست که بنقش همه ظاهر و پیدا شده
و برنگ جمله برآمده است بیت یک نقطه آتشی بگردان ✤ تا دایره روان نماید ✤ آن دایره پیش نقطه هست ✤
لیکن بنظر چنان نماید ✤ چون تعدد نسب و اضافات موجب تکثر ذات نمیگردد فرمود که یکی گر در شمار آید بناچار
نگردد واحد از اعداد بسیار یعنی چنانچه واحد عددی اگر در شمار آید و متعدد و تکرار یابد و بسبب تکرار نسب اعداد یعنی عدد بسیار
بلکه بیشمار از و در وهم در آید فی نفس الامر آن واحد بسیار نمیگردد و همان وحدة حقیقی خود باقی است و فی الجمله کثرت در نسبت است
نه در ذات واحد همچنین هستی مطلق از تجلیات و ظهورات که بر صور مظاهر می‌نماید بسبب کثرت شئون و نسب ذات هستی
اصلا متجزی و متکثر نمیگردد و غبار تکثر و تعدد بر دامن وحدة کبریا نمی‌نشیند تعالی عن ذلک علوا کبیرا بیت چون شناسا شد
از عددها فارغند ✤ غرقه در دریای بیچون سند و حیند ✤ گر یکی صد بار بشماری یکی است ✤ عارفان را کی در این معنی شکی است ✤ و اعداد از اعداد
کی گردد کثیر ✤ کی بگویند این سخن بر خبیر ✤ چون فی الحقیقه غیر حق نمایش و خیالی و همی بیش نیست فرمود که یعنی چون غیر وجود عدم است پس
محدثات و ممکنات ما سوی الله یعنی غیر حق لا محاله و تعین جهان که غیر او نمود است چه غیر هستی جز نیستی نیست و نمود نیستی
هستی و وجود کثرات نمود وهمی است و نسبت با واحد حقیقی مانند وجود اعداد است نسبت با واحد عددی چه کثرات بحقیقه مجرد
اعتباری بیش نیست بیت از هزاران اگر برداری یکی ✤ وان هزار اینجا نماند بیشکی ✤ کثرت اشیاء نمودی بیش نیست ✤
جز خدا موجود در عالم کی است ✤ هر که او بگذشت از وهم و خیال ✤ پیش او نقش دوئی باشد محال ✤ چون دانستی که هستی حق است
و خلق نمایش وهمی و خیالی است بعقل خود پس این راز آن جدا کن یعنی بعقل نور نور قدس که
داری این محدثات را که عبارت از تعینات و نقایص است از آن قدیم واجب فرد واحد جدا کن و تعین بدان که هستی مطلق
که حق است هرگز متغیر و متبدل نمیگردد و دایما بر یک قرار است و کثرات نمود آن حقیقه اند و بحکم ما عندکم ینفد و
و ما عند الله باق فنا و تغیری که واقع است بر تعین است نه بر حقیقه لقا اللذم حقیقه است و بهر تغیری و تبدلی که پیدا
می‌شود لازم صورت است و معنی بر قرار خود است بگذر از اختلاف شب و روز بیت تا بر دل آید تو را بهار از دوی ✤ چون بالا
هستی زلالا تو ✤ غدری بردیه السلک الی ✤ تا تو باشی و لو صد آب ✤ آسمان از زمین دور از تو فی ✤ نقش خود بر تراش او را باش ✤
تا شود جمله جهان یکی شیء ✤ چون در وحدت وجود بحکم لا ضد و لا ند و لا شبیه له دوئی را گنجایی نیست و محال است فرمود که
چه شک دارد درین گذر جبال است که با وحدت دوئی عین ضلال است یعنی در این که وجود کثرات و ممکنات و محدثات خیالی
نمودی بود است چه شک و شبهه تواند بود که با وحدة وجود مطلق که عبارة از قدیم و واجب است دوئی و اثنینیه عین محال و محض
ضلال است چه غیر از وجود عدم و لا شیء محض است پس هر آینه غیر از واجب الوجود هیچ موجودی نیست و نباشد و وجود کثرات
نمودی بود و وهم و خیال بود بیت اندرین خانه نیست جز یک کس ✤ یک صورت است صد هزار قالب ✤
یکی بوده است و صد هزار فرس ✤ گنجی مست گر نمی‌بینی ✤ گوهری در سیاحیدی بحس ✤ چون یکی از دلایل وجود واحد
مفهوم بضیق اوست که عدم است فرمود عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت ز نسبت گشت پیدا یعنی چنانچه وجود معنی واحد

[illegible]

عدم نیز مفهوم واحد است و متمایز در عدم نباشد پس تعدد در عدم نباشد چه تصور تعدد بی تمایز نمی تواند نمود و در وجود عدم تصور کثرت نمیتواند کرد چه غیر هستی جز نیستی و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسب ظاهر شده و پیدا گشته زیرا که بواسطه نسب و تعینات ذات که صفات شد اسما از دیگر ممتاز گشته اند و منشاء کثرات نسب اند که عبارت از شیونات ذاتیه اند که موجب تکثر اسما گشته اند اگر چه صفات و نسب کثیر اند فاما ذات واحد است و کثرت صفات موجب تکثر ذات واحد نمیگردد بیت یکی ذات جمیع شد که همه از عین او تابان ✤ که در ظهور گاه در اظهار آمده ✤ از ذات اوست این همه اشیا ✤ وز نور اوست این همه انوار آمده ✤ هم اسم و رسم و فعل و نعوت و صفت شدند ✤ هم عین غیر اندک اسما آمده ✤ چون بنظور اختلافات شیونات ذاتیه تعینات امکانیه میفرماید که **ظهور اختلاف کثرت شان شده پیدا ز بوقلمون امکان** یعنی ظهور اختلاف نسب و اسما و صفات و کثرات شیونات از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند پیدا و ظاهر است و مظهر اختلافات و کثرات اسمائی و صفاتی اعیان ممکنه اند که صور علمیه حق اند که شواهد اسمائی آلهی اند و شان امر و حال را اسکونند که **کل یوم هو فی شان** و شیونات ذاتیه اعتبار درجات حروف و نقاط و شجرها و برگها و شکوفها و میوهای وی که در نخوان حروف و شیونات ذاتیه در حضرت واحدیه ظهور می یابند و در علم مفصل میگردند و مظهر آن اختلافات و کثرات شیون اعیان ممکنه اند چه اختلافات اسمائی باختلاف الوان و احوال و اوصاف و افعال ظهور می یابند زیرا که در هر عینی از اعیان خصوصیته و قابلیتی و استعدادی است که بآن خصوصیت مظهر اسمی خاص از اسماء آلهیه گشته است که هیچ شیئی دیگر در آن خصوصیت بادی شریک نیست و گفته اند بوقلمون مرغی است سیاه و سفید و نسبت امکان باو جهت آنست که ممکنات از جهت نور وجود مناسب با سفیدی و از جهت ظلمت عدم شباهت بسیاهی دارد بدانکه ظهور و انتشار کثرات منافات از احدیت ذات و تجلی ذات واحد بصور همه کثرات با وجود آنکه هیچ وجهی از وجوه مشابه کثرت در او باز دید گشته است جز بطریق کشف و شهود مدرک و مفهوم و معلوم نمی تواند شد و عقل بطور فکر از ادراک این معنی قاصر است **زان انبیا فرمود** کفتی که بعلم و عقل جویم ✤ نادیده تو را کسی بگویم ✤ جائی که محال آن دم آمد ✤ این هر دو حجاب اعظم آمد ✤ او دست نهان بملک توحید ✤ تو دیده بیار میتوان دید ✤ آن کس که ز دولت تو نومید ✤ کر چشم نصیب او ز خورشید ✤ عقل از سر این سخن بجان دود ✤ کان ذره ز آفتاب بر نور ✤ چون هر شیئی را از اشیا واحدیه تعین خاص است که بآن از ما عدای خود ممتاز است و هیچ شیئی دیگر در آن معنی بادی شریک نیست و آثار ظهور حقیقه وحدت لا شریک له است و در اصطلاح آن را شواهد توحید میفرمود که **بهر چیزی که در هستی نگری واحد شده پیدا** **بوحدانیت خود گشته شاهد** بدانکه هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی هست که هیچ شیئی دیگر در آن خاصیت بادی شریک نیست و اگر نه آن ظهور وحدت خاص در او بودی او موجود متعین نگشتی چه تکرار در تجلی الهی ممتنع است که لا تجلی فی صورة مرتین **فلا صورة الا تثنیان** و در هر موجودی آن وحدت خاص دلیل است بر وحدانیت موجد و نفی مماثل **شعر** **ففی کل شی له آیة** ✤ **تدل علی انه واحد** ✤ و مقتضای **شهد الله انه لا اله الا هو** اظهار حق موجودات را بوصف آن وحدت صورت شهادت حق است بر وحدانیت خود **بیت** هم تو ئی القدیم فرد اله ✤ وحدت خویش را دلیل و گواه شهد الله نوشته نو بکی ✤ وحده لا شریک الا الله ✤ شیخ ناظم قدس الله سره در رساله حق الیقین میفرماید که فاما

یکگانگی

یگانگی ذاتی لذاته اقتضاء و امتناع غیر میکند جز جهت حقیقی را نسبت و این یگانگی سیماست ما جهلیه که یگانگی مجرد از نسب و اضافات تا غایتی که منزه بود از مفهوم این الفاظ و از نفی مفهوم این الفاظ و از جمیع مفهومات و یگانگی صفاتی که ذات در صفات الوهیه نفی مماثل و شریک کند و مسمی است بوحدانیت و وحدانیت همچنان مخصوص است بحق و در حقیقه حق مغایره میان این هر دو مرتبه نیست لیکن نسبت با مفهوم فرمود و الحکم **الهه واحد و الله احد** چون وجود هر موجودی من حیث الحقیقه عین وجود موجودات دیگر است که **ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت** و از حیثیت اعتبار و تعین غیر است چه هر ذره بخصوصیه نسبتی و معنی خاص که دارد ممتاز از ما عدای خود شده بدانکه وجه هر یکی چون بود واحد عینی و وجود شخصی هر یکی از تعینات و کثرات چون باعتبار تعین و خصوصیت معین واحد بود و در آن وحدت لا شریک له بود آن وجود واحد خاص هر یکی بوحدانیت حق شاهد و گواه است که یگانگی ذاتی و صفاتی الله اوراست **شعر** **والسنة الاکوان ان کنت واعیا** ✤ شهود بتوحیدی بحال فصیح ✤ **بیت** **فی التوحید حجی و حدیثی** ✤ **و واسطه الاسباب اهدی الاوله** ✤ **و وجدت فی الاسباب حتی وجدتها** ✤ **و رابطة التوحید اجدی وجدتها** ✤ **و وجه هستی عینها منوحد** ✤ **و لم یأت یوما فقط غیر وحده** ✤ و چون تامل و ملاحظه نمایند و مشاهده کنند دلالة وحدة خصوصیه هر موجودی بوحدانیت و یگانگی موجد آنست که وجود جمیع اشیا در حقیقه شیئی واحد است و امتیاز هر موجودی از ما عدای خود بخصوصیه نسبت صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر شیئی مظهر اسمی خاص باشند از اسماء آلهیه و هر اسم عبارة از ذات بالنسبة خاص است پس از آنجا هر موجودی شاهد و گواه وحدانیت حق باشند زیرا که هر شیئی کلیه بصورت واحدیت ظهور نموده است و حقیقه آن شیئی ملک آن نفی مماثل و مشارکت بر آن تعین خاص میفرماید و چنانچه تعین هر موجودی دلیل وحدانیت حق است تعینات من حیث المجموع نیز دلیل وحدانیت حق است چه ذات حقیقه اشیا واحد است و نسبه و صفت تابع ذات شد و چون نظر بحقیقه نمایند وحدانیت حق آن که شاهد وحدانیت خود است که **شهد الله انه لا اله الا هو** چون حضرت احدیت ذات و وحدانیت صفات و غیر او را وجود نیست و عدم شاهد و دلیل وجود نمیتواند بود او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید **بیت** ولیل ما جاه ظهر چه موجودی بعالم غیر خویش ✤ **توحیده ایاه توحیده و نعت من ینعته لاحد** ✤ و چون از تحقیق جواب سوال فارغ شد میفرماید که **سوال** این سؤال است در تحقیق حقایق معانی معقول که ارباب کشف و شهود تعبیر از آن بصور محسوسه فرموده اند تا آن مخدرات ابکار مشاهدات از نظر نامحرمان مستور مانند فلهذا فرمود که **چه جوید مرد معنی زین عبارت که دارد سوی چشم و لب اشارت** یعنی جماعتی که از عالم صورت روی گردانیده بعالم معنی و حقیقه رسیده اند و از اهل تحقیق گشته اند و شهبازان بلند پرواز ایشان آشیان صورت منزل نمی سازند و از عبارات چشم و لب بر مینمایند و اشارت بچه معنی است که ملفوظ چشم و لب مقصود ایشان است چون این جماعت مقید بهام و دانه نمیشوند تسبیل اشعار می **چه جوید از سر زلف و خط و خال کسی کاندر مقامات است و احوال** یعنی از عبارات رخ که روی است و زلف و خط و خال کسی که از مراتب قیود صور محسوسه عبور نموده صاحب مقامات و احوال معنوی گشته است چه میجوید چون این مذکورات مجموع از لوازم صورت اند و مقامات و احوال معنوی ورای عالم صورت است پس مراد این اشخاص را مقصود از این الفاظ معنی خاص خواهد بود که بغیر اهل ذوق و وجدان مطلع بر آن نباشند و مراد از این سؤال اظهار آن معانی است چون تحقیق آن سؤال معلوم شد فرمود که **جواب** این جوابی است شافی کافی بر طبق سؤال سائل چنانکه میفرماید که **هر آن چیزی که در عالم عیان است چو عکسی ز آفتاب آنجهان است**

چون جمیع ذرات موجودات مظاهر اسما و صفات و ذات الهیاند و از مرآیای اعیان ممکنات آفتاب ذات و
صفات و اسماء حق است که منعکس و تابان فرموده که هر آن چیزی که در عالم عیانست یعنی هر چه در این عالم امکان ظاهر و
عیان شده و جلی شود مانند عکسی است از نور آفتاب آن جهان ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور حق
بصور ممکناتست که عالم وجودی پیدا کرده و هر چیزی باسمی مسمی گشته است و چنانچه اختلاف و تفاوت در مراتب اسماء
و صفات واقع است در مظاهر نیز هست و قطع نظر از نسبت میان ایشان هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال واقع اند
فلهذا فرمود که **جهان چون خط و خال و چشم و ابروست ✽ که هر چیزی بجای خویش نیکوست** چون معلوم شد که ذرات
موجودات که بعالم موسوم اند عکوسی و اشعه انوار آفتاب ذات و صفات و اسماء الهیه اند که در تجلی ظهوری و شهودی
ظاهر و مشهود گشته اند پس هر آینه در صورت جامعه انسانی که خلاصه و زبده صور اکوانی است چشم و لب و زلف
و خط و خال که موجب کمال نشأه انسانی است و بدون اینها در صورت انسان نقص است هر یکی البته نمودار و
مظهر معنی خاص از ذات و صفات واحد حقیقی باشند و مشابهه و مناسبه اگرچه بوجهی ما باشد میان ایشان متحقق خواهد
بود فلهذا فرمود که جهان چون زلف و خال و خط و ابروست یعنی مراتب موجودات که جهان تعبیر از اوست مانند زلف و خط و خال
و ابروست و هر یکی البته نمودار مدلول مخصوص از اسماء و صفات آن ذات اند و چنانچه در نشأه انسانی این مذکورات
با وجود آنکه غیر یکدیگر و مخالف هم اند هر یکی فی نفس الامر محتاج الیه و موجب کمال صورتیه بشریت انسانی اند و هر یکی بنحو خاص
در غایت خوبی اند و اگر یکی از اینها که ذکر کرده شد در انسان نباشد البته که موجب نقص صورت اوست که هر چیزی
بجای خویش نکوست یعنی مراتب موجودات که آن معانی مختلفه اند هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال و نهایت جمال
واقع اند و چون بعین الیقین نظر کنند خلاف آن کمالی متصور نیست **بیت** هر چه هست آنچنان همی باید ✽ آنچه نبایست هیچ نکشاید
دیدن نقص غایت جهل است ✽ جاهلی نزد کاملان سهل است ✽ هر آنکه چشم اشارت است بشهود حق مر اعیان و استعدادات
ایشان را و آن شهود است که معنی الصفت البصیری میگردد و صفات از آن رو که حاجب ذات است تعبیر با ابرو میگردد و لب
اشاره بنفس رحمانی که افاضه وجود بر اعیان می‌نماید و زلف اشاره بتجلی جلالی است در صورت مجالی جسمانیه و خط اشاره
بحقیقه من حیث هی هی که شامل خفا و ظهور است و تکون در برزخیت و خال اشاره بنقطه وحدت است من حیث الخفا که
مبدأ و منتهای کثرات است که منه بدأ و الیه یرجع الامر کله و مناسبت میان ظاهر است چه خال بواسطه سیاهی
اشاره به هویت غیبیه است که از ادراک و شعور اغیار محتجب و مختفی است که لا یری الله الا الله و لا یعرف الله
الا الله چون بر سبیل اجمال اشاره بجواب سؤال فرمود شروع در تفصیل آن نموده میفرماید که **تجلی گه جلال و گه جمال است**
رخ و زلف آن معانی را مثال است یعنی تجلی و ظهور حق جمالی باشد و جلالی و تجلی جمالی آنست که مستلزم لطف و رحمت
و قرب باشد و جلالی آنکه موجب قهر و غضب و بعد باشد و بحقیقه هر جمالی مستلزم جلالی است و در پس پرده هر جلالی
نیز جمالی هست زیرا که جلال احتجاب حق است بحجب تعینات و کبریائی از اغیار تا هیچکس او را بحقیقه و هویته کما هی
هی نشناسد که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره و جمال تجلی حق است
بوجه حقیقه خود از برای ذات خود پس جمال مطلق را جلالی باشد و آن قهاریه حق است مر جمیع اشیا را بافنا در تجلی وجه

مطلق

مطلق و این مرتبه علو جلال است و این جمال را دنوی هست که بآن اشیا نزدیک میگردد و آن دنو ظهور جمال مطلق است
بصورت جمیع اشیا و این دنو جمال را نیز جلالی هست و آن احتجاب جمال مطلق است بتعینات اکوان **شعر**
جمالک فی کل الحقائق سائر ✽ و لیس له الا جلالک ساتر ✽ گر نیستی شعاع جمالش حجاب آن ✽ ناچیز بودی از سطوات جلال او
ور نه نقاب بودی جمالش تجلی جلال ✽ عالم بسوختی ز فروغ جلال او ✽ و شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که ظاهر
و باطن و اول و آخر چون هر یک از غلبه ظهور تنزل کرد و تعلیل از ظهور و بطون عالم شهادت و غیب و دنیا و آخرت
ظاهر گشت و وجه نسبه این دو اسم با مبدأ مظهر صفات متقابله شد چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و قبض
از شائبه تعلق بفعل معبر شد بیدی صفات جمالی و جلالی تبارک اسم ربک ذو الجلال و الاکرام و آن وجه
دیگر یعنی ظهور در نقل شب یافت نور و ظلمت در میان کفر و روح و جسد خلق الموت و الحیوة و جعل الظلمات و النور
پس هر آینه روی مهرویان بمناسبه نور و لطف و رحمت با تجلی جمالی مشابهت داشته باشد و زلف عنبرین دلبر با ابرام
مشابهه ظلمات و برزخ انی و حجاب با تجلی جلالی نسبه تام بوده باشد و روی و زلف محبوبان مثال و نمودار تجلی جمال
و جلالی باشد ملک فی الحقیقه عاین تجلی جمالی جلالی است چون احتجاب قهر لازم جلال و نور و لطف و رحمت لازم
جمال است فرمود که **صفات حق تعالی لطف و قهر است ✽ رخ و زلف بتان را زان دو بهر است** یعنی حضرت حق تعالی شانه
صفات لطف مانند لطیف و نور و هادی و رزاق و محیی و امثال آن و صفات قهر مثال مانع و قابض و قهار و مذل
و ضال و ما غیر من هذه هست در رخ و زلف و بتان هر یکی را بحسب جامعیه نشأه انسانی از این هر دو صفت
متقابله بهره و نصیب داده اند **بیت** ز روی هر دلبر تجلی میکند رویش ✽ نه از گیسوش می بینم که می بینم ز هر سویش ✽ کشد از سوی
کمند زلف سر او ✽ که اندر هر سر موئی همی بینم گرفتاری ✽ ندانم چشم جادوش چه افسون خواند در چشم ✽ که در چشم نمی آید بغیر از چشم جادوش
فروغ نور رخسارش هر آنکس را رهنما ور نه ✽ کجا ره بردمی سویش ز تاریکی گیسویش ✽ بیرش مفرشی هر ذره زان روشن نباشد ✽ که از هر ذره
خورشیدی نماید پرتو رویش ✽ پس هر آینه از رخ صفات لطف الهی و از زلف صفات قهر مراد باشد و این نسبت در کمال
لطف و کمال بلاغه واقع است چون اشاره فرمود که اطلاق این الفاظ بر آن معانی که ذکر رفت بواسطه مناسبه و مشابهه است
در تحقیق آن شروع نموده میفرماید که **چو محسوس آمد این الفاظ مسموع ✽ نخست از بهر محسوس است موضوع**
یعنی چون این الفاظ که رخ و زلف و خط و خال و ابرو و لب مراد است محسوس اند اولی آنست که در ازای معانی محسوس
موضوع باشند بجهه آنکه در محسوسیه مشترک اند و وضع تخصیص لفظ است بازاء معنی بحیثیتی که هرگاه که آن
لفظ اشنوند یا بشنوند یا بگویند آن معنی از وی مستفاد گردد و هرگاه که این الفاظ مذکوره گفته شود این معانی محسوسه
چنانچه ذوق در می یابد مستفاد میگردد پس هر آینه اول بازاء این معانی محسوسه موضوع باشند و وجه دیگر که
دلالت بر آن دارد که اول این الفاظ محسوسه بازاء این معانی محسوسه موضوع اند آنست که میفرماید که **بیت**
ندارد عالم معنی نهایت ✽ کجا بیند مر او را لفظ غایت یعنی عالم معنی که عالم ذات و اسماء و صفات غیر متناهیه
الهیه مراد است غایة و نهایه ندارد چه هر یک ازان معانی را مراتب و درجات لا نهایه است و در احاطه نمی آید پس
البته او را کنه نخواهد بود چنانچه در مقدمه کتاب فرموده بود که معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید

تشبیه به بحر قلزم بجهة عدم احاطه فرموده والا وسعت میدان معانی از آنست که میدان قلزم و عمان نسبت دهند و از اینجا محکوم گردد
که این الفاظ مسموعه اول بافراد این معانی محسوسه موضوع شده اند چون افاده و استفاده معانی از الفاظ است فرمود که ظرف
لفظ گنجائی بحر معانی ندارد و این معنی موهم آن میشود که بجهة انعدام احاطه عارف حقیقی گنجی نمیتوان شد دفع آن توهم نموده که
بر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را — یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف و تجلیه
ظاهر است تعبیر لفظی کردن و بعبارت بیان آن نمیتوان کرد و جز بذوق و حالة تحصیل آن معانی محال است و عرفان حقیقی و ادراک معانی
کما ینبغی از راه کشف و شهود حاصل میباید کرد نه بتعلیم و تعلم — تا دل نشود مطلع انوار الهی / عارف نتوان گشت بمنهاج طرائق
عکس رخش از آینه هر ذره نماید / مرآت دل ارباب صفا از زنگ — چون دأب اصحاب اشارة طریق تمثیل معقولات بمحسوسات بوده که
چو اهل دل کند تفسیر معنی / به مانندی کند تعبیر معنی — یعنی اهل دل که تفسیر معانی و معارف طریق تصفیه و تخلیه قلوب
کرده اند هرگاه که خواهند که تفسیر و بیان آن معانی که بر دلهای صافیه ایشان جلوه گری نموده است نمایند بجهة ارشاد و قابلان اظهار
آن بفرمایند عادت مستمره ایشان آن است که البته مناسبت و مشابهتی میان معانی مکشوفه و امور محسوسه پیدا ساخته و در
لباس محسوسات آن معانی را در نظر محرمان نمایند و از اینجاست که ظاهر بینان محجوب که حوصله ادراک آن معانی ندارند
اشاره این قوم را طامات می پندارند و از سر جهل و عناد و طعن و انکار بر اقوال و احوال اهل حق جا بر می شمارند نعوذ
بالله من ذلک — بیت — چو هر یک را از این الفاظ جانی است / به زیر هر یکی پنهان جهانی است / تو جانش را طلب از جسم بگذر
مسمی جوی باش از اسم بگذر — چون عالم معنی نسبت با عالم محسوس اصل است فرمود که که محسوسات از آن عالم چو سایه است
که این چون طفل و آن مانند دایه است — یعنی محسوسات که عالم شهادت است از آن عالم که اسما و صفات حق است مانند سایه است
همچنانچه سایه بنور ظاهر است و بی او عدم است همه عالم بر تجلی و اشراق انوار آفتاب اسما و صفات الهی روشن و هویدا شد
و این عالم محسوس بر مثال طفل است و آن عالم معنی همچو دایه زیرا که پرورش و تکمیل این عالم از آن عالم است بلکه هر چه هست
آن دایه این عالم وجود و بقای ظلی پیش نیست چون بیان سخن بر طریق معتقد ارباب مکاشفه فرمود اکنون اشارت بتحقیق
که دارد و خلاصه او است نمود که به نزد من خود الفاظ مأول / بر آن معنی فتاد از وضع اول — چون سخن قوم ذکر کرد که این
الفاظ محسوسات اول از برای این محسوسات موضوع بوده اند و اهل دل جابر مناسبه که یافته اند اطلاق بر آن معانی کرده اند
پس هر آینه اطلاق این الفاظ بر این محسوسات حقیقی باشد و بر آن معنی بطریق تاویل اکنون میفرماید که بنزد من که از
محققان این طایفه ام آنست که این الفاظ که گفته شده که بطریق تاویل بر آن معانی اطلاق کرده اند اول از
برای آن معانی بوده اند میفرماید که اما بر آن عناید که دلالت این الفاظ بر این محسوسات بچه نوع است فلهذا میفرماید که
به محسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کان معنی کدام است — یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل
عرف عام است و متداولی ایشان و عام چه داند که آن معانی که موضوع له اصلی ایشانند کدام است چون دست رسی عوام
بر آن نیست و ادراک آن معانی مخصوص خواص است بر آنکه هر گاه که لفظی را از معنی بمعنی دیگر نقل کنند و ترک استعمال
آن لفظ برای معنی اولی نمایند اگر آنجا ناقل عرف عام باشد آنرا منقول عرفی گویند و همچو آنند مانند دابه که در اصل هر چه بر روی
زمین راه رفتی دابه میگفتند عرف عام نقل از آن نموده و اطلاق بر صاحب القوایم الاربع از اسب و شتر و خر و غیر ذلک کرده است

رسانیده بو

شیخ میفرماید که اطلاق این الفاظ بر این محسوسات بطریق نقل عرف عام است اکنون آن معنی اول بیان ایشان ترک گشت تحقیق
آنست که جماعتی که از اهل مکاشفه بوده اند این الفاظ از ارباب کشف و شهود استماع نموده اند و مراد اهل از آن ندانستند پس بین محسوسات
خاص مناسبه فی الجمله که یافتند بطریق عقل نقل کردند و آن معنی اول متروک شد فاما نزد محقق موضوع له اول است آن الفاظ همان معانیات
چون اطلاق این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل آن قوم است فرمود که نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند
یعنی جماعتی که از ارباب شهود بوده اند این الفاظ مسموع ایشان شد چون نظر بجهان عقل کردند بطریق عقل فهم آن معنی که اصل نتوانستند
لاجرم این لفظها را از آن معنی موضوع له نقل کردند و برای محسوسات خواص اطلاق نموده اند و معنی اول متروک شد چون نقل نظر
عقل بوده است میفرماید که تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ معنی گشت نازل — یعنی این الفاظ را که نقل بر این معنی
محسوسه نموده اند بجهة نقل الفاظ بسوی محسوسات از آن مراتب فرود آمده بقدر الامکان و رعایة تناسب عقلی مرعی داشته اند
و مناسبه فرو نگذاشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ ببعض معانی ترجیح بلا مرجح نباشد چون تشبیه تمام میان معقولات و
محسوسات از قبیل ممتنعات نفس بوده که ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جست و جوی آن می باش ساکن
یعنی در این نقل اگر چه رعایت تناسب عقلا نموده شده فاما تشبیه کلی مابین المعنیین البته نمیتوانند بود و چه میان محسوس و معقول اصل
بودنی بعید است و از جستجوی تشبیه تمام میان ایشان ساکن میباید بود و طالب چیزی که نباشد نباید بود و الا طلب مستحیل — محال
و ضلال خواهد بود چون بحضرت عزت شأنه اطلاق لفظی که موهم باشد بچیزی که لایق کبریائی نباشد ممنوع است
درین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست — بدانکه علما در معنی اختلاف دارند که اطلاق اسمائی که ماخوذ از
صفات اخلاقی و افعال باشد بر حضرت حق نمودن موقوف بر اذن شارع صلی الله علیه و آله است یا نیست و بعضی بر آنند
که هر گاه عقل دلالت کند بر آنکه حق متصف است بصفة وجودی یا سلبی اطلاق اسمی که دلالت کند بر آنکه حق متصف است بصفت
وجودی یا سلبی اطلاق اسمی بصفت کند میتوان نمود خواه که اذن شارع شده باشد یا نشده باشد و افعال نیز همچنین و بعضی
بر آنند که هر لفظی که دلالت کند بر معنی که آن معنی بر حضرت حق ثابت باشد اطلاق آن لفظ بی آنکه اذن شارع باشد بر آن حضرت
می توان نمود گاهی که موهم بچیزی نباشد که لایق کبریائی آن حضرت نتوانند بود و مشعر بتعظیم باشد و بعضی دیگر بر آن رفته اند که اسماء
الله مطلقا توقیفی است و هر چه از شارع شنیده اند و حکم شرع بر آن نرفته است اطلاق بر آن حضرت نمی باید کرد زیرا که مفهوم
و ادراک ما در این امر وافی نیست و لا بد است که مستند باذن شارع باشد و این قسم احوط است که مرضی اهل سنت و جماعت است
شیخ میفرماید که بر این معنی کسی را بر تو دق نیست یعنی بر آنکه اطلاق این الفاظ بر حق نمائید هیچ کس را بر تو دق و گرفت نیست
زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و هر چه مذهب حق باشد البته حق خواهد بود — بیت — مذهب عشق از همه دینها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست — آنچه بر ارباب حال بطریق مکاشفه ظاهر می شود بالاتر از ادراک عقل است و تکالیف بر عقل است
و جماعتی که در مقام استغراق و بیخودی باشند البته هیچ کس را بر ایشان حکم تکلیف نیست معارف و ترجمان حضرت حق اند مولانا
رومی قدس الله سره میفرماید که — بیت — مست و بیخود گر بود این ها حلال کو / مست و بیخود ... این الفاظ کو / ساقی کافر کند صدیق را / ساقی زاهد کند
زندیق را / ما نگاریم این چنین داری که راست / گوی جو کانیم چوگانی کجاست — چون مناط تکالیف بالاتفاق همه عقل است میفرماید که
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگه دار — یعنی هر چند صاحب مذهب در این مرتبه حق است فاما تا زمانی که

سالک باخود باشد و عقلش برقرار بود الفاظ و عباراتی که مخالف شرع باشد نگفته‌اند و ارباب طریقت تجویز نفرموده‌اند و منع افشای اسرار کرده‌اند طریق اهل کمال آنست که با وجود حال عمل بر طبق علم نمایند نه بر طبق حال خواجه عبدالله انصاری قدس سره گوید که در مرتبه افکنده‌ای که صوفی پراکنده‌ای جمع صوره باهوش بمیخواره‌ف شب محکم جو زسلطان شکر سکر و هشیاری بیاید جمع کرد تا براه فقر باشی شیر مرد چون ارباب طریقت را سه حالتست که در آن حالات اختیار خود ندارند و مغلوب تجلی الهی‌اند اشارت بالبشارت بران نموده عزیزی که گرحضرت اول را در سه حالت فنا و سکر و سیوم دلال آن حالات و مقامات تحقیقست ۱۶۱
که الطریق کشف و وجدان براولیا است و عرفا و سالکان راه ظاهر می‌شود که آنها را موحد می‌یابند یعنی بوجدان یافته‌شده و به مواجید جمع موجودات و موجود یافته شده را سکو نیند و در این وجدان حالی مراد است نه علمی یکی از آن حالات فنا است و فنا عبارت از زایل شدن تفرقه و تمیزات میان قدم و حدوث زیرا که چون بصیرت روح منجذب بمشاهده جمال ذات الهی شد نور عقل که فارق بود میان اشیاء در غلبه نور ذات مختفی و مستتر گشت کاختفاء انوار الکواکب عند ظهور نور الشمس و حکم وقل جاء الحق و زهق الباطل والحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر هستی مجازی سالک و جمیع کثرات در پرتو تجلی ذات بالکل محو و نابود گشت و این لحظه نیز جمع می‌نامند زیرا که جمیع کثرات در این تجلی رنگ وحدت گرفته و واحد شده‌اند و کثرات و اغیار فانی گشته لم یبق الا الحی القیوم و در این حالت هرچه از سالک در میان نیست
چونکه زره نیست بجز را باجان جسم خم با دریا برآرد اشتلم زان سبب قل گفته دریا بودم گرچه گفت احد او کو با بود
و در این مقام بود حکایات سلطان بایزید بسطامی قدس سره العزیز که فرموده لا اله الا انا فاعبدونی و سبحانی ما اعظم شانی یکی دیگر از آن حالات سکر است و سکر حیرت و دهش و وله و هیمانست که در مشاهده جمال محبوب فجاءة بسر رسد چون سر سالک بمشاهده جمال محبوب رسید بواسطه نوری از تفرقه و تعدد در باطن وی فرح و نشاط و انبساط بجوش در آمد که حواس او از محسوسات غافل شد و عقلش مغلوب گشت و تمیز از ما بین مرتفع شد و از غایت بیخودی میلانه که به جسم و بدن این حالت را سکر تشبیه آن گفته‌اند که در اوصاف مذکوره سکر ظاهر می‌باشد و در این حالت بود که شیخ حسین منصور حلاج قدس الله سره فرمود کنا الحق
مستی عاشقان لاباک صد پاره سیاه ز صلاح و پرهیز مستی کاید ز بوی شاه فرد صد خم می در سر مغز آن نکرد پس بر او تکلیف چون باشد روا اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
و یکی دیگر از آن حالات مذکوره ملالت و دلال اضطراب و قلق را میگویند که در جلوه محبوب از غایت عشق و ذوق بباطن سالک میرسد و هر چند در آن حالت سکر نیز آن سکر نخود دهشت با ما نیز اختیار خود ندارد و از شدت اضطراب هرچه بر دل او در آن حال لایح می‌شود بی‌اختیار میگوید و از این حالت بود حکایت چوپان که مولانا جلال الدین رومی قدس سره در مثنوی نظم فرموده
دید موسی یک شبانی را براه کو همی گفت ای کریم و ای اله تو کجائی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم شیر پیشت آورم ای محتشم دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من ای بیادت هی هی و هیهای من زین نمط بیهوده میگفت آن شبان گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید این زمین و چرخ ازو آمد پدید گفت موسی های بس مدبر شدی خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار پنبه اندر دهان خود فشار گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی